دیوان وحدت آموز و حقیقت ترجمان حضرت ولایت مرتبت سید نورالدین محمد شاه نعمة الله ولی قدس سره العلی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی عین عین الأعیان بفیضه الأقدس الأقدم وسبحان من تجلی بذاته لذاته فاظهر آدم واستخلفه علی مظاهر اسمائه المنعوتة بالعالم وصلی الله علی من هو الاسم الأعظم المبعوث بالرسالة الی خیر الامم وآله وسلم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو   هرچه میجوئی ز بسم الله بجو
اسم جامع جامع اسما بود   صورت این اسم عین ما بود
در مقام جمع روشن شد چو شمع   آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
جمله اسما با عیان رو نمود   صد هزار اسما مسمی یک وجود
هر کجا اسمی است عینی آن اوست   هر کرا عینی است اسمی جان اوست

جمع مجموع اسما آدم است
هر کسی کو مظهر الله شد
جسم و روح و عین و اسم این هر چهار

لاجرم او قطب جمله عالم است
ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
ظل یک ذاته نیکو یاد دار

نعمة الله مظهر او ویش
صورت اسم آلهی خویش

در دیده ما نور رخ یار توان دید
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
صاحب نظران است که در هر چه نظر کرد
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان
هر ذره که بینی تو خورشید نماید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی

یاری که نظر کرد در این دیده عیانید
نقاش ببین نقش چه ذات تو اندید
در صورت آن شاه چنین تو اندید
چون جام می یافت هم این دیده هم آمدید
نور بصر ماست هر آن دیده که آمدید
چون نیک نظر کرد بخود خود نگرانید

از نور خدا دیده سید شده روشن
هر کسکه در این دیدهٔ ما دید خدا دید

رایت الله فی عینی بعینه
حبیبی عند غیری غیر عینی
تا صورت او در آینه می بینم
آینه دل بچشم جان می نگرم

وعینی عینه فانظر بعینه
وعندی عینه من حیث عینه
معنی همه هر آینه سی می بینم
وین طرفه که او در آینه می بینم

چشم ما تا عین ما را دیده است — در نظر ما را چو نور دیده است
این عجب بنگر که عینی در ظهور — مینماید این همه اعیان چو نور
عین عاشق عین معشوق وی است — عین معشوق و بی عاشق کی است
عین او بنگر بعین نور او — تا که باشی ناظر و منظور او
گرد اعیان بوقتی گردیده ام — عین او را عین اعیان دیده ام
این اضافت از ظهور ما بپاست — ورنه بیا این اضافت از کجاست
از اضافت بگذر و از این هستم — تا نماند جسم و روح و عین هم
شد هلاک این عین ما در عین او — کل شیء هالک الا وجهه
رؤیت عینی بعین ما بود — عین ما گه موج و گه دریا بود

هرکه با دریای ما شد آشنا
عین ما بیند بعین ما چو ما

در جام جهان نما جهان بین — در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آر عارفانه — معشوقه جمله عاشقان بین
بر دیده ما نشین زمانی — نور بصر محققان بین
از دیده مردم ار نهانست — پیداست بچشم ما عیان بین
گوئی فردا ببینم او را — فردا امروز و این زمان بین
بگذر ز نشان و نام هستی — در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله
می نوشش و حیات جاودان من

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
وجودی کالقدح روحی کراحی

تجلی لی لایرالی من صفاتی
فخذ منی قدح واشرب حیاتی

گرچه دارم ساغر اسما مدام
ساقی هر مستم و رند حریف

می ز خم ذات مینوشم بکام
عاشق و معشوق و عشقم والسلام

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
دو نمود اما حقیقت دو نبود

یک وجود است و کمالاتش بسی
سر این نکته نداند هر کسی

معنیت معشوق و صورت عاشقست
ور بگردانی سخن هم صادقست

گر بگوئی جام و می هر دو یکیست
در حقیقت حق بود آن بی شکیست

ور بگوئی جام جام و می میست
این یکی ما ئیم آن دیگر وی است

اعتبار معتبر باشد چنین
معتبر هم باشد آن قول و هم این

گاه محمودم گهی باشم ایاز
گاه نازی میکنم گاهی نیاز

عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه
اینچنین فرمود محبوب اله

در دل خود دلبر خود را بجو
کام جان خویشتن اینجا بجو

نعمت الله جو که تا یابی همه
هر چه میجوئی زما یابی همه

خوش حضوریست بزم ما دریاب
هرچه میبایدت بیا دریاب

می جام فنا چه مینوشی — ذوق میخانه بیا دریاب
در خرابات درد دردش نوش — زآن شفاخانه این دوا دریاب
قطره و موج و بحر و جو آبند — عین ما را بعین ما دریاب
رند مستی اگر طلبکاری — بر سر کوی او مرا دریاب

نعمة الله را بدست آور
مظهر حضرت خدا دریاب

ای جمع همه تفاصیل وهم
گه در جامیم و گاه در خم شراب
زآن لحظه بی جمع و تفاصیل همیم
اما همه جا حقیقة عین میم

صورت ما پرده دار او بود — معنی ما حاجبی نیکو بود
سینه ما مخزن اسرار او — دیده ما منظر انوار او
هرچه ما داریم ملک او بود — مالک و ملکش همه نیکو بود
ملک او ماییم و ملک ماست او — گر ملک جوئی درین ملکش بجو
ملک ما از ملک او اعظم بود — نه بدین معنی که بیش و کم بود

ملک او اعیان و پنهان ملک ما
اسم جامع جمع اسمای خدا

در جهان چون یکی ملک باشد چنین — آن ملک را پس چنین ملکی ببین
والیست و من ولی میخوانمش — مالک ملک ولایت دانمش
بنده او سید هر دو سرا — چاکرش بر کل عالم پادشا

ذره و خورشید از وی دارد نور
در همی بینی چنین ای کور دور

ما را وجود نیست وگر هست جود اوست — بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بی بود او نبود بود هیچ بود — بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
بشنو ز ذوق گفته مشتاق بزم عشق — کین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست
عود دلم بآتش عشقش روان بسوخت — بوی خوشی که میشنوی بوی عود اوست
گر رند دردمند خورد درد گو منال — کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست
مستیم و لاابالی و بر دست جام می — در بزم هر چه هست ز انعام جود اوست

این قول سید است که باشش چو جستجو
واجب شود بتحقیق کان در وجود اوست

گر نه باطل بماند و حق پرست — از عقیده بگذرد و مطلق پرست
حق وجود است و یکی میدانمش — گرچه باطل را عدم میخوانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی — در وجود آن یکی نبود شکی
یکی وجود است و کمالش هشیار — در دو عالم آن یکی را اشیار

زوج از تکرار فرد آمد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ این سخن از ما کجا باید شنید

زوج عالم دان و آن اند فرد ‌ ‌ ‌ ‌ بحقیقت خواه زوج و خواه فرد

فرد مطلق شد مقید در ظهور ‌ ‌ ‌ ‌ گاه ظلمت مینماید گاه نور

نور و ظلمت از ظهور وی بود ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود

با می از می پر زمی مستان بنوش ‌ ‌ ‌ ‌ شادی رندان و سرمستان بنوش

قول ما حق است از حق میشنو
که مقید گاه مطلق میشنو

چشم ما نور خدا بنمایدت ‌ ‌ ‌ ‌ دیده ما بین که تا بنمایدت

در صفات جام می ما را نگر ‌ ‌ ‌ ‌ تا بتو مستی ما بنمایدت

گر درین دریا درآئی همچو ما ‌ ‌ ‌ ‌ عین ما روشن ترا بنمایدت

وام کن از نور روشن دیده ‌ ‌ ‌ ‌ تا جمال کبریا بنمایدت

گر تو در کنج فنا ساکن شوی ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت کنج بقا بنمایدت

خودنمائی میکنی با عاشقان ‌ ‌ ‌ ‌ در دوئی آن یک کجا بنمایدت

نعمت الله جو که نور روی او
آنچه خواهی حالیا بنمایدت

در دو عالم جز یکی موجود نیست ‌ ‌ ‌ ‌ در تو گوئی است آن مقصود نیست

با خیال دیگری گر سرخوشی ‌ ‌ ‌ ‌ خوشخوشی جام شرابی میکشی

هر خیالی را که می‌بینی بخواب | نقش او باشد چو برداری نقاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او | اصل و فرع ما بود دُرّی نکو
صورت و معنی عالم گفتمش | دُرّ تو جدا است نیکو سفتمش
در صدف آبی است بربسته شباب | عین ما بین در نظر دُرّ خوشاب
هستی ما سایهٔ هستی اوست | هستی ما عین هستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکیست | بشنو از ما قطره و دریا یکیست
این دوئی سد است از ما و تو | شرک باشد گر یکی خوانی بدو
از کتاب ذات و آیات صفات | نسخهٔ خوش خوانده‌ام در کاینات
در این دریا بجز ما آشنا نیست | بنزد آشنا خود عین ما نیست
مکان گم کن بشنو ز عطار | که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
نه قربت و نه بعد آنجا که مائیم | بگو آنجا کجا آنجا کجا نیست
حباب و موج و دریا هر سه آبند | جدا بینند از هم و از هم جدا نیست
فنا شو از فنا و از بقا هم | فقیر از فنا و هم بقا نیست
حریف دُرد و نوش در میکدهٔ | از این خوشتر دل ما را دوا نیست
وجود این و آن نقش خیالست | حقیقت جز وجود کبریا نیست
اگر گوئی همه حق است حق است | دگر خاص همی خوانی خطا نیست
چو سید نیست شو از نیست و از نیست | چو تو خود نیستی هستی ترا نیست

گوهر از جوئی درین دریا بجو / هر آن در یتیم از ما بجو
نقد گنج کنت کنزا را طلب / هر چه میجوئی بیا از ما طلب
ساقی مستیم و جام می بدست / می خورند از جام ما رندان مست
ملک میخانه سبیل ما بود / آید اینجا هر که او ما را بود
هر کجا رندیست ما را محرم است / هر کجا جامیست با ما همدم است
صورت او مظهر معنی ماست / این و آن دو شاهد دعوی ماست
علم وجدانیست علم عارفان / علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
قول ما صدیق تصدیقش کند / او محقق نیست تحقیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می / تا نگردی وی نیابی حال وی

مستم و خورده شرابی بی حساب
هر که بیند گویدم خورده شراب

منم مجنون من لیلی نگوئی چه میگویم / مگر گم کرده ام خود را که خود را باز میجویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم / وگرنه ذوق می دارم چرا میخانه میپویم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم / چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
خیال غیر گر بینم که نقشی در نظر دارد / به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
خراباتست و ما مست و ساقی جام می برده / بیا ما را نکو زاهد که من ساقی نیکویم
امیر میر و شاهم که رندانم غلامانند / مگر سلطان نشانم من که شاهانه را نجویم

می و جامی اگر جوئی که باشی همنشین کردم | بیا و نعمت الله جو درین دوران من ادم

نقشبندی نقش خوبی بسته بود
خاطرش با نقش خود پیوسته بود

با خیال خویش ذوقی داشتی | هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایهٔ نقاشیش | نقشها میبست با او باشیش
هرکه او نقش خوشی میساختی | میشکستی باز و میانداختی
نقش اعیان شد و موم ایجاد وجود | در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام اوست | هر چه ما داریم جود عام اوست
نقشبندی بین و نقاشی نگر | باده نوشی ذوق او باشی نگر
خاص و عام اینجا دو نوعند از وجود | در ظهور آن یک ذوقی ما را نمود
نقش با نقاش خود پیوسته اند | در ازل این عهد با خود بسته اند
نقش میبندد بصد دستان نگار | هست نقاشی و نقش صد هزار
نقش نقاشی است هر صورت که هست | اینچنین نقش خوشی دیگر که بست
ما بر آب دیده نقشی بسته ایم | با خیال خویش خوش پیوسته ایم

خوش خیالی نقش میبندد مدام
حسن او بر دیده ما والسلام

با نقش خیال تو نگاریم بدیده | تا دری بحبس اینجا نه مداریم بدیده

دریم

در گوشه دیده بخیال تو نشستیم — عمری بخیالت بسر آریم بدیده
جز نور خیال تو که نقش بصر ماست — در دیده خیالی نگاریم بدیده
گر زانکه زما بر سر کوی تو غباریست — بر خاک درت آب بباریم بدیده
جان در تن ما عشق نهاده بامانت — گر میطلبد آن بسپاریم بدیده
هر شب من و رندی بهوای مه تابان — تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده ما معنی سید بنماید
هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

صوت نائی بشنو از آواز نی — تا ترا رهبر شود ای نیک پی
راز نائی میکند نی آشکار — این سخن از نغمه اش بیاد دار
میرسد ششنی با آواز حزین — در دم مستی و زار نالد چنین
از جنیب انعم کلام حق شنو — زین مقید سر آن مطلق شنو
در همه آئینه اورا نگر — بلکه هر آئینه اورا نگر
آینه باشد هزار آن مهن یکی — هر یکی آن یک نماید بی شکی
مظهرش این است و مظهر اینچنین — آن یکی در هر یکی روشن ببین
آفتابی تافته بر آینه — مینماید آینه هر آینه
هر چه بینی صورت اسم وی است — صورت و معنیش جامی بر همی است
اسم او عین وی و غیر وی است — عین ما خود غیر اسم اوکی است

آینه جمال او خیمه بحر جلال او
خیمه بحر جلال او آینه جمال او

مست می زلال او جان هفت روز و شب
جان هفت روز و شب مست می زلال او

صورت جمال او داده مثال خود مرا
داده مثال خود مرا صورت جمال او

دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران
در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او

نقش خیال خال او نور سواد چشم ما
نور سواد چشم ما نقش خیال خال او

عاشق ذوق جمال او طالب ذوق جمال ما
طالب ذوق جمال ما عاشق ذوق جمال او

نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر
بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او

در حرم جمال او محرم نعمة اللهیم
محرم نعمة اللهیم در حرم جمال او

علم ما در علم او عین وی است
علم عالم به وجودش لایق است

دیده هر ما را وجود از جود خویش
دیدمش او را ظهور از بود خویش

آبروی جام می از وی بود
گرچه وی را هم ظهور از می بود

جام در دور است و ساقی در نظر
جام می بستان و ساقی می نگر

یک زمان بر دیده ما بنشین
شاه معنی به صورت ببین

عالمی از نور او روشن شده
یوسفی پنهان به پیراهن شده

در محیط علم اعیان چون حباب
نقش بسته صورت اسما بر آب

عین ما بر ما اگر پیدا بود
هرچه ما بینیم عین ما بود

عین ما مانند حبابی پر زآب	گرچه خالی مینماید این حباب
بر تو میخوانم ازین بیتی هزار	ما و سیکر نسن زمین این یادگار

معنی اسم اعظم از ما جو
صورت ما ببین و او را جو

سر دریا ز موج میجویش	عین آن موج هم ز دریا جو
قدمی نه درآ درین دریا	ما بدست آر و ما هم از ما جو
لذت درد درد اگر جوئی	از وی درد مند شیدا جو
حسن لیلی بچشم مجنون بین	قصه یوسف از زلیخا جو
سیل آب حیات اگر داری	ساغر می بگیر و او را جو
هر کجا مجلس خوشی یابی	نعمت الله را در آنجا جو

سر ولایت در ولایت دیده ام
خوش ولیّ در ولایت دیده ام

گفته اهل ولایت گوش کن	جام باده از ولایت نوش کن
چشم از نور ولایت روشن است	در ولایت آن ولایت با من است
با ولایت هر که او همدم بود	در ولایت صاحب اعظم بود
میکند می بر نور چشم ما نشین	دیده اهل ولایت را ببین
صورت و معنی که هر دو با من است	از نبوت وز ولایت روشن است

در ولایت هرچه بینی او بود	لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایت تا ولایت یافتم	هر زمانی صد ولایت یافتم
هرکرا باشد ولایت از خدا	در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع و دین	هم ولایت صفت او باشد یقین

شد نبوت ختم اما جاودان
باشد این حکم ولایت در میان

روح اعظم نایب حق خوانمش	لاجرم بر تخت دل بنشانمش
اسم اعظم خوانده ام از لوح دل	خازن گنج الهی دانمش
هر دو می‌خوانمش در روز و شب	که بصورت که بمعنی خوانمش
عهد با او بسته ام روز ازل	تا ابد در بند آن پیمانمش
نور چشمست او و دیده دمبدم	در خیالش سو بسو گردانمش
عقل مخمور است و من مست خراب	گر در آید اینچنین کی مانمش

نعمة الله مخزن اسرار اوست
هرچه میخواهم از و بستانمش

با تو گویم نکته در نقطهٔ	وصف نقطه میکنم در نکتهٔ
از سه نقطه یک الف ظاهر شده	در حروف آن یک الف ناظر شده
نقطه ذاتست اصل این عدد	در عدد بنود واحد باشد احد

عقل اول نقطه آخر بود — نقطها باطن الف ظاهر بود

اعتبار نقطهٔ کن در صفات — تا بیابی سر و نقطه عین ذات

عقل اول نور چشم انبیا — مظهر ذات و صفات کبریا

سر نقطه در الف چون نقش بست — آن الف بر اول دفتر نشست

آن الف از اول احمد بجو — سر پیغمبر بیا با ما بگو

خوانم از لوح قضا سر قدر — از قدر دریاب حالی این قدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

علم ام الکتاب حاصل ماست — لوح محفوظ حافظ دل ماست

اسم اعظم که صورتش باشیم — جمع معنی همه اسکل ماست

آنچه بحر محیط خوانندش — نزد ما آن سراب ساحل ماست

منزلی که دیده ور داوست — منزلی چند از منازل ماست

آن حقیقت که اول همه اوست — مشکل حل و حل مشکل ماست

عشق او مایل است و ما مقتول — جان عالم فدای قاتل ماست

نعمت الله با شده واصل
طلبش کن ز ما که واصل ماست

روح اعظم صورت اسم الله — پرده دار حضرت آن پادشاه

آدم معنی است یعنی عقل کل
صورتش جام است و معنی عین مل

جزو و کل از عقل کل حاصل بود
این کسی داند که او واصل بود

اسم الرحمن از و آموختیم
شمع خود از نور او افروختیم

اسم اعظم نزد ما باشد قدیم
یعنی بسم الله الرحمن الرحیم

بحر اعیان گر شود یکسر مداد
کی تواند داد این تقریر داد

ور قلم جاوید بنویسد کلام
همچنان باقی بود بالا کلام

جمله اعیان صورت اسمای او
دوست دارد صورت خود دوست دوست

اول این بحر خوانندش ازل
آخرش باشد ابد ای بی‌بدل

ثانی ما در میان برزخ بود
ورنه بیما این دوئی هرگز نبود

برزخ ما در میان پامال شد
ماضی و مستقبل با حال شد

هو معنا و فانظروا معنی
انه ظاهر بنا فینا

ما حبابیم و در حقیقت او
ما حبابیم و عین ما دریا

هرچه بینی و هرکه میدانی
می و جامست و صورت و معنی

شاهدی در هزار جامه نگر
نظری کن بدیده بینا

ساغری از نیست پر از می
گر طلب میکنی بجو از ما

دور مردان ماست بازار امروز
فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت اللهیست
ور تو گوئی شکسته ها بنما

گر بهستی آئی اینجا نیستی | گوش با در راه هستی نیستی
نیستی و دم ز هستی میزنی | از منی بگذر اگر یار منی
ملک توحید از دوئی برهم مزن | از دوئی در حضرت او دم مزن
اعتباری باشد این ما و توئی | اعتباری خود ندارد این دوئی
اسم اعظم در همه عالم یکیست | وحدت اسم و مسمی بی شکی است
هر چه بینی صورت اسمای اوست | هر که یابی غرقه دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر | در حقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو | یک بود دو گر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکیست | صد مراتب باشد آن یک خود یکیست
گرنه احول یکی را دو مبین | ور یکی می بیند آن دو تو ببین
رو فنا شو از صفات و ذات خود | تا ز تو با تو نماید نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا | تا خدا ماند خدا ماند خدا

آب جو یای آب این عجب است | سر آب و سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است | جام عین شراب این عجب است
گر کسی مست شد ز می چه عجب | باده مست خراب این عجب است

روز و شب آفتاب میگردد / در پی آفتاب این عجب است
موج گوئی حجاب دریا شد / با زما در حجاب این عجب است
نقش خود را خیال میبندم / با نسیم بخواب این عجب است
می خمخانهٔ حدوث و قدم / خورده ام بحباب این عجب است
زاهدی دیده ایم گیلانی / سخت مست خراب این عجب است
اینچنین گفتهای مستانه / خوانده ام بکتاب این عجب است

طالب وصل نعمة اللهیم / آب جویای آب این عجب است

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک / این هر سه یکی و در یکی بود شک
یک ذات و صفات صد هزارش / یک صد باشد باعتباری صد یک
این عین که عین جمله اعیان است / عینی است که آن حقیقت انسان است
در آینه دیده ما بتوان دید / اما چکنم ز دیدها پنهان است

مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما / خود را بشناس گر نمانی بخود آ

گر عاشق صادقی یکی را دو مگو / کافر باشی اگر بگوئی دو خدا
با عقل حدیث عشق گوئی هی هی / در کتم عدم وجود جوئی هی هی
جامی و شراب عاشق و معشوقی / یکدم بخود آ که خود تو اوئی هی هی

یا رم زسر از نقابی لب | بگشوده دو زلف وخوش جمانی

در دیده ما خیال روی خویش | نقشیست که بر عارض آن نشسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتش | عالم اعیان بود در خدمتش

هم شهادت حضرتی دیگر بود | عالم او ملک خوش پیکر بود

حضرتی دیگر بود غیب مضاف | در میان هر دو حضرت بی‌خلاف

وجه غیب مطلقش جبروت دان | علم معقولات ازین عالم بخوان

با شهادت وجه او باشد مثال | چار حضرت گفته صاحب کمال

هم مثال مطلقش را گفته‌اند | عارفان بسیار دری سفته‌اند

باز ملکوتست وجهی دیگرش | با مثال روشن به پیکرش

این مثالش را مقید نام گو | عالم ملکوت را انجا بجو

حضرتی کو جامع این هر چهار | باشد او انسان کامل یاد دار

چار حضرت در یکی حضرت نگر | تا ببینی پنج حضرت ای پسر

غیب مطلق را نگر در عین او | هم شهادت بین در آن ملک نکو

از صفای نفس او ملکوت بین | در مثال مطلقش جبروت بین

مجمع البحرین اگر جوئی وی است | صورتا جامست و در معنی می است

مظهر الله قطب عالم است | روح و جسمش اصل و فرع آدم است

سوی خود او ندارد کس وجود | ظل الله است و سلطان شهود

عالمی را نور می بخشد مدام
از عطای اسم اعظم والسلام

مدام جام می او حیات می بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رند از او
[illegible] بدرویش [illegible] اگر چه [illegible]
چه قدر خرقه که زنار بر میان داریم
برای که زنده دلان کشتگان معشوقند
دل نگار من عاشقانه در دو سرا

همیشه همت او کاینات می بخشد
شراب و جام ز ذات و صفات می بخشد
که خسته را دم او شفا می بخشد
بجای کعبه بما سومنات می بخشد
اگر تو کشته اوئی حیات می بخشد
برای نکته شش جهات می بخشد

هزار رحمت حق بر روان سید ما
که روح او دل ما را حیات می بخشد

مظهر اعیان ما ارواح ما
ظل اعیانند ارواح همه
باز اعیان ظل اسما گشته اند
ذات او در اسم پیدا آمده
اسم عین و روح جسم این همه پیدا
[illegible] موجود [illegible] از وجود
[illegible]

مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل ارواحند اشباح همه
باز اسما ظل ذات مطلقند
اسم [illegible] آمده
ظل یکی واحد [illegible]
موجود [illegible]
[illegible]

در وجود و در عدم هر شی که بود — بی شکی موجود باشد از وجود
هر کمالی کان شود ملحق بما — نزد ما جود وجود است از خدا
ذات او دارد کمالی جود بخود — زو کمالات باشد ار داری خرد
یک وجود و صد هزاران مرتبه — پادشاهی و فقر او ان مرتبه
اعتباری و ان مراتب را تمام — نیک دریاب این لطیفه والسلام

پادشاه و گدا یکیست یکیست
بینوا و نوا یکیست یکیست

دردمندیم و درد می‌نوشیم — درد و درمان و دوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم — دو مگو چون خدا یکیست یکیست
آینه صد هزار می‌بینیم — روی آن جانفزا یکیست یکیست
مبتلای بلای بالائیم — مبتلا و بلا یکیست یکیست
قطره و بحر و موج و جو هر چار — بیشکی نزد ما یکیست یکیست

نعمة الله یکی است در عالم
طلبش کن بیا یکی است یکی است

عین ما از حب الهی فیض یافت — لاجرم از علم سوی عین تافت
عین اول صورت الله شد — ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات — روح اعظم پادشاه کائنات

عقل کل روح محمد خوانمش | صورت آن عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود | مجمع الطاف سبحانی بود
ور دو عالم هرچه هست از جزو و کل | باشد از ذات و صفات عقل کل
روح کلی باشد و لوح قضا | هست جزویات او ارواح ما
عقل کل روح است و دیگر مادران | سر این نکته روان بشنو ز من
عقل کل صورت نبندد بی صفات | هم صفت قائم بود اما بذات
زین سه نقطه یک الف گشته عیان | اول قرآن بود نیکش بخوان
نقطه اصل او و او اصل حروف | خوش بود در اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان بنزد ما صفات | گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه ایست
نیک دریابش که نیکو نکته ایست

نقطه در دایره موجود نبود | بلکه آن نقطه دایره نبود
نقطه در دور دایره باشد | نزد آنکس که دایره بنمود
اول و آخرش بهم پیوست | نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره چون تمام شد پرکار | سر و پا را بهم نهاد آسود
بوجودیم و بی وجودیم همه | بوجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتم | باز دیدم خیال او او بود

خوشتر از گفتهای سید ما
نعمت الله دگر سخن نشنود

هر یکی از اسمای حق در علم او
صورتی دارد که باشد عین تو

نور هر عینی که می بینی بصر
وجه خاصی مینماید در نظر

جود او بخشید اسما را وجود
ورنه اسما را بخود بودی نبود

هر چه موجود است مرحوم خدا است
گرچه اسمای وی و اعیان ما است

کثرت اسمای او اندر عدم
از صفاتش نقش میبندد قلم

چون صفت از ذات او دارد وجود
رحمت و آتش غضب را داده جود

راحم و مرحوم از آن نیکو نقش
اسم او ذات و صفت میدان نقش

نسخه اعیان اگر خوانی مدام
شرح اسما را بدانی والسلام

عاشقانی [illegible] محبوب اند
[illegible] آن غوری بوده اند

این عجب بنگر که پنهان گشته اند
عاشقان را بلبل اندر پرده اند

هیچ کس [illegible] بنهاده اند
بر همه رندان اوری گشوده اند

او و ایشان در خرابات آمده
خارج از عالم خوش رو آمده اند

تا خیالش مینماید رو بخواب
می خیالش گیر تا مستی شده اند

عاشق و معشوق ما با همدگر
هر کجا بودند ما هم بوده اند

در ولایت حاکمی اولیا
نعمة الله را عطا فرموده اند

جمله عالم تن است و عشق جان	اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک مسمی دان و اسما صد هزار	یک وجود و صد هزارش اعتبار
صورتش جام است و معنی می بود	گرچه هر دو نزد ما یک شئ بود
در دو میدان یک یکی و دو دوی	نیک دریابش که گفتم نیکی
بی وجود او همه عالم عدم	بر وجود او همه عالم علم
عالم از بسط وجود عام اوست	هر چه بینی ز جود عام او
او فی او ذاتی و مائی ما	عارضی باشد فنا شو بی فنا
مائی عالم نقاب عالم است	بلکه عالم خود حجاب عالم است
جاودان است این حجاب ای جان من	ای خلیل الله بر ما این من

حال عالم با تو میگویم تمام
تا بدانی حال عالم والسلام

جمله عالم سایه و آن آفتاب	تن بود چون سایه و جان آفتاب
نور عالم شمس و نخش خوانده اند	سر این دریاب و میجو آن آفتاب
از برای نزل بزم عاشقان	جام زرین است بر خوان آفتاب
آفتاب حسن او عالم گرفت	تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده ام
مینماید در نظر آن آفتاب

طره شب را مطرا کرده اند
نور روی روز پیدا کرده اند

خوش در میخانه بگشاده اند
ساغر پر می برندان داده اند

در نظر نقش خیالی بسته اند
با خیال خویش خوش پیوسته اند

هر نفس جامی برندی میدهند
هر دمی بزمی بجائی مینهند

راز پنهان آشکارا گفته اند
جمله اسرار با ما گفته اند

یکوجود و صد هزاران آینه
مینماید آن یکی هر آینه

گنج اسما در همه عالم نگر
اسم جامع بایدت آدم نگر

عارفانه قطره دریا بین
قطره و دریا همه از ما ببین

عین دریا دیده ام در قطره
آفتابی یافتم در ذره

ای عجب دریا و قطره عین ماست
غیر ما خود قطره و دریا کجاست

اسم و رسم ما حجاب ما بود
صورت ما قطره و دریا بود

جام می از می پر خوش نوش کن
با حریفان دست در آغوش کن

از دوئی بگذر که تا یابی یکی
آن یکی جو تا بیابی بی شکی

جام می آئینه گیتی نماست
ساقی ما مظهر لطف خداست

ساقی و جام و می و رند و حریف
آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

نعمة الله سید است و بنده هم
باد باقی تا ابد پاینده هم

می فراوان است اینجا جام کو　　درد دردش هست درد آشام کو
ای که میگوئی دمی آرام گیر　　با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام میجوئی مجو　　در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد　　خوبتر زآن دانه وان دام کو
جام می در دور میگرد مدام　　عشق را آغاز یا انجام کو
شمس تبریزی ز مصر آمد روان　　آشنائی آنچنان در شام کو

نعمة الله مست و جام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

از تعین اسم اعظم رو نمود　　در حقیقت آن تعین اسم بود
بی تعین نه نشان و نام هم　　بی تعین نه می است و جام هم
وحدت ذاتش تعین گفته اند　　در این معنی بحکمت سفته اند
یک تعین اصل و باقی فرع او　　آن تعین در همه بنگر نکو
آن تعین مبدع و مرجع بود　　بتحقیق منبع و مشرع بود
جمله اشیا ظلالات وی اند　　بی تعین جمله اعیان کیند
هر تعین زآن تعین حاصل است　　با همه آن یک تعین واصل است

آن تعین هیچ خم می بجوش — از همه جامی تعین باده نوش

از صفت برتر بود تنزیه ذات — از وجود اوست اسماء و صفات

اصل مجموع برازخ خوانمش — برزخ بحر ازل میدانمش

دُرّهٔ بیضا ازین دریای ماست — حضرت یکتای بیهتای ماست

نفس کل از عقل کل آمد پدید — جزو و کل از جام مُل آمد پدید

بعد ازین عالم مثال مطلق است — این سخن نزد محقق بر حق است

آنکه می باشد شهادت هرچه هست — خواه مخمور است و خواهی رند مست

جام و می ساقیش میخوانیم ما
فاضل و باقیش میدانیم ما

ساقی رخ اگر بما نماید — در جام جهان نما نماید

آئینهٔ معنئی بدست آر — تا صورت او ترا نماید

نتوان دیدن بخود خدا را — بینیم اگر خدا نماید

خورشید بنور طلعت خویش — روئی بمن و شما نماید

نوشیم شراب تا بجام — بینیم جمال تا نماید

گر آینه عین او نباشد — ما را و ترا کجا نماید

دیدیم بچشم نعمت الله
نوری که خدا بما نماید

چیست انسان دیده بینا بود / جامع مجموعه اسما بود

مجمع مجموع الطاف اله / آن ایاز بندگی پادشاه

مخزن اسرار سبحانیست او / مطلع انوار ربانیست او

روح و جسم و عین و اسم این هر چهار / مینماید او بمردم آشکار

کون جامع نزد ما انسان بود / ور نباشد اینچنین حیوان بود

جامع انسان کامل را بخوان / معنی مجموع قرآن را بدان

نقش میبندد جمال ذوالجلال / در خیال صورت او بر کمال

اسم اعظم کارساز ذات اوست / عقل کل یک نقطه از آیات اوست

هرچه باشد از حدوث و از قدم / جمع دارد در وجود و در عدم

لیس فی الامکان ابدع منهم / هکذا قلنا و اسمع منهم

اسم اعظم مینماید صورتش / این معما میگشاید صورتش

صورتش آئینه گیتی نماست
معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی گدای او دارد / سلطنت بینوای او دارد

هرکجا خسرویست در عالم / جان شیرین برای او دارد

نور دیده ز چشمش اندازم / دیگری گر بجای او دارد

مدتی شد که این دل مستم / عاشقانه هوای او دارد

جان فدای بلای بالایش — که دل من بلای او دارد
عشق مست است و جام می بر دست — عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت
چشم جان بر عطای او دارد

قطب عالم نقطه پرگار روح — شیخ ما سرمایه گنج فتوح
یک هویت دان و اسما بیشمار — یکهویت را با اسما بیشمار
در هویت جمله اسما مالکند — ما سوی انیت اشیا هالکند
چون هویت یک بود اسما یکیست — چون یکی باشد همه اشیا یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات — ور دو گوئی دو نماید در صفات
ور هویت هست و نیست نیست — نیک دریابش و می اینجا بایست
یکهویت داده بود کائنات — زان هویت دان وجود کائنات
بی هویت جمله عالم عدم — بی هویت نه حدوث و نه قدم
صورت او معنی اشیا بود — معنیش سر و قدر اسما بود
نسبتش با با عدم ما را نمود — نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی او از حق بجو — نسبتش از عارضی با ما بگو
از هویت داده ما را حق وجود — یکهویت در دو نسبت رو نمود
خط وهمی از میان های وهو — گر براندازی یکی ماند نه دو

جز یکی نیست در جهان دو مگو	وحده لا اله الا هو

او یکی و مراتبش بسیار
بمراتب یکی مگوییم دو

بحر ما موج زد بجوشش آمد	آب حیوان روان پیدا زجو
جز یکی در یکی نخواهد دید	هر که در عشق او بود یکرو
هر که عالم بنور او نگرد	هر چه بیند همه بود نیکو
چشم مردم ازو منور شد	چون توان دید ذره بی او
شعر سید بذوق میخوانش	قول مستانه خوش میگو

حسن او در آینه پیدا شده
نور رویش دیده و شیدا شده

دیده ام آینه گیتی نما	گر نظر داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود	اینچنین چشمی خوش و نیکو بود
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست	آن یکی در هر دو عالم بی شکیست
چیست عالم در محیط ما حباب	بر سر آب آمده جام شراب
خوش خوشی با ما درین دریا درآ	تا بیابی ذوق حال ما بما
ذره ذره هر چه آید در نظر	آفتابی مه نقابی می‌نگر
نعمت گنج گفت کنزا را طلب	جوهر در یتیم از ما طلب

جامی

جامی از می پر زمی بستان بنوش
شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش

بر سهر دار فنا سر دار شو
از بقای خویش برخوردار شو

هر که او فانی شود باقی شود
مدتی رندی کند ساقی شود

گر حریف ساقی یاران شوی
ساقی سرمست میخواران شوی

غیر او نقش خیالی گفته اند
در این صورت معنی سفته اند

شخص و سایه دو نماید در نظر
گر نهٔ احول یکی را می‌نگر

جان عالم آدمست ای آدمی
دل بمن ده یکدمی گر همدمی

در خرابات فنا با ما نشین
ذوق سرمستان بزم ما ببین

آینه بردار تا بینی نکو
جان و جانان خوش نشسته روبرو

نور او داریم دائم در نظر
یک نظر در چشم مست ما نگر

یار شیرینی که او حلوا شود
مشکلاتش سر بسر حل وا شود

نعمت الله در همه عالم یکی است
در میان عاشقان جانی یکی است

عارفانه گر ترا باشد یقین
نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام
بعد ازین توحید خوانی والسلام

آب حیات ماست که می نام کرده اند
روح است و هیچ راح در انجام کرده اند

آنها که زاهدند ندارند ذوق می
ترک شراب ناب بنا کام کرده اند

مستیم و دُرد خواره و رندیم و دُرد مند
ما را دوا بجام غم انجام کرده اند

در جام می خیال رخش نقش بسته اند
آنگاه از لبش طمع خام کرده اند

از نور سینه ام اثر صبح دیده اند
وز تار زلف او خبر شام کرده اند

نقطهٔ در دایره بنمود میم
میم این معنی طلبفرما ز جیم

لازم جیم است میم ای یار من
کی بود بی میم جیم ای یار من

عارفان دانند راز عارفان
عارفانه گفته عارف بخوان

جنبش سایه بود از آفتاب
با تو گفتم سر عالم بی حجاب

از وجودش سایه میابد وجود
ورنه بی او سایه را بودی نبود

وحدت از ذاتست و کثرت از صفات
وحدت و کثرت بجو از کائنات

گر تو میخواهی بخوانش صادقی
ور یکی گوئی بگو گر عاشقی

حقتعالی بر همه شیئی شهید
جان من شهد شهادت زو چشید

آیت غیب و شهادة را بخوان
وحدت و کثرت از آن هر دو بدان

غیب باطن دان شهادت ظاهرش
آن یکی اول بگیر این آخرش

باطن او عین ظاهر دانمش
اول او عین آخر دانمش

حال و ماضی را مستقبل بدان
حد فاصل حال باشد در میان

گر نبودی حال بودی بی شکی
ماضی و مستقبل ای عاقل یکی

از خط موهوم آن یک دو نمود / دو نمود اما حقیقت دو نبود
خط موهوم ار نبودی در میان / کی نمودی بحقیقت دو جهان
خوانم از لوح ابد راز ازل / مینوازم تا ابد ساز ازل

باز ساز عشق را بنواختیم / کشتی دل در محیط انداختیم

عاشقانه خلوت خالی دل / با صدای خویشتن پرداختیم
ما چو دریائیم و خلق امواج ما / لاجرم ما با همه در ساختیم
تیغ مستی بر سر هستی زدیم / ذوالفقار نیستی تا آختیم
اسب همت را ازین میدان خاک / بر فراز هفت گردون تاختیم
عارف هر دو جهان گشتیم لیک / جز خدا والله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار / عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیدا شده / جمع گشته قطره و دریا شده

بر سرابی و پنداری سراب / غرق آبی آب میجوئی ز آب
قطره و موج و حباب و بحر و جو / هر یکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیده ما کن نظر / یکدمی بنشین و در ما مینگر
جام الوان پر کن از یک خم می / تا نماند رنگها از لطف وی

عاشقانه می بنوش از جام ما | شاهدی را مینگر در جام ما
چشم ما هر سو که جید در نظر | چشمهٔ آب حیاتست ای پسر
گر فسردی بر لب جو ژاله | ور گدازی آب روی لاله
هر گلی را شیشهٔ دان از گلاب | هر حبابی کاسهٔ می بین پر آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما | در میان بحر بنشستیم ما

قطره و دریا نماید ما و او
کاشکی هالک الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو | عین ما بیجو تو از دریا و جو
در دو عالم آن یکی را مینگر | سر آن یک پیش هر یک وانگر
آینه بردار تا بینی عیان | یار رو با تو نشسته روبرو
دست بکشا دامن خود را بگیر | هرچه میخواهی ز خود آن را بجو
موج دریائیم در بحر محیط | آبروی ما روان شد سو بسو
جام می در دور میگردد مدام | گه صراحی مینماید گه سبو

بنده و سید دو نام و یک وجود
یک حقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جوئی دل است | جامع مجموع اگر گوئی دل است
دل بود خلوتسرای خاص او | هرچه میخواهی بیا از دل بجو

او وسیع هست از عرش اعظم عرش دل / چیست کرسی شده از فرش دل

کنت کنزاً گنج اسمای ویست / گنج دل میجو که آن جای ویست

جمله اسما دراو بنهفته اند / اهل دل دل را بدین سان دیده اند

علم اجمالی چو دانستی بجان / علم تفصیلی ز لوح دل بخوان

از جمال و از جلال ذو الجلال / تربیت یابد دل ما لایزال

نقطهٔ در دایره بنهفته اند / اهل دل این نقطه را دل گفته اند

نقد دل را قلب میخواند عرب / باشد از تقلیب او را این لقب

جامع غیب و شهادت دل بود / تخت سلطان ولایت دل بود

رحمت ذاتی و هم دل را سعت / لاجرم اوسع بود دل از صفت

فی المثل گر عالم بی منتها / در دل عارف درآید بارها

دل محس آن نگردد جان من / اینچنین فرمود آن جانان من

شمهٔ گفتم ز دل بشنو ز جان / تا بیابی ذوق جان عارفان

یادگار نعمت الله یاد دار
یاد دار از نعمت الله یادگار

جان کیست بنده حرم کبریای دل / یا روح چیست خادم خلوتسرای دل

در چارسوی عشق که بیرون دو سرا است / صد جان روان دهند بیکدم بهای دل

از جان بسوز سینه که یابی وصال جان / در جان بباز چشم که بینی لقای دل

آن مهر ماه روی که جانست نام او ... چون ذره ایست گشته روان در هوای دل
سلطان چرخ چارم ازآن گشت آفتاب ... کآمد بزیر سایهٔ فرّ همای دل
دل کشتی خداست بدریای معرفت ... لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان میکنی بگو
جان عرش اعظم است و ورا استوای دل

گر بیابی عارفی صاحبدلی ... خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت صاحبدلان میکن بجان ... تا بیابی منصب اهل دلان
خدمت این طایفه مردانه کن ... جان فدای خدمت جانانه کن
سر بنه بر پای مردانِ خدا ... تا چو ما سرور شوی در دو سرا
ترک این دنیی کن و عقبی بمان ... تا فدای تو شود هم این و آن
غیر محبوب از دل خود دور کن ... بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعد ازان بگذر ز نور ای نور چشم ... تا ببینی نور او منظور چشم
چیست عالم نزد یاران سایه اش ... سایه را مان و ببین همسایه اش
در نظر آئینهٔ گیتی نما ... مینماید نور چشم ما بما
آفتابی مه نقابی رو نمود ... چون بدیدم غیر نور او نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار ... ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار
در صد آئینه یکی پیدا شده ... آن یکی با هر یکی یکتا شده

او یکی اعتبار تش بسی ... نیک دریاب و مگو با هر کسی
درخرابات مغان رندانه رو ... خم می را نوش کن مستانه رو
درخرابات مغان رندی بجو ... حال سرمستی ما با او بگو
ور میندی جوی و درمان را طلب ... کفر را بگذار و ایمان را طلب
خوش درین دریای بی پایان درآ ... تا ببینی آبروی ما بما
با حباب و آب اگر داری نظر ... یکدمی در عین این دریا نگر
اینچنین دریای وحدت را بجو ... گر دستی راز خود نیکو بشو
هر که را بینی بنور او نگر ... بد مبین ای یار من نیکو نگر
درخرابات ار بیابی رند مست ... به که با مخمور باشی هم نشست
عشق او شمع است تو پروانه باش ... در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد ترا پیمانهٔ ... نوش کن میجو دگر خمخانهٔ
گر تو داری همت عالی تمام ... هرچه میخواهی بیابی والسلام

بنده ساقی باش تا شوی سلطان ما
جان فدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما

چشم صورت بین ببیند و دیده معنی گشا ... تا ببینی بر سریر ملک دل سلطان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی ... حکم تو گردد روان گر میبری فرمان ما
از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم ... الصلا گر عاشقی بر لی بخور از خوان ما

جان ما پیدا شود بر پاکبازان چو معه ... گر جمال خود نماید شاه پنهان ما
همدم جام می و همراه حریف سرخوشیم ... ذوق اگر داری طلبکن خدمت رندان ما

مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او
انجمن بزمی بیا بالی گر شوی مهمان ما

ابتدا کردم بنام آن یکی ... در وجود آن یکی بنموده مسکی
بلکه خود است و صفاتش بیشمار ... آن یکی در هر یکی خوش بیشمار
چشم احول کرد و بیند تو مبین ... تو یکی می بین چو احول دو مبین
گر هزار آئینه دیدم ور یکی ... آن یکی را دیده ام در هر یکی
علم او آئینه ذات وی است ... آئینه خود غیر ذات او کی است
او تجلی کرده خوش در آینه ... مینماید آن سیکی هر آینه
روی او بنگر بنور روی او ... تا چو آئینه نماید رو برو
نوش کن جام حبابی پر زآب ... تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم ... آبرو داریم و نیکو میرویم
آفتابی در قمر پیدا شده ... فتنه دور قمر در واشده
چیست عالم صورت اسمای او ... صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود ... نام او یک نزد ما آن دو بود
معنی اسم و مسمی باز جو ... عارفی گر بیابی راز گو

آفتابی رو نموده مه لقا — بنگر این آئینه گیتی نما
ذره‌ئی بی نور او بینیم نی — یک نفس با غیر بنشینیم نی
آفتابی رو نموده مه نقاب — ماه تابان مینماید آفتاب
خوش حبابی پر کن از آب حیات — تا ببینی جام پر آبی ز آب
موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر عین ما باشد حجاب
ساقی سرمست ما باشد کریم — جام می بخشد برندان بیحساب
خوش سرآبیم و سیرابیم ما — زاهد بیچاره مانده در سراب
عشق می بیند جمال او بیاد — عقل میبیند خیال او بخواب
نعمة الله سر بپای خم نهاد — در خرابات مغان مست و خراب

حکم ذوقست ای برادر گوش کن
جام می شادی رندان نوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر — بگذر از سایه یکی را می نگر
مظهر و مظهر بر ما یکیست — آب این امواج و این دریا یکیست
ز اعتبار ما و تو باشد دوئی — همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی
هر که او فانی شود باقی شود — مدعی رندی کند ساقی شود
گرم باش و آتشی خوش برفروز — خرقه و سجاده هستی بسوز
صورت و معنی باین و آن گذار — دنی و عقبی بجسم و جان گذار

جام می بگذار و ساقی را طلب / تا چو رندان مستیی یابی عجب
بعد از آن مستی چو با هشیار شو / عارفانه بر سر بازار شو
تا ببینی آن یکی اندر یکی / خود یکی باشی و یابی بیشکی
هر کجا کنج است گنجی در وی است / کنج دل بی گنج عشق وی کی است
هر صدف در بحر ما در خوشاب / باشد آن حاصل ولی از عین آب
گوهر ار جوئی درین دریا بجو / جوهر در یتیم از ما بجو
عین او در عین اعیان رو نمود / چون نظر فرمود غیر او نبود
در حقیقت صد هزارش اعتبار / آن یکی باشد یکی نی صد هزار
قطره و موج و حباب و جو نگر / عین این دریای ما نیکو نگر
در صد آئینه یکی چون رو نمود / صد نمود اما بجز یکرو نبود
جام از می پر ز می داریم ما / جرعه با غیر نگذاریم ما

در خرابات مغان رندان تمام
می خورند شادی سید والسلام

در خرابات مغان خمخانه جوشی میکند / جان مستم از هوای او خروشی میکند
باد پیمانه بدست و میرود عمرش بباد / زاهدی کو عیب باده فروشی میکند
در سر سید او عقل از خانه بیرون کرد / ایستاده بر در و دزدیده گوشی میکند
دیگ سودای مزیم بر آتشی بر جان ماست / عیب جانا مکن گر دیگ جوشی میکند

در تعجب مانده‌اند اصحاب دنیا سر بسر | کاین همه رندی چرا این خرقه پوشی میکند
از میان این معانی چون عبارت قاصر است | میر سرمستان ازانش با خموشی میکند

نعت احمد نام می برد ست و سیکر رود مدام
هر زمان میلی بسوی باده نوشی میکند

جامع مجموع اسما آدم است | لاجرم او روح جمله عالم است
عقل اول دره بیضا بود | صورت و معنی جدا تا بود
آدم معنی است عقل کل بنام | جمله عالم ازاو یابد نظام
حضرت مبدع چو او را آفرید | مبدع مجموع عالم شد پدید
علم اجمالیست او را از قضا | لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلیه ازاو حاصل شده | این و آن با یکدگر واصل شده
هر دو زن یعنی نفوس و هم عقول | فرع ایشانند این هر دو اصول
نفس کل یاقوت حمرا بود | این کسی داند که او از ما بود
بعد ازین هر دو طبیعت گفته‌اند | در این معنی بحکمت سفته‌اند
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان | جامع علم قدر باشد جان
آنکهی باشد هیولا یا ذوار | صورتی خوش بر هیولا نگار
هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند | خوش حکیمانه سخنها رانده‌اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو | الرحیم از کرسی اعلا بجو

سقف جنت عرش کرسی زمین
خوش جنانی باشد اربابی چنین

بندگی سید هر دو سرا
اینچنین فرموده ما را از خدا

هفت افلاک کند نیکو یاددار
کوکب هر یک بهر یک بیشمار

چون زحل چون مشتری مریخ هم
آفتاب و زهره چون جام جم

با عطارد ماه خوش سیما بود
نیست پنهان این سخن پیدا بود

چار ارکان مخالف بعد ازین
معدنست و پس نباتات ای نازنین

باز حیوان آنکهی جن ای پسر
نیک ترتیبی است نیکو منگر

در زمین و آسمان باشد ملک
روز و شب خیرات میباشد ملک

آخر ایشان همه انسان بود
گرچه پنهان اول ایشان بود

معنیش اول بصورت آخر است
روح باطن جسم پاکش ظاهر است

جامع مجموع اسما او بود
نکته میدانی که این جمل نیکو بود

روشنست و دیده ام هر آینه
مینماید نور او هر آینه

ازوجودش یافته عالم نظام
بلکه جان عالم است او والسلام

ابتدای سخن بنام یکی
در دو عالم یکیست و نیست شکی

جود او میدهد وجود با
جام گیتی نما نمود با

دیدهٔ ما نکو شده روشن
چشم عالم بنور او روشن

در همه نور او عیان دیدیم — تو چنین بین که ما چنان دیدیم

نور اسمای اوست در اشیا — خوش بود هر که خواند این اسما

آسمان و زمین و لوح و قلم — روشن از نور او بود فافهم

او یکی و صفات او بسیار — لیس فی الدار غیره دیار

نعمة اللهم و شدم آگاه
گفته‌ام لا اله الا الله

بیا با ما درین دریا بسر بر — از آنجا دامنی خوش پر گهر بر

ز ما بشنو حبابی پر کن از آب — حباب از آب و در روی آب دریاب

بمعنی آب در صورت حبابست — ببین در این و آن کان هر دو آبست

دمی در آفتاب و سایه بنگر — در آنهم سایه را همسایه بنگر

چه دریائی که ما غرقیم دروی — چه خوش جامی که ما داریم پر می

درین دریا بعین ما نظر کن — صدف بشکن تماشای گهر کن

اگر نور است اگر ظلمت که او راست — براه کج مرو بشنو ز ما راست

وجودی جز وجود او نبینی — اگر آئی بچشم ما نشینی

بنور او جمال او توان دید — چنین می بین که سید آنچنان دید عارفانست

نشان بی نشان عارف آنست
اگرچه بی نشانی هم نشانست

وجودی در همه اعیان عیانست
ولی از دیده مردم نهانست

بهر آئینه حسنی می نماید
زهر برجی بشکلی می برآید

تو نقد گنج او در کنج عالم
طلب این گنج واین گنجینه فافهم

حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
یکی هست و در آن یارا شکی نیست

خیال از نقش می بندد بخوابی
جز او تعبیر خوابی خود نیابی

زمی جامیست پر می بر کف ما
حبابی مینماید عین دریا

که دارد اینچنین ذوقی که ما راست
که ذوق ما همه عالم بیاراست

معانی بیان نعمة الله
بپرس از آفتاب و حضرت ماه

ز ذوق خود تو را آگاه کردم
بهانه آفتاب و ماه کردم

دوئی بگذار تا باشی یگانه
جز او ما یکی دیگر بهانه

درآ در حلقه رندان سرمست
تو را گر میل ذوق عارفانست

فنا شو تا بقا یابی ز ساقی
سبو میکش که یابی لطف باقی

خراباتست و ما مست و خرابیم
چو رندان او فتاده در شرابیم

ز بحری قطره گفتم عیانش
معانی خوش کردم بیانش

ز شرک خود پرستی گر برستی
بغیر از حضرت حق نپرستی

خیال غیر خوابی می نماید
همه عالم سرابی مینماید

بزم عاشقان ما گذر کن   دمی در چشم مست ما نظر کن

طلب کن گنج اسمای الهی   اگر زی بی بیابی پادشاهی

اگر اسم و مسمی را بدانی

بذوق این شرح اسما را بخوانی

حمد آن عابدی که معبود است   بخشش اوست هرچه موجود است

فرض عین است حمد حضرت او   بر همه خلق خاصه بر من و تو

حمد او از کلام او گویم   لاجرم حمد او نکو گویم

شکر شکر او چه شیرین است   شکر گویم که شکرم این است

مدح صنعت چو مدح صانع اوست   مدح جمله بگو که این نیکوست

هرچه مخلوق حضرت اویند   همه تسبیح حضرتش گویند

صد هزاران درود در هر دم   بر روان خلاصهٔ عالم

آنکه عالم طفیل او باشد   روح قدسی ز خیل او باشد

عارف سر عین عالم اوست   واقف راز اسم اعظم اوست

عقل اول وزیر آن شاه است   باطنا شمس و ظاهرا ماه است

در الف نقطه ایست بنهفته   اول و آخر الف نقطه

نقطه در الف نموده جمال   الفی در حروف بسته خیال

بی الف بی و بی الف بی نی   الفی بی نقطه بود نی نی

قطب عالم چو نقطهٔ پرگار است | دایره گرد نقطه دیگر است

مظهر اسم اعظمش خوانند | بلکه خود اسم اعظمش دانند

اول او ولایت است تجلی | واقف است از مقید و مطلق

عارفانی که علم ما دانند | صفت و ذات و اسم را خوانند

اسم الله اسم اعظم ویست | آن یکی گنج و این طلسم ویست

کل شیء له کمرآت | وجهه کلها مساوات

لیس مني و بینه بین | هو في العين لاتقل این

عین وحدت ظهور چون فرمود | بحر در قطره رو بما بنمود

گر هزار است ور هزار هزار | اول او یکی بود بشمار

آینه صد هزار می بینم | در همه روی یار می بینم

بلکه یک آینه بود اینجا | صور مختلف در او پیدا

کون کونی یکون من کونه | عین عیسی بعینه عینه

رنگ شراب و جام رنگارنگ | رنگ بی رنگ میدهد نیرنگ

رنگ می رنگ جام می باشد | وین عجب بین که جام می باشد

هرکجا ساغریست می دارد | جان سرمست ذوق وی دارد

آن یکی کوزهٔ زیخ بر داشت
کرد پر آب و یکزمان بگذاشت

چون هوا از آفتاب گرمی یافت — گرمیش بر وجود کوزه بتافت

آب شد برف و کوزه شد با آب — اسم و رسم از میانه شد دریاب

اول ما چو آخر ما شد — قطره دریاست چون بدریا شد

قطره و بحر و موج و جو آبند — عین ما را بعین ما یابند

نقد گنجینه قدم مائیم — گرچه موجیم عین دریائیم

آب در هر قدح که جا گیرد — در زمان رنگ آن انا گیرد

گر نه آبست اصل گوهر چیست — جوهر گوهر منور چیست

همه عالم چو گوهری دریاب — عین او بین و جوهری دریاب

چیست عالم بنزد درویشان — پرده دار حقیقت ایشان

آن حقیقت که اول همه اوست — صورتش عالمست و معنی دوست

گنج و گنجینه و طلسم نگر — صفه و ذات بین و اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد
واحدی در عدد هویدا شد

کثرت و وحدتست در هر باب — مجملا و مفصلا دریاب

کثرتش چون حباب دان دایم — وحدتش بحر و این بآن قائم

وحدت و کثرت اعتباری دان — نسخه عقل را چنین میخوان

نقش عالم خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم

او لطیف است و در همه ساری — آب رحمت بجوی او جاری

نه حلول است حل و حال رفت — نحنی از من و کمال رفت

هر که در معرفت سخن راند — وصف خود میکند اگر داند

تو منی من توام دوئی بگذار — من نماندم تو هم توئی بگذار

انت انا و انا ما هو — هو هو الا انه الا هو

لیس فی الدار غیره باق — غیره عندنا کر قراق

هر چه داریم جمله جود ویست — جود او نزد ما وجود ویست

ور تو گوئی که غیر او باشد — بد نباشد همه نکو باشد

تن بود سایبان و جان خورشید — آن یکی چتر دان و این جمشید

سایه و شخص مینماید دو — در حقیقت یکی است بی من و تو

مرغ سپان سوزم و دو جانم پر — سیدم برز سوز و سوزیم پر

یا حبیبی و قرة العین — انا عینک و عینک عینی

بتحقیق یکی بود بیشک — در ظهور این دوئی نود آن یک

احول است انکه یک دو می بیند — چون دو بیند یگانه ننشیند

صوت صادق بود صدا کاذب — راز صادق مگوی با کاذب

صفه و ذات واحدش خوانند — بی صفه ذات را احد دانند

بصفه ذات او توان دانست — هر که دانست انچنان دانست

(انکه)

آنکه دانیم ذات موصوفست | حضرت اوست آنکه مکشوفست
گنج و ما گنج نزد او گنجد | گنج او در دلم نکو گنجد
عاشقانی که عین یکدگرند | عین خود را بعین خود نگرند
بتعین اگر چه اشخاصند | بتحقیق نه عام نه خاصند
همه همدرد همدگر باشند | هر چه باشند بپای هم باشند
هرکه همدرد دردمندان نیست | گوئیا از شمار ایشان نیست
درد دل دارم و دوا اینست | درد مینوشم و شفا اینست
ذوق رندی ما ز مستان جو | مستی ما ز می پرستان جو

ما بسر وجود آگاهیم
محرم راز نعمة اللهیم

عشق مجنون و خوبی لیلی | گفته اند و شنیده خیلی
سخن عاشقان بیا بشنو | مشنو از من تو از خدا بشنو
خوش حیاتی روانشده در جو | عین دریا بجو د از ما جو
آب در برگ گل شده پنهان | گل بگیر و گلاب ز بستان
سخنی خوش بذوق میگویم | یاری از اهل ذوق میجویم
ما خیالیم و در حقیقت او | جز یکی در دو کون دیگر کو
انه ظاهر بنا فینا | هو معنا و فانظروا معنی

نور چشم است و در نظر پیداست ‌ ‌ نظری کن ببین که او با ماست

الف و میم عارف و معروف ‌ ‌ شده در لام معرفت مکشوف

همه عالم حجاب و عین حجاب ‌ ‌ غیر او نیست این سخن دریاب

دفتر کاینات میخوانم ‌ ‌ معنیش حرف حرف میدانم

شانه را گر هزار دندانست ‌ ‌ بتحقیق هویت آن است

گر بگویم هزار یک سخن است ‌ ‌ یوسفی را هزار پیرهنست

ظلمت و نور هر دو یکذاتند ‌ ‌ گرچه اندر ظهور آیاتند

در ظهور است این منی و توئی ‌ ‌ بمسمی یکی باسم دوئی

آنکه انسان کاملش نام است ‌ ‌ نزد رندان چو باده و جام است

نوش کن جام می که نوشت باد ‌ ‌ خم می دائما بجوشت باد

ساغر می مدام مینوشیم ‌ ‌ خلعت از جود عشق میپوشیم

ما خراباتیان سرمستیم ‌ ‌ در خرابات عشق پابستیم

می و جامیم و جان و جانانه ‌ ‌ شاه و دستور و گنج و ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی

مصر معنی دمشق دلشادی

عارف راز حضرت معروف ‌ ‌ چون سری سر او با و مکشوف

گفت سی سال شد که تا با یار ‌ ‌ میکنم گفتگو درین بازار

سخن ما همه بود با دوست | که سمیع و بصیر و دانا اوست
هر که این سمع و این بصر دارد | سخنم سر بسر زبر دارد
بایزید آن همای ربانی | بلبل گلستان سبحانی
بود شهباز آشیانه ما | محو در بحر بیکرانه ما
کشف سلطان صورت و معنی | با تو گویم که کیست آن یعنی
بایزید است بایزید یقین | در میان نیست این عجائب بین
از تعین دوئی پدید آمد | نام یک عین بایزید آمد
شد کانی که بایزید نماند | میل او هیچ بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی | خود از این بیخودی خدا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر | شاید اینجا نایستی بگذر

سایه اوست هستی ایدوست
بگذر از سایه هرچه هستی اوست

بر سر آب خانهٔ ز حباب | چون سبا زند آب دان بر آب
گرچه آبست اصل و فرع آتش | ضد آبست آتش سرکش
ساقیا جام می برندان ده | بوسه بر لب حریفان ده
والهم چون موله حیران | بر جمال قلندر ای یاران
می عشقش بطالع مسعود | میکنم نوش شادی محمود

صح چون سبا زند آب دان بر آب

عاشقی در قلندری میجو | درد مندی ز حیدری میجو
علم علم احمدی بستان | حکم آل محمدی برخوان
در خرابات باده نوشانیم | عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفی صفه صفا مائیم | صوفیان را صفا بیفزائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم | پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به | بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما | خوش روان شو بجنت ماوی
بخیالی که یار مستان است | در خرابات رند مست آن است
آنکه هم طالب است و هم مطلوب | هم محب منست و هم محبوب
برسانش سلام مستان را | بنوازش هزار دستان را
عذر خواهی کن و مکن تاخیر | گرچه کردیم ما بسی تقصیر
رند مستی که یاد ما فرمود | اولش خیر و عاقبت محمود
دولت وصل او مهیا باد | خاطر او مدام با ما باد
نظری کن بعین ما بنگر | عین ما را بعین ما بنگر
در همه آینه یکی می بین | آن یکی بین و یک یکی می بین
هر که او را در آینه بیند | خوش حیاتی هر آینه بیند
موج و آب و حباب را دریاب | نظری کن ببحر و جو و آب

(جامی)

از اضافات و از نسب بگذر
غرق دریای بیکران مائیم
نور او را بنور او می بین
خوشش بود دیده که او بیند
آتشی از محبتش افروخت
گرچه نقشش و خیال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب
بحر و موج و حباب دریابش
بتحقیق مظاهرش بسیار
می یکی جام می فراوانست
گو وجود و صفات او بچه
غیر او را وجود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آبند
ذره بی آفتاب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد
چشم ما نور او باو بیند
ذات او یافتیم یا اسما

نور او را بنور او بنگر
گرچه موجیم عین دریائیم
در همه نور او نکوی بین
هرچه بیند همه نکو بیند
غیرت غیر سوز غیرش سوخت
در خیال آن جمال می بینم
غیر او نیست این سخن دریاب
در همه عین آب دریابش
آن یکی در جمیع خویش بشمار
همچو آب و حباب یکتا ست
احد و واحد است و هم احمد
جز از او هست و بود باشد نه
عین ما را بعین ما یابند
قطره بی عین آب کی باشد
غیرت غیر سوز نگذارد
هرچه بیند همه نکو بیند
نور او دیده ایم در اشیا

[illegible]

حرف حرف این کتاب را میدان / سر بسر جا فطانه خوش میخوان
یک الف را سه نقطه میخوانش / هم الف را یگانه میدانش
از سه نقطه الف هویدا شد / الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جوی و واو از نون / چون رها کن ولی بجو بیچون
صفت و ذات هین و اسم نگر / گنج و گنجینه و طلسم نگر
در چنین بحر بیکرانه درآ / نظری کن ببین ما در ما
جام گیتی نما بدست آور / مظهر حضرت خدا بنگر
نقطه اصل گر چو ما دانی / هفت هیکل بذوق برخوانی[۲]
جزو و کل را باعتبار سپار / کاعتباریست جزو و کل ای یار
جز خدا را احد نمیگوئیم / از احد جز احد نمیجوئیم
ور دو آئینه رو نمود آن یک / دو نماید یکی بود بی شک
غرق آبند عالمی چو حباب / ظاهرش با غراست باطن آب
سایه او با چو پیدا شد / از من و تو دوئی هویدا شد
اصل و فرعی مجدد گر پیوست / هست پیوندها با و پیوست
سخن عارفان از او باشد / لاجرم قولشان نکو باشد
او با او دیده میشود ای دوست / نظری کن چنین نکوست
نور رویش بچشم ما بنمود / چون بدیدیم نور او او بود

۲ آینه صد هزار اگر شمرد / در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها و خواه با تنها / گر بود با خدا بود همه جا
گوشه چشم سوی او دارد / نقش او در خیال نگارد
در گلستان اگر گلی چیند / شیشه پر گلاب را پسند
گر خرد را فروشد آن عاقل / نشود از خدای خود غافل

احدی آمده کمر بسته
میم احمد بجنت نشسته

الف و میم معرفت گفتیم — گوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود — می خمخانه را با پیمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور — نور چشم است از نظر مستور
در همه آیینه نموده جمال — آینه روشنست خوش بکمال
هستی و هرچه هست بی او نیست — ور تو گویی که هست نیکو نیست
بتعین یکی هزار نمود — بی تعین یکی تواند بود
بوجود ندا این و آن موجود — بیوجود ای عزیز نتوان بود
هرچه موجود بود از اشیا — همه باشند مظهر اسما
از مسمی تو اسم را میجو — موج و دریا بعین ما میجو
اسم و عین است و روح و جسم و خیال — ظل یک ذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طلب کن از کامل
زانکه کامل بود بدان واصل

سخن عارفان بجان بشنو — اینچنین گفتم آنچنان بشنو
بگذر از کثرت وز وحدت هم — بیش و کم را چه میکنی فافهم
گر تو فانی شوی بقا یابی — خود از این بیخودی خدا یابی

در سرا پرده جدوث قدم	خوش بود دگر نهی قدم بقدم
حال عالم بذوق اگر دانی	آفتاب و سایه میخوانی
جوهر است و عرض همه عالم	بوجود نه این و آن نه فهم
زرگی صورتش هزار نمود	شکه سرخ بیشمار نمود
ذات او از صفات مستغنی است	ور همه کاینات مستغنی است

از این و آن محو اینجا
نام چون و نشان محو اینجا

دو چه گوئی یکی نمی گنجد	غیر او بی شکی نمی گنجد
بود و نابود را مجالی نیست	وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم	انیما فی تو عیان کردیم
سخن اینجا دگر نمیگنجد	گنج و ناگنج در نمیگنجد

دایره چون بهمدگر پیوست
قلم اینجا رسید و سر بشکست

عارفانه چو تو من آگاه	خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را بپا میدار	سر موئی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش	سر خود زیر پای ایشان باش
در حقیقت محققی میجو	وحده لا شریک له میگو

این نصیحت قبول کن از ما	تا در آیی بجنت المأوی
ره چنان رو که رهروان رفتند	راه رفتند و آنگهان رفتند
همرهی همچو نعمة الله جو	تا بیابی تو همره نیکو

از تتق کبریا صورت لطف خدا
بسته نقابی ز نور روی نموده بما

در ره بیضا بود صورت روحانیش	شاه معانی نهان بهر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد	مسکن ارواح ساخت او ز فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود	نور گرفته تجلی داده بعالم ضیا
معنی ام الکتاب نور محمد بود	اصل همه عین او عین همه عینها
پیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر	زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست	حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور	نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل	حسن ازو یافته یوسف زیبا لقا
جامع این هر دو تن صورت و معنی او	حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات	اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
اول اسم حروف ساخت مسمی باسم	یافت هویت ز او داد هویت بها
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم	کرد تمیزی تمام شاه همه انبیا

سنی

معنی اثبات گو با الف و لام الف | صورت توحید چو نفی طلب کن ز لا
با و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو | با طلب از چار حرف طرح کنش آنگه تا
هرکه بلا در فشاد یافت بلائی عظیم | زود گذر کن ز لا تا که نیابی بلا
جام حبابی پر آب هست درین بحر ما | ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما
مخزن گنج اله گنج دل عارفست | در طلب گنج او در دل عارف درآ

نعمة الله بهم کرده ظهوری تمام
آینه را پاک دار تا که نماید ترا

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب | نور چشم عالم است و خوب و درخور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز | مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار | میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورتا ماه است و معنی آفتاب چشم ما | شب جمال ماه بیند روز رخش دلبر آفتاب
پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دو کون | تا شده از جان غلام او چو قنبر آفتاب
هرکه از سر علی نور ولایت دید گفت | دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب
آفتاب از جسم و جان پاک او تا نور یافت | پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
گر نبودی نور معنی ولایت را ظهور | کی نمودی در نظر ما را منور آفتاب
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود | چشم بر دم نور دید و شد منور آفتاب
نقطه اصل الف کان معنی عین علیست | در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب

تا نهاده روی خود بر خاک پای دلکشش | یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او | میفشاند بر سر یاران او زر آفتاب
رای او خورشید تابان خصم او خاشاک ره | کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی | قرص مه یک کرده خوان محقر آفتاب
سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش | نور روشن کرده روشن با او نور آفتاب
سنبل زلف سیاهت میدمد بر روی گل | خود ندیده در جهان زلف معنبر آفتاب
تا بزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر | از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس | عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
آستان بارگاه کبریایش بوسه داد | او رهمه دور فلک گردیده سرور آفتاب
تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار | میبردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

معمه للهم سم آن مصطفی فریم نسب
ذره از نور او می چون و سبکر آفتاب

از نور روی اوست که عالم منور است | حسنی چنین لطیف چه حاجت بزیور است
سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق | بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
زوج بتول باب امامین مرتضی | سردار اولیاء و وصی پیمبر است
مسند نشین مجلس ملک ملائکه | در آرزوی مرتبه و جاه قنبر است
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد | یعنی فلک زحلقه بگوشان حیدر است

اسکندر است بنده او از میان جان | چون یکی زن درش مثل صد چو قیصر است
گیسو گشاده گشت معطر دماغ روح | رو را نمود و عالم از آن نور مصور است
چون وی وجود داد بعالم از آن سبب | عالم همین جود و وجودش منور است
خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش | صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
نزدیک ما خلیفه برحق امام ماست | مجموع آسمان و زمینش مسخر است
مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل | دنیا و آخرت همه او را میسر است
لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست | میکن مگو که این سخن بس مکرر است
کوئی که خارجی بود از دین مصطفی | خارج مگو که خارجی شوم کافر است
هر مؤمنی که لاف ولای علی زند | توقیع آل آل بنامش مقرر است
با دست جود او چه بود کان مختصر | با همتش محیط سرابی محقر است
او را بشر مخوان تو که سر خدا است او | او دیگر است حالت او نیز دیگر است
طبع لطیف ماست که بحریست بیکران | هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل | میخوان که هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسول است و آل او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

مرد مردانه شاه مردان است | در همه حال مرد مرد آن است
در ولایت ولی والی اوست | بر همه کائنات سلطان است

سید اولیا علی ولی / آنکه عالم تن است او جان است
گرچه من جان عالمش گفتم / غلطی گفته ام که جانان است
بی ولای علی ولی نشوی / گر ترا صد هزار برهان است
ابن عم رسول یار خدا / آن خلیفه علی عمران است
یوسف مصر عالمش خوانم / شاه تبریز و میر اوجان است
نه فلک با ستارگان شب و روز / گرد دولتسرااش گردان است
دیگران گر خلاف او کردند / لاجرم حالشان پریشان است
واجب انقیاد او بر ما / خدمت ما بقدر امکان است
حسب و هم نسب بود بکمال / عمل و علم او فراوان است
مهر او گنج و دل چو گنجینه / خانهٔ بی گنج گنج ویران است
بر در کبریای حضرت او / شاه عالم پناه دربان است
دوستی رسول و آل رسول / نزد مومن کمال ایمان است
باطناً شمس و ظاهراً ماه است / نور هر دو بخلق تابان است
رو رضای علی بدست آور / گر ترا اشتیاق رضوان است

یادگار محمد است و علی
نعمة الله که میر مستان است

گرنه آب است اصل گوهر چیست / جوهر گوهر منور چیست

همه عالم چو گوهری دریاب | با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
نقطه در دور دائره بنمود | گرنه آبست این مدور چیست
خط فاصل میان ظلمت و نور | جز وجود مضاف دیگر چیست
گرنه می ساغراست و ساغر می | در حقیقت بگو که ساغر چیست
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست | بجز از آب عین مظهر چیست
جام گیتی نماست یعنی دل | بکف آور ببین که دلبر چیست
عالمی از وجود موجودند | کس بگوید وجود خود بر چیست
گر یکیرا هزار بشماری | آنهمه جز یکی مکرر چیست
گر بدانی حقیقت انسان | باز یابی که صدر مصدر چیست
نقش عالم خیال اوست ببین | ورنه معنی این مصور چیست
مثل گر نمود حق جوئی | حلقه سیم و خاتم زر چیست
لوح محفوظ را روان میخوان | تا بدانی که اصل دفتر چیست
گرنه آب حیات معرفت است | عین کوثر بگو که کوثر چیست
بزم عشق است و عاشقان سرمست | به از این جنت ای برادر چیست
گرنه گوئی که مصطفی حق است | بازوی ذوالفقار و حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشق است
منکر او بغیر کافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ | حاصل از عمر خود چه داری هیچ
ما سوی الله طلب کنی شب و روز | بعدم میروی چه آری هیچ
در دو عالم بجز یکی نبود | این عدد ها که میشماری هیچ
دین و آخرت رها کردی | آری آری چه میگذاری هیچ
یار گر جور یار بگریزد | باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
در میان نیست یار ما با ما | گر تو بیچاره در کناری هیچ
جان بجانان سپار و منت دار | ور بمنت همی سپاری هیچ
در خماری و می نمی نوشی | باز فرما که در چه کاری هیچ
همه عالم حقیقتاً ماییم | نیست خود غیر ذات باری هیچ
خم می خوش خوشی بجوش آمد | گر تو انگور میفشاری هیچ
با سخنهای میر ترکستان | چه بود گفته بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب | گر تو با گل شده بخاری هیچ

نعمة الله را کنی انکار
منکر شاه و شهریاری هیچ

بنازم روح جان افزای سید | بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کماهی | بنازم آن دل دانای سید
توان دیدن آفتاب هر دو عالم | بنور دیده بینای سید

سرافرازی کنی در دین و دنیا / گرت در سر بود سودای سید
بنزد همت ما هفت دریا / بود یک قطره از دریای سید
ز سید غیر سید من نجویم / ندارم هیچکس بر جای سید
محمد سید و سادات عالم / شدند از جان و دل مولای سید
برای ما نباشد هیچ مخفی / اگر باشیم ما بر رای سید
شکرریزی کنی در مصر معنی / بصورت گر خوری حلوای سید
ز سر سینهٔ بیکینهٔ او / شدم واقف هم از ایمای سید
دم جان‌بخش (بخشش) از عیسی طلب کن / ز موسی جو ید بیضای سید
غلام سیدم از جان و از دل / بخاک پای بی همتای سید
بفردا میدهد امروز وعده / بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمة الله نور از او دید
که باشد روز و شب با اولیای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد / گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
گر مؤمنی و صادق با ما شوی موافق / کوری هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته / بر عرش خود نوشته صلوات بر محمد
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی / گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا / میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد

مانند گل شکفتیم در لطیف سفتیم ‌‌ | خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد

والله که دیده من از نور اوست روشن | جان منست و من تن صلوات بر محمد

گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان | شادی روی یاران صلوات بر محمد

بیشک علی ولی بود پرورده نبی بود | شاه همه علی بود صلوات بر محمد

گویم دعای سید خوانم ثنای سید | جانم فدای سید صلوات بر محمد

خوش گفت نعمة الله رمزی ز لی مع الله

خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود | هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود

جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی | در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود

عقل کل موجود گشت اول ز امر کردگار | نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود

عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید | اطلس است و ثابتات تحت او اینها بود

پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود | همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود

چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله | این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود

آتش است و باد و آب و خاک ای یار عزیز | فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود

طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر | همچو صفرا دان و خون هر که او دانا بود

آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف | خاک سرد و خشک سودا همچو او اینجا بود

چار ده چیز است جسم و جان پاک آدمی | هشت از سفل است و شش از عالم بالا بود

گوشت و خون و موی و پیه از ما در آمد در وجود استخوان و پوست پی با رگ هم از بابا بود
پنج حس و روح هر شش از جهان امر اوست امر او از قدرتش بالای هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود تا رسد نوبت بمه کامل همه اعضا بود
هفت سرهنگ بر بام قلاع شش جهة جمله نا گویا ولی زایشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری مریخ وانگه آفتاب باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند وایشانزاده و دو خلوت است هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین دیده افلاک زیشان روشن و بینا بود
چون ببرج خویش آیند این زمان آن هفت شاه آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود
سعد اکبر آفتابست در همه کاینات مسکنش فردوس نورانیت دائم تا بود
زهره قوة و عطارد خواجه دیوان چرخ ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
سی هزار آلات در کارند و در هر مظهری هشت قوت مدرک او بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه خادمه باشند این هر چار در شها بود
غاذیه با نامیه با مولده مخدومه اند باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
هفت اعضای رئیسه چون زبان و دهند صحت این هفت تن در جنت ماوی بود
اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل پس جگر باشد که او قسمتگر اعضا بود

گردها میدان و آنکه دو ستون ملک تن
گرده همچون مشتری و زهره وات طغرا بود

که جدی ملک هشتم جانب چپ جان سپوز
گه نشیمه گاه خفته گه گهی برپا بود

سر حمل میدان دگر دون ثور با شش بیگمان
هر دو پستان ای برادر فی المثل جوزا بود

سینه دات سرطان و سه میدان اسد شیر دل
رود ثانیت سنبله جزوی از این اجزا بود

ناف میزان دان و مردی عقرب و قوس ران
هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوت پا بود

فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن
حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

یادگیر این نکتهای نعمت الله دکار
تا ترا امروز بیند و مونس فردا بود

دل چو سلطان ملک جان گردد
پادشاه همه جها ن گردد

چون ز چونی رسد بیچونی
مالک ملک لامکا ن گردد

دل ز صورت چو رو بمعنی کرد
بی نشان و همه نشا ن گردد

گرد بر گرد نقطه وحدت
همچو پرگار خط کشا ن گردد

اول خویش را چو بشناسد
مهدی آخر الزما ن گردد

چون طلسمش شکسته شد بدرست
گنج پنهان بر او عیا ن گردد

نقد دل قلب از آتش میخوانند
که مقلب بدین و آ ن گردد

گاه باشد مجاور کعبه
گاه مست دیر مغا ن گردد

عرش اعظم دل است آدل ما
مدبلیل این سخن بیا ن گردد

هر که شد غرقه اندرین دریا — قطره اش بحر بیکران گردد
چون ز هستی خود شود فانی — باقی ملک جاودان گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان — فارغ از سود و از زیان گردد
لیس فی الدار غیره دیار — اینچنین کن اگر چنان گردد

سخن دل ز گفته سید
مونس جان عاشقان گردد

هر چه مقصود تو است آن گردد — هر چه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب ار چه شب نهان گردید — روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه هر گوشه — آمن جمله مؤمنان گردد
هر فقیری توانگری یابد — پیر از دولتش جوان گردد
همچو من رند مست کم یابد — گر چه گرد جهان روان گردد
رد نگردد بهیچ رو هرگز — هر که مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که ما رها نکنیم — هر که همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد — آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوستدار آل رسول — سرور جمله عاشقان گردد
هر که یابد خبر ز حال وجود — واقف از حال همگنان گردد
نوبهار است منع نتوان کرد — بلبل ار گرد گلستان گردد

هر کس دوستدار خود سازد　　فارغ از جمله دشمنان گردد
متمکن نشسته با یاران　　نه روان گرد این و آن گردد
عارفی کو بیاد ده دل را　　جان ما در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمة اللهیست　　سرور جمله جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد　　گر گدائیست پادشا گردد
هر که با جام می بود همدم　　کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما　　محرم راز کبریا گردد
بیقین هر که خویش بشناسد　　عارف حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید　　دیده گر گرد دوسرا گردد
هر که با ما نشست در دریا　　واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد　　از در یار هر که وا گردد
دُرد دَردش بنوش و خوش میباش　　که ترا درد دل دوا گردد
بر در او کسیکه یابد بار　　بر در غیر او کجا گردد
لذت ما بذوق دریابد　　هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند　　کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد بگرد میخانه　　بگذارش مدام تا گردد

عشق باقی و ما با و بلی قی | بی بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه | آنکه با عشق آشنا گردد

هر که را سیدش بود خواجه
بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند | واقف ز سر عالم و از حال آدمند
هر چند اگرچه خلق نمایند خلق را | بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
دانند کان حضرت ذات و بذات او | آئینه صفات خدا و اسم اعظمند
بیشند از ملایک و بیشند از همه | گرچه نهند در خود و از هر یکی کمند
ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم | آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
مستان درد خواره و رندان دردمند | وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی لایزالی و فانی لمیزل | هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان | از جام باز رسته و آسوده از خمند
روح اللهند در تن مردم چو جان روان | مرده کشند زنده چو عیسی مریمند
نوشند می ز جام غم انجام مادام | شادی روی ساقی و از خلق بیغمند
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو | گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
شمعند روشنت که قایم ستاده اند | سروند و زینت اگر در چمن خمند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن | زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند

(نقش)

نقش نگین خاتم ختم رسالتند | نقد خزانهٔ ملک و عین خفا تمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند
مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

نقطه در الف هویدا شد | الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت بجود ظهوری کرد | کثرتش از صفات و اسما شد
سه نقط جمع شد الف گردید | ذات و فعل و صفه بیکجا شد
همه ز خورشید آشکارا گشت | الف از نقطه هم هویدا شد
از الف چون حروف باقی زاد | صورت و معنی مهیا شد
نقطه در الف پدید آمد | وحدت و کثرت آشکارا شد
ماه جانست این الف بیقین | بیت هشتش منازل اینها شد
عشق معشوق و عاشق ای عارف | همچو موج و حباب و دریا شد
نظری کن که غیر یک شی نیست | گرچه اندر ظهور اشیا شد
لیس فی الدار غیره دیار | دیده ما بعین بینا شد
اول و آخر حروف بگیر | تا بدانی ندا چرا یا شد
ظاهر و باطن اول و آخر | اینهمه اسم یک مسما شد
علم یک نقطه ایست دریابش | داند آن هر کسی که از ما شد
نکتهٔ گفتمت درین معنی | صورت آن مرا چو حلوا شد

الف و واو و نون حبابان گشتند / ده حباب زین سه حرف یکتا شد

نور و عقل و قلم که فرمودند / این رموزیست گفته ما شد

خال مشکین که بر رخش پیداست / آدمش چون جدید شید شد

نقطه گویا بحرف شد لیکن
نعمت الله بنطق گویا شد

بگو جانی که زین مظهر جدا شد / کجا بود و چرا آمد چرا شد

اگر دارد مقامی آن کدام است / وگر جائی ندارد آن کجا شد

نشانی ده از آن خلوتسرایش / که کوئی زین سرا با آن سرا شد

ز تو باور ندارم گر بگوئی / هوائی بود بر باد هوا شد

جوابی خوش جوابی بشنو از ما
که کشف آن رخ ما را عطا شد

حباب جان ما در بحر وحدت / شکست آن صورت و آن عین ما شد

بهر موجی که در دریا رسیدیم / چو از ما بود با ما آشنا شد

در این دار فنا آمد دو روزی / روانه گشت و با دار بقا شد

ز دیده یکدو روزی گر نهان شد / نگوئی گشت فانی یا فنا شد

ز غیب آمد شهادت یافت اینجا / بغیب خویشتن بی عیب وا شد

نوائی داد جسم بینوا را / چو رفت او از بدن تن بینوا شد

حباب و موج و دریا جمله آبند تو گوئی قطره از ما جدا شد
مثال جان و تن تمثال مرآت شکست آئینه تمثالش هبا شد
از آن وجهی که با آئینه میداشت نه زآن وجهی که با حق آشنا شد
نمیرد نعمت الله حاش لله که دل زنده بدرگاه خدا شد

شوی دل زنده گر میری بعشقش
چنین مرگی مرا عمریست تا شد

چو تو با ما نرسیدی ترا ز ما چه خبر ولی ندیده کسی از اولیا چه خبر
مرو بخود بخود آ تا خدای خود بینی بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر
چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر
توئی که بر لب دریای جسم معتکفی ترا ز حال گلهای جان ما چه خبر
بلای لا نکشیدی ز عشق بالابش ترا ز قامت بالای آن بلا چه خبر
ترا چو برگ و نوائی ز عشق حاصل نیست ترا ز برگ و نواهای بینوا چه خبر
چو از کدورت نفسی نکرده گذری ترا ز صوفی صافی باصفا چه خبر
تو بسته زر و زن گشته و گشته آن ترا ز مردی مردان پارسا چه خبر
منم ز جام الست و می بلی سرمست ترا چو نیست نصیبی از آن بلی چه خبر
تو در خماری و میخانه را نمیجوئی ترا ز مستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در نظر است ترا که دیده نباشد ز چشمها چه خبر

برآید ار فنا تا بقای ما بینی   فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر
تو را چو درد دلی نیست ای برادر من   ز دردمندی رنجور بیدوا چه خبر
بکنج زاویه عشق منزوی نشدی   ز شوق سلطنت ذوق انزوا چه خبر
چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی   ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
بشش جهات فرو مانده بیکدو سه چیز   تو را ز عالم بیچند و منتها چه خبر
چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه   تو را ز دولت عشاق آشنا چه خبر
نرفته تو بشرق و نیامدی از غرب   تو را ز عرش و ز رحمن و استوا چه خبر

ز حال سید اگر خبر نمیداری
عجب مدار گدا را ز پادشا چه خبر

بیا ای مؤمن صادق بگو صلوات پیغمبر   اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را غور کن جهانی پر ز عنبر کن   دهان پر شهد و شکر کن بگو صلوات پیغمبر
اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی   چو ما شاید اگر گوئی بگو صلوات پیغمبر
خرد گویش بجان بوید تا که مهر آل جوید   خدا صلوات او گوید بگو صلوات پیغمبر
بعرش و فرش انس و جان دعای او کنند از جان   کریمانه تو در کرمان بگو صلوات پیغمبر
ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی   بهشت و حور بستان خواهی بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمة الله شو
ز حال خویش آگه شو بگو صلوات پیغمبر

این غزل حضرت شاه شمس الدین تبریزی رحضرت
شاه ولی قدس سره العلی تضمناً
شرح فرموده اند

داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت کز دریا برانگیزان غبار

آب آتش گشت و جاروبم بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی برآر

عقل جاروبت نگار آن پیرکار
باطنت دریا و هستی چون غبار

آتش عشقش چو سوزد عقل را
باز جاروبی ز عشق آید بکار

کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار

آه بی ساجد سجودی چون بود
گفت بیچون باشد و بیچار چار

عقل لای نافیه میدان همی
عشق اثبات حق است ای یار

سجده بی ساجد ندانی چون بود
یعنی بی هستی ساجد سجده آر

گردنک را پیش کردم گفتمش
ساجدی را سر ببر با ذوالفقار

تیغ تا اوبیش زد سر بیش شد
تا برستاز گردنم سر صد هزار

گردنم یعنی سر هستی بود
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار

چون سر هستی ببرید از بدن
معرفت شد آشکارا صد هزار

ایزاجت سر وگو طاس دست
تا در این گرمابه تو گیری قرار

بگذر از گلخن تو در گرمابه رو / جامه بر کن بنگر آن نقش و نگار
گر فسرده نیستی برخیز گرم / ترک صورت کن بمعنی کن گذار
طاس دل بر کن ازین حمام تن / سوی باغ جان خرام ای باوقار
تا ببینی نقشهای دلربا / تا ببینی رنگهای لاله‌زار
خاک و آب از عکس او رنگین شده / جان بباریده بترک و زنگبار
از حجب بیرون خرامد بیحجاب / رونق گلزار و جان لاله‌زار
لاله‌زار و نقشهای بی حساب / از تجلی تابشد ای صاحب وقار
چیست شرق و غرب اندر لامکان / گلخن تاریک و حمامی نگار
ششجهت حمام و روزن لامکان / بر سر روزن جمال شهریار
خلوت دل لامکان است ای یقین / روزنش جان است و جانان شهریار
گلخن تاریک نفس شوم توست / چیست حمام این تن ناپایدار
من چراغ هر سرم همچون فتیل / جمله را اندر گرفته از شرار
شمعها بر می‌شد از سرهای من / شرق و مغرب را گرفته در قطار
چون گذر کردی ازاین و آن بعشق / جامه در پوش از صفاتش ذات‌وار
باز چون همرنگ و بوی او شدی / یار خود بینی نگار هر نگار
شب گذشت و قصه‌ام کوته نشد / ای شب و روز از حدیثش شرمسار
شاه شمس‌الدین تبریزی مرا / مست میدار از جام بیخمار

پیشانی	سید ملک وجودم لاجرم آنچه پنهان بود کردم آشکار	

حی و قیوم و قدیم لم یزل — هر کسی را داده چیزی در ازل
مالک ملک است و مملوک او — ملک او باشد همیشه بی خلل
با جلالش عقل عاقل همچو لال — با کمالش علم عالم در وحل
کل شیء هالک الا وجهه — خوش بخوان این نص کلام لم یزل
هستی عالم با وجود حضرتش — سایه و خورشید باشد فی المثل
مشکل حل است و حل مشکل است — حل این مشکل نوشتم خوش بحل
عقل اول علت اولی بود — خالق او حضرت او بی علل
نور او بیند بنور روی او — دیده روشن که باشد بی سبل
آنکه میپرسی محل او کجاست — از عطای او محل دارد محل
هر که جان داد و هوای او ستد — نزد ابدالان بود نعم البدل
قابلیت بنده را از فیض اوست — شد قبول حضرت او زان قبل
از مفصل یا هم سر قدر — خوانم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید ما از بندگیست — اینچنین فرموده اند اهل دول
هر که حق را ماند و باطل را گرفت — همچو انعامی بود بل هم اضل
نعمة الله زنده جاوید شد — از عطای او و فارغ از اجل

عیسی گردون‌نشین تابع تو در ازل
موسی دریاشکاف آیت تو منزل

مهر منور نقاب باز هوس روی تو — برزخ سر میکشد نقش خیالت بجل
پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت — سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور — خوش بود آن نور چشم در نظر بی سبل
خاک کف پای تو تاج سر سروران — درگه ایوان تو تکیه اهل دول
حافظ کنج اله صورت و معنی تو است — تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
مرتبه حضرت جمیع همه مرتبه — با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
یافت تعین بتو صورت اسما تمام — برزخ جامع توئی علت جمله علل
گر بهایم کنم نسبت خصم تو راست — زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
بر سر بازار تو سکه شد روان — هیچ رواجی نیافت درهم و سیم دغل
سبب تجلی که بود آنکه موسی نمود — معنی آن نور تو صورت موسی جبل
آینه کاینات مظهر تمثال توست — حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو — معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
عین تو در عین حق اصل همه عینها — شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو — یکنظر از لطف تو به ز جهانی عمل
این دم جان بخش ما زنده کند مرده را — دم ز مسیحا زند شعر بخوان یا غزل

(سیدا)

سیدی عالم است بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

درد دردش خورده‌ام تا صاف درمان یافتم — دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم

کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او — گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم

عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب — جمع و تفصیل وجود خویشتن آن یافتم

روح اعظم عقل اول در ره سبقت بود — آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم

مبدع از غیر سبب مبدع بقدرت آفرید — جمله ام الکتاب از لوح شان یافتم

بعد از آن در کتب الباعث از لوح قدر — جمع فرقان خوانده‌ام تفصیل قرآن یافتم

عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند — آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم

طبع من چون با طبیعت بعد ایشان میل کرد — کارساز این و آن در مجلس جان یافتم

اسم الباطن طبیعت را که دارد مدام — لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم

رق منشور هیولا نقش بستم در خیال — آن محل و در صورت زیبای خوبان یافتم

اسم الآخر در او مسطور و او مستور از او — یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم

عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی — اسم الظاهر در او با چار ارکان یافتم

الحکیم این جسم را شکلی مدور داده است — هرکجا شکلی بود شکلش بدینسان یافتم

باز دیدم حقه مانند گوی زرنگار — روز و شب در گرد هم چون چرخ گردان یافتم

نقطه در پرگار دیدم در سماع عارفان — در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم

بی ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده‌ام — حاملش اسم المحیط است و بفرمان یافتم
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او — یکهزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
المحیط العرش را بر فرق اشیا داشته — هر چه هست از جزو و کل در تحت اوزان یافتم
مقعّر بر روی نوشته زآن منازل یافته — هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم
هفت بابا چار را در با سه فرزند عزیز — در کنار دیگران شادان و خندان یافتم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود — رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم
بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم — در سپهرستان او موسی بن عمران یافتم
بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام — اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف — از جمال آفتابش نور سبحان یافتم
یوسف مصری بدست زهره قابض ده خو شبی — از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام — عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
نور آدم دیده‌ام در آسمان اصفهان — روشن از اسم المبین چون ماه تابان یافتم
اشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی اشتباه — ارض جنت دیدم و انعام و حیوان یافتم
اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا — تا بیابی همچو من زیرا که از ایشان یافتم
حی بجو از آب و از خاک اسم الممیت — شش جهات این همه را از چار ارکان یافتم
در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز — عزت هر خواجه‌ای از آن عزیزان یافتم
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات — المذل در شان مسکینان حیوان یافتم

جنبیان را یافتم نازک رسانم للطیف … بشنو از من این لطیفه کز لطیفان یافتم

القوی داده ملایک را وجود از جود خود … از حضور اینکریان روح و ریحان یافتم

روشنست آئینهٔ گیتی نما در چشم ما … اسم جامع صورت آن عین اشان یافتم

گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر … رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم

از نبی و از ولی تا عیان من زنده شد … محرم آنحضرتم اسرار سلطان یافتم

ما ز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان … شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

یاد کار نعمة الله ست نیکو یاد دار
زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

قدرت کردگار می بینم … حالت روزگار می بینم

حکم امسال صورتی دگر است … نه چو پیرار و پار می بینم

از نجوم این سخن نمیگویم … بلکه از کردگار می بینم

غین و را دال چون گذشت از سال … بوالعجب کار و بار می بینم

در خراسان و مصر و شام و عراق … فتنه و کارزار می بینم

گرد آئینهٔ ضمیر جهان … گرد و زنگ و غبار می بینم

همه را حال میشود دیگر … گر یکی ور هزار می بینم

ظلمت ظلم ظالمان دیار … بیحد و بیشمار می بینم

قصهٔ بس غریب می شنوم … غصه در دیار می بینم

جنگ و آشوب و فتنه و بیداد — از یمین و یسار می بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار — در میان و کنار می بینم
بنده را خواجه وش همی یابم — خواجه را بنده وار می بینم
بس فرومایگان بی‌اصل — عامل و خواندگار می بینم
هرکه او پاریار بود امسال — خاطرش زیر بار می بینم
مذهب و دین ضعیف می یابم — مبتدع افتخار می بینم
سکه نو زنند بر رخ زر — درهمش کم عیار می بینم
دوستان عزیز هر قومی — گشته غمخوار و خوار می بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم — دیگری را دو چار می بینم
نصب و عزل تبکچی و عمال — هر یکی را دو بار می بینم
ماه را روسیاه می یابم — مهر را دلفکار می بینم
ترک و تاجیک را بهمدیگر — خصمی و گیرودار می بینم
تاجر از دست دزد بیهراه — مانده در رهگذار می بینم
مکر و تزویر و حیله در هر جا — از صغار و کبار می بینم
حال هندو خراب می یابم — جور ترک تتار می بینم
بقعه خیر سخت گشته خراب — جای جمع شرار می بینم
بعض اشجار بوستان جهان — بی بهار و ثمار می بینم

اندکی امن اگر بود آن روز　　در حد کوهسار می بینم
همه می و قناعت و کنجی　　حالیا اختیار می بینم
گرچه می بینم اینهمه غمها　　شادی غمگسار می بینم
غم مخور زانکه من درین تشویش　　خرمی وصل یار می بینم
بعد امسال و چند سال دگر　　عالمی چون نگار می بینم
چون زمستان پنجمین بگذشت　　ششمش خوش بهار می بینم
نائب مهدی آشکار شود　　بلکه من آشکار می بینم
پادشاهی تمام دانائی　　سروری باوقار می بینم
هرکجا رو نهد بفضل اله　　دشمنش خاکسار می بینم
بندگان جناب حضرت او　　سربسر تاجدار می بینم
تا چهل سال ای برادر من　　دور آن شهریار می بینم
دور او چون شود تمام بکام　　پسرش یادگار می بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم　　شاه عالی تبار می بینم
بعد ازو خود امام خواهد بود　　که جهان را مدار می بینم
میم و حا میم و دال میخوانم　　نام آن نامدار می بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر　　علم و حلمش شعار می بینم
دین و دنیا ازو شود معمور　　خلق ازو بختیار می بینم

ید بیضا که با او پاینده … باز با ذوالفقار می‌بینم
مهدی وقت و عیسی دوران … هر دو را شهسوار می‌بینم
گلشن شرع را همی بویم … گل دین را ببار می‌بینم
این جهان را چو مصر می‌نگرم … عدل او را حصار می‌بینم
هفت باشد وزیر سلطانم … همه را کامکار می‌بینم
عاصیان از امام معصومم … خجل و شرمسار می‌بینم
بر کف دست ساقی وحدت … باده خوشگوار می‌بینم
غازی دوست دار دشمن کش … همدم و یار غار می‌بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده … کند و بی اعتبار می‌بینم
زینت شرع و رونق اسلام … هر یکی را دو بار می‌بینم
گرگ با میش و شیر با آهو … در چرا برقرار می‌بینم
گنج کسری و نقد اسکندر … همه بر روی کار می‌بینم
ترک عیار مست می‌نگرم … خصم او در خمار می‌بینم

نعمة الله نشسته در کنجی
از همه بر کنار می‌بینم

گفتیم خدای هر دو عالم … گفتیم محمد و علی هم
گفتیم نبوت و ولایت … در ظاهر و باطنند با هم

آن بر همه انبیاست سید   وین بر همه اولیا مقدم
آن صورت اسم اعظم حق   وین معنی خاص اسم اعظم
واو ار طلبی طلب کن از نون   وز واو الف بجوی فافهم
در اول و آخرش نظر کن   تا دریابی تو سر خاتم
چشمی که نه روشنست از وی   آن دیده مباد خالی از نم
شهباز علی است نیک دریاب   دانه روحست و دام آدم
بی مهر محمد و علی کس   یک لحظه ز غم مباد خرم
باشد علم علی بدستم   ز آنست ولایتم مسلم
در جام جهان نمای عینش   عینی است که آن بعین بینم
بر یرلغ ما نشان آل است   ما دلشادیم و خصم در غم
او ساقی حوض کوثر و ما   نوشیم زلال او دمادم
بحضرت او بهشت باقی   جامی باشد ولیک بی جم
بیچاره رزم اوست رستم   خواننده بزم اوست حاتم
دستش باشارت سر تیغ   افکنده ز دوش دست ارقم
کم باد محب آل مروان   هرچند کنند کمتر از کم
رو تابع آل مصطفی باش   نی تابع شمر و ابن ملجم
ماییم ز عزتش معزز   ماییم بدولتش مکرم

برعرشش زدیم سنجق خویش | بربسته ز زلف حور پرچم
ای نور دو چشم نعمت الله | وی مرد موالی معظم
در دیده ما تورا مقام است | بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن
می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گر بیابی جام جم | همدم او باشش چون ما دمبدم
جام جم شادی جم یکدم بنوش | دمبدم دردم بدم دردم بدم
کرد عیسی مرده را زنده بدم | آن دم ما بود آن دم از قدم
از دم عیسی اگر یابی دمی | دمبدم دردم بدم دردم بدم
کردمی با همدمی باشی بهم | لذتی یابی ز همدم دمبدم
بشنو آن دم را غنیمت میشمار | دمبدم دردم بدم دردم بدم
دمبدم دم میزند رند از ندم | تا چرا همدم نشد با جام جم
تو غنیمت دان دمی گر یابیش | دمبدم دردم بدم دردم بدم
تا کی آخر از وجود از عدم | وز خیالات محال بیش و کم
این و آن بگذار و میگو دمبدم | دم بدم دردم بدم دردم بدم
بینوایانیم در ملک عدم | وز نوای بینوائی محتشم
همدم جامیم و با ساقی حریف | دمبدم دردم بدم دردم بدم

رو فنا شو از وجود واز عدم تا حجاب تو نماند بیش و کم
با موحد گردمی همدم شوی دمبدم دردم بدم دردم بدم
با غنی و مستقبل ای صاحبکرم از کرم بگذار ایشان را بهم
حالیا با حال یکدم خوش برآ دمبدم دردم بدم دردم بدم
یکدمی گر باریابی در حرم باش محرم تا که باشی محترم
گردمی همدم شوی با محرمی دمبدم دردم بدم دردم بدم
نعمة الله است در عالم علم واقف است او از حدوث و از قدم
دمبدم گوید که ای همدم بگو دمبدم دردم بدم دردم بدم
همدم جامیم و با همدم بهم اینچنین همدم که دیده دمبدم
یار همدم گردمی یابی چو ما دمبدم دردم بدم دردم بدم

حالها در سفر بسر گشتیم
عاشقانه بحر و بر گشتیم

تا ببینیم نور دیده خود پای تا سر همه نظر گشتیم
گرد برگرد نقطه وحدت همچو پرگار پی سپر گشتیم
عاشق و مست و لاابالی وار در پی دوست دربدر گشتیم
ظاهر و باطن جهان دیدیم معنی خاص هر صور گشتیم
بیخبر طالبی همی بودیم تا که از خویش باخبر گشتیم

یار ما بود عین ما بیقین	ما بدین معرفت سمر گشتیم
او شکر بود جان ما چون گل	ما بهم همچو گلشکر گشتیم
آفتاب جمال او دیدیم	باز تابنده چون قمر گشتیم
کشتگان بلای غمش بودیم	زنده وش زان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کونین	در همه حال معتبر گشتیم
غرقه اندر محیط عشق شدیم	واصل مخزن گهر گشتیم

سمت الله را عیان دیدیم
عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم	تا بارز سجدمش رسیدیم
در هر برجی چو شاهبازی	پروازکنان روان پریدیم
رفتیم بسوی میفروشان	جام می ازاین وآن چشیدیم
در گلشن عشق طوف کردیم	چون سرو بهر چمن چمیدیم
از کثرت خلق بازرستیم	وز نقش خیال وارهیدیم
جانان بلسان ما سخن گفت	ما نیز بسمع او شنیدیم
در آینه وجود اعیان	جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت ونه فلک هم	بگذشته بعشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز	خطی بخودی خود کشیدیم

از هستی خود چو نیست گشتیم — فارغ ز یزید و بایزیدیم

مستیم و مدام همدم جام — در ذوق همیشه بر مزیدیم

از تربیت جمیع اشیاء (اسما) — خود را بکمال پروریدیم

آن اسم که عین آن مسماست — وانیم چو آن نهان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود

هم سید خویش و هم عبیدیم

دم بدم دم از ولای مرتضی باید زدن — دست دل در دامن آل عبا باید زدن

نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت — مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن

دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی — گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن

رو بروی دوستان مرتضی باید نهاد — بدعیرا تیغ غیرت بر قفا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار — این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن

در دو عالم چار ده معصوم را باید گزید — پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن

پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول — پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن

کربلائی آمد از عشق شهید کربلا — عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن

هر درختی کو ندارد میوه حب علی — اصل و فرعش همچو قلم سرتاپا باید زدن

دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست — بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن

سرخی روی موالی سکه نام علیست — بر رخ دینار دین چون پادشا باید زدن

پولای

پو لای آن ولی لاف از ولایت میزنی	لاف را باید که دانی از کجا پا زدن
مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم	طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانهٔ باید گزند	خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

از زبان نعمة الله منقبت باید شنید
بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

ای دل از عاشقی بیا از جان	دلبر از جان بجو ز جانان
حکمت این حکیم را بنگر	که در آن میشود خرد حیران
یکزمان خلوت خوشی سازد	لحظهٔ خانهٔ کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه	گه کهی بلبلی کند گریان
عقل در کارخانهٔ حکمت	بمثل دلتنگی است سرگردان
نقشبندی همی کند بخیال	عقل گوید سخن ولی بگمان
بحقیقت نکو نمیداند	که چرا آمد این کجا شد آن
ذوق مستی مجو ز مخموران	لذت می طلب کن از مستان
بشنو از عارفان حضرت او	تا معانی بیان کنند ایشان
آفتاب وجود در دور است	سایه اش که چنین و گاه چنان
نسخه گنجنامه گر جوئی	هفت هیکل بگیر از او بخوان
شد سراب از ظهور ما سرآب	در سرائی که دید آب روان

یک سخن در عبارت من و تو ‌ ‌ ‌ گاه فرقان بود گهی قرآن

موج و بحر و حباب و جو بر ما ‌ ‌ ‌ عین آبند و قطره و عمان

می و جامست و صورت و معنی ‌ ‌ ‌ آن یکی جسم نام و این یک جان

لطف و قهرش ز روی ذات یکیست ‌ ‌ ‌ آن یکی ذات و آن صفت میدان

خواجه و بنده هر دو دلشادند ‌ ‌ ‌ کافر از کفر و مؤمن از ایمان

زر طلب کن ز خاتم و خلخال ‌ ‌ ‌ تا شود مشکلات تو آسان

گر بیابی تو گنج ویرانی ‌ ‌ ‌ گنج آن را بجو در آن ویران

صفت او بذات او پیدا ‌ ‌ ‌ ذات او از صفات او پنهان

چشم ما شد بنور او روشن ‌ ‌ ‌ عین او دیده ایم در اعیان

ساغر ما حباب بود بشکست ‌ ‌ ‌ می و جام است نزد ما یکسان

مظهری هست در ظهور گدا ‌ ‌ ‌ مظهری نیز حضرت سلطان

در هر آئینه که بنماید ‌ ‌ ‌ بنماید روشنش رندان

او یکی آینه فراوانست ‌ ‌ ‌ اعتباریست آینه ای جان

انبیا اولیا بعلم خدا ‌ ‌ ‌ عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریاب
هر که عارف شود بکشف و عیان

نقش روشن خیال ما بسته ‌ ‌ ‌ اینچنین کس خیال نابسته

جلوه داده جمال معنی را	صورتی ور خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما	زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دید بسته نقاب	یا که مه برقع از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش	عقل را دست بر قفا بسته
در سیاست و خلق از او بکنار	نور چشم است و دیدها بسته
هندوی زلف او بعیاری	چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سراچه چشم	پرده بر دیده از هوا بسته
آمده مست و جام می بر دست	پای وهوئی درین سرا بسته
بخدا عهد بسته ام بخدا	نشکنم عهد با خدا بسته
ساقیا در ببند و بگشا در	نبود در بر آشنا بسته
این کرم بین که پادشه کرمی	بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمة الله بعشق او بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی	جمالی لایزال من صفاتی
مسما واحد اسما کثیر	وفی تلوین اسمائی ثباتی
وجودی کالقدح روحی کراح	فخذ منی قدح واشرب حیاتی
وعقلی کالاب نفسی کامی	ابی ابنی وامی کالبنات

وله

وصالي راحتي في كل حال — فراقي عن ظهوري نازعاتي
وفي ملك البقا ملكي قديم — ولو كان تجلى في جهاتي
كلامي نازل من فوق عرشي — على لوح الوجود الكائنات
وجودي في وجود في وجود — وكون انجابيع مني مرآتي
وجهي باعث لايجاد خليقي — وذوقي من ظهوري حاصلاتي
حياتي دائم روحي من الله — ومستغني حياتي عن مماتي

واكلي دائم من رزق ربي — ورزاقي قسيم القسمات
وقلبي عرش اسراري بربي — ومجموع الملائك حاملاتي
وتقريري من التوحيد شرك — وطاعاتي على السيآت
وجودي شاهدي عندي بجودي — كلامي ناطق عن معجزاتي
ونطقي قاصر عن وصف ذوقي — وعقلي عاجز من ادراكاتي
عذابي راحتي دائي دوائي — وحلي في طريقي مشكلاتي
كتاب الكون حرف من حروفي — وتعبير الرواية من رواتي
وروحي مظهر الارواح كله — وجسمي مظهر الآيات آتي
وعيني ناظر في كل وجه — ونفسي عاشق بالزاكيات

ضمیری خالص من غیر حق	وقلبی سالم من خالصاقی
وبیتی جنتی حوری جواری	ولکن لاالیها التفاتی
ولو کان سوی الله فی ضمیری	لکان مونسی لاقی مناقی
بکاسات وطاسات شرابی	متی یشرب شراب من فراقی
زلالی عند عطشان شرابی	وساقی صالح من صالحاقی
کلیمی خلع نعلین بامری	وطرح العالم من واجباتی
ولیس الدار الا غیرنوری	ولا فی البیت الا خیراتی
رسول جاء من عندی بالتی	بارسال الرسالة مرسلاتی
وهذا القول من اقوال جدی	وصلوات علیه من صلواتی

صفات الله فی وجهی جلی
واسمی نعمة الله کیف ذاتی

حبیبی سیدی یا ذا المعالی	سوی الله عند شمسی کالظلالِ
خیالی نقش بسته عالمش نام	نمودی ور خیالی آن جمالی
وعینی ناظر من کل وجه	وقلبی حاضر فی کل حال
هی صافست وخوش جام مصفی	فخذ منی القدح واشرب زلالی
رایت الله فی مرآت کونی	بعین الله هذا من کمالی
وشمس الروح نور من ظهوری	وبدر الکون عندی کالهلالِ

سوی احمد چیست ای صوفی صافی — نیال فی خیال فی خیال
وجودی جز وجود حق مطلق — ظلال فی ظلال فی ظلال
غلام و بندگی سید ما — کمال فی کمال فی کمال

چو سید نعمة الله رند مستی
محال فی محال فی محال

آن امیر المؤمنین یعنی علی — وآن امام المتقین یعنی علی
آفتاب آسمان لافتی — نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک دین — سرور خلد برین یعنی علی
نام او روح الأمین از بهر نام — مینوسید بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم و پاک — مطلب شاهی چنین یعنی علی
گر محمد بود ختم انبیا — هست بر خاتم نگین یعنی علی
استعانت خواهد از درگاه او — خدمت روح الأمین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان — مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت داشت در روز غزا — بر یسار و بر یمین یعنی علی
عین اول دیده ام در عین او — نور چشم خورده بین یعنی علی
پیشوائی گر گزینی ای عزیز — اینچنین شاهی گزین یعنی علی
مخزن اسمای اسرار اله — نفس خیر المرسلین یعنی علی

بود با سرّ نبوت روز و شب	رازدار و همقرین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست	کارساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یادوار	دائما میگو همین یعنی علی
ناز دارم بر جمیع اولیا	زآن ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طا و ها میخوان که هست	معنیش دریا و سین یعنی علی
دست برده از ید بیضا بزور	معجزه در آستین یعنی علی
معنی علم لدنی بی خلاف	عالم علم مبین یعنی علی
نعمة الله خوشه چین خرمنش	دلنواز خوشه چین یعنی علی

در ولایت اولین اولیا
اولین و آخرین یعنی علی

جام گیتی نما علی ولی	معنی انما علی ولی
در ولایت ولی والا قدر	سرور اولیا علی ولی
ابن عم رسول و دامادش	هست سرّ خدا علی ولی
بستان و سه نان گرفته همه	ملکت دوسرا علی ولی
مخزن گنج کنت کنزا اوست	محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خدا	خدمت مرتضی علی ولی
هرکه در عشق او شود کشته	دهدش خونبها علی ولی

کی گدا از درش رود محروم | چون بود پادشا علی ولی
هرکسی را امام و راهبریست | رهبر جان ما علی ولی
گر نهی سر بپای فرزندش | دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم محققان جهان | دیده بی غطا علی ولی
غم نباشد ز خویش و بیگانه | گر بود آشنا علی ولی
مس قلب اربری بحضرت او | کندش کیمیا علی ولی

نعمت الله فقیر حضرت اوست
شاه ملک غنا علی ولی

هرکه دارد با علی یک موشکی | نزد شیر حق بود چون موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف | خارجی گر لشکرش باشد لکی
هفت دریا با محیط علم او | نزد ما باشد ز بسیار اندکی
منکر آل عبا دانی که کیست | جاهلی بدتباری مردکی
ذوالفقارش کرد دشمن را دو نیم | این یکی نیمی و آن یک نیمکی
آفتاب آسمان لافتی | سایه لطف الهی بیشکی
عالم ملک ولایت مرتضی | بنده او خدمت جانی بگی
شاهباز آشیان لامکان | با همای همت او مرغکی
با شکوه کوس او روز نبرد | خود چه باشد بانگ کوس و طبلکی

مصطفی و مرتضی را دوست دار	صورتا هستند در معنی یکی

نعمتالله دوستی آل عبا
جای داده در دل خود نیکی

گر در این بحر آشنا یابی	عین ما را بعین ما یابی
درد مندی اگر دوا جوئی	درد مینوش تا شفا یابی
گر وصال خدای خود طلبی	بگذر از خود که تا خدا یابی
نقد معنی که گنج صورتهاست	گر بجوئی ز بینوا یابی
از فنا بگذر و بقا را جو	که بقا را هم از فنا یابی
ذوق در عاشقی و قلاشی است	ذوق از زاهدی کجا یابی
همدم جام می شو ای عاشق	تا نصیبی ز ذوق ما یابی
آنکه گوئی که تا کیش جویم	جا و دانش بجوی تا یابی
خویش گم کرده و میجوئی	خویش بو خویش را چو وا یابی
عاشقانه بیا قدم در نه	پا کشندت بعشق پا یابی
خلعت عشق را بپوشی خوش	گر ز آل عبا عبا یابی
در غمش پایدار مردانه	که ز عشقش بسی غنا یابی
راحت جان مبتلا دانی	گر ز بالای او بلا یابی
نعمتالله را بدست آور	تا که مقصود دو سرا یابی

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند | کوس عزتش بر فراز عالم اعلا زدند

تا که در خلوتسرای لی مع الله شد مقیم | ساکنان درگهش آن دم ز او ادنی زدند

جود او مفتاح موجودات گردند آگهی | قفل حیرت بر زبان نطق هر گویا زدند

سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما | از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند

پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی | سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند

عارفان تا نکته خواندند از اسرار او | طعنها بر گفتهای بو علی سینا زدند

لمعه از آفتاب ذوالفقارش شد پدید | عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند

حکم فرمانش بنام انما کردند شان | یرلغ توقیع آل آتش از طاها زدند

مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او | این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی | محرم راز رسول و ابن عم مصطفی

گوهر دریای عرفان بحر علم کان جود | رهنمون رهروان و پیشوای اتقیا

هادی گر نسل او مهدی هویدا میشود | شاید ار گویند او را اهل حق نور هدی

از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست | رو موالی شو که اینست اعتقاد اولیا

دوستدار خاندان باش و محب آل او | تابع دین محمد باش از بهر خدا

نیست مومن هر که دارد با علی کینه خلاف | یار مومن شو چو ما و تابع آل عبا

از محبت آفتابی بر دل ما تافته	می‌نماید نور او آئینهٔ گیتی نما

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

مسند ملک ولایت در حقیقه آن او	در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست
هر کسی از گنج سلطانی عطائی یافتند	نقد گنج کنت کنزا از رسید آن اوست
حقتعالی وصف او فرمود در قرآن تمام	هشت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست
حاکم است او در ولایت اولیا او را مرید	شاه عالم خوانش هر کو علی سلطان اوست
یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی	هر چه هست از جزو و کل پیوسته در فرمان اوست
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل	در امامت این امام انس و جان جانان اوست
گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند	نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

در موج و حباب آب دریاب	آن آب در این حباب دریاب
ما را بکف آر عارفانه	خوش ساغر پر شراب دریاب
بر دیده ما نشین زمانی	آن لعبت بیحجاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید	در عارض او گلاب دریاب
خوش روشنی است در شب و روز	مه را نگر آفتاب دریاب

گنجی است حدیث کنت کنزاً	آن گنج در این خراب دریاب
بحریست نموده رو بقطره	در قطره و بحر آب دریاب
بالذات یکی و بالصفة صد	یک عین بصد حباب دریاب
کونی جامیم یایشه ابهم	بردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

در هر دو جهان یکیست بیشک	آن یک بطلب ز عین هر یک
در وحدت و کثرتش نظر کن	تا دریابی تو هر دو نیکک
یکباده و صد هزار جام است	یک را بشمار تا شود لک
مکتوب و کتابتی و کاتب	گر حرف خودی چو ما کنی حک
امروز شکست توبهٔ ما	روزیست خجسته و مبارک
آوازهٔ ما گرفت عالم	مانند سخای آل برمک
ای طالب گنج کنت کنزاً	در گنج دلت بجوی بیشک

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

اعلام شده اند نای و نی	این یک مائیم و آن دگر وی
جامیست پر از شراب دریاب	می جامیست و جام می می

عالم بوجود اوست موجود	بی جود وجود اوست لاشی
هر بنده دلی که کشته اوست	در مذهب ماست دائما حی
از خود بطلب مراد خود را	زیرا که توئی مراد هی هی
گوئی که بترک باده گفتی	حاشا حاشا نگفته ام کی
در مجلس عاشقان سرمست	این قول بگو بیت له نی

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه	عالم همه چیست نقش خرگاه
صورت جام است و معنیش می	باطن خورشید و ظاهر ماه
معشوق خودیم و عاشق خود	تا ما از ما شدیم آگاه
جان بازانیم در ره عشق	صد جان بجوی بود در این راه
دل خرگه و ترک عشق سرمست	یارب چه خوش است ترک و خرگاه
در نیمشب از درم درآمد	خورشید که دید در سحرگاه
هر بار که دیدمش بگفتم	ای نور دو چشم نعمة الله

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

آمد ساقی و جام در دست	در دیده ما چو نور بنشست

از دیده بدستبرد بر بود — نفسی که خیال غیر می بست
آن توبهٔ زاهدانهٔ ما — رندانه بیک پیاله بشکست
ما سرخوش چشم مست ساقی — می برکف و زلف یار بر دست
خوشوقت کسی که همچو سید — از بود و نبود خویش وارست
سرمستانیم و در خرابات — گوئیم بیار رند سرمست
در حال همین سرود گوید — هرگه که کسی بنزد ما هست

جامی و شراب و رند و ساقی
هم مغربی و هم عراقی

ای بهر تو دل خراب آباد — وز غمت جان مستمندان شاد
طاق ابروت قبلهٔ خسرو — چشم جادوت فتنهٔ فرهاد
لب لعل تو کام بخش حیات — سر زلفت گره گشای مراد
هرکه شاگردی غمت نکرد — کی شود درس عشق را استاد
ما بترک مراد خود گفتیم — در ره دوست هرچه باداباد
دوش سرمست در گذر بودم — بر در مسجدم گذار افتاد
مقری ذکر قامتش می گفت — هرکس آنجا رسید خوش بستاد
از پی آنجماعت افتادم — تا ببینم که چیستشان اوراد
ناگه از پیش امام روحانی — رفت بر منبر این ندا در داد

که سراسر جهان وهرچه دروست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

شاهدی از دکان باده فروش — برهی میگذشت سرخوش دوش
حلقهٔ بندگی پیر مغان — کرده چون درعاشقی درگوش
بسته زنار همچو ترسایان — جام بردست وطیلسان بردوش
گفتم ای دستگیر مخموران — از کجا میرسی چنین مدهوش
جام گیتی نمای با من داد — گفت ازین باده جرعهٔ کن نوش
گر تو خواهی که تا شوی محرم — درخرابات رازرا میپوش
گفتم این باده از پیاله کیست — لب بدندان گزید وگفت خموش
تا که از پیر دیر پرسیدیم — که ز سودای کیست اینهمه جوش
هیچکس زین حدیث لب نگشود — ناگهان چنگ برکشید خروش
که سراسر جهان وهرچه دروست — عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک بالا بلند یغمائی
سرو سردار ملک زیبائی

شهرهٔ انس وجان بخوشروئی — فتنهٔ مرد وزن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی — قامتش سرو باغ رعنائی
ازدر دیر چون درون آمد — هرکش دید گشت شیدائی

تا که از مرحمت نظر انداخت | بمن مستمند سودائی
که گرت آرزوی سلطنت است | چند هجران کشی و تنهائی
گفت ای عاشق بلا دیده | تا کی بیخودی و رسوائی
در ره دوست کفر و دین در باز | در خرابات باده پیمائی
چونکه برگشتم از ره تقلید | داد تلقینم این بدانائی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ترک سرمست چون کمان برداشت | هرکرا بود دل زجان برداشت
درگمان بودم از خیال میانش | چون کمربست این گمان برداشت
گفتم ای خسرو وفاداران | قدمی چند میتوان برداشت
بگلستان خرام تا با تو | من بیدل کنم زجان برداشت
در چمن رفت و همچو گل بشکفت | نام خوبی زارغوان برداشت
در زمان چونکه مست شد ساقی | شیشه را مهر از دهان برداشت
باده چون گرم شد بصیقل روی | زنگ ز آئینه روان برداشت
هر کدورت که داشت دل از درد | درد او آمد از میان برداشت
باده از حلق شیشه صافی | دمبدم ناله و فغان برداشت
که سراسر جهان و هرچه در اوست | عکس یک پرتویست از رخ دوست

غمزهٔ شوخ آن بت طناز
میکشد خلق را بعشوه و ناز

از پس پرده مینوازد چنگ	مطرب عود سوز بربط ساز
او شهنشاه مسند خوبی	ما گدایان آستان نیاز
که بود هیچو باده جان پرور	که بود چون خمار روح گداز
اوست مقصود ساکنان کنشت	اوست منظور رهروان حجاز
گر کشد خسرویست کامروا	ور ببخشد شهیست بنده نواز
ایدل ار آرزوی آن داری	که شود با تو آشکار این راز
گذری کن بسوی میخانه	تا ببینی حقیقتی ز مجاز
تا ببینی بتان ماه جبین	که سراسر کشیده اند آواز

که سراسر جهان و هرچه دراو
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل	بیوفای تو خاک بر سر دل
زلف شستت کمین کننده جان	چشم مستت بغمزه رهبر دل
آزمودیم ودم نزدیک دم	جان ما بیغم تو بر در دل
زنده دل کن بباده تا جم	که شرابیست نو بساغر دل
صبحدم لعبت پریزاده	آمد و حلقه کوفت بر در دل

دیگر شو روزنشست مستانه	روی خود داشت در برابر ما
چون بدیوان دل فرو رفتیم	این سخن بود در برابر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست	...ی بیاور که دور نوبت ماست
جام گیتی نمای پیش آور	که در او جرعه خدای نماست
بیخبر کن مرا ز هستی خود	که خبر آرمت که یار کجاست
بگدائی رویم بر در دوست	...سرا و همه جهان آنجاست
پیر پیمانه نوش پیمان ده	آن زمانی که بزم می آراست
گفت با دوست هر که بنشیند	باید اول ز رای خود برخاست
تا ببینی بدیده معنی	نعمت الله را تو از چپ و راست
پس از آنت بگوش جان آید	در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

ما اسیران بند سودائیم	دردمندان بند برپائیم
ما اسیران وادی عشقیم	مصلحت چین کوی غوغائیم
که تهی کیسه گاه قلاشیم	گاه پنهان و گاه پیدائیم

گاه مانند زمین پستیم	گاه همچون سپهر بالائیم
همچو سید ز کفر و دین فارغ	در خرابات باده پیمائیم
هرکه با ما نشست مؤمن شد	از دلش زنگ کفر بزدائیم
چون شود جان او بمی صافی	بعد از آتشش تمام نمائیم

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

دوش گفتم از غیب پیر عالم عشق	این سخن یاد داد از دم عشق
کای که ای همه قدح نوشان	جام می نوش تا شوی جم عشق
کرده ام خود بترک مردم عقل	از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان	غسل کردم بآب زمزم عشق
چون رسیدم بقبله عرفات	دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شده دلرا	هر دم از جرعه دمادم عشق
جمله کاینات و هرچه دراوست	غرق بودند پیش شبنم عشق
نعمة الله را چو می دیدم	شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم	این سخن بود فصل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه دراوست
عکس یک پرتویست از رخ دوست

آفتابی درآمد از در و بام | گشت روشن سرای جان تمام
جان ما جام بود و جانان می | جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت | محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغری می داد | مست گشتیم از آن مدام مدام
مائی ما چو از میان برخاست | اوئی اوست جزو و کل والسلام
چون ازل با ابد یکی گردید | مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپرد و میگوید | سیدا مروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد | سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست | نقطه در دائره هویدا شد
هر که برخاست از خودی او گشت | وانکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود از این دریا | عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد | ابر مائی ز پیش ما وا شد
گر محمد نهان شد از دیده | نعمت الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت | هر که چون ما بعشق گویا شد
که همه ظاهرند و باطن یار | لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال	چند باشی اسیر ظن و خیال
جز خیالش خیال هر دو جهان	بود اینجا ز من خیال محال
رو در آئینهٔ دلم بنمود	عین خود دیدم آن مثال جمال
نه بصورت و لیکن از معنی	بنگر آنچهره خوشی بکمال
چون همه اوست در حقیقت حال	کی بود نزد ما فراق و وصال
یک مثالم بلوح دل بنویس	تا بدانی که اوست عین مثال
مست میخانه قدم گشتیم	فارغیم از خمار قال و مقال
عالیا حال را غنیمت دان	تا شود روشن از نتیجه حال

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن	ما هر روی خوشی چنین دیدن
خوش بود گنج عشق بیر نجش	خاصه در کنج دل دفین دیدن
دیده بکشا که خوش بود جانا	بیگمان چهره یقین دیدن
آفتاب جمال او چه خوش است	در رخ خوب آن و این دیدن
دامنش خوش بود گرفته بدست	دست او هم در آستین دیدن
غم عشقش خجسته باد که دل	خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیالیست سرو بالایش	خاصه در چشم راستین دیدن

با خیالش چه خوش بود سید	آینه در نظر همین دیدن

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ایهوای تو کام جان همه	وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت	کرده روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطه دهنت	بی نشان میدهد نشان همه
برتری از بیان واین عجب است	که معانی تو است بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم	سر کوی تو گلستان همه
مست آن چشم پرخمار توایم	ای شراب لبت از آن همه
همچو سید شنیده ام بیقین	گفتهای تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

آن کیست که سرمست ببازار برآمد	صد بار فرو رفت و دگر بار برآمد
آن جان جهانست	تا هست چنان است
خورشید در آئینه مه کرد ظهوری	در دور قمر آن مه انوار برآمد
آن نور پدید است	بنگر که عیان است
سر دار شد و هم سر و دستار بینداخت	رندی که چو منصور بر این دار برآمد

(دستار)   (سردار

در پای حریفان | سردار جهان است
در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد | از بادیه خمخانه و خمار بر آمد
این شاهد سرمست | کاین کوی مغان است
در آینه بنمود جمال و چه جمالی | از بتکده تا آن بت عیار بر آمد
دیدیم بدیده | جانم نگران است
عالم همه سرمست ز یک خم شرابی | اندک نشد آن باده و بسیار بر آمد
ما نیز چنانیم | ساقیش فلان است
این نکته مستانه سعید که شنیدی | نقدیست که از مخزن اسرار بر آمد
از ذوق بخوانش | آن گنج روان است

رباعی حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر

یکبوسه سلیمان بلب آصف زد | حور انتظاره نگارم صف زد
در روقت وفات | یعنی حسنات
چون بحر محیط بر کف با کف زد | رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
از عین صفات | زان آب حیات

(جواب)

این لشکر پادشاه عالم صف زد | آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد
بیرون ز جهات | از هیبت ذات
در حال شریف خیمه اشرف زد | ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
از بهر ثبات | یعنی بصفات

بسم الله الرحمن الرحیم

الابتداء محمودة بالفاتحه

(۱)

جام گیتی نماست سید ما | جان وجانان ماست سید ما
دنی وآخرت طفیل وجود | سید دو سراست سید ما
سید ما محمد است بحق | که رسول خداست سید ما
خوش فقیری غنی است از عالم | هم غنی از غناست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم | حضرت مصطفی است سید ما
فارغم از فنا بدولت او | شاه دار بقاست سید ما
سید عالم است این سید | بر همه پادشاست سید ما
نقد گنجینه حدوث وقدم | دارو و بینواست سید ما

راحت جان دردمند است   درد دل را دوا است سید ما

اولیا تابعند و او متبوع   سید انبیا است سید ما

نعمت الله نصیب از او دارد

والی اولیا است سید ما

تا نوشته حرف میخوانیم ما   این کتابت نیک میدانیم ما

مخزن اسرار او ما یافتیم   نقد گنج کنج ویرانیم ما

ما باو علم لدنی خوانده‌ایم   اینچنین علمی نکو دانیم ما

دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم   دلبر خود جان جانانیم ما

درد درد عشق او نوشیده‌ایم   همدم این درد و درمانیم ما

خانه دل خلوت خالی او است   غیر او در خانه کی مانیم ما

خوش حبابی پر کن از آب حیات

نعمت الله را بجو آئیم ما

مخزن گنج جمله اسما ما   نور چشم تمام اشیا ما

غرق بحریم و آب میجوئیم   قطره و بحر و جو و دریا ما

رند و مستیم و عاشق و معشوق   همه اسما مسمی ما

ما نه مائیم ما همه اوئیم   اثری چون نماند با ما ما

جام گیتی نما نموده بما   دو جهان دیده‌ایم یکتا ما

همه روشن بنور او باشد | تا نگوئی مگر که نهد ما

رو نهادیم بر در سید
باز گشتیم سوی مأوی ما

عشق تو بلا و مبتلا ما | پیوسته خوشیم در بلا ما
مستیم و مدام در خرابات | رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرق گشتیم | موجیم و حباب و عین ما ما
بیگانه نه ایم آشنائیم | با خویش شدیم آشنا ما
بر دار فنا قدم نهادیم | باقی مائیم از این فنا ما
چون ما سیدی نماند با ما | مائیم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما | خلوت میخانه عشق است دایم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایه بر ما فکند | تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما
ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درآ | تا بعین تو نصیبی یابی از دریای ما
در سر ما عشق نقش دیگر سودا میپزد | بس سری در سر رود گر این بود سودای ما
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده | جان فدای لطف آن یکتای بی همتای ما
بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم | رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما

مجلس عشق و رندان مست و سید در حضور
روضه رضوان بود این جنت المأوای ما

روشنست از نور رویش دیده بینای ما
در بیضا بود غواص این دریای ما

جمله عالم وجودی یافته از جود او
خوش بود این خلعت او است بر بالای ما

گر دوای درد دل خواهی درین دریا نشین
تا ببینی با نصیبی از در دریای ما

جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم
اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما

عاشقان را نیست پروای ما غیر او
عاقلان را هم نباشد هیچکس پروای ما

سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش
خود که دارد در جهان خوشتر ازین ماوای ما

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

درآمد ساقی و آورد جام می برای ما
منور کرد نور او سرای کبریای ما

همه همسایه میخانه با انعام فرمودند
کرم بنگر که الطافش چها کرده بجای ما

خرابات است و سرمست و ساقی جام می بر دست
حیات جاودان یابی ازین آب و هوای ما

در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند
بحمدالله اجابت شد دعای ما دعای ما

حریف دردمندانیم و درد درد می نوشیم
بیا دردی درکش که آن باشد دوای ما

چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق از ما یافت
نوای ما نمی‌گنجد نوای بی نوای ما

گدای نعمت اللهیم و سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن از انعام گدای ما

درجه

هر چه خواهد میکند سلطان ما / دل برد جان بخشد آن جانان ما

دنی و عقبی از آن این و آن / ما از آن او و او هم زآن ما

دردمندانیم و دُردی میخوریم / درد درد دل بود درمان ما

عقل کل حیران شده در عشق او / خود چه باشد عقل سرگردان ما

هر که آمد سوی ما با ما نشست / غرقه شد در بحر بی پایان ما

رند سرمستی طلب از وی بجوی / لذت رندی سرمستان ما

بنده فرمان و فرمان میدهیم
سید ما میر فرمان ما

شاه خودرائی است این سلطان ما / جان فدای او و او جانان ما

با دلیل عقل عاشق را چه کار / حال ذوق ما بود برهان ما

بحر ما را اشنائی است نیست / خوش شنا درآ در بحر بی پایان ما

عشق اگر داری بمیخانه خرام / ذوق ما میجو ز سرمستان ما

قرص ماه و کاسه زرین مهر / روز و شب بنهاده اندر خوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی
نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درمان ما / خوش بود دردی چنین بر جان ما

عشق او بحریست ما غرقه در او / نو درآ در بحر بی پایان ما

اگه گوئی جان بجانان میدهم | جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشقست و ما مست و خراب | سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه | گنج او جو در دل ویران ما
دل ببرد از جان شیرین میبرد | صدهزاران فتنه‌اش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم
نعمت الله باشد از یاران ما

دل روان جان میدهد در عشق جانان ما | از قبولش میکند شکرانه‌ها بر جان ما
غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار | ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما
هرچه آید در نظر آینه گیتی نماست | رشحش بنگر که باشد نور تابان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته | عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور | ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
سینه بی کینه ما مخزن اسرار اوست | گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما

نعمة الله رند سرمست است و جام می بدست
می برندان میدهد این سید رندان ما

صد دوا با دادهای درد بیدردان ما | درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه بچشم | بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش | غیر او را نیست باری در سرابستان ما

دل

ول حیات جاودانی یافته از عشق او	همدم زنده دلان شو تا بیابی جان ما
در میان ما و او غیری نمی آید بکار	ما از آن دلبریم و دلبر از آن ما
درد درد او دوای درد ما باشد مدام	عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما

آشنای نعمت الله شو ز غیر او ببر
ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما ×

حضرت او را باو بینیم ما	لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	غرق دریا مو بمو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت	غیر او چون نیست چو بینیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است	رشته یکتو یکی دو تو بینیم ما
احول است آنکه یکی بیند دو	کی چو احول یک دو بینیم ما
در نظر داریم دایم آینه	جان و جانان روبرو بینیم ما

دیگران او را بنعمت دیده اند
نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوییم ما	آب رو می از ما جوییم ما
صورت و معنی و جام و می مدام	آنچه جوییم از خدا جوییم ما
هم می و در جوشش و مست و خراب	جام می از غیری چرا جوییم ما
گنج عشقش در دل ویران ماست	غیر این گنجی کجا جوییم ما

از بلا چون کار ما بالا گرفت — مبتلائیم و بلا جوئیم ما

چشمهٔ آب حیاتست در نظر — خضر وقت و آشنا جوئیم ما

عشق آمد چون ز ما یابد نوا
کی نوا از بی‌نوا جوئیم ما

هرچه میگویند — میگوئیم ما

آنچه میجویند — میجوئیم ما

تا ببوی زلف سنبل بوی او — مو بمو زلف بتان بوئیم ما

جام می آنجایگی خوش بود — خرقهٔ خود را بآن شوئیم ما

ما و او با هم یگانه گشته‌ایم — بی رو و سیمائی ما و تو اوئیم ما

عین دریائیم و دریا عین ما — عین ما از عین ما جوئیم ما

نیست ما را ابتدا و انتها — تا ابد خود را بخود پوئیم ما

سید آمد آینهٔ گیتی نماست
با چنین آیینه یک روئیم ما

می زخم عشق میفروشیم ما — خلعتی از عشق میپوشیم ما

در طریق عاشقی چون عاشقان — مدتی شد تا که میکوشیم ما

عشق میگوید سخن از من بشنو — ما ز او گوئیم و نوا نوشیم ما

عاشقانه هیچ خم میفروش — ما ز سر مستیم و در جوشیم ما

جرعهٔ می را بصد جان میخریم — نیک ارزانست نفروشیم ما

دوم

ما و سر چشم ما بینیم او | چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما بعشقش عاقل و دیوانه ایم | تا نه پنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل | روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت الله یم و با سید حریف
باده مینوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوش دیدیم ما | نور مردم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکیست | دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هیچ نیست | هرچه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده | کس ندیده اینچنین نوری و نشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود | بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
مو بمو زلف سیاه دلستان بربسته ایم | گیسوی خوش یافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما | خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم | این حیات لایزالی خونبها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر | غم زمخموران این دوران کجا داریم ما
جام درد درد و شادی رندان میخوریم | درد مندانیم و دایم این دوا داریم ما

دیگر

دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند
نقش گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم

سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
این چنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تا میرویم
رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چو عود است و دل مجمر ما
آفتاب سپهر و جان جهان
نهر آب حیات و عین زلال
گوهر تیغ مهر روشن رای
آنکه سلطان خلوت جان است
عرصه کاینات و ما فیها
دامن او و دست ما پس ازین
ما نه مائیم ما همه اوئیم

آتش نور عشق دلبر ما
پرتوی دان ز رای انور ما
قطره دان ز حوض کوثر ما
ذره باشد آن ز خنجر ما
بنده وار ایستاده بر در ما
خطه دان ز ملک و کشور ما
چونکه آمد بجو و فسر و سر ما
او ئی او شده برابر ما

سیدی از میانه چون برخواست
خواجه و بنده شد برابر ما

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما
از دیده ما آب روان است بهر سو
عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم

عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
رندان همه سرمست فتاده بدر ما

ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی — ما را نبود ساحل و نی تحت و زبر ما

سودا زده زلف پریشان نگاریم — تا در سر آن زلف چه آید بسر ما

خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده — روشن بتوان دید ببین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی بتوان یافت
از نعمت آن آمد طلب در شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما — سیراب شده خاک در از رهگذر ما

ما آب حیاتیم روانیم بهر سو — سرسبزی باغ خضر است از گذر ما

میخانه ما قبله حاجات جهانست — شاید که جهانی بسر آید بدر ما

نوریست که در دیده مردم شده پنهان — روشن بتوان دید ولی در نظر ما

مستیم و نداریم خبر از همه عالم — این است خبر هر که بپرسد خبر ما

در آینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبنمی از بحر ما — کیست آدم عارفی در شهر ما

هر کجا گنجی است در دار وجود — از سر مهر آمده در مهر ما

هر چه بینی نقش خیالی بیش نیست — بگذر از دهر و طلب کن دهر ما

عقل زهر است ای پسر پا زهر عشق — زهر بگذار و بجو پا زهر ما

رحمت ما بر غضب پیشی گرفت — لطف ما مستور کرده قهر ما

غیر ما و غیر ما دیگر مجو ‌ ‌ ‌ خود کجا غیری بود در شهر ما

نعمت الله سید نعمتی داد و تمام
جمع کرده اینهمه از بهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما ‌ ‌ ‌ اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود دکان ما بین ‌ ‌ ‌ گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو ‌ ‌ ‌ بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس ‌ ‌ ‌ بذار و کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالی بخواب ‌ ‌ ‌ نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریف خوشی ‌ ‌ ‌ بیا بی مرادی زخمار ما

سزاوار ما نیست هر بنده
بود سید ما سزاوار ما

از کرم نواخت یار ما را ‌ ‌ ‌ لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق ‌ ‌ ‌ نان چه باشد در سر بازار ما
آن چشم ما بهر سو میرود ‌ ‌ ‌ باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا ‌ ‌ ‌ خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج و دریا انجو ‌ ‌ ‌ تا بیابی اینهمه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم نیست ‌ ‌ ‌ کس نکرد انکار بر اقرار ما

دید

رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما — خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما بجز او نمی گنجد — روز و شب با خداست این دل ما
گنج دل گنجخانه شاه است — مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم — یار و همدرد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می نوشیم — درد دردش دواست این دل ما
در خرابات عشق دل گم شد — تو چه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

جامی است جهان نما دل ما — بنموده خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم — افروخته بجود خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانه — خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشقست و دل غلامش — او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جانست — به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودانست — پیوند نگار با دل ما
در خلوت خاص سید ماست — او خانه خدا سرا دل ما

مشک چیود شته از موی ما — کیست عنبر واله گیسوی ما

آب چشم ما بهر سو میرود — هم ز چشم ماست آبروی ما

صبحدم باد صبا خوشبو بود — میرود کردی ز خاک کوی ما

تا قبول حضرت سلطان شدیم — شاه ترکستان بود هندوی ما

غرق دریا شیم اگر تو تشنهٔ — آب میجوئی قدم نه سوی ما

عود دل در مجمر سینه بسوخت — بزم ما خوشبو شده از بوی ما

عاقلان را گفتگوئی دیگر است — قول عشاق است گفتگوی ما

عید قربان است طوئی میکنیم — جانها قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بندهٔیم
لاجرم عالم بود ادخوی ما

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما — عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما

درمیان عشقبازان ما کمیم از هر کمی — از کمی ماست در عالم همه بیشی ما

خواجه گر دارد غنا از وغنائی بر غنا — از غنای خواجه خوشتر فقر و درویشی ما

بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست — عاقبت رحمی کند سلطان بدلریشی ما

صورت سید که دیدی آخرش فانی رواست
معنی او را نگر در باب این بیشی ما

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما — صاحب نظری شاها ما را نظری فرما

(انجام)

آنجا که مقام تو است ما نبود باری / باری ز سر احسان اینجا نظری فرما
تو ناظره منظوری ما آینه روشن / در آینه روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید / نومید مکن ما را حالا نظری فرما
در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم / با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران ذاتش نتوانی دید / در عین همه بنگر اسما نظری فرما

با سید سرمستان داری نظری ما را
از مهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوش است و رود آرد بما / کو سبو دریا همی بارد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق / یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست / هر چه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشک سالی ایمن است / رحمتش پیوسته می بارد بما
بازیارم بازیاری می کند / تخم نیکی نیک میکارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم / پائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
سید کی ما زارد بما

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما / دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما
همت قاصر اگر مطلبه حور و قصور / همت عالی ما هست طلبکار شما

چشم من روی شما هم بشما می بیند | دیده ام نور خدا دیده ز انوار شما
دو جهان را بفروشیم بیکجرعه می | گر خریدار بود بر سر بازار شما
بزم عشق است شما عاشق و مست خراب | تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
جان چه باشد که کنم در قدمت ایثار | خاصه گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمة الله ز خدا وصل شما میجوید
هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

بیا ای ساقی مستان خدا را | که مستانه بسر مستان بلا را
اگر خرقه نمیگیری گرو کن | بده جامی بدرویشان خدا را
طبیب دردمندانی نظر کن | که دارم درد بیدرمان خدا را
برای عقل سودائی چه جوئی | ز جان سیر و سامان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو | که کم دانند هشیاران خدا را
خراباتست و ما مست و خرابیم | حریف مست میخواران خدا را

نباشد یکدمی بی نعمة الله
که پیدا دیدم و پنهان خدا را

نور تجلی او ساخت منور مرا | صورت او شد پدید کرد مصور مرا
سر خرابات عشق داد مرا جام می | ساقی رندان خود کرد مقرر مرا
عقل دمی دور شو مستم و تو هوشیار | مستم و تو هوشیاری تو در خور مرا

مجلس تو آن تو مجمع من آن من
عاشق و معشوق و عشق هر سه بر پا یکی است
ذات زروی صفات گشته بمن آشکار

فکر پریشان تو را زلف معنبر مرا
در دو جهان هست نیست جز یکی دیگر مرا
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا

بنده هر سیدم سید هر بنده ام
حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

ای یار دل یار بدست آر خدا را
مستیم و خبر هیچ و سر از پای ندانیم
خوش آن بحیاتیست اگر تشنه آبی
گر یکسر موئی است حجاب تو در این ره
هر چیز که داری با مانت بتو دادند
عشق آمد و بگشاد که دهم کام تو گفتم

زین بیش دل خسته میازار خدا را
ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
جائی نرمی عشق بدست آر خدا را
بردار حجاب خود و مگذار خدا را
تو نیز امینانه نگهدار خدا را
تا خیر مکن یار در این کار خدا را

گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

همه عالم تو را و او ما را
سر زلفش بدست ما افتاد
غرق بحریم تا نپنداری
ما خراباتیان سرمستیم

طلب او کن و بجو ما را
می نمایند موبمو ما را
تشنه جویای آب جو ما را
جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سرمست است
میکشد باز سو بسو ما را

یار من بی یار کی ماند مرا | خسته و بیمار کی ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید | کو چنین بیمار کی ماند مرا
شادمانم گرچه غمها میخورم | غمخورم غمخوار کی ماند مرا
من چنین مخمور و مست و خراب | بر در خمار کی ماند مرا
کار بیکاریست کار عاشقان | عشق او بیکار کی ماند مرا
سر پر از سودا و هم کیسه تهی | بر سر بازار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار
همدم در غار کی ماند مرا

رند مستی چو دمی با او برآ | از در میخانه ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت می شمر | زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان و مستانه بنوش | قول ما میگو سرودی میسرا
خوش خراباتی و خم می سبیل | ما چنین مست و تو مخموری چرا
آب چشم ما روان بر روی ماست | باز میگوئید با هم ما چرا
ماه من امشب برآمد خوش خوشی | تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت دنیی و عقبی آن تو | نعمت الله از همه عالم مرا

هر که آمد بر سر دار فنا
پایدار از دار فنا دار بقا

خدمت منصور از آن سر دار شد
ذوق سرداری اگر داری بیا

قل هو الله احد میخوان مدام
چون موحد در خلا و در ملا

ما درین دریا خوشی افتاده‌ام
ما ز دریائیم و دریا عین ما

دردمندی یار که باشد در دلی
درد درد دل بود او را دوا

برو خلوتسرای میفروش
ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بنده سلطان خود
ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت الله دست دایم با خدا
نعمت از الله کی باشد جدا

در دل و دیده ندیدم جز یکی
گرچه گردیدم بسی در دو سرا

میل ساحل کی کند بحری چو شد
غرقه در دریای بی پایان ما

ما نوا از بینوائی یافتیم
گر نوا جوئی بجو از بینوا

از خدا بیگانه دیدیم نه
هر که باشد هست با او آشنا

سروری خواهی برآ بر دار عشق
گر نه سر دار فنا یابی بقا

سید سرمست اگر جوئی حریف
خیز مستانه میخانه در آ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا
گفتمش خواهی بلا گفتا بلی

از بلا

از بلا چون کار ما بالا گرفت | جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوایان را نوائی دیگر است | خوش نوائی می طلب از بینوا
آبروجوئی درین دریا بجو | عین ما میجو بعین ما چو ما
درد درویش عاشقانه نوش کن | تا ز درد درد دل یابی دوا
در محیط بیکران افتاده ایم | نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله ساقی و ما رند مست
با حریفان در خرابات فنا

فانی درویم و فانی بی فنا | باقی عشقیم و باقی از بقا
نه اثر ما را ز ذات و از صفت | نه خبر از مبتدا و ز منتهی
نه امید وصل و نه بیم فراق | نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم | هر کجائی ای برادر هر کجا
از وجود و از عدم آسوده ایم | حق و باطل دعوی معنی تورا
عاشق و معشوق پیش ما یکیست | جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهیم هر جا که رویم
با خدائیم با خدائیم با خدا

روشن است آئینه گیتی نما | مینماید نور چشم ما بما
کون جامع جام جامع قرآن تمام | مظهر ذات و صفات کبریا

غایت هر غایتی را غایتی است
کی بود بی ابتدا را انتها

رو فنا شو تا بقا یابی از او
بلکه بگذر از فنا و از بقا

آبروی خویش و بیگانه بود
هر که او با بحر ما شد آشنا

در همه حالی خدا با من بود
لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب
نعمت الله از سر علی مرتضی

گر بیابی آشنای بحر ما
بازپرس احوال ما از آشنا

عین ما جوئی بعین ما بجو
خبر بعین ما نیابی عین ما

هر که او در عشق او فانی شود
از حیات عشق او یابد بقا

درد مندی کو بود همدرد ما
هم ز درد درد دل یابد دوا

نقش میبندم خیالش در نظر
گشته روشن چشمم از نور لقا

در خرابات مغان مست و خراب
باده مینوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست
کی بود بی ابتدا را انتها

ما حبابیم و عین ما دریا
نظری کن بعین ما در ما

بنده حضرت خداوندیم
بجمال و کمال بی همتا

آینه گر هزار می نگرم
در همه دیده میشود اسما

عالم از نور او شده روشن | نظری کن بدیده بینا
بر در او رو و خوش بنشین | گر کنی میل جنت المأوی
در دو دورش بنوش و خوش میباش | تا بیابی تو ذوق بود ردا

عارفانه بنور او دیدیم
نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما | نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده‌ایم | خانهٔ ما خوشتر از هر دو سرا
بینوایان خوش نوائی یافتند | بینوا شو گر همی خواهی نوا
گفتهٔ مستانهٔ ما را بخوان | عاشقانه خوش سرودی میسرا
دردمندیم و دوا درد دل است | درد ما هم درد ما و اند دوا
سر بپای خم می افتاده‌ایم | پیچ تاب ای عاشق عارف بیا
در طریقت خرقه پوشیده‌ایم | دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی و ما رند مست
گو بیا هر کس که دارد ذوق ما

دردمندانیم و ما بهر دوا | همدم و همدرد و با هم دردها
غرقهٔ دریای بی پایان شدیم | غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو | تا بیابی آبروی ما زما

اردفا

ره فنا شو تا بقا یابی ز عشق | بی نوا شو تا شوی با بی نوا
بر در میخانه مست افتاده‌ایم | بی حجاب فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم | باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم در کوی مغان
نعمت الله گر کسی جوئی بیا

در آ با ما درین دریا و خوش بنشین بچشم ما | ببین ما را نظر میکن ببین ما را درین دریا
اگر موج است اگر قطره ببین ما را همه آب است | اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما
بهشت جاودان ما سر آستان میخانه | هوای جنت ار داری درآ در جنت الماوی
بنور آفتاب او همه عالم منور شد | نگر در ذره روشن که خورشیدیست در سیما
اگر گوئی کرم فرما مرا جائی نشانی ده | نشان و نام را بگذار و میجو جای آن بیجا
بیا بالا اگر رفت امروز از آن بالا که میدانی | چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نعمت الله شو که یار رند سرمست است
بنور او نظر میکن ببین یکتای همتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا | توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون قطره ازین دریا دیروز جدا بودیم | امروز بپیوستیم تا باد چنین بادا
عقل از سر ما رفتی در دست ما میداد | عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا
ما دست برآوردیم دریای پر از گوهر | مستانه از آن دیدیم تا باد چنین بادا

زنار ز سر زلفش افتاد بدست ما
آن رند خراباتی زمانه حریف ماست

زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما ساقی رندانیم ما سید سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی ز کرم نواخت ما را
با جام پرآب چون حبابیم
عشقت که هیچ جا نذارد
در دیده مست ما توان دید
آئینه از او وجود دارد
با شمع جمال او چه باشد

خمخانه بریخت بر سر ما
دریاست زنا و ما ز دریا
هر جا نیم تو جای پیدا
آن نور روی بچشم پیدا
او نیز بآینه هویدا
پروانه عقل میبرد پا

رندیم و حریف نعمت الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برود برو عشق بپا پا بپا
داروی درد عاشقی هست دوا اش درد دل
کشته تیغ عشق او زنده دولت جاودان
مست و خراب ساکنم بر سر کوی میفروش
جام جهان نمای ما آینه جمال او

راحت جان ما توئی دور سر و تن ما
نیست بر عاشقان خوشتر ازین دوا دوا
بنده خویش اگر کشد نیست بخواجه خونبها
زاهد و کنج صومعه او زکجا و ما کجا
جام جهان نما نگر روی در آینه نما

هر که گدای او بود پادشهست بر همه
شه چه بود که پادشا بر در او بود گدا

سید رند مست ما بنده بندگی او
حضرت او از آن ما جنت حور از آن تورا

بر خواجه کلان که مرا
نبود میل با کلاه شما

دنی آخرت نمی طلبیم
این و آن از کجا و ما ز کجا

حال امروز را غنیمت دان
دی گذشت و نیامده فردا

گوش کن گفتهای مستانه
چکنی قول بوعلی سینا

در خرابات مست میگردم
گر حریف منی بیا اینجا

سر زلف نگار در دستم
با خیالش همی پزم سودا

نعمت الله چو آینه روشن
می نماید ما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا
درین سرا دمی و در آن سرا بسرا

چو اوست در دو سرا غیر او نمی بینم
منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا

جمال اوست که در آینه نموده رو
نظر بدیده ما کن ببین بهر دو سرا

مدام همدم جام شراب خوش میباش
بیا و همدم ما شو دمی بذوق بیا

دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر
چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا

بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر
که عین ماست که او آبرو دهد ما را

بنور دیده سید کسی که او را دید
هرچه میبنگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب آب و دریا ‌‌ هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج ماییم ‌‌ دریا داند حقیقت ما
بنگر بیقین که جز یکی نیست ‌‌ هم قطره و جو و سیل و دریا
میدان که حباب ما هم از ماست ‌‌ ما را نبود حجاب جز ما
بیگانه نشوی ز هر دو عالم ‌‌ گر زانکه تو را بود سر ما

تا رسته نگردی از من و ما
سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازارم ورا ‌‌ خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
نزد ما زاری به از آزار بی زاری مباش ‌‌ تا نگیرد بر سر بازار آزاری ترا
در طریقت هرچه فرمائی بجان منت برم ‌‌ ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل ‌‌ گر مسلمانی چرا آزار سید داری روا

در جهان بیخودی من نعمت الله باقیم
کهف فانی شو که یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا ‌‌ مینماید نور او را بما
ذره از آفتاب نور او ‌‌ نیست خالی در همه ارض و سما

نقطه نقطه دایره پیموده است — جمع کرده ابتدا و انتها

سیدم مست است و جام می بدست
گر تو رندی باده منوشی بیا

فلولاه ولولانا لما كان الذي كانا — اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
وانا عينه فاعلم اذا ما قلت انسانا — یکی عین است و دو نامش یکی موج و یکی دریا
فانا عبده حقا وان الله مولانا — حقیقت بنده ایم و سلطان است او ما را
فلا تحجب بانسان فقد اعطاك برهانا — برون آ از حجاب خود نگر برهان پیدا
فاعطيناه ما يبدي به فينا واعطانا — عطا کردیم سر او و شد این مشکلت حلوا
فصار الامر مقسوما بایاه وایانا — بهم پیوسته میباید که تا پیدا شود اینها
فاحياه الذي يدري بقلبي حين احيانا — چه خوش حیی که می بخشد حیات او حیات ما
وكنا فيه اكوانا واعيانا وازمانا — همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا
وليس دائم فينا ولكن ذاك احيانا — نباشد جان ما دایم بود حق دایما با ما

بنور چهره مه بنگر که هر دو نعمت اللهند
مسما
ز هر رو روشنش بنگر بعین در دیده

در دل ما نقد گنج ما طلب — گوهر ار جوئی ازین دریا طلب
یک زمان در بحر ما با ما نشین — عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بیجای ما هر جا طلب

نور او در همه اشیا منکر   یک مسمی از همه اسما طلب
دنیی و عقبی باین و آن گذار   حضرت یکتای بی‌همتا طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین   این نظر از دیده بینا طلب

نعمة الله را اگر جویی بیا
ما بدست آر و ز ما ما را طلب

شد گنج گفت کنزاً را طلب   گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن   جرعه چه بود بیا دریا طلب
از دویی بگذر که تا یابی یکی   از همه یکتای بی‌همتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر   آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از نور او   نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است عالم سر بسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

رند مستانه بیا ما را طلب   درد دل جانا ز بو دردا طلب
در چنین دریای بی‌پایان در آ   عین ما را اسم ز عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر   جای آن بیجای ما هرجا طلب
چشم ما روشن بنور روی اوست   نور او در دیده بینا طلب
هر کجا کنجی است گنجی در وی است   گنج اسما در همه اشیا طلب

عارفانه دامن هر یک بگیر | حضرت یکتای بهمت طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت الله را در آنجا وا طلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب | آنچنان گوهر درین دریا طلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو | از همه اسماء اسمی را طلب
طالب و مطلوب را با هم ببین | جام می آب و حباب از ما طلب
هر که یابی دامن او را بگیر | حضرت یکتای بهمت طلب
در وجود خویشتن سیری بکن | آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم ما از نور رویش روشنست | نور او در دیده بینا طلب

هیچ شیئی بی نعمت الله نیست
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق اگر داری درآ در بحر ما | آبرو جوئی برو هر سو بیا ما را طلب
موج دریائیم و ما را دل بدریا می کشد | حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب
ای محقق در حقیقت هیچ شیئی هست نیست | عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان | دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب
نقد گنج کنت کنزاً را بجو در گنج دل | گوهر دریتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محور بدید هر تو نیز | خط برانداز از میان معنی ادنی طلب

آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود — روشنست این نور او در دیده‌ها طالب
دین و عقبی و جسم و جان باین و آن گذار — گر تو چون ما طالبی مطلوب یکتا طلب

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان
نعمت الله را بجو مجموعهٔ اسما طلب

همت از درویش صاحبدل طلب — خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو — راحت ار میجوئی از واصل طلب
گوهر ار خواهی درآ در بحر ما — ور نمیخواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو — خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حل واشود گر طالبی — هم ز غالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه — رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست
نعمت الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب — هفت دریا را بجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز — انچنان عودی در این مجمر طلب
وصل آن محبوب یکتای ما — گر ملکداری ازین خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود — گر فنا گردی چو یاران در طلب
این سر تو چون کلاه آن سر است — سربسر دریای او آبی طلب

جان چه جوئی حضرت جانان بجو — دل رها کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جام می یابی بنوش
نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار جان ما دریاب — بگذر از خود بیا خدا دریاب
شاهد غیب در شهادت بین — شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و حق بنگر — یک مسمی دو اسم را دریاب
جام وحدت بروی ساقی نوش — ذوق میخوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس — درد دردش بخور دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت — بشنوی بینوا نوا دریاب

سایه و آفتاب را بنگر
سید و بنده را بیا دریاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب — خوش تجلی از این فنا دریاب
قدمی نه درآ در این دریا — عین ما را بعین ما دریاب
دردی درد دل تو خوش نوش — دردمندانه آن دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور — مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم — ذوق آن شاه و این گدا دریاب
درمیخانه را غنیمت دان — دولت ملک دو سرا دریاب

سید رند مست اگر جوئی
در خرابات بنده را دریاب

ساغر پر شراب را دریاب	آب نوش و حباب را دریاب
چیست نقش خیال جمله حجاب	بی حجابست حجاب را دریاب
آفتاب است و ماه خوانندش	ماه بین آفتاب را دریاب
همه عالم سراب و او سر آب	سر آب و سراب را دریاب
دل صاحبدلان بدست آور	جمع ام الکتاب را دریاب
کار خیر است عشق و میخواری	کار خیر و ثواب را دریاب

رند مست در خرابات نعمت الله جو [illegible: خود برا دریاب]

ای آب حیات آب دریاب	سر چشمه این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی	این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده	خیری بکن و ثواب دریاب
دلسوخته ایم ز آتش عشق	جانا جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب	آبی بخور و حباب دریاب
مائیم حباب ما درین بحر	آبست حباب آب دریاب

دریاب حضور نعمت الله
این نعمت بیحساب دریاب

در موج و حباب آب دریاب
آن آب درین حباب دریاب

در آینه (مه) منور
نور رخ آفتاب دریاب

هر برگ گلی که رو نماید
در عارض او گلاب دریاب

با ساقی ما دمی برآور
ساغر بستان شراب دریاب

بگذر ز حباب خود پرستی
معشوقه بیحجاب دریاب

نقشی که خیال غیر بندد
باشد اثری ز خواب دریاب

گنجی است وجود نعمة الله
آن گنج درین خراب دریاب

در چشم ما نظر کن جام پرآب دریاب
جام شراب بستان آب حباب دریاب

هر ذره که بینی جام جهان نمائیست
در طلعت چو ماهش تو آفتاب دریاب

او بیحجاب با تو در حجاب ازوی
خوش خوش حجاب بردار آن بیحجاب دریاب

چون بلبلان سرمست بگذر بسوی گلستان
چون عارفان کامل از گل گلاب دریاب

با ما در آبدریا ما را ببین با جو
موج و حباب و قطره می جو آب دریاب

در گوشه خرابات رندی است لاابالی
با عاشقان نشسته مست خراب دریاب

نور جمال سید پیدا اگر ندیدی
نقش خیال روشن یاری بخواب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب
مقید او و مطلق اوست دریاب

خیال باطلت دارد پریشان | ببین مجموع را حق اوست دریاب
تو ئی طالب تو ئی مطلوب فافهم | تو از جان که صدق اوست دریاب
دل و دلدار و جان ما همه اوست | محیط و موج و زورق اوست دریاب
از آن ما غرقه دریای عشقیم | روان جان و غرق اوست دریاب
بحق تحقیق شد ما را حقیقت | که موجود محقق اوست دریاب
شراب ناب عشق نوش کردیم | ز جام عشق زورق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست مائیم | ولی مفتاح مغلق اوست دریاب

اگر سید انا الحق زد بحق زد
چو گویای انا الحق اوست دریاب

آب ما همه در بحر دریاب | عین ما را بجو نکو دریاب
جام مستان و باده را بنوش | خم و می بنگر سبو دریاب
ورم کن دیده ز اهل نظر | او با او بین و او با او دریاب
سخن پشت و روی که شنید | این سخن نیز پشت و رو دریاب
در سر زلف او پریشان شو | جمع حیاتش مو بمو دریاب
یکی زمانی بچشم ما بنگر | آب این چشمه سو بسو دریاب

جام گیتی نما بدست آور
سنت السرا نکو دریاب

دل بباده بیا دلی دریاب | اینچنین حسل مشکلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین | رند سرمست وصلی دریاب
اینهمه علم کرده تحصیل | زین همه علم حاصلی دریاب
گر بکرمان بکشمیروی میرو | خدمت میر عاقلی دریاب
ور ببازار میروی ایدوست | آن دکاندار جاهلی دریاب
گرد برگرد عارفان میگرد | اینچنین یار قابلی دریاب

عاشقانه درآ درین مجلس
سید رندکاملی دریاب

مجمع البحرین جام است و شراب | این شرب جام آبست و حباب
جام می بر دست میکردم بذوق | در خرابات مغان مست و خراب
کس نبیند از سر ذرات زهد و علم | آنچه من دیدم زیک جام شراب
لوح محفوظ است ما را در نظر | خود که دارد این چنین ام الکتاب
غرق دریائی و تشنه ای عجب | بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق
در حضور سید خود بی حجاب

چون برآمد از دل جام آفتاب | نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
اصل کل آبست و فرع آب گل | اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب

چشم ما روشن بود از نور او — در نظر داریم از آن روی حباب
چون حباب او نمی‌دانم جز او — روز و شب می‌بینم او را بی‌حجاب
حرفی از اسرار جد ما بود — معنی مجموعه ام الکتاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم — چون ندارم عقل بگذار احتساب

نعمت الله در خرابات است طلب
همدم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب — خود که دارد اینچنین جام و شراب
ما ز دریاییم و دریا عین ماست — می‌نماید موج ما ما را حجاب
جز یکی در هر دو عالم هست نیست — ور تو گویی هست می‌بینی بخواب
بسته روبندی ز نور روی خود — آفتابست او ولیکن با نقاب
جامی از می پر زمی بستان بنوش — تا ببینی خوش حبابی پر ز آب
ساقی ار بخشد ترا خمخانه — شادی او نوش میکن بی‌حساب

در خرابات مغان درمان شان
نعمت الله سر و مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب — مه نقابی می‌نماید آفتاب
موج دریاییم و دریا عین ماست — عین ما بر عین ما باشد سحاب
جمله عالم در محیط عشق او — نزد ما باشد حبابی پر ز آب

غیر او در عمر خود گر دیده‌ای　　دیده عکس خیال او بخواب

مست مستانه در خرابات مغان
اوفتاده دیده‌اش مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب　　جام می بخشید ما را بی‌حجاب

چون شدم بیدار زمن بود آن نه او　　آنکه در خوابش بدیدم بی‌حجاب

بسته‌ام نقش خیالش در نظر　　آفتابی رو نموده در نقاب

در خیال خواب باشد روز و شب　　هر که بیند این چنین خوابی بخواب

غیر ما در بحر ما از ما مجو　　گفته والله اعلم بالصواب

عین ما می‌بین بعینی چو ما　　بر کف او خوش حبابی پر ز آب

در خرابات مغان موجود نیست
هیچ کس جز عاشقی مست و خراب

دیده‌ام مهر منیر در نقاب　　ذره از نور رویش آفتاب

جامی از می پر ز می داریم ما　　نوش کن جام شرابی از شراب

ما درین دریا بهر سو می‌رویم　　ساغری داریم پر آب از حباب

موج و دریا و حباب و قطره هم　　چار اسم و بتحقیق عین آب

چشم ما روشن بنور روی اوست　　لاجرم بینیم رویش بی‌حجاب

هر دمی نقشش خیالی می‌کشد　　که به بیداری بود گاهی بخواب

(رحمه الله علیه)

نعمت الله یافتیم از لطف او
بی خطا والله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب   جام می بذوق دریاب
در بحر درآ که عین مائی   با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد   آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیر گردید   خوابی است که دیده تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم   مائیم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست   مخمور مرو بیا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش است
حاضر شده اند جمله اصحاب

مظهر و مظهر آب و حباب   نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب و آب دو اند   عشق گوید یکیست آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است   خوش ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی   آن خیال است و دیده در خواب
غرق آبی و آب میجوئی   گرچه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود   باز در شب نمایدت مهتاب
نعمت الله بنور او دیدم   اینچنین دیده اند اولوالالباب

با تو گویم که چیست جام و شراب
مثل نزد ما چو آب و حباب

خوش بیا سوی ما درین دریا
عین ما را بعین ما دریاب

موج و دریا یکیست تا دانی
نظری کن بچشم ما در آب

صورت و معنی کرمی نگرم
سبب است و مسبب الاسباب

هر که گوید که غیر او دیدم
دیده نقش خیال او در خواب

آفتابست و ماه گویندش
نور مهر است و نام او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید
یافتم خوش عطائی از وهاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
کرده در گوش درهای خوشاب

چشم عالم بنور او روشن
سخنی نازک است خوش دریاب

نقش رویش خیال میبندم
گه به بیداری و گهی در خواب

می میخانه حدوث و قدم
نوش میکن بشادی اصحاب

نور آن ماه رو که می بینی
آفتابست نام او مهتاب

سر سوئی ز سر او گفتم
سر نقش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را برداشت
چون حبابست درمیان آب

این طرفه بین که حضرت او با همه حجاب
روشنتر است نور وی از نور آفتاب

موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما	عارف چه بنگرد بنماید بعین آب
بیدار شو ز خواب و به بیداریش ببین	نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب
دستش بدست آور و دامان او بگیر	جامی از او طلب کن و بستان از او شراب
شادی روی ساقی ما جام می بنوش	تا همچو ما شوی ابدا مست و هم خراب
بگذر ز نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب	جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان
ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب

گر خیال عارضش بنماید نقشی بخواب	نقش بندی کن و ازان آب چشم ما چو آب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر	جام می بستان که ساقی مینماید در شراب
سنبل زلفش که بینی نافه دان پر ز مشک	در چمن هر گل که بینی شیشه دان پر گلاب
رو در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی	مست با رندان نشسته باده نوشان بی حجاب
ذره از نور او بنموده خورشیدها تمام	سایه ما جسم او را سایه کرده آفتاب
ساقی ما می بما از خم وحدت میدهد	همچنان خوش کاین می ما می نماید چون حباب

نعمت الله میدهد هر شوی که این می را بنوش
من حلالش میخورم والله اعلم بالصواب

صدف و گوهر هم بحر و حباب	جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه ورا درین دریا	نظری کن بعین ما در آب

بزم عشق است و عاشقان سرمست — باده نوشند شادی اصحاب
بر در میفروش رندانند — با مسبب نشسته بی اسباب
آفتابی به روی بنموده — نور مهر است و نام او مهتاب
چشم بیدار عاشقان بینند — گر خیالش تو دیده در خواب

نعمت الله عطای سید ماست
هبه بی عوض دهد وهاب

موجست و حباب هر دو یک آب — با ما بنشین و آب دریاب
روشن بنگر که آفتابست — آن نور که خوانیش مهتاب
رندانه روان روم بهر در — تا دریابم ورا بهر باب
اسباب و مسببند باهم — اما نبیند اسباب
هستیم همه محب و محبوب — محبوب چو ما بجو ز احباب
با ساقی باقی خرابات — رندانه و عاشقانه بشتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله
مستانه بر سوی اصحاب

موجیم و حباب هر دو یک آب — آبست حجاب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند — بینند خیال غیر در خواب
عقل ارچه چراغ بر فروزد — هرگز نرسد بنور مهتاب

آن

معشوق خودیم و عاشق خود / عشق است ولیس راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرفست / یک فصل بخوان ولی ز هر باب
دارا نسب است از خداوند / عالی تر ازین که راست انساب

در بحر محیط عشق غرقیم
مانند حباب و عین ما آب

آفتابی بماه بسته نقاب / می نماید بچشم ما دریاب
نظری کن در آینه بنگر / ور نداری تو آینه در آب
نقش غیری خیال اگر بندی / آن خیالی بود ولی در خواب
صورت و معنی همه واند / همه که او باشد از اولو الالباب
نیک در هر چه رو نماید / هم مسبب ببین و هم اسباب
آفتاب است ماه خوانندش / نور مهر است گفته ام مهتاب

نعمت الله مربی نیکوست
تربیت یافته ای از ارباب

ماه ما از دور در آمد نیم شب / آفتاب ما بر آمد نیم شب
بخت ما بیدار شد در نیمروز / عمر رفته بر سر آمد نیم شب
بسکه آب دیده ام بر خاک ریخت / سرو نازم در بر آمد نیم شب
وصل او در روز خوش باشد ولی / بی رقیبان خوشتر آمد نیم شب

روز تا شب در تمنا بود دل / تا کهانی دلبر آمد نیمشب

خلوت جانم چو شب تاریک بود / روشنی او درآمد نیمشب

نعمت الله را درخت دوش
از سعادت در برآمد نیمشب

دردمند و درد نوشم روز و شب / عاشقانه در خروشم روز و شب

گر زنندم همچو نی نالم بسوز / ور گذارندم خموشم روز و شب

در خرابات مغان مست و خراب / همنشین میفروشم روز و شب

با حضورش هر شبی آرم بروز / در هوایش باده نوشم روز و شب

ز آتش عشقش چو خم میفروش / در درون خود بجوشم روز و شب

هر چه بنماید نمایم در زمان / هر چه پوشاند بپوشم روز و شب

سید عشق است و من در حضرتش
بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب / نور دین از نعمت الله مطلب

از رسول الله نسب دارد درست / خود که دارد اینچنین دیگر نسب

مطرب عشاق گو شعرش بخوان / تا جهان از ذوق او گیرد طرب

جان من بگشاده لب بر لبش / آمده از عشق او جانم بلب

مدتی بودم مجاور در عجم / گر چه اصلم باشد از ملک عرب

آب لطف او نصیب ما بود	آتش قهرش از آن بو لهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب	خوش بود گر بنوازی ضعفای غریب
مخزن جمله اسرار خداوند دل است	دل بمن ده که بگویم تو همراز غریب
گر غریبی بر تو آید بکرم بنوازش	سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب
ما دعاگوی غریبان جهانیم همه	در همه حال خدا باد نگهدار غریب
دردمندیم و باميد دوا آمده‌ایم	تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی	خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جمله غریبان جهان
که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

چشم رسل که سید ولد آدم است	آخر بود بصورت و معنی مقدم است
با نام جهان نماش بگفته و رنوشش مپی	جامی چنین که دیده که هم جام و هم جم است
هر صورتی در آینه اسمی نموده‌اند	خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است
آب حیات از نفس ما بود روان	با ما مدام ساغر پر باده همدم است
هر گز نکرده‌ایم گدائی ز هیچکس	تا حضرتی که خداوند عالم است
ماییم آن فقیر که سلطان گدای ماست	آری بفقر سلطنت ما مسلم است

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم
هر چند سیدم ز غم بنده بی غم است

نقش خیال دوست که گویند عالمست
این صورتست و معنی آن اسم اعظم است

اسمی که هست جامع اسما بنزد ما
آن اسم اعظم است و بر اسما مقدم است

جام جهان نماست بزم می بیا بگیر
شادی ما بنوش که جام می جم است

سر او عاشقان بسر دار میخورم
دعوی که میکند بر یاران مسلم است

خمخانه ایست پر می و ساقی با کرم
رندان کم اند خواجه بگو که می کم است

از زخم عشق گر چه دلم ریش شد ولی
ما را نمکیست که چنان ریش مرهم است

با جام می دمی چو برآریم خوش بود
خاصه دمی که سید سرمست همدم است

گر تو را عزم عالم قدس است
سر فدا کردن اولین قدم است

درد نوش و درد دل میکش
زانکه این درد و آن دوا بهم است

می بخمخانه رو اگر می نیست
رند سرمست باده نوش کم است

جرعه از سبوی محبت او
خوشتر از صد هزار جام جم است

گر حضوری و خلوتی خواهی
بهترین مقامها عدم است

لطف او گر جفا کند با ما
او وفا میکند همه کرم است

می بشادی نعمت الله نوش
غم مخور خوش بزی چه جای غم است

ای عاشقان ای عاشقان معشوق با همدم است
با ما حریفی میکند یاری که با ما محرم است

مست شراب عشق او ذوق خوشی دارد مدام
یک جرعه از جام او خوشتر ز صد جام جم است

ما در خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم
شادی مست عاشقی کز جمله عالم بی‌غم است

داریم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است

نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او
نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است

در مجلس سلطان ما نقل و شراب بی حد است
دردی درد دور گران در بزم این سلطان کم است

گر گنجی همدم شوی با سید سرمست ما
در جام می بنماید ساقی که با ما همدم است

تا مرا این عشق مفهوم است
سر علم عشق معلوم است

تا رموز وجود شد مفهوم
هر وجودی که هست مفهوم است

خادم خلوت دلم آری
بنگر آن خادمی که مخدوم است

شمع روشن ضمیر مجلس ماست
دل پروانه که چون موم است

باز سرمست شد دل مخمور
لیکن از خمر غیر معصوم است

قسمتم عشق بود روز ازل
آری خوش قسمتی که مقسوم است

چونکه شد سید از خودی فانی
نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر با ما کند حاکم است
ور رود ما را ز ما برآرد حاکم است

تشنه‌ایم و رحمتی خواهیم از او | گر ببارد ور نبارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان | حاکم است ار نه شمارد حاکم است
گر کشد نقش خیالی حکم اوست | ور نگاری می‌نگارد حاکم است
گر کشد صد جان فدای حضرتش | ور بخاکم می‌سپارد حاکم است
روی گل را حکم او خار و نگار | گر نخارد ور بخارد حاکم است

ما گنه‌کاریم و سید پادشاه
گر بگیرد ور گذارد حاکم است

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست | دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می | جان و دل سرگشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش | آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او | در خیال روی خوبش عاشق دیوانه مست
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش | در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه ز عشق بوی او | سوخت بر آتش ز عشق عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او حیران شده | جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
کعبه و روی گشته حیران بتکده مدهوش او | صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سید مست
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه

در کوی خرابات کسی را که مقام است — در دنیی و در آخرتش جاه تمام است

ما توبه شکستیم و درین قول درستیم — با ساغر می عهد که بستیم مدام است

زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است — ساقی قدیم است و شرابی بقوام است

می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است — کاین می نه شرابیست که گویند حرام است

گنجینه ما مخزن اسرار الهی است — هر گنج درین گنج که یابی بنظام است

در دور بگردید و نماند بیاران — رندی که بود چون من سرمست کدام است

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است — ناقص نتوان گفت که او رند تمام است

از روز ازل تا به ابد عاشق و مستیم — خود خوشتر ازین دولت پاینده کدام است

با ساقی رندان خرابات حریفیم — دائم بود آن ساقی و آن عیش مدام است

بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات — بی نام و نشان هر که شود نیک بنام است

می نوش می عشق که پاکست و حلال است — این می نه شرابیست که در شرع حرام است

خوش جام حیاتی که پر از آب حیات است — مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلام است

شرابخانه عشاق جای سید ماست — بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست

بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست
هر آنکه شاه جهانی گدای سید ماست

بیا که مطرب عشاق می‌نوازد ساز
بنغمه‌ای که مکرر از نوای سید ماست

جهانیان همه از جام عشق او مستند
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست

صبا که غالیه سائی همی کند هر سو
چو باد گشته روان در هوای سید ماست

شمیم روضه رضوان که روح می‌بخشد
نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جانی نعمت اللهیم
چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست
لوح محفوظ آن سید ماست

هر معانی که عارفان دانند
دو سه حرف از بیان سید ماست

بی مثال و مثال هر فردی
یرلغی از نشان سید ماست

جان جزوی فنا شود اما
جان جاوید جان سید ماست

عقل اول بنزد اهل ولا
عاشق عاشقان سید ماست

هر یکی را از او بود اسمی
اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستان است
بنده بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست
گنج معنی در دل ویران ماست

ما بدرد دل گرفتار آمدیم
والعجب کاین درد ما درمان ماست

هر کسی را کفر و ایمانی بود / زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست

ما همه مهمان خوان عالمیم / حق مطلق روز و شب مهمان ماست

زاهدی باری بشأن عقل تست / عشق بازی آیتی در شأن ماست

ما بعشق او بمیدان آمدیم / گوی عالم در خم چوگان ماست

از شراب ناب عشقش سرخوشیم / مستی ما از می جانان ماست

در سماع عارفان کنج دل / زهره قوال و قمر رقصان ماست

سید خلوتسرای وحدتیم
نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالیا دور قمر دوران ماست / جام می در دور این دوران ماست

رونق میخانها خواهد فزود / زانکه وقت ذوق سرمستان ماست

دست ما چون آستین دست اوست / هرکجا دستی است آن دستان ماست

میکشد ما را و میگوئیم شکر / تیر و دل منتش برجان ماست

هرکجا مستی است بی آسیب نیست / سیب بی آسیب از بستان ماست

اکبری علیری تو از برهان ما / مستی رندان با برهان ماست

مجلس عشقست و سرمست وی
نعمت الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست / این چنین جان خوشی جانان ماست

جام آبی از حباب ما بنوش | زانکه او سر چشمهٔ حیوان ماست
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر | روز و شب آرایشی بر خوان ماست
عقل مخمور است و مست و خراب | عشق بازی آیتی در شأن ماست
ما باو و او بما پیدا شده | جمله عالم آن او و او آن ماست
هفت دریا را چو موجی دیده‌ام | غرقه در دریای بی پایان ماست
خوش خراباتی و رندی چون بهشت | سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطره‌ای از بحر بی پایان ماست
این چنین بحری ز ما میجو که این بحر آن ماست

گنج او در کنج دل میجو که آنجا یافتیم | جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل بدلبر داده‌ایم و جان بجانان میدهیم | گر قبول او فتد شکرانه بر جان ماست
ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم | جام می در دور و ما سرمست و این دوران ماست
عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده | ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر | هر چه ما دیدیم و می بینیم آن جانان ماست

دل بدست زلف او دادیم و در پا کشید
ما پریشانیم از او و نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست | اینچنین سرچشمه در جان جاویدان ماست
گنج عشق او که در عالم نمی گنجد همه | از دل ما جو که جایش در دل ویران ماست

جان ما با غیر اگر یاری حکایت کرده است | تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست | گر نظر بر آب داری اینهمه از آن ماست
هر که بینی دست او را بوسه ده زنهار پس | زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست
در سماع عاشقان آنها چرخی میزند | خوش بود دور قمر دریاب کاین دوران ماست

هر که هست از نعمت الله خوش نصیبی یافته
نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست | این چنین ملک و ملک جانان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان | بنده درگاه این سلطان ماست
ما بعشق او ز خود بگذشته‌ایم | لاجرم ما آن او او آن ماست
رند سرمستیم در کوی مغان | شاه میخانه بفرمان ماست
درد درد عشق مینوشیم ما | خوش بود دردی که او درمان ماست
جام می در دست و میگردد مدام | ساقی رندان سرمستان ماست

ذوق سرمستان مخموران مجو
نعمت الله جو که از رندان ماست

دل ما گنج و کنج خانه ماست | گوشه جان ما خزانه ماست
نغمه بلبلان گلشن عشق | صفت صوت خوش ترانه ماست
در خرابات عشق شب تا روز | ناله زار عاشقانه ماست

اندر این درگاه عرصه دل
مهر شهباز عشق دانه ماست

بی نشان ماست راه جان لیکن
دل ما بیضه و نشانه ماست

هر زمان خود زمانه دگر است
این زمان همگان زمانه ماست

وصبدم میرسد ندا کای یار
نعمت الله ما یگانه ماست

منزل جان جهان بر جانانه ماست
مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست

خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی
حرم قدس یکی گوشه کاشانه ماست

تا که شمع رخ او مجلس جان روشن شد
نور شمع فلک از پرتو پروانه ماست

دیده لؤلوی لالا که ز دریا آرند
حاصل اشک جگر گوشه دردانه ماست

تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود
زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست

ساقیا ساغر و پیمانه می من آر
که مراد دو جهان یک لب پیمانه ماست

آنچه سید دل و دیده جان مطلبه
روز و شب همنفس و همدم میخانه ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه ماست
جنت المطلبی گوشه میخانه ماست

خواجه عاقل اگرچه کمالی دارد
بنده بندگی عاشق دیوانه ماست

گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند
گو بیایید که آن در دل ویرانه ماست

آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی
عقل بیچاره پر سوخته پروانه ماست

آب حیوان مثل زمی ما یک جامی ست	حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست
در خرابات مغان بر در میخانه مدام	مجمع اهل دلان مجلس شاهانه ماست

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق
شاید و ست که آن نغمه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست	خلوتش در حرم سینه ماست
جان ما گرچه که آئینه اوست	روی او نیز هم آئینه ماست
گنج دل گوشه ویرانه اوست	گنج او حاصل گنجینه ماست
عشق ورزیدن و میخوارگی هم	عادت کهنه دیرینه ماست
صوفی صافی معنی بصفا	طالب صورت پشمینه ماست
آنچه امروز تو ای طالب آن	حرفی از درس پریرینه ماست

همچو سید بود ایمن ز خمار
هر که مست از می دوشینه ماست

گنج عشقش دفینه دل ماست	نقد او در خزینه دل ماست
در محیطی که نیست پایانش	کشتی آن سفینه دل ماست
جام گیتی نما که میگویند	ساغر آبگینه دل ماست
مصر معنی دمشق صورت هم	گوشه از مدینه دل ماست
شد معطر دماغ جان آری	بوئی از عنبرینه دل ماست

نو عروس تجلی اول … زینتی از زرینه دل ماست
نقد گنج خزانه عالم … حاصلات و دفینه دل ماست
در دل ما چو دلبر است مقیم … آن حکومت نشین سکینه دل ماست

نعمت الله که میر مستان است
خواجه تاش کمینه دل ماست

نور بسیط لمعه از آفتاب ماست … بحر محیط جرعه جام شراب ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل … حرفی ز نو نشره و ورقی از کتاب ماست
تا بوسه داده ایم رکاب جلال او … سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست
ما خواجه محاسب دیوان عالمیم … هر جا که عالمی است بجان در حساب ماست
روح القدس ببسته میان همچو خادمان … در بند و روز و شب مجاور درگاه و باب ماست
ما را حجاب غیب و گر هست غیر غیب … خود عین ماست آنچه تو گوئی حجاب ماست
زلفی که رشک برد سودای دو جهان … بر روی ماست وان همه پیچ و تاب ماست
هر قطره که غرقه دریای ما بود … از ما شنو شمار که موج و حباب ماست

داریم نعمت الله و او خلق بی نیاز
سلطان کاینات گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست … صفت و ذات عشق زینت ماست
بر سر کوی دوست جانبازی … در ره اهل دل طریقت ماست

صورت ما مثال اوست از آن ‏— حسن و معنی جمال سیرت ماست
عشق بحر است و ناخدا معشوق ‏— کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان خلوت عشقیم ‏— تخت خاک درش سریرت ماست
مستی و عاشقی و میخواری ‏— عادت کهنه طبیعت ماست

از حق آمد ندا که ای سید ‏— نعمت الله بحق حقیقت ماست

عاشقی و باده نوشی کار ماست ‏— نقل بزم عاشقان گفتار ماست
همدم جامیم و با ساقی حریف ‏— هر کجا رندی بود یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق ‏— جنت اهل دلان گلزار ماست
نسیه و نقد دکان کاینات ‏— مایه یک دکه بازار ماست
چشمه آب حیات جانفزا ‏— تشنه جام می خمار ماست
شعر ما رمزی ز راز ما بود ‏— محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست ‏— ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان میر بی همتای ماست ‏— گوشه میخانه جنت الماوای ماست
ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم ‏— آبروی عالمی ای یار از دریای ماست
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام ‏— اینچنین نور خوشی در دیده بینای ماست

در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجا جای ماست

گفته ما مرده‌ای گر بشنود زنده شود
گوئیا آب حیات از نطق جان افزای ماست

گر کشیم از بالای تو جانا بلائی می‌کشیم
گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست

در سر ما عشق زلفش و یک سودا می‌زند
مایه سودای خلقی سر خوش از سودای ماست

اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست
جامع ذات و صفاتش این دل دانای ماست

از دل و جان بنده‌ی ز بندگان حضرتیم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد دل ما دوای درد دل ماست
خوش دردی و دوائیست که آن حاصل ماست

ما بنده‌ی او و سید رندانیم
ما سائل او و عالمی سائل ماست

آن گنج که اسمای الهی خوانند
در کنج خرابه جو که آن در دل ماست

چه جای نهایت است ره رو ابدا
گر راه رود در اولین منزل ماست

نور است حجاب ظلمتش آنچه حصل
مه حایل آفتاب و او حایل ماست

رندی که محیط را بیک جرعه خورد
نوشش باد اگر همدم کامل ماست

مفعول وی اند جمله اشیا تمام
یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
اینچنین ملک و چنین سلطان کراست

پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
نزد این سلطان درویشان گداست

با وجود او کرا باشد وجود	ور تو گوئی هست آن عین خطاست
رند سرمستیم و با ساقی حریف	همچو ما رندی درین عالم کجاست
درد دُرد عشق او نوشیده‌ایم	دُرد درد عشق او ما را دواست
مجلس عشقست و ما سرمست او	شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله در همه عالم یکیست
لاجرم او سید هر دو سراست

هر کجا پیریست طفل پیر ماست	اینچنین پیری درین عالم کراست
جمله ارواح جزویات اوست	بلکه او در کل عالم پادشاست
در صفات و ذات او دیدم عیان	حضرت او مظهر لطف خداست
نقطه با بی الف بی خود الف	روح اعظم سید هر دو سراست
ای که می‌پرسی که این اوصاف کیست	تمه از خلق و خوی مصطفی است
عین او بحر است و ما امواج او	تا نپنداری که او از ما جداست
من شدم فانی ز خود باقی باو	بر سر دار فنا دار بقاست
کی بیابد لذت از جان عزیز	هر که را با وی بجانش ماجراست

نعمت الله آن دو عالم سید
نعمت او نعمت بی منتهاست

عاشق رندیکه او همدرد ماست	جام دُرد درد ما او را دواست

هر که او از خویش بیگانه بود / گو بیا اینجا که با ما آشناست

ساقی مستیم و جام می بدست / می پرستی رند سرمستی کجاست

موج بحر ماست دریای محیط / حوض کوثر جرعهٔ از جام ماست

ناله نی بشنوای جان عزیز / بی نوایان را نوای نی نواست

در خرابات فنا داریم مقام / خوش مقامی این سرا دلرباست

عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نعمت الله کشتگان را خونبهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست / در میان ما دوئی آخر چراست

خط موهوم است عالم در نظر / خوش بخوان آن خط که آن خط نقش ماست

هرچه ما داریم در هر دو جهان / در حقیقت ای عزیز آن خداست

عشق او در دل نهان میدارمش / درد درد عشق او ما را دواست

همدم جامیم و با ساقی حریف / تا نپنداری که او از ما جداست

مجلس عشق است و ما مست خراب / اینچنین بزمی ملوکانه کراست

نعمت الله ما غلام سید است
شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست / اسپهر با ابروی خود کجاست

بحر عشق ما کرانش هست نیست / غرقهٔ داند که با ما آشناست

حال ما گر عاشقی پرسد بگو　　رند مستی فارغ از هر دو سراست
بینوائی کو گدای کوی اوست　　نزد درویشان گدائی پادشاست
غیر عشق او حکایاتست و بس　　جز هوای او دگر باد هواست
درد باید درد باید درد درد　　درد دل میکشم که درد دل دواست

نعمت الله درد دردش نوش کرد
آفرین بر روی که او همدرد ماست

چشم ما روشن بنور الله ماست　　همچو نور روی نور الله کجاست
هست نور الله را چیزی دگر　　پادشاه است او وزین آن گداست
جز وصال او مجو اسم دگر　　غیر عشق او همه باد هواست
دربرای عمر جاویدان او　　دائما ورد زبان من دعاست
هر که بد گوید ورا نیکش مباد　　بر صوابست او و دیگر بر خطاست
آفتاب از نور رویش روشنست　　مه ز عکس روی او هم باضیاست

باشد او سر خلیل الله من
لاجرم سر حلقه هر دو سراست

درد ما همدرد اگر گوئی رواست　　درد با همدرد گفتن خود خطاست
دردمندانیم و دردی میخوریم　　دردمندی همچو ما دیگر کجاست
درد دردش نوش کن گر عاشقی　　زانکه درد درد او ما را دواست

در نظر داریم بحر بیکران — آب روی ما همه از عین ماست
عشق در دور است و ما سرداراو — سیر ما بی ابتدا و انتهاست
جمله موجود آمد از جود وجود — واجد موجود نور کبریاست

هیچ شی بی نعمت الله نیست
هر چه هست و بود و باشد با خداست

راه عشاق رو که آن ره ماست — بشنو این قول از حسینی راست
با مخالف روان شدی بحجاز — بخطا میروی مرو که خطاست
تا خیالش بچشم ما بنشست — از نظر نقش غیر او برخاست
مطربا نغمه که ساقی ما — آمد و مجلس خوشی آراست
ما چنین مست و تو چنان مخمور — خود بگو جرم تو است یا از ماست
نفسی گر ز تو فوت شد آندم — بهمه عمر عذر نتوان خواست

نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که نور لطف خداست

خواجه عمری سرای خود آراست — ناگه از خان و مان روان برخاست
بنده بی خواجه ماند سرگردان — در بدر میدود که خواجه کجاست
خواجه نقش خیال بود برفت — نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند — عبرتی گیر حیثیت ازینجاست

عشق را ذوق و حالتی دگر است | عقل و اندیشه حاصل عقلاست
هر که با ما نشست در دریا | نزد ما آبروی او از ماست

این و آن جمله گر با شند
نعمت الله از همه یکتاست

خواجه آمد سرای خود آراست | تا که از مسندش روان برخاست
بنده بی خواجه ماند سرگردان | سخت گریان که خواجه ناپیداست
خواجه همچون خیال آمد و شد | نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند | عبرتی گیر و آنکه او پیداست
بود خواجه حباب بحر محیط | گرچه جامش شکست آب بجاست
هر چه دیدیم ما درین دریا | نزد ما آبروی او از ماست

این و آن در جهان فراوانند
نعمت الله از همه یکتاست

آنچنان مجلسی که جام خوش است | عشق جانان برای ما آراست
آفتاب جمال او بنمود | ما باو او بخود چنین پیداست
بحر و موج و حباب و جو آبند | ما زما جو که عین ما با ماست
ما و زاهد کجا بهم سازیم | عقل با عشق خود نیاید راست
مبتلای بلای بالائیم | هر بلائی که هست از آن بالاست

عقل بنشست و فتنه را بنشاند | عشق برخواست فتنها برخواست

نعمت الله نگر که لطف آله
صورت و معنیش بهم آراست

نور او روشنی دیده ماست | نظری کن بچشم ما پیداست
روی او را بنور او بیند | چشم بیندهٔ که او بیناست
وحده لا شریک له گفتیم | آنکه عالم بنور خود آراست
بحر دل را کرانه پیدا نیست | جان ما غرقهٔ چنین دریاست
عشق آمد بجای ما بنشست | مائی ما چو از میان برخواست
هرچه گفتند و هرچه میگویند | حضرت وحدتش از آن یکتاست

نعمت الله که میر مستان است
عاشق روی جمله اشیاست

موج بحریم و عین ما دریاست | بحر یکی داند این که او از ماست
جام و می ساقیم بهم آمیخت | مجلس عاشقانهٔ آراست
صورت و معنیش بهم پیوست | عالمی از میانه خوش برخواست
سخن ما زر است و مروارید | هرکه در گوش میکند زیباست
چشم ما روی او باو بیند | دیده ما بنور او بیناست
دو جهان آن اوست و عین ماست | که خداوند از این و آن یکتاست

جام گیتی نما بدست آور
که درو نعمت الله پیداست

عقل اگرچه رئیس این ده ماست
عشق شاه است و این رئیس گداست

عشق بر تخت دل نشسته بذوق
این چنین پادشاه و تخت کجاست

جسم و جان هر چه هست آن وی است
گنج فلک و مالک دو سراست

بحر و موج و حباب و جو آیند
لاجرم هر چه باشد آن از ماست

بر سر کوی او کسی بنشست
که چو ما از سر همه برخاست

آفتاب است و ماه خوانندش
نور چشم است و در نظر پیداست

عشق بالاش در بلا م انداخت
خوش بلائی بود که زان بالاست

هر که سودای زلف او دارد
سر او همچو دیگ پر سوز است

نعمت الله برای اهل دلان
خانهٔ دل چو جنتی آراست

صورت آراستی معنی کجاست
ای خدا یا پی چو رویت دریاست

ظاهر و باطن بهم نکوست
هر که دارد هر دو با ما آشناست

گرچه جور و قمر هر یک چیز کیست
بهتر از آن هر دو آن گوهر ماست

مجلس عشقست و ما مست و خراب
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست

بحر عشقش را کرانی هست نیست
ابتدا نبود ورا نی انتهاست

آفتاب است او و عالم سایه بان | عالمی در سایهٔ آن پادشاست

هر که چون ما بندهٔ سید بود
هم به بندهٔ سید هر دو سراست

پادشاهی چو بندگی خداست | بندگی کن که پادشاه گداست
از هوا بگذر و خدا را جو | هر چه غیر وی است باد هواست
پرورشش هر که خلوتی دارد | فارغ از خانقاه هر دو سراست
درد دردش دوای درد دلست | درد او خوشتر از هزار دواست
آفتابست ماه خوانندش | نظری کن که نور دیدهٔ ماست
در خرابات ساقی سرمست | سید ما و خادم فقراست

دیگران در پناه علم و عمل
نعمت الله در پناه خداست

هر چه می‌بینی همه نور خداست | تا پنداری که او از ما جداست
دیده دل باز کن تا بنگری | روی جانانی که نور چشم ماست
جز صفات و ذات او موجود نیست | ور تو گوئی هست آن عین خطاست
ما و او موجیم و دریا از یقین | کثرت و وحدت نظر کن تا کجاست
آشکار او نهان دیدم عیان | صورت و معنی و جان و دل خداست
هر که او بینای ذات او بود | دیده از نور صفاتش با صفاست

طالب مطلوب ولی است بویی / کفر و ایمان زلف و روی مصطفی است
من چو منصورم روم بر دار عشق / بر سر دار فنا دار بقاست
خود تو را گفتن روا نبود چنین / لیک چون امرت مرا گفتن رواست
مستم از جام شراب لم یزل / نقل من از نقل لب آن دلرباست

عاشق و معشوق و عشقم العزیز
نعمت الله هم چنین نعمت گداست

چشم عالم روشن از نور خداست / هر که او را دید نور چشم ماست
در دل آنکس که او گنجیده است / هیچ او صاحبدلی دیگر کجاست
حال ما داند درین دریا بذوق / یار بحری که با ما آشناست
درد درد او اگر یابی بنوش / زانکه درد درد او دارد دواست
ذره و خورشید این و آن همه / در نظر آیینه گیتی نماست
عاشق ار در عشق او کشته شود / حضرت معشوق او را خونبهاست

نعمت الله رند سرمستی خوش است
پادشاه است او مپنداری گداست

منزل صاحبدلان صفه اهل صفاست / گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
خانه آزادها بر سر کوی مغان / صومعه صوفیان خانقه جان ماست
در حرم ما در آ محرم مستانه تا / میکده عاشقان با تو بگویم کجاست

ما همی اندر سماع اندر رقصان ذره‌وار
جان و دل ما مهر او ذره صفت در هواست

مردم چشم است از آن داردش اندر نظر
هر که چو سید ندید عین عیانش عماست

هر ذره که می‌بینی خورشید در او پیداست
در دیده ما بنگر چشمی که بحق بیناست

گر شخص نمی‌بینی در سایه نگر باری
همسایه او مائیم این سایه از او پیداست

تا صورت خود بیند در آینه معنی
معنی همه عالم در صورت ما آراست

ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم
ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ماست

موجیم درین دریا مائیم حباب ما
چون موج نشست از پا مائی زمیان برخاست

هر بنده که می‌بینی دریاب که سلطانیست
هر قطره ز بحر ما چون در نگری دریاست

گفتار خوش مستم بشنو که ز عشق همی گویم
گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

چشمی که بنور عشق بیناست
بیناست همیشه از چپ و راست

دیده نگران دیدن اوست
این طرفه که نور دیده ماست

ما در غم هجر و یار در وصل
جان تشنه و دل غریق دریاست

عشق است که در بطون جز او نیست
عقل است که از ظهور پیداست

امروز کسی که مست عشق است
فارغ ز خمار دی و فرداست

خورشید جمال او برآمد
از دیده خیال سایه برخاست

دیدیم چنانکه دیدنی بود | داند بچشم هر آنکه داناش
در آینه روی خویش پیدا | هر دیده که او بخویش بیناش

ای یار رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم چونکه پیداست

نور چشم است در نظر پیداست | نظری کن ببین که او باماست
نقش رویش خیال می بندیم | دیده ما بدیدنش بیناست
آفتابست او و ما سایه | ما حبابیم و عین ما دریاست
مبتلای بلای بالائیم | خوش بلائی که عشق آن بالاست
می جام بقا اگر جوئی | خانه میفروش دار بقاست
درد دردش مدام مینوشیم | چکنم درد درد صاف دواست

نعمت الله برای سرمستان
مجلس عاشقانه آراست

هر که ز اهل خداست تابع آل عباست | منکر آل رسول دشمن دین خداست
دوستی خاندان درد دلم را دواست | حب نبی و ولی از صفت اولیاست
جان علی و ولی در حرم کبریاست | نور ظهور ازل در ید بیضای ماست
صورت او هل اتی است معنی او انماست | باب حسین و حسن ابن عم مصطفی است
پیروی او بود دین حق و راه راست | سلطنت لافتی غیر علی خود کراست

مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست — یک سر موی علی هر دو جهانش بهاست
لحمک لحمی وراست همدم او مصطفی است — هر که موالی بود خویش من و آشناست
آیت او انماست آنکه ولی خداست — آنکه ولی خداست آیت او انماست

مدعی این طریق ره رو راه خداست
بنده درگاه او سید هر دو سراست

دیده تا نور جمالش دیده است — در خیالش سو بسو گردیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست — خوش بود چشمی که نورش دیده است
دل هوادار و که پیوندد باو — گوئیا از جان خود ببریده است
تا خبر یابد از او جان عزیز — از همه یاران خبر پرسیده است
عشق مست است و حریف بزم ماست — عقل مخمور و زما رنجیده است
عاشق یکروی میدانی که کیست — آنکه سر از غیر او پیچیده است

نعمت الله نیک داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده است

دیده تا نور جمالش دیده است — در نظر ما را چو نور دیده است
چشم ما روشن شده است از نور او — خوش بود چشمی که او را دیده است
ساقی ما مست و جام می بدست — گرد رندان یک بیک گردیده است
بلبل سرمست می نالد بذوق — تا گلی از گلستانش چیده است

عاشق و معشوق و عشق است ای عزیز
در نظر ما یم بحر بیکران

هر که سر از غیر او پیچیده است
ما بما این دیده ما دیده است

گفته مستانه سنید بشنو ×
این چنین قولی کسی نشنیده است

چشم مردم دیده ما نور روشن دیده است
لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است

از سر ذوق است این گفتار ما بشنو بذوق
زانکه قولی همچنین مستانه کس نشنیده است

در خیال انکه نقش روی او بیند بچشم
دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
زلف طرارش بهر سوئی دلی دزدیده است

عشق سرمست با رندان حریفی می کند
عقل مخمور است و از رندان بار نجیده است

از کرم ساقی جامی میدهد ما را مدام
بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافته
حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمت الله در شراب افتاده است
سر بپای خم می بنهاده است

در خرابات مغان بزمی نهاد
خوش در میخانه بگشاده است

در صدف دری یتیمی یافته
گوهر اصلی است نه بیجاده است

ما خراباتی و رندو عاشقیم
چون توان کردن چنین افتاده است

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
غرقش دار دیده مردم زاده است

بنده جانی جانانیم ما	جان ما از بندگی آزاده است

سید ما از سمای عارفی است
در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است	نور چشم است او از آن در چشم ما بنشسته است
جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود	تا ابد جان همچنان با حضرتش پیوسته است
عشق سرمست است و رندان شد ز دست از ذوق او	عقل مخمور است و دور از عاشقان بجسته است
دیگران پابسته دنیی و عقبی مانده‌اند	ای خوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است
عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار	زانکه او از بندگی شاه رندان جسته است
زاهد ار غنا اگر اظهار وجدی می‌کند	از کرم عیبش مکن گرچه بخود بربسته است

نعمت الله همچو می مستانه میشد بذوق
ساغر و پیمانه ما را بهم بشکسته است

نوش آب حیاتی است که گویند شرابست	حالی و چه خوش حال که دل مست و خرابست
غیری بتو گر روی نماید بگذارش	کان نقش خیالی است که در دیده خوابست
گویند که امواج حجابست درین بحر	آبست که در دیده ما عین حجابست
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید	مهر است بچشم من و تو ماه نقابست
این گفته مستانه ما از سر ذوقست	بنویس که مجموعه مجموع کتابست
میوه گل توحید که خوشبو شوی از وی	هرچند گل آبست بو نام گلابست

سید طلب و رو بخرابات مغان
پیرو بسلامت که ره خیر صوابست

خوش آنجائی است که گویند شرابست — خوش عاشق و رندی که چو مست و خرابست
جامی که ز آبست پر آبست کدام است — در مجلس ما جو که چنین جام حبابست
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشاند — ما را ز گلستان همه مقصود گلابست
در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد — تو در پی او گر بروی عین صوابست
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید — تعبیر کن آن را که خیال تو بخوابست
مائیم و حریفان همه سرمست و سر آب — ما را چه غم ار زاهد مخمور سر ابست

موجی است درین دیده دریا دل سید
پیداست که آبست که بر آب حبابست

موج است و حباب هر دو آبست — آبست که صورت حبابست
روشن بنگر که آفتابی — بنموده جمال و مه نقابست
صورت دیدی و ماه گفتی — معنی بنگر که آفتابست
مستیم و خراب در خرابات — معمور خوشی چنین خرابست
در جام جهان نما نماید — جامی ز شراب بر شرابست
بحریم و حباب و موج و چشمه — این یائی ما بجا حجابست
قولی که حدیث سید ماست — میگو که خلاصه کتابست

این شیشه ما پر از گلابست | گفتیم گلاب و خود گل آبست
آبست و حباب این می و جام | آبش می و جام ما حبابست
نقشی که خیال غیر بندد | آن نقش خیال عین خوابست
چشمی که ندید نور رویش | چنان بود که در حجابست
هر ماه که رو بتو نماید | نیکو بنگر که آفتابست
ساقی قدحی بعاشقان ده | این خیر که میکنی ثوابست

سید مست است در خرابات
او را چه غم از جهان خرابست

جامی است پر آب و عین آبست | وین جام شراب ما حبابست
موجست حباب ما درین بحر | یا آب که آبرا حجابست
مستیم مدام در خرابات | همصحبت ما چو ما خرابست
هر حرف ازین کتاب جامع | مجموعهٔ جمله کتابست
نقشی که خیال غیر بندد | در دیده ما خیال خوابست
از غیر مجو تو آب روئی | زیرا که شراب او سرابست

دیدیم بنور نعمت الله
آن ماه که نورش آفتابست

این جام حباب عین آبست | آبست که صورتا حبابست

آنکس که خیال غیر بندد | نقش غلط است و خود بخوابست
موج است و حباب هر دو یک آب | آبست که آب را حجابست
مهتاب چو رو بتو نماید | روشن بنگر که آفتابست
بربسته نقاب مهر دل | این طرفه که عین آن نقابست
دل سوخت در آتش محبت | گر میل کنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمت الله
احصا که کند چو بیحسابست

جامی ز حباب پر ز آبست | آبست که صورتا حبابست
دریا هر دو باطنش نظر کن | دریاب حجاب آب آبست
آن جام جهان نمای اول | یک عین و صفات بیحسابست
نقشیکه خیال غیر بندد | بگذار که آن خیال خوابست
بی جود وجود چیست عالم | گوئی سرآب نه سرابست
ماهی که بشب ترا نماید | خورشید بود که در نقابست

گر پرسندت که چیست توحید
خاموشی تو ترا جوابست

ما غرقه آبیم و چنین تشنه عجب است | در خانه خویشیم و غریبیم غریب است
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم | ما دور ز یاریم و لی یار قریب است

درمانده درديم ولی خرم و شاديم / ما را چه غم از درد چو محبوب طبيب است
در ديدهٔ مجنون همه جا صورت ليلی است / در چشم محبان همه معنی حبيب است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست / غوغا مکن ای خواجه که این هر دو نصيب است
لاهوت تو چون موی و ناسوت تو تابوت / معنی تو چون عيسی و صورت چو صليب است

مائيم که معشوق خود و عاشق خويشيم
هم مست و هم بنده نظر کن عجيب است

دلبر سرمست يار خوش نو خواسته است / دل ز عشقش از سر جان و جهان برخاسته است
آفتاب از شرم رويش رو نهاده بر زمين / مه ز عشق ابرويش همچون هلالی کاسته است
زاهدان را زهد بخشيدند و ما را عاشقی / هر کسی را داده‌اند آن چيز کو خود خواسته است
سايهٔ سرو سهی چون بر زمين کج شد / کج نمايد در نظر اما بقامت راسته است

در خرابات مغان مستيم و جام می بدست
سخت از مجلس رندانه آراسته است

آئينهٔ ذات عين ذات است / ذاتی که مجمع صفات است
بی جود و جود حضرت او / عالم بتمام فانيات است
مينوش مدام دردی درد / کين دردی درد دل دوا است
ميخانهٔ ماست در خرابات / وين خانه ورای شش جهات است
سيرآب شدند اهل عالم / آری همه چيز زو حيات است

کر کسته شوی بمنع عشقش | آن حی قدیم خونبهاتست

سینهٔ بحضور در نعمت الله
دائم بوضو ودر صلوات

بشنو معانی که بیان ولایتست | دارم نشانه نشان ولایتست
آب حیات ماست بهر سو که میرود | سرچشمه اش ز بحر روان ولایتست
ملک جهان چو باغ ارم باز تازه شد | حکمی بما رسید که آن ولایتست
ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم | آمد امام وقت و زمان ولایتست
بشنو بذوق نغمهٔ مستان و گوش کن | کاین قول عاشقان ز زبان ولایتست
گنجینهٔ ولایت ولی دل ولی است | جانم فدای اوست که جان ولایتست

از خوان نعمت اله نعمتی بخور
خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

پادشاه ترکستان کی هندستان غلام تواست | جهان صورت و معنی همه دیدم بنام تست
بباطن آفتابی و بظاهر ماه خوانندت | شده دور قمر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان اگر حوران ترا پیوند میگویند | سلام الله سلام الله سلامی کز سلام تست
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جن | بهشت جاودان داری همه عالم بکام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند | توئی آب حیات ما و جام جم ز جام تست
اگرچه ما و یاران هم سخن گوئیم مستانه | ولی خوشتر از این و آن کلام با نظام تست

توخورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه
پناه نعمت اللهی و او در استقامت ست

راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت
این گوهر عشق است بگفتن نتوان سفت

در صومعه روزی نتوانیم نشستن
بر خاک در میکده صد سال توان خفت

مستانه قدم بر سر هستی بنهادیم
زین به لگدی بر سر هستی نتوان گفت

گر دست دهد دولت جاروب بیابیم
خاشاک خودی از ره توحید توان رفت

گفتم سر زلفش که مگر مشک ختائی
پیچید بخود زین سخن نیک و بر آشفت

جامی است پر از باده و ما مست خرابیم
هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت

بشنو سخن سید من گر سر ذوق است
خود خوشتر ازین قول که گفته نتوان گفت

اهل دل راز سراپرده جان باید جست
عاشقان از خرابات مغان باید جست

دل بدست غم این جان جهان باید داد
آنچه شادی از آن جان جهان باید جست

اگر از باد صبا خاک درش میجوئی
همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست

دمبدم خون دل از دیده روان باید کرد
حاصل دیده در آن آب روان باید جست

درکنار اشک جگر گوشه ما باید دید
مردم دیده ما را میان باید جست

ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر
که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست

در خرابات اگر گشته بیابی سید
خونش از غمزه غماز فلان باید جست

انسان کامل است که آن کون جامع است
یعنی ولایتست که برهان قاطع است

صد جام خورده‌ایم و طلب میکنیم باز
بیچاره آنکسیکه بیک جام قانع است

خورشید اگرچه ذره منور کند ولی
مهریست عشق ما که شب و روز لامع است

مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما
روح القدس بذوق در آن بزم سامع است

گفتیم قبای گل بدرم در هوای او
اما نوای بلبل بیچاره مانع است

هر جا که دلبری بنماید تو جمال
نیکش ببین که آینه صنع صانع است

گنجینه ایست ظاهر و گنجی است باطنش
سید ز جان و دل بچنین گنج طامع است

دل بدنیا مده که آن هیچ است
آنجهان جو که اینجهان هیچ است

هر که را علم هست و دانش نیست
قدر او نزد خواجگان هیچ است

جمله کمی مفردات ای مولا
غیر مفرد درین زمان هیچ است

آنچه گوئی نشان او جویم
بی نشان است آن نشان هیچ است

لطف معنی طلب تو از صورت
بی‌معانی همه بیان هیچ است

در پی زن مرو که چون لب
شیوه شکل ابروان هیچ است

ذوق نقش خیال چند این هست
لذت وهم عاقلان هیچ است

منصب زهد نزد ما سهل است
عشرت عیش فاسقان هیچ است

بجز از بندگی سید ما
نزد رندان و عاشقان هیچ است

رباعی

دنیی دون بی وفا هیچ است | شاه دنیا و هم گدا هیچ است
دردی دردا و خوری حیف است | زانکه این درد و آن دوا هیچ است
شک ندارم که در همه عالم | بجز از حضرت خدا هیچ است
نقش غیری خیال اگر بندی | آن خیال است بنزد ما هیچ است
رو مجرد شو و خوشی میباش | کدخدائی دو سرا هیچ است
سرمه چشم ماست خاک درش | غیر این خاک توتیا هیچ است

سید ما یار نعمت الله شو
ور رها کن ریا ریا هیچ است

قطره کو بحر ما پیوست | عین دریا بود بما پیوست
زنده باد آن بود بخدا | روح پاکی که با خدا پیوست
آنکه از میل خویش و بیگانه | آشنا چون بآشنا پیوست
در دو عالم بجز یکی نبود | آن یکی با یکی کجا پیوست
نتواند برید پیوندش | آنکه با اصل خویش وا پیوست
در دو عالم ولی والا شد | هر که با شاه اولیا پیوست
بزم عشق است و عاشقان سرمست | ذوق داری بیا بیا پیوست
لطف ساقی نگر که جام شراب | سید ما او بدست ما پیوست
نعمت الله گنج سلطانیست | میکند صرف هر گدا پیوست

هر چه او بسید همه ز داد است / داده او بگو که پیدا است

اینچنین وقت عاشقی که مدام / بر در می فروش افتاده است

بزم عشق است و عاشقان سرمست / کس چنین بزم خوب ننهاده است

غم عشقت نخیره باد که دل / بغم عشق دایما شاد است

عقل در بزم عشق دانی چیست / چون چراغی نهاده بر باد است

هر که او شد غلام سید ما / بنده عقل است و آزاد است

چه کنم نعمت همه عالم
نعمت الله مرا خداداد است

دوای درد دل ای یار درد است / بحمد الله که ما داریم درد است

بیا و دُردی دردش بیا ده / که صاف عاشقانش دُرد دُرد است

دلی کو کشته عشق است زنده است / کسی کو مرده درد است مرد است

بدادم دین و دنیا دردش خریدم / چنین سودی بدان مایه که کرده است

مرا مهری است در خاطر که خورشید / بگرد سایه چترش چو گرد است

اگر دردم نمیدانی نظر کن / سرشک سرخ بین و رخ که زرد است

کسی داند صفای رنج سید
که جامی از شراب درد خورده است

دل ما در هوای او بلند است / در سر زلف یار در بند است

خواجه بربری است ودر شیر باغ
یار بلخی با ترمد رفت
سخن از روم و شام چون گوید
ترک سرمست و هندوی شیرین
گرچه آدم بجسم بود پدر

شاه شروان امیر دربند است
درکش خواجه سمرقند است
آن خجندی که ساکن جند است
آن یکی چون گل است واین قند است
نزد خاتم بروح فرزند است

سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست
ما خراباتی و رندو عاشقیم
چشم ما بسته خیالش در نظر
شاهبازی رفته بود از دست ما
حق پرست کاملی دانی که کیست
عاقلان در نیست هست افتاده اند

نیک باشد ورنیاری آن بداست
چشم مستش توبه ما را شکست
نور دیده خوش بجا در نشست
باز آمد شاهباز ما بدست
آنکه او از خودپرستی باز رست
عشقبازان فارغند از نیست هست

درخرابات مغان دیگر مجو
همچو سید نعمت الله رند مست

عاشقانه بعشق او سرمست
انچنان واله‌ایم و آشفته

جان ودل داده‌ایم ما از دست
که ندانیم نیست را از هست

تا که ما نی ازین میان برخاست	عشق آمد بجای ما بنشست
هر که او از خودی خود ببرید	همچو ما با خدای خود پیوست
شد رستم چمن همت او	گرچه عشقش دل مرا اشکست
شادی عاشقی که جان درباخت	ور غمم عقل این و آن او راست

هیچو سید ندیده ام دیگر
عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب الست	که از آن باده گشته ام سرمست
در دلم عشق و در نظر ساقی	در سرم ذوق و جام می بر دست
پرده از رخ گشود شاهد غیب	دل ما را بزلف خود دربست
جان بجانان ما وصالی یافت	قطره با بحر ما بپیوست
گر ترا عقل هست ما را نیست	ور ترا عشق نیست ما راهست
انکه پرسی دوای درد از ما	درد مندیم و این دوا درد است

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن ز عالی و پست

از خرابات میرسم سرمست	فارغ از نیست ایمنم از هست
عین ما را بعین ما بنگر	هر که در بحر ما بما پیوست
ننگ و نام تو بدست آورد	آنکه از ننگ و نام خود وارست

دست من نگرفت دست نگار	وه چه دستان که میکند زان دست
مرغ جانم برای دانه خال	شده در دام زلف او پابست
عهد بستیم با سر زلفش	تا برآیم گرچه او بشکست

از سر کاینات برخیزد
هر که با سید دمی بنشست

آمد اندر درم نگار سرمست	رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کنار برخاست	او مست درین میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما	مویی بدو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را	پیوسته بود با چو پیوست
از بود و نبود باز رستیم	آسوده ز نیست فارغ از هست
دل در سر زلف یار بستیم	محکم جائی شدیم پابست

از مستی ذوق نعمت الله
خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رند عاشق سرمست	که می عشق میخورم پیوست
در خرابات عشق مست و خراب	دست در دست شاهد سرمست
در دلم عشق و در سرم سودا است	در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند لاعقل	به یکی جرعه عقل ما برده است

عاشقانه حریف خماریم
فارغ از نیست ایمنیم از هست

از سر هر دو کون خوش برخواست
هر که یک لحظه نزد ما بنشست

میر مستان مجلس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

از دیر برون آمد ترسابچه سرمست
بر دوش چلیپایی خوش جام می اندر دست

کفر سر زلفش غارتگر ایمان است
قصد دل و دینم کرد ایمان مرا بر داد

کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان
این کفر کسی دارد کو ایمان بخدایش هست

ناموس مسلمانان بشکست آن دلبر ترسا
پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست

بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم
زنار سر زلفش جانم بمیان در بست

در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه
ترسابچه ساقی رندیست خوشی سرمست

سید ز همه عالم برخاست بعشق او
در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

خواجه گرچه بود عنصری بت پرست
حق تجلی کرد و از باطل برست

نعمت الله شهری دارد که او
چون خلیل الله همه بتها شکست

لب نهاده بر لب جام مدام
ذره و خورشید جامات ویست

هر چه می بیند همه محبوب اوست
دوست میدارد از آن رو هر چه هست

مظهر و مظهر بنزد ما یکی است
صورت و معنی نگر عالی و پست

تو بیا مطلق پرست ای یار ما | گر مقیدی می پرستد بت پرست

نکته بر گفته سید مگیر
زانکه عاقل نکته کی گیرد بدست

هر که باشد همچو سید حق پرست | حق توان گفتن چو او باطل پرست
آن یکی در هر یکی خوش می نگر | در دو عالم آن یکی را می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما | گرچه ما را در نظر نور خور است
جز وجود او وجودی است نیست | غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش | خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود | نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد | هر که گردد حاصلش دردسر است
عین ما بیند بعین ما چو ما | آنکه با ما خوش درین دریا نشست

نعمت الله رند سرمست خوش است
که کند رندی چنین انکار مست

سر سلطنت عشق بر سر دار است | از آن حبیب سر این دار جای سردار است
بجان جمله رندان مست کاین دل ما | مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینه ما مخزنیست پر اسرار | اگر چنانکه ترا ذوق علم اسرار است
سخن بگوی ز دستار و بگذر از سر آن | هزار سر بیکی جو چه جای دستار است

برفت مرغ دل ما نیامدش خبری
مگر بدام سر زلف او گرفتار است

بنور دیده او دیده چشم ما روشن
ببین بنور جمالش که نور آن یار است

حجاب اگرچه صد است از برای جمله یکی است
بعین ما نظری کن ببین که انهار است

مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی
زجمله فعل حکیم است و نیک و درکار است

چو عارفان برو و شکر نعمت سید تو
مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است
حریف جام و ساقی یار غار است

بتی دارم که با من در میان است
دلارامی که دایم در کنار است

بدور چشم مست می فروشش
مرا با غیر می خوردن چکار است

دل من بارگاه پادشاه است
تن من پرده جانم پرده دار است

دو لحظه در یکی صورت نباشم
ولی معنی همیشه برقرار است

یکی رو در هر دو آینه بسیار
یکی ذات و صفاتم صد هزار است

غنیمت دان حضور سید
که چون عمر عزیز در گذار است

تن همچو تخت شاه است جان خود یکی امیر است
آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است

عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته
این عقل کامل آن شاه را وزیر است

گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل
در بوستان ببین گلهای بی نظیر است

سلطان وقت خود را خواهی که باز یابی | بنگر گدای ما را درویش کی فقیر است
هر بیخبر چه داند معشوق عاشقان را | از عشق حق تعالی این جان ما خبیر است
آئینه ایست روشن در روی جمال ساقی | جام جهان نمائیم از نور او منیر است

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

نور او در جمله اشیا ظاهر است | ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشنست آئینهٔ عالم تمام | در همه اسما مسما ظاهر است
نور روی اوست ما را در نظر | نور آن منظور بینا ظاهر است
باطنست از چشم نابینا ولی | ظاهر از چشم بینا ظاهر است
در خیال دی و فردا مانده | از همه فرد آنکه فردا ظاهر است
ما ز دریائیم و دریا عین ما | عین ما در عین دریا ظاهر است

نعمت الله ظاهر و باطن بود
باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است | گفت با بدر ز قمر خوبتر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست | گفت سرگشته و دور قمر است
گفتمش نوش لبت چیست بگو | گفت پالوده قند و شکر است
گفتمش چشم خوشت برد دلم | گفت هشدار که جان در خطر است

گفتمش قد تو سرویست بلند — گفت آن نسبت کوته نظر است
گفتمش از تو که دارد خبری — گفت آنکس که ز خود بیخبر است
گفتمش عمر منی زود مرو — گفت عمر است از آن در گذر است
گفتمش جان بفدای تو کنم — گفت از اینها بر ما مختصر است

گفتمش سید ما بندهٔ تو است
گفت آری بجهان این سمر است

بحر بی پایان ما را آبروئی دیگر است — چشمهٔ آب حیات ما ز جوئی دیگر است
رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست — یار رندی شو که او از رنگ و بوئی دیگر است
از می خمخانهٔ ما عالمی سرمست شد — نوش کن جامی که این می از سبوئی دیگر است
روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار — روی او در هر یکی گوئی که روئی دیگر است
عاقلان را گفت و گوی عاشقان از مای و هو — گفتگو بگذار ما را های و هوئی دیگر است
پردهٔ دیده به آب چشم خود ماشسته‌ایم — پاک بازانیم و ما را شست و شوئی دیگر است

دیگران از طوطی سید زلها رسته اند
نعمت الله را ز خوان عشق طوطی دیگر است

سر درین راه عشق درد سر است — بگذر از سر که کار معتبر است
سر موئی حجاب اگر باقی است — بتر آتش چه جای ریش و سر است
سر بنه زیر پا و دستش گیر — گر ترا میل تاج یا کمر است

(نصیبی)

نفسی صحبتش غنیمت دان ... زانکه عمر عزیز درگذر است

زاهدان دیگرند و ما دیگر ... حالت ما و ذوق ما دگر است

عاشقی کو ز ما خبر دارد ... از خود و کاینات بیخبر است

نظری کن ببین بدیده ما

نعمت الله چو نور در نظر است

گوهر دریای ما آبروئی دیگر است ... نوش کن جام می ما کز سبوئی دیگر است

گفته مستانه ما ملک عالم را گرفت ... گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر است

دیگران فردوس میخواهند و دیدار یار ... همت عالی ما را جستجوئی دیگر است

خرقه خود در انجام می نمازی کرده ام ... نزد رندان این طهارت شست و شوئی دیگر است

رنگ عشق و بوی معشوق است رنگ و بوی ما ... در میان عاشقان این رنگ و بوئی دیگر است

ما بجاروب مژه خاک درش را رفته ایم ... لاجرم ما را ازین در آبروئی دیگر است

سید از دنیا برفت و نعمت الله را گذاشت

گرچه آن می کهنه است این جام نوئی دیگر است

عشق او در جان هوائی دیگر است ... درد دل ما را دوائی دیگر است

کشته عشقیم و زنده جاودان ... جان ما را خونبهائی دیگر است

خلوت ما گوشه میخانه است ... جای ما خلوتسرائی دیگر است

ما ز فانی شده باقی باو ... این فنائی و بقائی دیگر است

بی نوایان را نوا دادیم از او — بی نوایان را نوائی دیگر است
جام ما کی پر ز می بستان نوش — جام ما کیستی نمای دیگر است

نعمت الله تا گدای کوی اوست
نزد شاهان پادشاهی دیگر است

چشم مستش میفروشی دیگر است — نوش لعلش باده نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت — داغ او بر دل دروشی دیگر است
ناله دلسوز ما بشنو دمی — کاین دم ما خروشی دیگر است
عاشق مستیم و لا یعقل ولی — جان ما را فهم و هوشی دیگر است
دوش ما و او بهم دوشی زدیم — امشبم امید دوشی دیگر است
هر که او تجرید کرد پیش او — در طریقت خرقه پوشی دیگر است
خم می در جوش و مست خراب — سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است
عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است

ترک سرمست است عشقش دل بغارت میبرد — در سواد دل همیشه ترکتازی دیگر است
میزند مطرب عشاق ساز نا مذوق — جان فدای ساز او کاین ساز سازی دیگر است
عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود — عشق اگر بازی است بازی شاهبازی دیگر است
رو بهر جانب که آرم قبله من روی اوست — ابروش محراب و پیشش هم نمازی دیگر است

بینوایان را بلطف خود نوازش میکنند
ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر است

محرم رازیم و دیدیم در حرم آسوده‌ایم
رهبر میگویم ولین اسرار رازی دیگر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است
ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است

ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود
زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است

ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
ای طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است

یارم که اندر کار دل جان او در بازار دل
همچون دل صاحبدلان زنده بجانی دیگر است

خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است

تا عین عشقش دیده‌ام مهرش بجان ورزیده‌ام
در آشکار و نهان ما را عیانی دیگر است

اقلیم دل شد ملک جان شهری بن آمد این جهان
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است

رند و میخانه ما صوفی و کنج صومعه
ما را سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود
جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است

نور رویش آفتابی دیگر است
چشم ما بر ماهتابی دیگر است

گر کسی بیند خیال او بخواب
این خیال ما و خوابی دیگر است

آب چشم ما بهر سو میرود
روی ما شسته بآبی دیگر است

موج دریا هم و دریا عین ما
عین ما بر ما حجابی دیگر است

ساقی جامی بما بخشد مدام	خیر او بر ما ثوابی دیگر است
هرچه می بینی چو آن مخلوق اوست	نزد ما عالیجنابی دیگر است
نعمت الله در خرابات مغان	عاشق و مست و خرابی دیگر است
نور رویش آفتابی دیگر است	سایهٔ او ماهتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل	تاب او در پیچ و تابی دیگر است
گفتمش جان و دل و جانان توئی	گفت آری این جوابی دیگر است
نقش می بندم خیالش را بخواب	خوش بود این خواب خوابی دیگر است
جرعهٔ جام شراب ما بنوش	تا بدانی کان شرابی دیگر است
ایکه میگوئی حجاب من نماند	این نماندن هم حجابی دیگر است
گفتهٔ ما را بود ذوقی دگر	قول ما خود از کتابی دیگر است
جام پر آبست نزد ما حباب	جام ما آب و حبابی دیگر است
سید ما با غلام عشق اوست	در جهان عالیجنابی دیگر است
ملک جان در ولایی دگر است	تخت دل در حمایی دگر است
قول مستانه که ما گوئیم	بشنو از اهل ذوقی دگر است
دلبران در جهان فراوانند	حسن ما را ملاحتی دگر است

عاقلان را نهایتی است ولی	عاشقان را نهایتی دگر است
وحده لاشریک له میگو	کاین سخن از روایتی دگر است
در خرابات رند سرمستیم	ذوق ما ذوق و حالتی دگر است

نعمت الله خدا بما بخشید
این عنایت عنایتی دگر است

درد دل با عشق از جان خوشتر است	جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه	گنج او در کنج ویران خوشتر است
خوش بود یک جام می شادی ما	بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
آب چشم ما بهر سو میرود	عین ما از بحر عمان خوشتر است
راز دل با غیر پیدا کی کنم	سر او در سینه پنهان خوشتر است
صوت بلبل خوش بود در گلستان	مجلس ما از گلستان خوشتر است

نعمت الله گر ترا باشد خوش است
ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است	یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل دارم و درد دل دوای درد ما	گرچه دلریشم زخم او ز مرهم خوشتر است
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور	اینچنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است
یک می با همدمی و گوشه میخانه	از حیات جاودان امید کز آن دم خوشتر است

جان

جان جانان هر دو سرمست و باهم روبرو / جمع این یاران اگر باشند باهم خوشتر است

نور چشم ماست او بنشسته خوش بر جای خود / خلوت خالی خوش با یار محرم خوشتر است

نعمت الله سرخوش است از ذوق وجد سخن / هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

ناله دلسوز ما از ناله بلبل خوشتر است / زخم خار جور او از مرهم گل خوشتر است

راحت کلی و جزوی هر دو را خوش یافتیم / ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است

مردن از عشقش بسی خوشتر بود از زندگی / جام درد درد او از ساغر مل خوشتر است

عود جان در مجمر دل می‌نهم بر آتشش / گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشق است و ما سرمست و سید در نظر / در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

ساقی سرمست با یاری خوش است / خوش حریف جام و خماری خوش است

کرده صد جان را بیک جرعه خرید / زود بفروشش که بازاری خوش است

عشق بازی کار بیکاران بود / کار ما میکن که این کاری خوش است

بر سر دار فنا بنشسته ایم / خوش سرداری و سرداری خوش است

بلبل مستیم در گلزار عشق / بزم عشاق است و گلزاری خوش است

پر بود تکرار در گفتار ما / تو خوشی بشنو که تکراری خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست / باده نوشی با چنین یاری خوش است

چشم مستش ترک عیاری خوش است — زلف او هندوی طراری خوش است

جان فدای عشق جانان کن روان — گر ترا میلی بدلداری خوش است

بر سر دار فنا نشین خویشتن — زانکه اینجا جای سرداری خوش است

دلبر ار صد جان بیک جو می خرد — زود بفروشش که بازاری خوش است

کار بیکاریست کار عاشقان — کار ما میکن که این کاری خوش است

سینه ما مخزن اسرار اوست — او بدست آور که اسراری خوش است

مجلس عشقست ما مست و خراب — خوش خراباتی و خماری خوش است

گر گران باری منال از بار یار — بار یار ار میبری باری خوش است

بنده سید شدم از جان و دل
این سخن صدق است و اقراری خوش است

در محبت جان اگر باری خوش است — گر کنی باری چنین باری خوش است

بار گرانی اگرچه خوش بود — دلبر سرمست شیرازی خوش است

رند سرمستیم و با ساقی حریف — با حریف خویش دمسازی خوش است

چند گردی تو بخود گرد جهان — یک دمی با خویش پردازی خوش است

ساز ما را ذوق خوشتر میدهد — ساز ما را گر تو بنوازی خوش است

عشق سلطان است و تخت دل نشست — خانه را با عشق پردازی خوش است

سیم قلب و ندارد رونقی — سیم قلب خویش بگدازی خوش است

در طریق عاشقی چون عاشقان   هر چه داری جمله در بازی خوش است

یک دمی بنشین به رندان باز
تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

عشق جانان در میان جان خوش است   راز دلدار از جهان پنهان خوش است
درد بیدرمان او درمان ما   در دلم این درد بیدرمان خوش است
حال سودائی زلف یار من   همچو زلفش بیسر و سامان خوش است
عشق او گنجی و دل ویرانهٔ   آنچنان گنجی در این ویران خوش است
جرعهٔ دُردی ز دُرد عشق او   جان ما را ده که جان را آن خوش است
حال دل با عشق دلبر خوش بود   جان ما پیوسته با جانان خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست
جاودان در بزم سرمستان خوش است

نور روی او باو دیدن خوش است   گرد او چون دیده گردیدن خوش است
حال عشق از عقل میپرسی مپرس   ذوق عشق از عشق پرسیدن خوش است
کار ما کاریست کار عاشقی   اینچنین خوش کار ورزیدن خوش است
گوشهٔ مستانهٔ ما خوش بود   رو تو خوش بشنو که بشنیدن خوش است
بگذر از نقش خیال غیر او   روی دل از غیر پیچیدن خوش است
زاهد ما سرکه فروشی هیچ نیست   می بر بدمست بخشیدن خوش است

خوش بود آئینهٔ گیتی نما
نعمت‌الله را در آن دیدن خوشست

چشمهٔ چشم ما پر آب خوشست | سر آبی درین سراب خوشست
در ضمیر منیر هر ذره | دیدن نور آفتاب خوشست
جامی از می بگیر و پر می کن | که چنین جام پر شراب خوشست
عین آبیم و تشنه میگردیم | نزد ما آب پر حباب خوشست
آفتابی ز ما و بسته نقاب | روشنش بین درین نقاب خوشست
خوش بود بی‌حجاب دیدن او | ور بود نیز در حجاب خوشست

از سر ذوق گفته سید
گر بگوید کسی جواب خوشست

صورت و معنی بهمدیگر خوشست | آنچنان می در چنین ساغر خوشست
مجلس عشقست و ما مست خراب | ما چنین مستیم و ساقی سرخوشست
هر که او با ما درین دریا نشست | از سرش تا پا نشسته در زر خوشست
جان بجانان دل بدلبر داده‌ایم | در دل ما عشق آن دلبر خوشست
گوهر دریتیم از ما بجو | گر بدست آری چنین گوهر خوشست
عود دل در مجمر سینه بسوخت | بوی خوش ما را درین مجمر خوشست
نعمت‌الله دارد از سید نشان | این نشان آل پیغمبر خوشست

در سراپرده جان خلوت جانانه خوشست
آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست

رند سرمست بجو راه خمخانه بمان
عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست

جستن آنکه دراو دوست نیابی سهل است
یار اگر دست دهد گوشه میخانه خوشست

کعبه عاشق سرمست بخوان مستانه
زانکه در مجلس ما کعبه مستانه خوشست

قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب
بی تکلف بر ما صحبت رندانه خوشست

هر که درویش بود میل بشاهی نکند
دل درویش بآن همت شاهانه خوشست

نعمت الله بدست آر که سرمست خوشست
زانکه این سید مستانه مردانه خوشست

این چنین است آن خوش است وین آن باهم خوشست
جان جانان چون نشسته بر ما بی غم خوش است

این چنین جام مرصع پر ز می داریم ما
با حریفی سرخوش و ساقی همدم خوش است

عقل مخمورات و نامحرم چه داند راز ما
گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوش است

خوش بود گر پادشاهی می خورد از جام جم
زانکه میگویند جام باده با جم خوش است

گر چه درد سینه مرهم را نمیخواهیم ما
زخم تیغ دوست و دردش بی مرهم خوش است

پیش چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات
اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور
جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان من با صحبت جانی خوش است | صحبتم با آنکه میدانی خوش است
ملک ماهان است چون آفتاب | مهر ما با ماه ماهانی خوش است
دل بما دادیم و نیکو میبرد | دلبر سرمست کرمانی خوش است
پادشاهی میکنیم از عشق او | آری آری ذوق سلطانی خوش است
در خرابات مغان مست خراب | با حریف رند دیرانی خوش است
ای سر ذوق است این گفتار ما | گر بدانی این سخن دانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست | خوش خوشی با ما درین دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاست خوش | بر در یکتای بی همتا نشست
عقل مسکین زیردست عشق شد | عشق مستولیست بر بالا نشست
هر که چون ما همنشینی را نیافت | کی تواند همچو ما تنها نشست
هر که سر در پای خم می نهاد | جاودان افتاد و شد از پا نشست
گرد کی گردد بگرد دامنش | رند دریادل که او با ما نشست

نعمت الله مجلسی آراسته
در خرابات مغان آنجا نشست

ایضاً

جان ما با ما در این دریا نشست | یار دریادل خوشی با ما نشست

از سر هر دو جهان برخواست دل | بر در یکتای بیهمتا نشست
در خرابات مغان ما را چو جا یافت | مجلس خوش دید و خوش انجا نشست
چون سر دار فنا دار بقاست | بر سر دار آمد و وز پا نشست
ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم | خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور زیرا افتاد و شد | عاشق مست آمد و بالا نشست

سید ما نور چشم مردم است
لاجرم بر دیده بینا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست | کی تواند لحظهٔ بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخواسته | بر در یکتای بی همتا نشست
گرچه تنها بود و تنها جمع کرد | آمد آن تنها و با تنها نشست
عقل رفت و زیر دست و پا فتاد | عشق آمد سوی ما بالا نشست
تشنه کآمد بسوی ما چو ما | عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشقست و ما مست خراب | خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند یکزمان از پا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست | آب روئی یافت خوش با ما نشست
بر در میخانه مست افتاده ایم | هر که آمد پیش ما آنجا نشست

از سر جان و جهان برخواستن — بر در یکتای یکتا نشست
در خرابات مغان مست خراب — خوش بود با شاهد رعنا نشست
بزم رندان جنت المأوی بود — جاودان خواهیم در ماوا نشست
در سر هر کس که سودائی فتاد — کی تواند یکدمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است
بر سر سلطنت تنها نشست

بینوائی نوای درویش است — درد و دردش دوای درویش است
چشم درویش هر چه می‌نگرد — جام گیتی نمای درویش است
نیست بیگانه از خدا بخدا — هر که او آشنای درویش است
هر که داند کمال درویشان — سر او خاک پای درویش است
گرچه درویش را گدا گویند — خدمت شه گدای درویش است
آن طریقی که نیست پایانش — راه بی منتهای درویش است

نعمت الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است — بیا که شاه جهانی گدای درویش است
بخاکپای فقیران و جان سر حلقه — که سرمه نظرم خاکپای درویش است
در آن مقام که روح القدس ندارد بار — در آنکه گوشه خلوتسرای درویش است

صدای نغمهٔ عشاق و ذوق مجلس ما — نمونه‌ای ز حضور و نوای درویش است

بیا و ساقی باقی بنوش دُردی درد — که جام دُردی دردش دوای درویش است

اگرچه عاشق درویش با دل ریشیم — ولی خوش است چو ما از برای درویش است

سماع و طرب و ذوق است صحبت سید
ترنم نفس جانفزای درویش است

دل سرمست ما ز جان بگذشت — آن معانی از این بیان بگذشت

در خرابات عشق میگردید — لامکان یافت از مکان بگذشت

دنی و آخرت بهم برزد — جان چه باشد که از جهان بگذشت

از وجود و عدم سخن نکند — هر که از نام و از نشان بگذشت

می محبت دگر نخواهد کرد — دل که بر کوی عاشقان بگذشت

نور رویش بچشم ما بنمود — دیده از بحر بیکران بگذشت

سید ما گذشت از عالم
بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت — در خیالات انس و جان بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات — خوش روان آمد و روان بگذشت

نود و چار سال عمر وی است — گوئیا آن یک زمان بگذشت

نوجوانی مجو تو از پیری — فکر دیگر بکن که آن بگذشت

(حسینی)

چه کنی نقش با خیال محال	تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاقل از نام و از نشان جوید	عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ
همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت	بود ماهی بسی گران بگذشت
گوئیا عمر بود زود برفت	تا که گفتیم چنین چنان بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود	این معانی از آن بیان بگذشت
هر که با نفست در دریا	نام را ماند و از نشان بگذشت
میل دنیا و آخرت نکند	هر که بر کوی عاشقان بگذشت
زود بیدار شو در آ در راه	تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایانش
نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت	پا نهاد و از سر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل نوشید	عاقبت درد و هم دوا بگذشت
از وجود و عدم خلاصی یافت	از فنا نیز و از بقا بگذشت
آنکه گوئی که ابتدا چه بود	ابتدا چیست انتها بگذشت
نقش غیری خیال می بستم	خواب بود آن خیال ما بگذشت

نود و پنجسال عمر عزیز — همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله یگانه و آمد
که یگانه ز دو سرا بگذشت

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت — ماند صورت راز معنی درگذشت
از وجود و از عدم آزاد شد — از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضه رضوان باین و آن بهشت — همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت — کارش از مجنون و لیلی درگذشت
غرقه شد در بحر بی پایان ما — دید دریائی ز نیلی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد — سید ما از تجلی درگذشت

نعمت الله در طریق عاشقی
اندکی چه بود ز خیلی درگذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت — شب نهان شد چو روز پیدا گشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت — سو بسو شد روان و دریا گشت
در هزار آینه یکی بنمود — یک مسمی هزار اسما گشت
غیر دلبر نیافت این دل ما — گرچه در جستجو بهر جا گشت
در خرابات میکند دستان — هر که در عشق بی سر و پا گشت
او که عالم مسخر او بود — خود بیامد مسخر ما گشت

رند مستی بیافت همچون ما | طالب ار چه بر برو بالا گشت
عقل میگشت گرد میخانه | وبدید مستی ما ز در وا گشت

نعمت الله چون ظهوری کرد
صورت و معنی هویدا گشت

عشق مست است و عقل مخمور است | عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از نور او منور شد | هرچه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است و می بینم | در نظر ناظر است و منظور است
رند مستی که ذوق ما دارد | خوشتر از زاهدی که مخمور است
احولی گر یکی دو می بیند | هیچ منعش مکن که معذور است
آفتابست بر همه تابان | تو گمان می بری که مستور است

جام گیتی نماست سید ما
در همه کائنات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است | عاقل از عاشقی بسی دور است
ذوق مستی طلب کن از مستان | چه کنی همدمی که مخمور است
زاهد ار حال ما نمیداند | هیچ او را مگو که معذور است
آینه روشن است و می بینم | در نظر ناظری که منظور است
آفتاب جمال او بنمود | لاجرم عالمی پر از نور است

گنج ویرانه ایست این دل ما	لیکن از گنج عشق معمورست

دیگران گر بعقل مغرورند
نعمت الله بعشق مشهورست

عشق مست است و عقل مخمورست	عاقل از ذوق عاشقان دورست
دیده مردم است از او روشن	نظری کن ببین که منظورست
نقد گنج وی است در دل ما	کنج ویران بگنج معمورست
شد دو عالم بنور او روشن	روشن این چشم ما از آن نورست
ذره ذره چو نور می نگرم	آفتابی بماه مستورست
زاهد ار ذوق ما نمی یابد	هیچ عیبش مکن که معذورست

عشقبازی و رندی سید
در خرابات نیک مشهورست

عشق مست است و عقل مخمورست	عاقل از ذوق عاشقان دورست
دل ما گنجخانه عشق است	کنج خانه بگنج معمورست
نظری کن که نزد اهل نظر	هر که او ناظر است منظورست
نور چشم است در نظر پیدا	دیده کو دید بی نورست
زاهد از ذوق ما نمیداند	هیچ عیبش مکن که معذورست
آفتاب از بنور پیدا شد	سید ما بنور مستورست

نعمت الله برندی و مستی
در همه کائنات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است — عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد — بغم عشق هر که مسرور است
دل ما جان خود بجانان داد — زان حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو می بینم — در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظر داری — آفتابی بماه مستور است
زاهد از ذوق ما نمی داند — عیب زاهد مکن که معذور است

نعمت الله رند سرمست است
در خرابات نیک مشهور است

همسایه حضرت شریف است — گر سایه لطیف یا کثیف است
انسان کبیر صورت اوست — دریاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی — انسان کبیر بس ظریف است
با عقل مگو حکایت عشق — زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم — در غایت قوت و نحیف است
معشوق خود است و عاشق خود — عشقی که چو عشق ما عفیف است
دل خلوت خاص سید ماست — کا و خانه خالی و لطیف است

شاه ما در همه جهان طاق است | بس کریم و لطیف اخلاق است
ما باو نیک مشتاقیم | او بما نیز نیک مشتاق است
هر که او دوستدار یاران است | یاری یار یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد | قول ما گفتهای عشاق است
جام با زهر را چه مینوشی | می عشقش بخور که تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق | نفسی در فراق او شاق است

نعمت الله که میر مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است | جان و جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورتست و هم معنی | آشکارا و هم نهان عشق است
در میان آی و در کنارش گیر | خوش کناری که در میان عشق است
عشق و معشوق و عاشق خویشیم | هر چه هستیم این زمان عشق است
عمر جاوید خوش بود با عشق | غرض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه در آ درین مجلس | گر تو را عشق آنچنان عشق است

نعمت الله چو نور پیدا شد
نظری کن ببین که آن عشق است

پادشاه همه جهان عشق است | حاکم مطلق العنان عشق است

عشق هم عاشق است و هم معشوق — آشکارا و هم نهان عشق است
عقل از ما کناره کرد و برفت — گو برو زانکه در میان عشق است
عشق بخشد حیات جاویدان — حاصل عمر جاودان عشق است
عالمی از نور عشق روشن شد — نظری کن که این و آن عشق است
دل عاقل بعقل مشغول است — مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشتی است مجلس سید
در چنین جنت جنان عشق است

شهر دل در ولایت عشق است — ملک جان در حمایت عشق است
دیده بینا بنور معرفت است — این عیان از عنایت عشق است
آنچه عقلش نهایتش می گفت — دیده ام آن بدایت عشق است
لیس فی الدار غیره دیار — آنچه دیدی از رؤیت عشق است
هرچه گوئی ز عشق گو که مرا — سخن خوش حکایت عشق است
ناله زار بلبلان شب و روز — در گلستان سرایت عشق است

نعمت الله است سید حیران
سرّ حسن کفایت عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است — عالمی لطف و رحمت عشق است
هرچه در کاینات می بینی — نیک بنگر که حضرت عشق است

خدمت عاشقی اگر یابی — بندگی کن که خدمت عشق است
هر سخاوت که عاشقان ورزند — همه از یمن دولت عشق است
خوش خرابیم و این خرابی ما — اثری از مرمت عشق است
همت ما جز او نمی جوید — این بلندی ز همت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان
گر تو را ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است — صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
آفتابی است که در دور قمر تابان است — نزد ما جوشش دریا حرکات عشق است
عشق را جا و جهت نیست ولیکن بظهور — شش جهت می نگرم جمله جهات عشق است
از کرم عشق وجودی بعدم می بخشد — هر چه موجود بود از برکات عشق است
دارم از عشق براتی ز دو عالم آزاد — بنده آزاد بود چون ز برات عشق است
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق منند — حسن احسان همگی از حسنات عشق است

گوش کن گفته مستانه شنیده شنو
که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

نور دل ما انور عشق است — جان عاشق مسخر عشق است
در طریقی که نیست پایانش — عاشقی جو که رهبر عشق است
پادشاهی صورت و معنی — نزد عشاق در خور عشق است

در محیطی که ما در آن غرقیم — حاصلش یافت گوهر عشق است
آن حیاتی که روح می‌بخشد — چشمه آب کوثر عشق است
قول مستانه که می‌شنوی — یک دو حرفی ز دفتر عشق است

نعمت الله که میر مستان است
از سر صدق چاکر عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است — دلم آشفته غوغای عشق است
بدان دیده که بتوان دید او را — دو چشم روشن بینای عشق است
حقیقت سرمه چشم خردمند — غبار گرد خاک پای عشق است
ز غیرت غیر او از دل برون کن — که غیر دل دگر نه جای عشق است
بشمع عشق جان و دل بسوزان — چو پروانه گرت پروای عشق است
مگو از دی و از فردا و فردا — که امروز وعده فردای عشق است

تن تنها درآ سید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشق است

دل مسند پادشاه عشق است — دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت — باقی همه کس سپاه عشق است
عشقت پناه و پشت عالم — عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلال است — ما را چه گنه گناه عشق است

ای عقل ز مملکت برون شو — کاین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون نوش کلاهی — بردوز که آن کلاه عشق است

راهی که بحق توان رسیدن
ای سید بنده راه عشق است

درد دل درمان جان عاشق است — عشق دلبر جان جان عاشق است
بی سر و سامان شدم در عاشقی — بی سر و سامان جان عاشق است
مقدم خیل خیالش هر شبی — تا بروز مهمان جان عاشق است
دولت وصالش به دل کی رسد — این سعادت آن جان عاشق است
پادشاه عقل دوراندیش ما — بنده فرمان جان عاشق است
کاسه خورشید و قرص ماه عشق — روز و شب بر خوان جان عاشق است
نقشبند معنی جان جهان — صورت ایوان جان عاشق است

جان سید از میان جان و دل
عاشق جانان جان عاشق است

دم مزن ای دل که آن سر نازک است — نازک است این سر و بسیار نازک است
نقطه در دایره دوری نمود — دایره در دور و دایر نازک است
چشم ما روشن به نور روی اوست — این چنین منظور و ناظر نازک است
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب — غایبی در عین حاضر نازک است

جام ما باشد حباب و آب می
نازکش گفتم که این سر نازک است

جام پیدا باده پنهان دور نیست
جام باطن باده ظاهر نازک است

نازکانه خاطر سید بگوی
زانکه سرمست و خاطر نازکست

مخزن اسرار سبحانی دل است
مظهر انوار ربانی دل است

دل بود آئینه گیتی نما
هفت هیکل را اگر خوانی دل است

جنت المأوای جان عاشقان
نزد سرمستان روحانی دل است

دل بدست آور در او دلبر بجو
خلوت دلدار اگر دانی دل است

گوهر دریای بی پایان ما
بازجو گر طالب آنی دل است

دل بود گنجینه گنج اله
نقد گنج و گنج سلطانی دل است

راز دل از دل بجو از دل بگو
نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی بصحرا مایل است
مرغ آبی هم بدریا مایل است

ما نه دریائیم و دریا عین ما
هر که او از ماست با ما مایل است

ترک راحت بترکستان کشد
خاطر هندو بمأوا مایل است

نفس خواجه خواجه را آرد بزیر
گرچه روح او ببالا مایل است

گر سنائی سوی غزنی میرود
بوعلی سینا بسینا مایل است

رند اگر می میخورد عیبش مکن　　کو با اصل خویش گویا مایل است

نعمت الله عاشقانه روز و شب
با جناب حق تعالی مایل است

در دمندیم و دوا و درد دل است　　درد دل درمان دوای مشکل است
خانهٔ دل خلوت خالی اوست　　خوش دلارامی که ما را در دل است
عاقل از رندی بعاشق میدهد　　وعظ او نزدیک ما بی حاصل است
حق پرست و ترک باطل را بگو　　هرچه غیر حق بود او باطل است
حال ما از زاهد رعنا مپرس　　زانکه او از بحر ما بر ساحل است
آفتابی می نماید مه بما　　گرچه در ظاهر حجابی حایل است

نعمت الله از منازل در گذشت
هشت منزل نزد او یک منزل است

رند سرمست فارغ البال است　　بی غم از قال و ایمن از حال است
بی که موجود تا نیش خوانند　　برالف نزد عارفان دال است
سر فدا کن چه قدر زر باشد　　خرقه چه بود که مال پامال است
خواجه گر راه میکده گم کرد　　مرد هادی نگر که او ضال است
هرچه بر عقل مشکل است ای یار　　حلش از عشق جو گر اشکال است
عشق بشاطه ایست تا دانی　　بلکه صاحب تمیز و دلال است

عقل کل در بیان سید ما
دم فروبسته گونیا لال است

عشق است که وابسته نقصان و کمال است … عشق است که آسوده ز هجران و وصال است
اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن … این نفی مثال تو یقین عین مثال است
گویند سوی الله خیال است و حقیقت … این نیز خیال است که گویند خیال است
از حال چه میجوئی و از قال چه پرسی … مستیم و خرابیم و ندانیم چه حال است
خورشید ز نقصان و کمال است منزه … ماه است که گاهی قمر و گاه هلال است
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد … این حکم تجلی بجلال است و جمال است

در خلوت سید نبود سید و بنده
در خاطر او غیر خدا این چه محال است

ما را همه شب وصال است … ما را همه روز روز حال است
از دولت عشق پادشاهیم … سلطانی عشق بی زوال است
گویا ز خدا خبر ندارد … هر دل که اسیر جاه و مال است
بگذر ز جهان و عیش جان جو … کاسباب جهان همه وبال است
تا حسن جمال دوست دیدیم … ما را ز وجود خود ملال است
با روی تو جام می کشیدن … در مذهب عاشقان حلال است
نقصان مطلب ز نعمت الله … چون نیک نظر کنی کمال است

نعمت الله

نعمت الله امام رندان است — نور چشم تمام رندان است
باز از دولت جهان شاهست — همه عالم بکام رندان است
دور رندی و وقت میخواریست — روزگار نظام رندان است
قول مستانه که می‌شنوی — دو سه حرف از کلام رندان است
آن سلامی که سنت است بجا — در حقیقت سلام رندان است
آن شرابی که در خمستان غم ابدا — جرعهٔ می ز جام رندان است
شاه ما حکم انما دارد — آن نشانش بنام رندان است
بخرابات رو خوشی بنشین — این نصیحت پیام رندان است

بزم عشق است و عاشقان مستند
سید ما غلام رندان است

خلوت من مقام رندان است — هرچه دارم بنام رندان است
اینچنین گفتهای مستانه — سخنی از پیام رندان است
عین آب حیات اگر جوئی — جرعهٔ می ز جام رندان است
زلف خوبان و حسن مه‌رویان — از صبح و شام رندان است
پادشاه سپهر هفت اقلیم — از دل و جان غلام رندان است
بزم عشق است و عاشقان مستند — ساغر می بکام رندان است
خوش بخوانش که گفته سید — نکتهٔ از کلام رندان است

کار عشق است و کار ما آن است | خواجه و خواند کار ما آن است

نقش رویش خیال می‌بندم | نور چشم و نگار ما آن است

رند مستی که باده مینوشد | در خرابات یار ما آن است

هر که باشد مدام همدم جام | همدم دوستدار ما آن است

غم عشقش بجان و دل جوئیم | شادی و غمگسار ما آن است

در خرابات خلوتی داریم | خانه‌اد دیار ما آن است

نعمت الله ز یاد مگذارش
یاد کن یار و کار ما آنست

گر جفا میکند وفا آنست | در وفا میدهد بجا آنست

نور چشم است و در نظر داریم | نظری کن ببین بیا آنست

درد و دردی بنوشش از خوش باش | دردمندی تو را دوا آنست

قدمی نِه درآ درین دریا | طلبش کن که آشنا آنست

هر که بغیری ز شاه ما جوید | نزد یاران ما گدا آنست

بخرابات هر که فانی شد | رند سرمست بینوا آنست

هر که گردد غلام سید ما
سید ملک دو سرا آن است

درد اگر داری دوا همان است | درد ار نوشی شفا همان است

با جام می ار دمی برآریم
دانی که حیات ما همان است

عمریست که مبتلای دردیم
خود راحت مبتلا همان است

فانی از خود فنا همین است
باقی بخدا بقا همان است

در آینه همه نظر کن
می بین همه را لقا همان است

ما جام جهان نمای عشقیم
این جام جهان نما همان است

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همانست

نعمت الله میر مستان است
در خرابات میر مستان است

در گلستان عشق رندانه
گوئیا چون هزار دستان است

عقل از اینجا برفت و عشق آمد
موسم نوبهاری بستان است

عهد بستیم با سر زلفش
دل اگر بشکند شکستن است

در حرم خوش بتخت بنشستیم
اهل نظر نشست آن است

چون ز هستی خویش نیست شدیم
نیست او هست هر چه هست آن است

دامن سید است در دستم
جاودان بنده را بدستست

دل بدست آر که آئینه حضرت است
مظهر بنده حضرت عزت است

عاشقی سوخته بیسر و پا را مطلب
دست در [illegible]

چو شتر

خوشتر از گوشهٔ میخانه دگر خلوت نیست | خلوتی گر طلبی گوشهٔ خلوت آن است
مبتلا از دور او باز نگردد مبتلا | دوری از دور که او غایت [illegible] آن است
خوش بود همت عالی که خدا می جوید | همت از اهل دلان جوی که همت آن است
چه کنی خانقه کون رها کن بنشین | بنده خدمت او باش که خدمت آن است

نعمت دنیی و عقبی بعزیزان بگذار
نعمت الله طلب ای دوست که نعمت آن است

اینکه گوئی که ماهتاب آن است | باطنش بین که آفتاب آن است
می عشقش بذوق مینوشیم | نزد رندان ما شراب آن است
هر خیالی که نقش می بندی | در خیالی خیال خواب آن است
ای که گوئی مرا حجاب نماند | آن غلط کرده حجاب آن است
گر بپرسند آب حیوان چیست | بوسه ده بر لبش جواب آن است
عقل اول که هست ام کتاب | بشنو خوش بخوان کتاب آن است

نعمت الله خدا بما بخشید
نعمتی خوب بی حساب آن است

دل و جانم فدای جانان است | هرچه دارم برای جانان است
دل که دم میزند ز سلطانی | چون غلامان گدای جانان است
نیست بیگانه از خدا بخدا | عارفی کآشنای جانان است

[illegible]

خلوت دل مقام حضرت اوست	دیگری کی بجای جانان است
مبتلای بلا اگر نالد	راحت من بلای جانان است
دل و جان را دهد بباد هوا	هر که او راهوای جانان است

نعمت الله که جان من بفداش
جام گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوای جان است	رنج غم او شفای جان است
یک جرعه ز درد درد جانان	والله که دو صد بهای جان است
ساقی قدحی بعاشقان ده	زان باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی عشق است	سلطان جهان گدای جان است
در نه قدم و زسر میندیش	چون خلوت دل سرای جان است
صد جان بفدای عشق جانان	گرچه دو جهان فدای جان است

جائی که مقام سید ماست
ا راحت جان جمله جانان است

هرچه پیدا و هرچه پنهان است	جمله در یک وجود انسان است
طلب آن اگر کنی ای دوست	از خود و خویش مطلب که این آن است
گنج دل گنج خانه عشق است	خانه بی گنج گنج ویران است
عاشقانه بذوق مینالم	در دلم درد و عشق درجان است

کفر زلفش بجان خریدارست	هرکه او بنده مسلمانست
عاشق ارجان فدای جانان کرد	جان فدایش کنم که جانانست

در خرابات سید سرمست
ساقی بزم می پرستانست

هرکه حلقه بگوشش مردانست	نزد مردان مرد مردانست
عاشقانه بجان و دل دائم	در طریقت رفیق یارانست
هرچه بینم بعشق حضرت او	جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بباد	کار جمعی ازآن پریشانست
همچو جان درکنار خود گیرم	گرچه او پادشاه کرمانست
اینچنین پادشه که می شنوی	در همه کائنات سلطانست

نعمة الله که رند سرمست است
بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جانست	شاه تبریز و میر او جانست
گنج دل شد بگنج او معمور	ورنه بی گنج کنج ویرانست
عقل کل در جمال حضرت او	همچو من واله است و حیرانست
زلف او مو بمو پریشان شد	حال جمعی ازآن پریشانست
جام گیتی نمای دیده من	روشن از نور روی جانانست

هرچه بینی بدیده معنی | نظری کن که عین این آنست

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمة الله میر مستانست

هرکه چون ما حریف مستانست | در خرابات رند مست آنست
نور چشمست هرچه می بینم | دل و دلدار و جان و جانانست
آفتابیست برقعی بسته | روشنش چون که ماه تابانست
همه آئینه جمال ویند | نظری کن که عین اعیانست
گنج اسماست در همه عالم | گنج و گنجینه فراوانست
موج و دریا دو رسم و دو اسمند | نزد ما هر دو آب یکسانست

قطرهٔ از محیط سید ماست
بشکل گرچه بحر عمانست

بندگی کن که کار نیک آنست | اینچنین کار کار نیکانست
دل ما دلبری که می بیند | جان با دیده که جانانست
آفتابی بمه شده پیدا | گرچه او هم بماه پنهانست
موج و بحر و حباب و قطره و آب | نزد ما هر چهار یکسانست
گنج دل گنجخانه عشق است | خانه بی گنج گنج ویرانست
زاهدانرا مجال کی باشد | در مقامیکه جای رندانست

بنده سید خرابات است
نعمت الله که میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است	عاشق روی می‌پرستان است
در خرابات مست لایعقل	ساقی بزم باده نوشان است
واله زلف و روی محبوبست	فارغ از جمع و از پریشان است
نوبت زهد و زاهدی بگذشت	دولت عشق و دور رندان است
نوش کن جام می که نوشت باد	گر هوایت به آب حیوان است
در دلم درد و در سرم سودا	باده در جام و عشق در جان است

هر کجا ساغری که می یابی
نعمت الله همدم آن است

نعمت الله میر رندان است	طلبش کن که پیر رندان است
بزم عشق است و عاشقان سرمست	ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنجخانه عشق است	جای آن گنج کنج ویران است
سخن ما بذوق دریابد	هر که واقف ز ذوق یاران است
همه عشق است غیر او خود نیست	جان فدایش کنم که جانان است
عالم از آفتاب حضرت او	بمثل همچو ماه تابان است
نور چشم است و در نظر پیداست	نظری کن ببین که این آن است

میر میخانهٔ ما سید سرمستان است — رند اگر می‌طلبی ساقی سرمست آن است

نور چشم است و بنورش همه را می‌بینم — آفتابی است که در دور قمر تابان است

چشم ما روشنی از نور جمالش دارد — تو مپندار که او از نظرم پنهان است

گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او — بخر ای جان عزیزم که نکو ارزان است

گنج اگر می‌طلبی در دل ما میجوئیش — زانکه گنجینهٔ او کنج دل ویران است

دردی درد من ده که خوشی مینوشم — من دوا را چکنم درد دلم درمان است

رند مستی تو گر رو ننماید رویت
نعمت الله طلب از وی که مرا جانان است

عالم بدن است و عشق جان است — جان است که در بدن روان است

عشق است که عاشق است و معشوق — عشق است که عین این و آن است

عشق است که نور دیدهٔ ماست — چون نور بچشم ما عیان است

بنشسته بتخت دل چو شاهی — عشق است که پادشه نشان است

عشق است که زنده دل از آنیم — عشق است که جان جاودان است

عاشق چو غلام و عشق سلطان — عشق است که شاه عاشقان است

عشق است که عقل بندهٔ اوست — عشق است که سید زمان است

عالم بدن است و عشق جان است
جانست که در بدن روان است

تن زنده بجان و جان بجانان — دریاب که قول عاشقان است
با صورت و معنی که او راست — چه جای معانی و بیان است
عشق است که عاشق است و معشوق — عشق ار داری همین همان است
خورشید بماه رو نموده — هر ذره که بینی آن چنان است
در آینه وجود عالم — آن نور بچشم ما عیان است

سید شاه است و بنده بنده
او سید پادشه نشان است

میخانه سرای عاشقان است — خود خلوت خاص عاشقان است
عالم بدن است و عشق جانان — جان است که در بدن روان است
عشق است که عاشق است و معشوق — در مذهب عاشقان چنان است
با صورت و معنی که او راست — چه جای معانی و بیان است
جام است و شراب و رند و ساقی — در مجلس ما همین همان است
در دیده مست ما نظر کن — نوریکه بچشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمت الله
از بحر محیط بیکران است

رندیکه حریف عاشقان است — در مذهب عشق عاشق آن است
عشق است که عاشق است و معشوق — در جام جهان نما عیان است

دیوانهٔ عشق عاشق ماست
وارسته ز نام و از نشان است

آسوده ز جسم و جان و صورت
فارغ ز معانی و بیان است

آب است و حباب چون می و جام
این جام می محققان است

نوری است بچشم ما نموده
در دیدهٔ ما ببین که آن است

در مجلس عشق نعمت الله
سر حلقهٔ جملهٔ عاشقان است

مقصود تو لی نه این نه آن است
وین قول همه محققان است

از مذهب و دین ما چه پرسی
آن است که رأی یاران است

جام است مدام و هم پر از می
در مجلس عاشقان روان است

پیداست که نور چشم اوست
از دیدهٔ غیر اگر نهان است

مائیم و دلی و نیم جانی
با عشق و غم تو در میان است

خوناب دلم ز حسرت تو
از دیدهٔ ما بر و روان است

سرمست چو سید خرابات
مشهور زمین و آسمان است

هر قطره از این بحر دریای بیکران است
در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است

هر آینه که بینی تمثال او نماید
آئینه اینچنین بود تمثال او چنان است

زنده دلان عالم از وی حیات از وی
عالم تن است او و همه جان در بدن روان است

ما دیده‌ایم روشن بنور او بود / بنگر که نور روشن در چشم ما عیان است
در گوشهٔ خرابات بزمی خوش است ما را / بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است
معنی و صورت او در این و آن نماید / دریاب کان معانی برتر ازین بیان است

منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم
توقیع آل سید بر حکم او نشان است

مقام عاشقان در ملک جان است / مکان عارفان در لامکان است
سرای میفروشان حقیقی / بخلوتخانهٔ تسلیم جان است
تو درد دل نمیدانی دواش / دوای درد دل سوز روان است
نشان و نام را بگذار و میرو / که راه کوی عشقش بی‌نشان است
نهان است از همه عالم ولیکن / ز سید آنچه عیان اندر عیان است
بیانی میکنم از صورت دوست / در این معنی معانی را بیان است

بدین سیدم چون نعمت الله
برآنم من که دلدارم بر آن است

زمین جسم است و جانت آسمان است / که جانان کارساز این و آن است
تو پاکی خطهٔ خاکی رها کن / که خلوتخانه‌ات در ملک جان است
سرای صورت تو در بهشت است / مکان معنیت در لامکان است
در آستانه در کوی خرابات / که هشیاری خلاف عاشقان است

چو رندان درد درد عشق نوشش   که درد درد او صاف روان است

دلم چون غنچه در خلوت مقیم است   اگرچه بلبل هر گلستان است

کناری کرد سید از دو عالم
ولیکن نعمت الله در میان است

کشتهٔ حضرت او زنده جاویدان است   ایمن از مرگ بود زنده جاوید آن است

نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند   گنج عشق است که در کنج دل ویران است

دل ندارد بجز از خدمت دلدار دگر   کار جان در دو جهان بندگی جانان است

یک زمان صحبت ساقی بدو صد جان ارزد   گر فروشند بخر زود که بس ارزان است

صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم   نیک می بین تو که مقصود از این نقش آن است

بی سر و پای درین راه بپایان میرو   منزلی را مطلب کان ره بی پایان است

نعمة الله اگرش مست بیابی زربا
دست او گیر که سر حلقهٔ سرمستان است

کشتهٔ عشق تو دل زنده جاویدان است   اینچنین کشته کسی زنده جاوید آن است

سخن از گنج و طلسم ار کنم عیب مکن   عشق گنجیست که در کنج دل ویران است

جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن   هرچه دارم همه از بندگی جانان است

در سراپردهٔ دل خلوت دلدار من است   خوش مقامی که در او تکیهٔ سلطان است

در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین   که درین آب و هوا پرورش رندان است

چون همه آینه حضرت او می نگرم | در هر آئینه که میبینم بحقیقت آن است

گوش کن نغمه سید بشنو از سر ذوق
که سخنهای خوشش از نفس مستان است

جامی ز می پر آرمی در بزم ما روان است | هرگز که دیده باشد جامی که انچنان است
عالم بود چو جامی باده در او تجلی | این جام و باده با هم مانند جسم و جان است
از نور روی ساقی شد بزم ما منور | وان نور چشم مردم از دیده ها نهان است
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی | لطفش نگر که دائم با جمله در میان است
جائیکه اسم باشد بیشک بود مسمی | هر جا که مظهری هست اسمی بنام آن است
آئینه که بینی روئی بتو نماید | جام همی که نوشی ساقی در آن عیان است
جام و شراب و ساقی معشوق و عشق و عاشق | هر سه یکیست اینجا این قول عاشقان است
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را | هر قطره از این بحر دریای بیکران است

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات
میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است | حاصل عمر جاودان من است
معنی چار حرف و هفت هیکل | جمع و تفصیل آن بیان من است
نقد گنجینه حدوث و قدم | گوهر بحر بیکران من است
عین آب حیات دانی چیست | آب سرچشمه روان من است

در خرابات پیر میخانه — طالب رند نوجوان من است
نام بگذار و از نشان بگذر — بی نشان شو که آن نشان من است

نعمت اوست هرچه موجود است
نعمت الله من از آن من است

یار و جانان میان جان من است — عشق او عمر جاودان من است
نفس روح بخش من دریاب — که دم عیسوی از آن من است
هفت دریا بنزد اهل نظر — موجی از بحر بیکران من است
اهل بیت رسول اگر جوئی — از منش جو که خاندان من است
مجلسی پر ز نعمت جنت — بزم رندان و نزل خوان من است
یک زمانی بحال ما پرداز — خوش زمانی که این زمان من است

هر که خواهد نشان آل از من
نعمت الله من نشان من است

عشق جانان حیات جان من است — خوش حیاتی چنین از آن منست
جان و دل زنده ام از آن دست — عشقی و جان جاودان منست
گر فروشم غمش بهر دو جهان — نزد اهل نظر زیان منست
من امین و امانت سلطان — هست محفوظ و در امان منست
می خمخانه حدوث و قدم — همه از بهر عاشقان منست

آن معانی که عارفان جویند — گر بدانند در بیان من است
این چنین نکته‌های مستانه — سخن اوست و زبان من است
تا بود جان بجان محبت ویم — چون کنم ترک جان که جان من است

حکم سید که یرلیغ ال است
آن بنام من و نشان من است

گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان من است — عشقش همی جستم بجان دل گفت در جان من است
هر جا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی — آنی که او دارد همه میدان که آن آن من است
در کنج ویران دلم گنجی است پنهان عشق او — گنجی اگر باید ترا در کنج ویران من است
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان — آن مجمع جمع جهان زلف پریشان من است
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نو خواسته — ساقی سرمست خوشی امروز مهمان من است
زنار کفر زلف یار رو در میان بندش بیا — آنکه بصد قول بگو کاین کفر ایمان من است

سید سرا بو احمه سر در دندان ساحه
هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان من است

درد دردش دوای جان من است — خوش دوائی برای جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست — شاه عالم گدای جان من است
آن هوائی که روح می‌بخشد — نفسی از هوای جان من است
بحر ما را کرانه پیدا نیست — انتها انتهای جان من است

من زخود فانی و با او باقیم — این بقا از فنای جان من است
بجفا رو نه پیچم از در او — جاودان این بقای جان من است

دل بغیرش اگر کند میلی
نزد سید بلای جان من است

درد عشقش دوای جان من است — درد دردش شفای جان من است
جان من تا گدای حضرت دوست — شاه شاهان گدای جان من است
جان من در هوای دوست مدام — همه جان در هوای جان من است
حال جان مرا کسی داند — گر چو من آشنای جان من است
عشق او را بجان خریدارم — گرچه عشقش بلای جان من است
جان من از برای جانان است — عشق جانان برای جان من است

او مرا کشت و زنده او ادم
سیدم خونبهای جان منست

عشق جانان من غذای من است — این چنین جوشش غذا برای من است
هر کسیرا غذا بود چیزی — نعمت الله من غذای من است
با تو گویم غذای من چه بود — این غذا دیدن خدای من است
عقل بیگانه شد ز ما و برفت — شاه عشق آمد آشنای من است
گر کسی در هوای جنت است — جنت و حور در هوای من است

دنیی و آخرت بود دو سرا — دو سرای چنین نه جای من است
وصل و هجران که عاشقان گویند — از فنای من و بقای من است
نور من عالمی منور کرد — همه روشن از ضیای من است

من دعا گوی نعمت اللهم — این چنین خوش دعا دعای من است

در سراپرده جان خانه دلدار من است — گوشه دیده من خلوت آن یار من است
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد — هر کرا هست نظر عاشق دیدار من است
هر کجا ناله‌ای از غیب بگوش تو رسد — ذوق آن ناله من جو که ز گفتار من است
ساقی مست خرابات جهان شد جامم — شاهد سرخوش من خدمت خمار من است
برد ای عقل که من مستم و تو مخموری — هر که مخمور بود همچو تو اغیار من است
زاهدی کار من رند نباشد حاشا — عاشقی کسب من و باده خوری کار من است

لوح محفوظم و گنجینه گنج العرشم — سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است — یوسف نازنین و پیرهن است
همه عالم تن است و او جان است — روشنست آفتاب و مه بدن است
چشم مستی نموده کاین عین است — سر میمی گشوده کاین دهن است
چون یکی در یکی یکی باشد — گر بگویم هزار یک سخن است

غیر او نیست ور تو گوئی هست — همه نقش خیال مرد و زن است
دل ما شحنگاه سلطان است — عشق او پادشاه انجمن است

نعمت الله بود ز آل حسین
در همه جا چو بوالحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است — این چنین جان وشی آن من است
مصر دل دارم عزیز حضرتم — جسم و جانم یوسف و پیراهن است
صورتم جام است و معنی می مدام — عشق ساقی کار من می خوردن است
حال ما از عقل پیر پی مپرس — کاز بیان ذوق ما او الکن است
رندم و در میکده دارم مقام — جنت المأوی مدامم مسکن است
شمع جمع عاشقان سرخوشم — حال من بر اهل مجلس روشن است

جام در دور است و سید در نظر
خوش حضوری وقت جان پرور و نیست

چشم ما از نور رویش روشنست — مهر و مه چون یوسف و پیراهنست
نور اول روح اعظم خوانمش — بلکه او جان است و عالم چون تنست
مجلس بزم سرمستان بود — جرعهٔ از جام او شیر افکنست
عشق میگوید سخنها ورنه عقل — در بیان آن معانی الکنست
کی گریزد عاشق از خار جفا — کاو چو بلبل در هوای گلشنست

خود کجا آید بچشم ما بهشت | بر در میخانه ما را مسکن است

نعمت الله را طلب کن در جهان
چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم چراغ جان من از نور جانان روشن است | بنگر چنین نور خوشی در دیده جان من است
نقش خیالی میکشم بر دیده دیده ام | می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهن است
با ما درین دریا در آ بنگر حباب و آب را | هر یکجا بی پر ز ما مانند جان و تن است
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته | چون موم بگداز د تورا گر خود وجود آهن است
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار | آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زن است
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش بر آر | خوش باشد آن یاری که او اینجا همیشه مسکن است

نور جمال سیدم عالم منور ساخته
در چشم مست من نگر کز نور روشن روشن است

درد دل دارم و دوا این است | عشق می بازم و هوا این است
در خرابات باده مینوشم | عمل خوب بی ریا این است
خوش بلائیست عشق بالایش | راحت جان مبتلا این است
از غم دی و غصه فردا | بگذر امروز جا بجا این است
جام درد دی درد دل بکش | که تورا بهترین دوا این است
رند مستیم و جام می بر دست | قصه ما و حال ما این است

مجلس ذوق نعمة الله است
جنت ار بایدت بیا این است

در دمندیم و آن دوا این است | راحت جان مبتلا این است
نقش رویش خیال می بندم | در نظر نور چشم ما این است
دل ما جان خود بجانان داد | دولت و دین و دوسرا این است
عقل بیچاره رفت و عشق آمد | یار سرمست آشنا این است
همه با اصل خویش واگردیم | ابتدا آن و انتها این است
هر که فانی شود بقا یابد | رو فنا شو که خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت
مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است | مهتر هندو سرور چین است
دل ما میبرد بعیاری | کار طرار و ایما این است
نور چشمست و در نظر دارم | چشم دیده دام خد چین است
هر خیالی که نقش می بندم | بخیال نگار تعیین است
کهنه است این شراب اما جام | باز در بزم ما نو آئین است
عشق میار و جام می مینوش | قول پیران شنو که تلقین است
من دعا گوی نعمت اللهم | عالمی را زبان بآمین است

همه عالم حجاب حضرت اوست
روح اعظم نقاب حضرت اوست

قطب عالم که مظهر عشق است
سایهٔ آفتاب حضرت اوست

عقل کل نفس کل بر عارف
یک دو حرف از کتاب حضرت اوست

می خمخانهٔ حدوث و قدم
بخشش بی حساب حضرت اوست

دل ما سوخت آتش عشقش
خوش دلی کو کباب حضرت اوست

راز خود خواستم که گویم باز
فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما
رند مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست
جان عالم فدای حضرت اوست

در نظر این و آن نمی آید
دیده خلوتسرای حضرت اوست

در دلم غیر او نمی گنجد
دیگری کی بجای حضرت اوست

همه کس آشنای خود باید
هر که او آشنای حضرت اوست

من ز خود فانیم باو باقی
این حیات از بقای حضرت اوست

زاهدان در هوای حور و بهشت
دل من در هوای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستان است
نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست / هرچه باشد برای خدمت اوست
خانه روشنست دیده ما / آری آری سرای خدمت اوست
پادشاه سریر هفت اقلیم / بندگانه گدای خدمت اوست
نبود از خدای یگانه / هرکه او آشنای خدمت اوست
حاصل بحر و کان بوقت سخا / خورده از عطای خدمت اوست
آفتاب سپهر عز و جل / جام گیتی نمای خدمت اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست
بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست / زندگی در حضور خدمت اوست
نور منظر سرای دیده ما / پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق شد دل ما / دل مسکین رهین منت اوست
میر مستان خلوت عشقیم / این سعادت مرا ز دولت اوست
دور گردید ساقیا جامی / جان ما را بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی خواهیم / طلب هرکسی بهمت اوست

سید ما که نعمت الله است
عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست / همه وابسته محبت اوست

هر چه اندر وجود موجود است	غرق بحر محیط رحمت اوست
تو منی من توام دوئی بگذار	اینهمه نزد ما هویت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود	زانکه این عزت تو عزت اوست
همه را خدمتی خوشی میکن	چون همه خادمان حضرتش اوست
هر خیالی که نقش می بندم	معنیش صورتی ز کسوت اوست

همه متنعم بنعمت الله اند
هر چه بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست	از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست
سر تکیه تو را گفتم با عقل مگو ای دل	این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
دیریست پر از صورت ترسابچه در وی	هر نقش که می بینی معنی صنمات اوست
این مجلس رندانست ما عاشق سرمستیم	جامیست وجود ما باده ز صفات اوست
درد من و درد دیگر طالب درمانی	زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست
گر کشته شوم در عشق از هر که نمیترسم	خود مرده در دو زنده بحیات اوست

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است
در مذهب این سید آغاز صلوة اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست	جمله کمالش بین کانها ز کمال اوست
در صورت و در معنی چندانکه نظر کردم	حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال اوست

بر نیست توکانه در خلوت سبحان	مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست
حلمی نبشان آل از حضرت او داریم	هر حرف که میخوانیم توقیع مثال اوست
زاهد هوس ار دارد با جنت و با حوران	ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست
در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی	زیرا می جام ما از آب زلال اوست

این نکته مستانه از سید ما بشنو
قولی و چه خوش قولی این جمله جلال اوست

در هر چه نظر کردیم نقشی ز خیال اوست	در آینه عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات ماست در چشمه حیوان است	می نوش که نوشت باد کان عین زلال اوست
هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست	ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند	سلطان و گدا یکسان جانی که جلال اوست
دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم	از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم	مخموری نگنجد اینجا چه مجال اوست
گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان	زیرا که می سید از کسب حلال اوست

هر چه می بینی همه انوار اوست
صورت و معنی با آثار اوست

دل باو دادیم و او دلدار ماست	خوش دلی باشد که او دلدار اوست
خسته کو درد و در دش میخورد	نوش جانش باد کان تیمار اوست

هست عالم سایه بان حضرتش | کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کاز عشق او دارد حیات | زنده جاوید و برخوردار اوست
غیر او هرگز نبیند یار غار | چون توان دیدن که از اغیار اوست

نعمت الله باده مینوشد مدام
اینچنین کاری همیشه کار اوست

بنده ایم و عابد و معبود اوست | بلکه معدومیم ما موجود اوست
گر کسی را هست مقصودی دگر | عارفان را از همه مقصود اوست
جود او بخشید عالم را وجود | نیک دریابش که عین جود اوست
این و آن نقش خیالی بیش نیست | آنکه هست و باشد و هم بود اوست
سر نهاده پیش او بر خاک راه | ساجدیم و حضرت مسجود اوست
حکم سبحانه بما انعام کرد | آنکه ما را این عطا فرمود اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست | جان ما دایم بحث وجوی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق | هر چه میگوید بگفت و گوی اوست
جنت جاوید اگر خواهی بیا | پیش ما بنشین که جنت کوی اوست
یک سر مویش بجانی کی دهم | هر دو عالم قیمت یک موی اوست

آفتاب دو خوبان همچو ماه	روشنی روی ماه از روی اوست
گفته مستانه تا گوش کن	نیک بشنو گفته نیکوی اوست

خال هندوییش دل ما صید کرد
سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست	دل بیقرار گشت بعشق جمال دوست
هرکس بآرزوی جمالیست در جهان	ماییم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار	یا کیست ماه چو غلامی هلال دوست
تا زنگ غیر ز آینه دل زدوده ام	در آینه ندیده ام الامثال دوست
مردم ندیده اند دگر سرو در آستین	بر جویبار دیده ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست بجز وای عزیز ما	داریم ما کمال علی از کمال دوست

سید تو بار جان همه اندرون دل
کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست

همه را از همه بجو ای دوست	هرکه بینی خوشش بگو ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی	از همه بوی او ببو ای دوست
آینه پاک دار خویش بنگر	جان و جانانه روبرو ای دوست
غسل کن از جنابت هستی	گر چنین است شست و شو ای دوست
خم و خمخانه را بدست آور	چه کنی جام یا سبو ای دوست

هرچه از دوست میرسد ما را	بد نباشد بود نکو ای دوست
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است	از همه عین ما بجو ای دوست
هرچه در کائنات می بینی	همچو ما یک بیک ببو ای دوست

نعمت الله نور چشم من است
دیده ام نور او باو ادوست

چشم ما روشن بنور روی اوست	لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام آئینه گیتی نما	عاشق و معشوق باهم روبروست
هر خیالی راکه دیده نقش بست	دوست میدارم که می بینم بدوست
عشق سرمست است و فارغ از همه	عقل مخمور است و هم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما	طالب است و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی آید بچشم	هرچه می بینم میگویم اوست

سید و بنده نزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دو توست

چشم ما روشن بنور روی اوست	هرچه آید در نظر از رو نکوست
مه شده روشن بنور آفتاب	یار مه رو را از آن داریم دوست
آبرو میجو بعین ما چو ما	زانکه دایم عین ما در جستجوست
گر هزار آئینه آید در نظر	چشم ما در آینه بر روی اوست

عاشق و معشوق با هر رویت — تا نپنداری که این رشته دوتوست
کهنه گر رفته است نو باز آمده — نیک می بینش که کهنه عین نوست

هر که بیند نعمت الله در همه
بد نبیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — هر چه بیند دوست را بیند بدوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است — تا نپنداری که این رشته دوتوست
جرعه جام می ما هر که خورد — چون محبان دائما در جستجوست
عشق سرمست است و فارغ از همه — عقل مخمور است و هم در گفتگوست
بسته ام نقش خیالش در نظر — هر چه دیده میشود چشمم بر اوست
خرقه میشویم بجام می مدام — مدتی شد تا مرا این شست و شوست

هر که بیند نعمت الله با همه
بد نبیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — لاجرم من دوست می بینم بدوست
دیده گو نور او بیند با او — بد نبیند هر چه می بیند نکوست
جام می ار چه حبابست ای پسر — این کسی داند که او را آبروست
گر هزار آئینه آید در نظر — در همه آئینها چشمم بر اوست
اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است — تا نپنداری که این رشته دوتوست

عشق سرمست است و دائم در حضور   عقل مخمور است از آن در گفتگوست

نعمت الله خسرو مستو یدی
پاک شوید کار او این شست و شوست

در خانقهی که شیخ ما اوست   سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست
دشمن چه کنیم یار غاریم   از دوست طلب کنیم هم دوست
آئینه روشنی بدست آر   اما می‌بین که هر دو یک روست
زلفش بگشود و داد بر باد   زان بوی نسیم صبح خوشبوست
خورشید جمال او بر آمد   عالم همه نور طلعت اوست
سر رشته فقر ما طلب کن   تا دریابی که رشته یکتوست

شاه است چو سید گلخانه
هر بنده که او بعشق انجوست

چشم من روشن بنور روی اوست   این چنین چشمی خوشی بینا نکوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام   هر چه آید در نظر چشم پر اوست
دیده بینا بمن بخشید او   لاجرم من دوست می‌بینم بدوست
من چنین سرمست و با ساقی حریف   زاهد مخمور اگر در گفتگوست
صورتی بیند نبیند معنیش   عاقل بیچاره درمانده بپوست
غرق دریا آب میجوید مدام   بیخبر از عین ما در جستجوست

نعمت الله حرف مسوید می
باکباری دائما درشت وسوشت

هرچه مینی مظهر اسمای اوست	دوست دارم هرکه دارد دوست دوست
چشم عالم روشنست از نور او	لاجرم عالم بچشم ما نکوست
آینه گر صد به بینم ور هزار	در همه آئینها چشمم براوست
خیز با ما خوش درین دریا نشین	خویش را بشو که وقت شست وشوست
لب نهاده برلب جام مدام	با چنین همدم چه جای گفتگوست
چشم احول گر دو بیند تو مبین	رشته یکتو بچشم او دوتوست

نعمت الله روشنست چون آینه
با جناب سید خود روبروست

بشنوای دوست این سخن از دوست	بتحقیق حقیقت همه اوست
همه عالم وجود از او دارند	لاجرم هرچه باشد آن نیکوست
تارو پود وجود می نگرم	می نماید دو تو ولی یکتوست
زلف او مشک ناب میریزد	مجلس ما زبوش خوش خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد	ذره ذره ببین که آن مه روست
نزد یارم کجا بود اغیار	نبود دوستند از او جز دوست
نعمت الله که سید الفقر است	میر میران به پیش او انجوست

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست
بهر چه دیده کشائی چو حسن دوست نکوست

اگر بکعبه روی بهوای یار بدست
وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست

جهان صورت و معنی چو مغز باشد و پوست
تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست

اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما
ولی چو عادت آن یار تندخوست نکوست

ترا نظر بخود است ای عزیز بد باشد
مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست

بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد
چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست

ز زلف یار بعمر دراز ای سید
چو شانه حاصل از غم تار موست نکوست

در دو عالم خدا یکی است یکیست
مالک دو سرا یکی است یکیست

بر در کبریای حضرت او
پادشاه و گدا یکی است یکیست

آینه در جهان فراوان است
جام گیتی نما یکی است یکیست

دو مگوی و دوئی بجا بگذار
تو یگانه بیا یکی است یکیست

موج و بحر و حباب بسیارند
آن همه نزد ما یکی است یکیست

درد مندیم و درد مینوشیم
درد و درد و دوا یکی است یکیست

نعمت الله یکیست در عالم
سخن آشنا یکی است یکیست

دل ما از زبان یکی است یکیست | اینچنین آنچنان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی میگو | حاصل دو جهان یکی است یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی | با همه در میان یکی است یکیست
عشق و معشوق و عاشق آید پیش | در دل عاشقان یکی است یکیست
جان و دل را باین و آن دادیم | غرض از این و آن یکی است یکیست
در خرابات مست میگردیم | ساقی و میخوران یکی است یکیست

دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکی است یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر یکی است | نقش و حباب گرچه هزارند یکی است
درمان درد دل چکنم ای عزیز من | از دوست میرسد همه درد و دوا یکی است
ما و شرابخانه و رندان باده نوش | فارغ ز دو سرا بر ما دو سرا یکی است
تمثال صد هزار در آئینه رو نمود | دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکی است
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان | معشوق و عشق و عاشق و آن آشنا یکی است
چون عقل احول است دو بیند غریب نیست | بنگر بعین عشق که شاه و گدا یکی است

سید ز جود خویش وجودی ببنده داد
معطی نعمت الله و عطا یکی است

صورت و معنی درین دعوی یکی است | عاشق و معشوق ما یعنی یکی است

گر

اگر هزاران صورتست ای نور چشم	در نظر ما را همه معنی یکی است
عاشقان مست و مجنون چند	آشکارا و نهان لیلی یکی است
گرچه بسیار است در جنت درخت	هشت جنت دیدم و طوبی یکی است

غمت اسد دنیی و عقبی بود
نزد عارف دنیی و عقبی یکی است

قطره و دریا بنزد ما یکی است	در نظر گر آب داری بی شکی است
موج و بحر و قطره از روی ظهور	گر تمیزش میکنی هم نیکی است
زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار	چار باشد نزد ما ایشان یکی است
عقل اگر گوید خلاف این سخن	قول او مشنو که ابله مردکی است
هفت دریا با محیط عشق ما	جرعهٔ آبست و آنهم اندکی است
پادشاهی آمد و چندین سپاه	خود یکی باشد سپاه او لکی است

مظهر بنده یکی سید بود
آن یکی درویش و آن خانی یکی است

کار دل در عشقبازی بندگی است	بندگی در عاشقی پایندگی است
بنده فرمان و فرمان میدهیم	وین شهنشاهی ما زان بندگی است
همچو زلفش سر بپا افکنده ام	این سرافرازی از آن افکندگی است
جان فدا کردم سر افکندم به پیش	زانفعال جای آن شرمندگی است

گر مرا بینی بغم دل شاد دار   کان غم عشق است و از فرخندگی است
مرده دردیم و درمان در دل است   کشته عشقیم و عین زندگی است

سید ار جان بخشد از عشق وی است
عاشقان را کار جان بخشندگی است

یاری که ز ملک آشنائی است   داند که تماشش ما کجائی است
زاهد برست اگر کند میل   آن میل بنزد ما هوائی است
سلطانی این جهان فانی   با همت عارفان گدائی است
عاشق ز بلا اگر گریزد   در مذهب عشق بی وفائی است
مائیم و نوای بینوائی   ما را چو نوا ز بی نوائی است
گفتیم که غرق بحر عشقیم   این مائی ما ز خود نمائی است

گفتیم و حریف نعمت الله
این نیز عنایت خدائی است

میخانه دل طرب سرائیست   خوش بارگهی و خوب جائیست
گوینده سرخوشیست و روی   هر دم اوراز نو نوائیست
آراسته اند خلوت دل   گویا که سرای پادشائیست
می در قدح است و عشق در دل   آبی است لطیف و خوش هوائیست
دل جام جهان نمای عشقست   یا رب که چه شخص خود نمائیست

هر چیز که دیده دید دل خواست ... مشکل حالی عجب بلائی است

جام بعد ای شمس ابد
کز صحبت و مرا صفائی است

هر شاهدی که بینم با او مرا هوائی است ... آئینه ایست روشن جام جهان نمائی است

خوشتر ای دیده از نور اوست روشن ... بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائی است

در گوشه خرابات رندی اگر بیابی ... بیگانه اش ندانی او یار آشنائی است

درویش کنج عزلت او را بدار از عزت ... صورت گدا نماید معنیش پادشائی است

ما دردمند عشقیم دردی درد نوشیم ... خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائی است

نقش خیال غیری بر دیده گر نگاری ... نقاش خط چین گوید که این خطائی است

ساقی عنایتی کرد جامی بما و داد
ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائی است

تن میرد و روح پاک باقی است ... خوا چیدریست و خوا نراقی است

تن زنده بجان و جان بجانان ... گه مغربیست و گه عراقی است

خوش جام مرصعی است پر می ... ماییم حریف و عشق ساقی است

معنی بنمود رو بصورت ... این صورت و معنی اتفاقی است

جاوید بود حیات سید
باقی ببقای حی باقی است

دل جام جهان نمای شاهیست | آئینه حضرت الهی است
نقدیست دفینه در دل دل | گنجینه گنج پادشاهی است
روز و شب است زلف و رویش | چه جای سفیدی و سیاهی است
نقشی که خیال غیر بندد | در مذهب ما همه تباهی است
دل بحر محیط و جان عالم | در بحر محیط هیچ ماهی است
دل دادن و جان نهاده بر سر | در حضرت عشق عذرخواهی است

ای مایه وجود عشق باید
پرورده نعمت الهی است

دل منزل نزل پادشاهیست | دل آینه جمال شاهی است
در آینه تمام اشیا | سری بنما بما کماهی است

دل مغرب نور ماه شاهی است
دل مشرق مهر صبحگاهی است

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است | هر ذره که بینی در او جمالی است
هر شخص که بینی معتبر بزرگیست | نقصی اگر ببینی آن نقص هم کمالی است
جائیکه جز یکی نیست مثلش چگونه باشد | در آینه از آن رو مثال بی‌مثالی است
گیتی تجلی است هر ساغری که نوشیم | عیشی که دید چندین چشمه زلالی است
از آفتاب تابان عالم همه چو سایه | عیش خوان که غیرش نزدیک ما خیالی است

عشق است جان عالم جانم فدای جانان — جانی که عشق دارد آن جان بی زوالی است

امروز یار ما شو بگذر ز دی و فردا
با حال نعمت الله اینها همه محالی است

هرچه امروز حاصل ما نیست — طلب آن مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیده‌ای او را — رؤیت او تو را در آنجا نیست
حق بحق بین که ما چنین دیدیم — دیده‌ای کان ندید بینا نیست
و آنکه حق را بخویشتن بیند — دیده‌اش در کمال گویا نیست
هر که گوید که حق بخود دیدم — این سعادت ورا مهیا نیست
گرچه آیند قطره و دریا — قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود
چشم هر کو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست — دو نفس حضرتش بیک جا نیست
همچو دریا مدام در موج است — این چنین بحر هیچ دریا نیست
عین عشقیم لاجرم شب و روز — صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشم است و در نظر پیدا است — دیده کان ندید بینا نیست
بیقراری عشق شور انگیز — در غمم هست و نیست گویا نیست
عشق را اسم ز عشق باید جست — خبر از حال او جز او را نیست

ذوق سید نعمت الله جو
وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست — هستش مشمر که کوشیا نیست
تا دردی درد نوش کردیم — دل را به ازین دگر دوا نیست
رندیم و مدام جام رندان — از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات — ما را جائی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم — جز ما جرش زلال ما نیست
هر نقش که در خیال آید — نیکش بنگر که بی خدا نیست

مستیم و حریف نعمة الله
حیف است که ذوق او ترا نیست

چو میخانه سرائی هیچ جا نیست — مقامی همچو صحن آن سرا نیست
بهر سو آب چشم ما روان است — درین دریا بجز ما آشنا نیست
اگر تو طالب عشقی مرا هست — وگر تو عقل جوئی مرا نیست
نوای ما نوای بی نوائی است — نوائی چون نوای بی نوا نیست
مرو با زاهد رعنا درین راه — که ایشان را درین ره پا بجا نیست
کسی کو گنج عشق یار دارد — بنزد عاشقان حق گدا نیست
خیال روی سید نور چشمست — دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
مائیم صفات همه از ذات جدا نیست

جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت
گر هست تو را در نظرت غیر مرا نیست

عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست
درد است دوای تو و آن درد ترا نیست

هر جا که تو انگشت نهی عین حق است آن
زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست

چون اوست بقای همه و باقی مطلق
جز آنکه بود قابل تغییر و فنا نیست

آدم که دمی میزند از دم آدم خاکی
بود آن دم ما زآن همه دم جز دم ما نیست

سرمست شراب ازل از جام الستیم
در مجلس ما ساقی ما غیر خدا نیست

ما ماهی دریای محیطیم کما هی
گفتیم ما را تو نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نماید
عاشق شود آن کس که معشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست
درد دل دارم و درمان هیچ نیست

نزد مصری شهر بغداد است هیچ
گو بتان چون دگر کان هیچ نیست

با شکر و جان شیرین جان من
زانکه صحبت با گران جان هیچ نیست

غیر او هیچست اگر گوئی که هست
هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست

دنی و عقبی جسم و جان همه
ای عزیز آن نزد رندان هیچ نیست

هر چه هست از جزو و کل کاینات
بلکه این مجموع و انسان هیچ نیست

باوجو

با وجود سید هر دو سرا
منوا جود که سلطان هیچ نیست

بحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
پهلوی درد درویش صاف درمان هیچ نیست

در خرابات مغان جام شرابی نوش کن
تا بدانی با وجودش آب حیوان هیچ نیست

پیش ازین در خلوت جان غیر جانان راه داشت
این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ نیست

دیده جانم منور طلعت او روشن است
غیر نور روی او در دیده جان هیچ نیست

زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزن
با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ نیست

ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز
بگذر از نقش خیال غیر او کان هیچ نیست

همدم جام می و نعمت الله
زاهدی وقتی خشن در بزم رندان هیچ نیست

شک بعدم نیست که او هیچ نیست
شک بوجود است و هم او هیچ نیست

نیست گمانم که جز او هیچ هست
هست یقینم که جز او هیچ نیست

معنی هو با تو بگویم که چیست
اوست و این من و تو هیچ نیست

یک سخنی بشنو و یکرنگ باش
قول یکی گفتن دو هیچ نیست

ما و منی را بگذار ای عزیز
گر من و ما یک سر مو هیچ نیست

غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
هیچ نه هیچ مجو هیچ هیچ نیست

نوش کن و باش خموش و برو
هیچ مگو گفت و مگو بیش هیچ نیست

ختم می،

خم می آور چکنم جام مرا | مست خواهیم و سبو هیچ میش

عاشق سید شو و معشوق او
باش یکی رو که دو رو هیچ میش

در دل هرکه عشق جانان نیست | مرده دانش که در تنش جان میش
عاشق زلف و روی معشوقیم | الفاتم بکفر و ایمان میش
در خرابات چون من سرمست | هیچ رندی میان رندان میش
ایکه درمان درد میجوئی | خوشتر از درد و درد درمان میش
حالتی دیگر است مستان را | تو ندانی اگر ترا آن میش
نور چشم است و در نظر سید است | روشنش را ببین که پنهان میش

هرکه کفران نعمت الله کرد
در همه مذهبی مسلمان میش

هرکه را درد نیست درمان نیست | هرکه را کفر نیست ایمان میش
بت پندار هرکه او نشکست | نزد ما بنده مسلمان میش
هرکه او جان فدای عشق نکرد | مرد میدان که در شبان میش
در محیطیکه ما در آن غرقیم | هیچ پایان مجو که پایان میش
سر موئی نیابد از زلفش | هرکه سرگشته و پریشان میش
گنج دل گنجخانهٔ عشق است | گنج اگر در وی است ویران میش

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست | بگذر از غیر او که چندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست | نقشبندی ادب ... مان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد | مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است | هست معمور و گنج ویران نیست
دردمندیم و درد مینوشیم | به ازین درد درد درمان نیست
آنکه گوئی که توبه از می کن | این چنین کار کار رندان نیست

عاشق رند مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

موحد در این ره بتقلید نیست | مجرد که باشد که تجرید نیست
تو صاحب وجودی وجود العزیز | مقید باطلاق و تقیید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما | که از ما یکی قطره و دید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور | ولی در بطون نام تجدید نیست
مرا عید و نوروز باشد بعشق | چه غم دارم از عقل اگر عید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل | نشانی ز تقریب و تبعید نیست
موحد هم او و موحد هم او | جز او سید ملک توحید نیست

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست
دریاست دریائی که نشانش پدید نیست

عشقم همه جاست که از غایت شرف / دارد معانئی که بیانش پدید نیست
عشق است هر چه هست و جز او نیست در وجود / در هر چه بنگری جز از آنش پدید نیست
عالم همه نور است از آن نور و نور او / از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم میان او بکنار آورم ولی / از بسکه نازک است میانش پدید نیست
مجموع کاینات سراپرده وی اند / وین طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
هر ذره که هست از آن نور روشن است / اینش بتو نماید و آنش پدید نیست
او جان عالم است و همه عالمش تن است / پیداست این تن وی و جانش پدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

آن ذات که غیر او احد نیست / اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیده احولی دو بیند / چشمش بنگر که بی رمد نیست
هر هست که نیستی پذیرد / هستیش نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الهست / نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت الله
چیزی که وجود او بخود نیست

دل ندارد هر که او را درد نیست | وانکه خود دردی ندارد مرد نیست
ترو پیدردان مگو زخسار درد | دشمنست آن دوست کو همدرد نیست
با لب و رخسار و چشم مست یار | حاجت نقل و شراب و ورد نیست
در هوای آفتاب روی او | دربدر گشتیم و از وی گرد نیست

درد و پیدرمان ما را از یقین
غیر سید دیگری درخورد نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست | گرچه تن دارد ولی جانیش نیست
زاهد گوشه نشین در عشق او | هست او زاهد ولی ایمانیش نیست
کفر زلفش گر ندارد دیگری | کی بود مؤمن که ایمانیش نیست
بیسر و سامان شدم در عاشقی | ای خوش آن رندی که سامانیش نیست
ساغر می گرچه دارد جرعهٔ | همچو خم ذوق فراوانیش نیست
هر دلی کز عشق او شد دردمند | غیر درد و درد درمانیش نیست

سید سرمست مهمان من است
هیچ کس چون بنده مهمانیش نیست

یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست | دامن خود را نگیر از پس مرو در پیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بی خویش کن | آشنای عشق او جز عاشق بیخویش نیست
بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش | چون گلی بی خار نبود نوش هم بی نیش نیست

گوهر راز شاهی ز درون دریا دل طلب
زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست

دم ز کفر و دین مزن قربان شو اندر راه او
کاندر آن حضرت مجال کفر و دین و کیش نیست

طالبا گر عاشقی از دی فسرده دار کند
روز نامه امروز است و عاشق مرد دور اندیش نیست

عیش امروز از سیم و زر با نعمة الله دم مزن
کاین زر دنیای تو جز زرد روئی بیش نیست

هر که را عشق نیست ایمانش نیست
مرده ای می شمر که جانش نیست

لذت از عمر خود کجا یابد
عاقل از ذوق عاشقانش نیست

غرق دریای عشق او ماییم
لاجرم بحر ما کرانش نیست

ایکه پرسی نشان او از ما
غیر نامی دگر نشانش نیست

در میان و کنار میجوئی
جز خیالی از آن میانش نیست

جام می را بگیر و نوشش کن
کاین معانی جز از بیانش نیست

نعمت الله هر که مایه اوست
سود دارد ولی زیانش نیست

عشق بازی و عشقبازی هست
عشقبازی بعشوه سازی نیست

عشق دارد حقیقتی دیگر
حالت عاشقان مجازی نیست

ساز ما ناله ایست دلسوزی
به ازین ساز گر نوازی نیست

کشته عشقیم و در این دوران
چون من و او شهید و غازی نیست

حال مستی ما ز رندان پرس ‌ ‌ ‌ محرم راز ما حجازی نیست
خرقهٔ کان بمی نمی شویند ‌ ‌ ‌ در بر عاشقان نمازی نیست

نعمت الله رند سرمست است
عشقبازی او ببازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست ‌ ‌ ‌ عشق را با جسم و با جان کار نیست
عشق دُرد درد میجوید مدام ‌ ‌ ‌ عشق را با صاف درمان کار نیست
عشقبازی کار بیکاران بود ‌ ‌ ‌ هیچ کار عشقبازان کار نیست
عشق را با می پرستان کارهاست ‌ ‌ ‌ عشق را با غیر ایشان کار نیست
عقل میبندد خیال این و آن ‌ ‌ ‌ عشق را با این و با آن کار نیست
عقل مخمور است و مامست خراب ‌ ‌ ‌ زاهدش در بزم رندان کار نیست

نعمت الله باده مینوشد مدام
با کس او را ای عزیزان کار نیست

او با تو و تو را از او خبر نیست ‌ ‌ ‌ جز عین یکی یکی دگر نیست
نقشی که خیال غیر دارد ‌ ‌ ‌ صاحب نظرش بر آن نظر نیست
چون صورت و دوست معنی ماست ‌ ‌ ‌ بس معتبر است و مختصر نیست
در بحر گهر بود و لیکن ‌ ‌ ‌ چون در یتیم ما گهر نیست
در کوچه ما بیا و بنشین ‌ ‌ ‌ زان کوچه مرو که ره بدر نیست

ما خرقهٔ خویش پاک بشستیم — از هستی ما بر او اثر نیست

خیر البشرات سید ما
گویند بشر ولی بشر نیست

خوشتر ز ساغر می همدمی نیست — بهتر از عشق بتان محرمی نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز — که حیاتی به از این یکدمی نیست
می خورم جام غم انجام بذوق — شادمانم ز جهانم غمی نیست
عشق میبازم و می مینوشم — دارم این هر دو و هیچم کمی نیست
می مستی که مرا در جام است — در خم خسرو و جام جمی نیست
جام جم در نظرم هست مدام — زان سبب دیده و می بی نمی نیست

رند سرمست خوشی چون سید
جستم و در همه عالم نیست

در حقیقت عشق را خود نام نیست — می که مینوشد چو انجا جام نیست
کی بیابد نیک نامی در جهان — هر که او در عاشقی بدنام نیست
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت — جز سر زلف بتانش دام نیست
سوختگان دانند و ایشان گفته اند — پخته داند کاین سخن با خام نیست
صبحدم میگفت سرمستی بمن — بامداد عاشقان را شام نیست
در خرابات مغان مستان بسی — همچو من مستی در این ایام نیست

نعمت الله جام می بخشد مدام
خوشتر از انعام و انعام حبیب

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست
گر جان عالم است که با ما قریب نیست

گوئی رقیب بر سر کویش مجاور است
لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست

دردی درد نوشیم و با درد دل خوشیم
دردم دوا است حاجت خواجه طبیب نیست

میل خطیب مجلس گلزار ما بود
ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست

هر قطره‌ای که در نظر ما گهر کند
چون نیک بنگریم زیانی نصیب نیست

زنار زلف اوست که بستیم بر میان
در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست

بحریست طبع سید ما در شاهوار
گر در سخن گهر نفشاند غریب نیست

میرود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
دی برفت و میرود امروز و فردا چاره نیست

عشق نقش در سر ما دیگ سودا میزند
هر که دارد این چنین عشقی ز سودا چاره نیست

چاره بیچارگان است او و ما بیچاره‌ایم
گر ببخشد ور نبخشد بندگان را چاره نیست

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست

این شراب مست ما از وصل خوشتر بود
ذوق خوردن گر کسی را نیست ما را چاره نیست

سر به پای خم نهاده ساکن میخانه‌ایم
عیب ما جانا مکن یارا ز ما را چاره نیست

نعمت الله در خرابات است با رندان حریف
هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج

موج دریائیم و هر دو عین آبی هست نیست
در میان ما و او جز ما حجابی هست نیست

در خرابات مغان هستند سرمستان ولی
همچو من رند خوشی مست خرابی هست نیست

ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده‌ایم
خوشتر از این جام و خوشتر زان شرابی هست نیست

نیست هستی غیر آن سلطان بی همتای ما
ور کسی گوید که هست آن در حسابی هست نیست

ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است
در نظر پیداست غیر از آفتابی هست نیست

عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری
اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست

نعمة الله این سخن از ذوق میگوید مدام
اینچنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را آشنائی هست نیست
در دو عالم غیر این یک پادشائی هست نیست

چیست عالم سایه‌بان آفتاب حسن او
اینچنین شاه لطیفی هیچ جائی هست نیست

بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
در همه لشکر که او بینوائی هست نیست

دردمندانیم و مینوشیم درد دردل
غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست

بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم
در جهان خوشتر از این دولتسرائی هست نیست

کشته او را حیات جاودانی نیز هست
عاشقان را غیر از این دیگر بقائی هست نیست

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
مثل او آئینه گیتی نمائی هست نیست

همچو این محبوب ما صاحب‌جمالی هست نیست
خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست

در لب او چشمهٔ آب حیاتی نیست هست
این چنین سرچشمهٔ آب زلالی هست نیست

مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور
عاقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست

خدمت سلطان ما دارد جمالی بر کمال
با جمال حضرتش کس را کمالی هست نیست

روح اعظم صورت و معنی او ام الکتاب
آفتاب دولت او را زوالی هست نیست

هستی ما را وجود از جود آن یک نیست هست
در دو عالم غیر از این ما را مآلی هست نیست

سید رندانیم و سرمست در کوی مغان
زاهدان را انجمن ذوقی و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عشاق ننگی هست نیست
عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست

صبغة الله میدهد این رنگ بی‌رنگی بما
خوشتر از بی‌رنگی ما هیچ رنگی هست نیست

عاقلان با یکدگر هر دم نزاعی میکنند
عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست

زاهد مخمور مستان را ملامت می‌کند
بی‌تکلف همچو او بی‌عقل دنگی هست نیست

بخیال روی او نقشی نبیند چشم ما
بهوای عشق او در کوه سنگی هست نیست

دل بدریا داده‌ایم و بر روی یا نشسته‌ایم
در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست

پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی
همچو آن سلطان ما سلطان لنگی هست نیست

عاشقانه در میان ماه‌رویان نشسته‌ایم
مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هرکجا

هر کجا جامی است بی می هست نیست
هر چه مستان هست بی وی هست نیست

یک جمال و صد هزاران آینه
در دو عالم غیر یک شی هست نیست

ناله نی بشنو ای جان عزیز
ناله چون ناله نی هست نیست

کشته عشق است زنده جاودان
زنده مانند آن حی هست نیست

رند سرمستانه این استاره نیش و
جام می را نوش تا کی هست نیست

اینهمه رفتند در راه خدا
در چنین ره نقش یک پی هست نیست

نیست هیچون نعمت الله ساقی
همدمی چون ساغر می هست نیست

در دل ما غیر دلبر هست نیست
هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست

مجلس عشق است و ما مست خراب
جای مخموران برادر هست نیست

سر بسر دار فنا بنشسته ایم
این چنین سردار و سرور هست نیست

عشق سلطان است و ملک دل گرفت
مثل او در بحر و در بر هست نیست

غیر آن یکتای بی همتا دگر
در سراسر هفت کشور هست نیست

این چنین قول خوش مستانه
باز گو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سرمست ما
هیچو او ساقی دگر هست نیست

هیچ کس بی نعمت الله هست نیست
قیس لب خالی از شه هست نیست

بر در میخانه مست افتاده‌ایم   همچو ما در هیچ درگه هست نیست
ماه من روشن شده از آفتاب   بر سپهر جان چنین مه هست نیست
عاشق و مسکینم و جام می بدست   عاقل مخمور اگر هست نیست
کل شیء هالک الا وجهه   اینچنین وجهی موجه هست نیست

بر در کبریای سلطان وجود
غیر سید را دگر ره هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست   رند را میلی بر ایشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر هست هست   جان ما جز عشق جانان هست نیست
یوسف گل پیرهن آمد بباغ   این چنین گل در گلستان هست نیست
هر که دارد هرچه دارد آن اوست   هرچه هست و بودی آن هست نیست
گنج او در کنج ویران هست هست   خازن آن غیر سلطان هست نیست
دردنوشش دردمند عشق او   خاطرش با جان و درمان هست نیست

همچو سید رند سرمست خوش
در میان می‌پرستان هست نیست

روح ما در روح اعظم فانی است   در حقیقت هم نفس هم فانی است
گرچه آدم باقی است از وجه حق   هم بوجهی نفس آدم فانی است
جام جم فانی است نبود این عجب   این عجب بنگر که هم جم فانی است

ایکه گوئی فوت شد شادی ما — غم مخور زیرا که هم غم فانی است
گر دمی با جام می همدم شوی — دمبدم در غیر آن دم فانی است
قطره و موج و حباب و جام می — نزد ما این جمله در یم فانی است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب — خوش طلوعی کرد شبنم فانی است
هرچه باشد غیر او فانی بود — اوست باقی سور و ماتم فانی است
گر بوجهی اسم اعظم است او — در سما اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود داروگیر — اندر آن میدان که رستم فانی است
ما همه فانی و او باقی بخود — بشنو از سید که عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است
مفرشش خاک درش مسند سلطانی است

لایق هر عاشقی نیست غم عشق او — شادی جان کسی کو بغم ارزانی است
مایه دکان جان درد دل است ای عزیز — حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است
شهر وجودم تمام بنده فرمان او است — جمله اقلیم دل مملکت جانی است
کفر سر زلف او رونق ایمان من — رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است
لیلی صاحب نظر واله مجنون او — عاقل و عشق او غایت نادانی است

دوش در آمد ز در دلبر سرمست و گفت
عاشق یکتای من سیدی ثانی است

(شاذلم)

شادمانم زانکه غمخوارم وی است
دلخوشم زیرا که دلدارم وی است

عالمی اغیار اگر باشد چه غم
دوستدارم چون وی یارم وی است

در خرابات مغان مستم مدام
میخورم می چونکه خمارم وی است

گلشن عشق است جانم جاودان
بلبل سرمست گلزارم وی است

نقش میبندم خیالش در نظر
نور چشم و عین دیدارم وی است

جان فروشم بر سر بازار عشق
میسکنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سروران روزگار
نعمت الله شاه و سردارم وی است

هرچه بینی جمله آیات وی است
علم او آیینه ذات وی است

ساقی ما می بما بخشد مدام
ذره و خورشید حاجات وی است

نور چشم ما نماید او باو
عین او باشد که مرآت وی است

هیبت عالم سایه بان پادشاه
جزو و کل مجموع آیات وی است

عشق او رخ مینهد فرزین برو
عقل شطرنج باز شهمات وی است

خوش خیالی نقش می بندیم ما
در نظر ما را خیالات وی است

عقل اگر گوید خلاف عاشقان
قول او مشنو که طامات وی است

عارفی گر دم ز غایت میزند
راست میگوید که غایات وی است

نعمت الله پادشاهی میکند
در همه عالم ولایات وی است

هر که کنجی است کنجی در وی است
کنج هر ویرانه بی کنجی کی است

خوش حبابی پر کن از آب حیات
باده عالم وجود از جود او
نانی و نی هر دو همدم آمدند
عشق سلطان است در مصر وجود
ساغری کر شکند اندیشه نیست

جام ما این است و آن عین وی است
ورنه بی او جمله عالم لاشی است
عالمی رقصان از آن بانگ نی است
عقل مانند رئیسی در وی است
ساغری دیگر روانش در پی است

نعمت الله هر که می جوید عشق
کو ز خود می جو که دایم با وی است

در نظر عالم چو جامی پر می است
چشم ما روشن شده از نور او
عالمی از جود او دارد وجود
صوت نائی میرسد ما را بگوش
نوش کن آب حیات معرفت
جام را بگذار و جز می مجو

جام می بی خدمت ساقی کی است
هرچه ما را در نظر آید وی است
بی وجودش ما سوی الله لاشی است
دیگران گویند آواز نی است
تا ابد آنی زنده دل از وی حی است
همت عالی بر آن جز می است

آفتاب او و سید سایه اش
هر کجا او میرود او در پی است

گنج دل گنجینهٔ عشق وی است — این چنین گنجینه بی گنجی کی است
هر چه بینی در خرابات مغان — نزد ما جامی لطیفی پر می است
عالمی را عشق می بخشد وجود — بی وجود عشق عالم لاشی است
آفتاب است او و عالم سایبان — هر کجا آن میوه و این در پی است
نوش کن آب حیات معرفت — تا بدانی عین ما کز وی حی است
سر نائی بشنو از آواز سینه — گر دم نائی دمی جو در نی است

عشق را رازیست با هر عاشقی
نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو ز عشق راحتی هست — از هر دو جهان فراغتی هست
از عشق هزار شکر داریم — از عقل ولی شکایتی هست
چه قدر عمل چه جای علم است — ما را ز خدا عنایتی هست
از عقل بجز حکایتی نیست — آری که ورا حکایتی هست
این بحر محیط بیکران است — تا ظن نبری که غایتی است
جانان بستان و جان رها کن — زیرا که در آن کفایتی است

بشنو سخنی ز نعمت الله
کز ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز را بنواخت — بینوا جان بینوا بنواخت

در خرابا

در خرابات ساقی سرمست | درد ما را بصد دوا بنواخت
گرچه بنواخت جان عالم را | پادشاه است و این گدا بنواخت
مینوازد بلطف عالم را | دل این خسته با رضا بنواخت
مبتلای بلای او بودم | چاره کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیر در سرای وجود | پنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان بعشق
نعمة الله را خدا بنواخت

مطرب عاشق ساز ما بنواخت | ساقی سرمست ما را بنواخت
صاف درمان است درد درد ما | درد دردش جان بود دوا بنواخت
از بلا بیشش کار ما بالا گرفت | این بلا ما را از آن بالا بنواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند | از کرم او جمله اشیا بنواخت
عالمی از ذوق ما آسوده اند | خاطر یاران ما را تا بنواخت
کرده میخانه سبیل عاشقان | بینوایان را چنین خوش وا بنواخت

نعمت الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتای بیهمتا بنواخت

لطف سازنده تا عیانم ساخت | رازق رزق بندگانم ساخت
این چنین چون بدن پدید آورد | همچو جان در بدن روانم ساخت

حکم میخانه ام عطا فرمود
ساقی بزم تماشایم ساخت

بجمال خودم مشرف کرد
مونس جان شیدایم ساخت

دینی و آخرت بمن بخشید
واقف از سر این و آنم ساخت

عاشقی کردم و شدم معشوق
گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده را امام نعمت الله کرد
سید ملک انس و جانم ساخت

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت
بوی خوشم را چو یافت دیر نه زود دم بسوخت

شمع معنبر نهاد مجلس جان بر فروخت
زر دل مجمر برآرد و چو عودم بسوخت

تا زنم دم دگر از خود و از معرفت
عارف معروف من غیب شد و دم بسوخت

یکنفسی جام می همدم ما بود دوش
از دم دلسوز ما سوخت و بودم بسوخت

آتش سودای او گرد دکانم گرفت
جمله قماشی که بود مایه و سودم بسوخت

ملک فنا و بقا جمله براندختم
چند زیان و از آن بود و نبودم بسوخت

سوخته ای چون من در همه عالم مجوی
کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت
شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت

از دم گرمم بعالم آتشی خوش در فتاد
هرچه بود از خشک و تر هم این و هم آنم بسوخت

عشق جانان آتش است و جان من پروانه
منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت

عود دل را سوختم در مجمر سینهٔ خویش ‌ ‌ از تف آن دامن و کوی گریبانم بسوخت
بود در کنج معرفت در کنج ویران دلم ‌ ‌ آتشی افتاد و کنج و کنج ویرانم بسوخت
ز آه دلسوزم که آتش میشد ورای آن دل ‌ ‌ جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت

کفشهای نعت اسد میشستم در کتاب
در قلم آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت ‌ ‌ با زر زرین بال عقل پر بسوخت
شمع عشقت آتشی در ما فکند ‌ ‌ عود جانم در دل مجمر بسوخت
آتشی از سوز سینه بر زدم ‌ ‌ عقل چون پروانه پا تا سر بسوخت
سوخته بودم آتش عشقت دگر ‌ ‌ خویش را افروخت و بر اخگر بسوخت
غیرت عشق تو بر زد آتشی ‌ ‌ هر چه بود از غیر خشک و تر بسوخت
غرق تو بحر زلالیم ای عجب ‌ ‌ جان ما از تشنگی در بر بسوخت
تاب نور آفتاب مهر تو ‌ ‌ شد پدید و مومن و کافر بسوخت
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد ‌ ‌ آب آتش رنگ در ساغر بسوخت

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی
همچو سید دیگری کمتر بسوخت

علم ما در کتب نتوان یافت ‌ ‌ سر آب از سراب نتوان یافت
در خیالش بخواب رفتی باز ‌ ‌ وصل او را بخواب نتوان یافت

رند هرگز بخانقه نرود — در جهان جای شراب نتوان یافت
همه عالم چو ذره او خورشید — ذره بی آفتاب نتوان یافت
این چنین دلبری که ما داریم — در جهان بی حجاب نتوان یافت
سخن ما روان چو آب حیات — این سخن را جواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب نتوان یافت

علم ما در کتاب نتوان یافت — سر آب از سراب نتوان یافت
بحجابات دخل میگویند — حضرتش بحجاب نتوان یافت
چشم ما بحر در نظر دارد — به ازین بحر و آب نتوان یافت
ما بشب آفتاب می بینیم — گر چه شب آفتاب نتوان یافت
گنج عشقش خراب نتوان کرد — بحسابش حساب نتوان یافت
بگذر از نقش و از خیال مپرس — گر خیالش بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب نتوان یافت

بسخن وصل یار نتوان یافت — بخیالی نگار نتوان یافت
از میان تا کناره بگذری — آن میان در کنار نتوان یافت
بی زمستان سرد و آتش و دود — لذتی از بهار نتوان یافت

می خمخانه در سرای حدوث	جرعه پنجار نتوان یافت
تا نگردی مقرب سلطان	بر در شاه بار نتوان یافت
همچو سید حریف هرکسی	اندر این روزگار نتوان یافت
بیدرد دل ای دوست دوا نتوان یافت	بی رنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بمیخانه نیائی	رندان سراپرده ما را نتوان یافت
تا نیست نگردی تو ازین هستی موهوم	خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
آئینه دل تا نبود روشن و صافی	حسنی نتوان دید و صفا را نتوان یافت
خوش آب و هوائیست می و کوی خرابات	خود خوشتر ازین آب و هوا را نتوان یافت
درویش فقیریم و ازین وجه غنیتیم	بی فقر یقین دان که غنا را نتوان یافت
چشمی که نشد روشن ازان دیده سید	بینا نبود نور لقا را نتوان یافت
بلبل چو هوای گلستان یافت	هر کام که بود در زمان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی	ذوقی ز حضور عاشقان یافت
بی جام شراب و عشق ساقی	نتوان کامی درین جهان یافت
هر زنده دلی که کشته اوست	چون خضر حیات جاودان یافت
تا دردی درد نوش کردیم	دل از همه دردها امان یافت

عمری است که مخزن می عشق	هر حرف که یافت دل از آن یافت
در کنج دل شکسته من	گنجی است که جان من عیان یافت
زهد از بر ما کناره گرد	تا ساغر باده در میان یافت

مستیم و حریف نعمت الله
رندی به از این کجا توان یافت

جانم از درد دل دوائی یافت	درد نوشید از آن صفائی یافت
بی نوا بود جان مسکینم	از عطای خدا نوائی یافت
گنج اسمای حضرت سلطان	تا که از کنج دل گدائی یافت
درد دل هر که برد بر در او	آن قماشش بجو بهائی یافت
دیده هر که نور رویش دید	در همه آینه لقائی یافت
دل بمیخانه رفت خوش بنشست	خوش مقامی و نیک جائی یافت

نعمت الله ز خویش فانی شد
جاودان زان فنا بقائی یافت

دل ز جان بگذشت جانان باز یافت	ترک یکجان کرد و صد جان باز یافت
بت زناری ز کفر زلف او	مو بمو اسرار ایمان باز یافت
خویش را در عشق او گم کرده بود	تا که از لطف خدا آن باز یافت
درد درد عشق او بسیار خورد	لاجرم در درد درمان باز یافت

گنج او در کنج دل محبت جان — گرچه مشکل بود آسان بازیافت
گرد میخانهٔ هستی گشتی مدام — یار خود در بزم رندان بازیافت

نعمت الله چون بدست او فتاد
سید سرمست مستان بازیافت

جان بخلوتسرای جانان رفت — دل سرمست سوی مستان رفت
آفتاب پی ماه رو بنمود — گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی همی کردم — توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویش نیافت — ماند بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک برخیزد — از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق سید شد
پادشاهانه پیش سلطان رفت

یار ما رفت گوئیا جان رفت — جان چه قدرش بود که جانان رفت
عمر ما بود رفت چه توان کرد — در پی عمر رفته نتوان رفت
هر که با ما نشد دمی همدم — دم آخر که شد پریشان رفت
رند مستی ز بزم ما کم شد — گوئیا در پی حریفان رفت
بود حلال مشکلات همه — لاجرم چون رفت آسان رفت

نور چشم است و در نظر پیداست گرچه از چشم خلق پنهان رفت

نعمت الله جان جانان بود
عاشقانه بزم سلطان رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب سر بپای خم می بنهاد و رفت
قطره آبی بدریا در فشاند چون توان کردن چنین افتاد و رفت
شاهبازی بود در بند وجود بند را از پای خود بگشاد و رفت
زنده جاوید شد آن زنده دل تا نگوئی مرد شد بر باد و رفت
سرعت ایجاد و اعدام وی است در زمانی ماه روئی زاد و رفت

بنده بود و شد ولی گردی بدم
سید بنده شد آزاد و رفت

رند سر مستی ز پا افتاد و رفت سر بپای خم می بنهاد و رفت
بخیانت او امانت را سپرد عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن کرد گرد داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
هر که او با ما درین دریا نشست در محیط بیکران افتاد و رفت
گرچه بسیاری غم هجران کشید وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت

لطف سید بنده خود را نواخت
بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت — بر در میخانه مست افتاد و رفت
سید ما بنده خاص خداست — گوئیا شد از جهان آزاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید — عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تا نپنداری که او معدوم گشت — یا بداد او عمر خود بر باد و رفت
برقعی از جسم و جان بر بسته بود — بند برقع را ز رو بگشاد و رفت
در خرابات فنا مست خراب — سر بپای خم می بنهاد و رفت
چون ندای ارجعی از حق شنود — زنده دل از عشق و جان داد و رفت
کل شیئ هالک الا وجهه — خواند بر دنیای بی بنیاد و رفت

نعمت الله دوستان یادش کنید
تا نگوئی رفت و از یاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت — بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب — آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی و شاگردش بسی — گرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست خراب — سر بپای خم همی بنهاد و رفت
او خلیفه بود در بغداد تن — رخت را بربست از بغداد و رفت

عارفانه در جهان صد سال بود ‌ نه چو غافل داد جان بر باد و رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان
بندگان را جمله کرد آزاد و رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت ‌ رو بخاک راه او بنهاد و رفت
تن رفیقی بود با او یار غار ‌ عاشقانه ناگهی افتاد و رفت
بر سر کویش رسید و سر نهاد ‌ بند را از پای خود بگشاد و رفت
هر زمان نقشی نماید لاجرم ‌ گرد روی چون نگاری شاد و رفت
زنده جاوید شد ای جان من ‌ گرچه میگویند او جان داد و رفت
آمد اینجا و غم عالم نخورد ‌ زان روان شد مظهر ایجاد و رفت

بنده بودی بندگی کردی مدام
سید آمد بنده شد آزاد و رفت

گرد و خاک ما را بر باد رفت ‌ بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد ‌ لاجرم او از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما ‌ عاقل مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با مصر شد ‌ یا ز بغدادی سوی بغداد رفت
یاد میکردم بهشت جاودان ‌ روی او دیدم بهشت از یاد رفت
داد بخشد هر چه بخشد با ما ‌ تا نپنداری بما بیداد رفت

گردمی بی سینه خود بوده ام
حسرتی دارم کان بباد رفت

یار ما زاری ما نشنید و رفت — آمد و در حال ما کردید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما — دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت
جان ما را یکزمان دلشاد کرد — حال ما را یکزمان وا دید و رفت
عمرها بود و دوران از ما گذشت — گفتمش تسکین غمی نشنید و رفت
گرچه با جان منش پیوندهاست — چون ما پیوند خود ببرید و رفت
عقل آمد تا مرا ارشاد کند — رند مستی دید از او ترسید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما
گوشه از دوستان بگزید و رفت

در ره عشق چو بی سر و پا باید رفت — راه در ره نهایت ابدا باید رفت
ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم — که ازین جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب — درد مندانه بامید دوا باید رفت
هر که دارد هوس ذوق بقا خوش باشد — بیسر و پا بسر دار فنا باید رفت
عارف از آنکه بمیخانه رود یا مسجد — هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق روان شو که طریقت اینست — تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت
نعمت الله سوی کعبه روانست دگر — عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

رند سرمست از جهان خواهیم رفت
فارغ از نام و نشان خواهیم رفت

رخت خود را تا کناری میکشیم — تا کجا نی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بنده کی خواجه مرد — ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید بما — عاشقانه خوش روان خواهیم رفت
عارفان رفتند ازین عالم بسی — ما دگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود — زنده دل زانکه بجان خواهیم رفت

او اول رندانه سرمست آمدیم
نزد سید همچنان خواهیم رفت

بخرابات مغان بی سر و پا خواهم رفت — در میخانه بامید دوا خواهم رفت
باز زنار سر زلف بتی خواهم بست — من سودا زده در دام بلا خواهم رفت
کنج در گوشه میخانه سرمستان است — از چنین جای خوشی بنده بکجا خواهم رفت
چون سر دار فنا از بقا می بخشد — عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت
میروم تا سر از دست خراب — بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
بامیدی که کنم خاک در او کردم — میل دارم که چو بادی بهوا خواهم رفت

ای که گوئی بکجا میروی ای سید ما
از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت / عشق در آمد در عقل زجا رفت رفت

نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت / بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت

عمر بباد هوا داد در این گفتگو / سیل صوابی بخورد در خطا رفت رفت

عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد / عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت

هر که بدریا فتاد نام و نشانش مجو / بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت

جام حبابی پر آب گر شکند در تنش / معنی او آب بود آب کجا رفت رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا
باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت / چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

از بلای عشق آن بالا بمی نالیم ما / مبتلائیم از بلا این کار ما بالا گرفت

موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد / اختیاری نیست ما را کی بود در ما گرفت

عاشق مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست / مرد عاقل کی کند بر عاشق شیدا گرفت

در خرابات فنا خوش گوشه بگرفته ایم / گر بقا خواهی همین جا بایدت ماوا گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود / لاجرم گرد وجود ما همه دریا گرفت

هر کسی دستی زده بر دامن صاحبدلی
نعمت الله دامن یکتای بی همتا گرفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت / چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در هوایش چون بنفشه ما زپا افتاده‌ایم — نرگسش عین عنایت زسر ما وا گرفت

چشم ما بر هر چه دیده خیالش نقش بست — خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت

روضه رضوان نخواهد میل جنت کی کند — هر که در میخانه ما همچو ما ماوا گرفت

ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم — گرد خاک آن در او دامن ما را گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود — لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سیدا گرچه عالی منزلت ما بنده‌ایم
بندگان را کی رسد بر شاه همتا گرفت

نور چشم عالمی بر دیده ما جا گرفت — اینچنین نور خوشی در جای خود ماوا گرفت

سوخته میخواست تا آتش زند در جان او — در میان سوختگان خویشتن ما را گرفت

عقل مجنون است و ما مست و خراب افتاده‌ایم — در چنین وقتی نباشد عقل را ره وا گرفت

ملک دل بگرفت عشقش غارت جان میکند — ترک سرمستی و ما در این بلا تنها گرفت

مبتلائیم و چاره از جدائی میزنیم — زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت

تا بدست زلف او دادیم دل سودا زده — چون سر زلفش وجود ما همه سودا گرفت

در سر استان میخانه حضوری دیگر است
لاجرم سید حضوری با وی تنها گرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت — خانه خالی دید از آن ماوا گرفت

عاشق مستیم و در کوی مغان — عاشقان را کی بود پروا گرفت

هر کسی دستی و دامانی دگر	دست ما دامان یکتا گرفت
مبتلائیم و بلا جوئیم ما	وز بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد	لاجرم گرد جهان دریا گرفت
عقل اگر ره را غلط کرد و برفت	کی کند پیدا ببینا گرفت

سعد ما از همه عالم برید
در که یکتای بیهمتا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت	بعد از آن در جمله اشیا گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان	محتسب را کی رسد بر ما گرفت
آن دل سرمست این دیوانگان	مو بمو از زلف او سودا گرفت
عاشق ثابت قدم میجست از آن	عشق آن معشوق ما ما را گرفت
نعره مستانه ما فاش شد	در خرابات مغان غوغا گرفت
خوش بلائی میکشیم از عشق او	کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمت الله از همه عالم برید
در که یکتای بیهمتا گرفت

چشم مستش گوشهٔ از ما گرفت	گوئیا از ما عنایت وا گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید	کنج خلوتخانه تنها گرفت
دل ز هجرش گر بنالد گو بنال	دیگران را کی بود بر ما گرفت

بر امید وصل او جان عزیز	رفت و بر خاک درش ما واگرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان	سو بسوی ما همه دریا گرفت
در بلای عشق او افتاد دل	زآن بلا این کار ما بالا گرفت

نعمت الله رفت از عالم ولی
دامن یکتای بی همتا گرفت

گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت	عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست	ذوق ما میبایدت راه مغان باید گرفت
ترک سر مست است عشقش غارت جان میکند	ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت	هر چه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت
درد و درمان کرده همچو صاف درمان نوش کن	درد صافی هر چه در دم نوش آن باید گرفت
ما خرابانی و رند و عاشق و میخواره ایم	در تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت

گفته سید ز جان بشنو که میگوید ز جان
اینچنین قول خوشی از وی بجان باید گرفت

سید ما بر در شاه ما واگرفت	گوشه در جنت المأوا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان	خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
مبتلائیم از بلای عشق او	زآن بلا این کار ما بالا گرفت
آب چشم ما بهر سو شد روان	سو بسوی ما همه دریا گرفت

عقل رفت و یار مخموری گزید — عشق سرمست آمد و ما را گرفت
هرچه میگویم میگوید بگو — دیگری را کی رسد بر ما گرفت

نعمت آمد سر بپای او نهاد
دست او بیجای یکتا گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت — جانم فدای او که تمام جهان گرفت
این عشق آتشی است که جان را بسوخت — داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
گفتم که دامنش بکف آرم ز بی‌خیال — بیدست عشق دامن او چون توان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده بخواب — شکرانه تمام دلم را بجان گرفت
پیران روزگار چو می نوش میکنند — با محتسب بگو که کم از جوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند روا است — دیوانه است نیست بدو نکته‌دان گرفت

سید چو دید بنده که گشتم غلام او
بگشود آن کنار و مرا در میان گرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت — مهر رویش جهان جان بگرفت
موج زد بحر عشق و از موجش — آب حیوان جهان روان بگرفت
صورت عشق آشکار است — روی معنی از آن نشان بگرفت
آینه چون خیال او بنمود — بخیالش خیال از آن بگرفت
آتش شمع عشق رخسارش — جان پروانه جهان بگرفت

دل ز جان سر بپای عشق افکند | دامن یار مهربان بگرفت

عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت | از مکان رفت و لامکان بگرفت
قول مستانه که ما گفتیم | دل عاشق بجان روان بگرفت
هر کجا عارفی است در عالم | این معانی از آن بیان بگرفت
مطرب ما ترنمی فرمود | خرقه و جبه عاشقان بگرفت
خوش نگاری گرفته ام بکنار | او مرا نیز در میان بگرفت
مدتی عقل بود همدم ما | دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سید گرفت تخت وجود
پادشه ملک جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت | تخت دل ملک جاودان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد | سوخته بودیم و در زبان بگرفت
آفتابش چو بر کشید علم | چهره عالم بسایه بان بگرفت
عشق صاحبقران جهانگیر است | شاه صاحبقران جهان بگرفت
صورت و نشان معنی داد | حکم معنی از آن نشان بگرفت
دل ما را فکند در آتش | [illegible] آتش از آن بگرفت

نعمة الله

نعمت الله بذوق گویا شد
سخنش ملک جاودان بگرفت

معنی او نمود در صورت — نه بیک صورتی بهر صورت
چشم ما تا جمال معنی دید — معنی بیند ور نگر صورت
ذره ذره چو نور می بینم — آفتابی بود قمر صورت
باده مینوش و جام را دریاب — معنی بین و مینگر صورت
هرچه بینیم صورت عشق است — لاجرم عاشقیم بر صورت
چونکه معنی ماست صورت او — نور چشمست و در نظر صورت

جام گیتی نماست سید ما
نعمت الله نموده در صورت

چشم نور معنی دیده جمال صورت — در آینه نموده نقش خیال صورت
هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید — معنی آن نظر کن بنگر جمال صورت
جام جهان نمائی گر رو بتو نماید — تمثال بینی آنش باشد مثال صورت
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده — که بدر مینماید گاهی هلال صورت
خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه — جانم در هوای معنی دل در وصال صورت
خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو — سیراب کرده ما را آب زلال صورت
معنی و صورت ما باشند نعمة الله — می بین جمال معنی بنگر جمال صورت

درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت
جان فدا کن همچو ما گر وصل جانان بایدت

گر عطای شاه میخواهی گدائی کن چو ما　　بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود　　ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن بسر در کوی دوست　　گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت
آرزوی باده داری ساقی مستی طلب　　با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت
گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب　　رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام جسم ساقی روی نعمت الله نوش کن
همدم ما شو همی گر ذوق رندان بایدت

هر که بد بازی کند بد باز گردد عاقبت　　و کسی نیکو نشد بد باز گردد عاقبت
گرچه بی سازست ساز مطرب عشاق ما　　گر نوازد بی نوا با ساز گردد عاقبت
همدم جام میم و با ساقی حریفی میکنیم　　خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می کند　　آن نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
هر که او در سایه فر هما ماوا گرفت　　گرچه کنجشکی بود شهباز گردد عاقبت
عشق محمود است و درد سر بر زبان میدهد　　تخم نو اندکه و غم بر گردد عاقبت

سید از بنده تمیزی گر کند چه جای جنید
در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

چون من ز ولای تو رسیدم بولایت | تا جان بودم روی نتابم ز ولایت

ای یار ولای تو مرا راحت جان است | جان را چکنم گر نبود ذوق ولایت

عمریست که تا منتظر دولت وصلم | با من نظری کن ز سر لطف و عنایت

سری است مرا با تو که با کس نتوان گفت | رازیست که پیدا نتوان کرد بدایت

ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی | ترک می و ساقی نکنم من بحکایت

عشقی است مرا محرم و عشقی بکمال است | دردیست مرا همدم و دردیست بغایت

در کوی خرابات مغان مست و خرابم
همصحبت من سید رندان ولایت

در کوی خرابات نشستیم بسلامت | سر حلقه رندانم و فارغ ز ملامت

خوش خانه امنی است بیائید و ببینید | مستان همه خوش ایمن و یاران بسلامت

زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت | نه یک دو سه روزی ز روم تا بقیامت

شخصی که ازین مجلس ما روی بتابد | جاوید ندیمش نبود غیر ندامت

گر زاهد محجوب مرا قدر نداند | بسیار عزیزم بر رندان بکرامت

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید | روشن بتوان دید نظر کن بتمامت

خوش جام حبابیست که پر آب حیات است | می نوش غنیمت شمر آن جام مدامت

اعیان چو همه صورت اسمای الهند | نامی طلب ار خواجه که نامی است بنامت

گر بنده سید شوی و یار حریفان | سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

رفتی بسلامت بسلامت بدرست
امید که آئی و من آیم بسلامت

سر در قدمت بازم و جان را بسپارم
دست من و دامان تو تا روز قیامت

از روی کرم یاد کن این بنده خود را
ای جان بفدای تو و آن نامه و قامت

دل زنده شوم چون برسد از تو پیامی
یابم حیات ابدی باز ز پیامت

هرچند ملامت که کند عقل ز عشقت
عاشق نرود از سر کویت بملامت

آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد
مرغیست مبارک که فتادست بدامت

جانا نظری کن که منم بنده سعید
تو شاه جهانی و جهان باد بحکمت

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت
رندان نگریزند ز مستان بکرامت

تو میر خراباتی و من مست و خرابم
رندانه درین تشنه بیایم بسلامت

سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم
دست من و دامان تو تا روز قیامت

بر خاک درت هر که نشیند نتوان باشد
در صحبت رندان خرابات بصد عز و کرامت

گر دل نفسی نقش خیال دگری دید
جان پیشکشت سیمبرا ای بت نغز ارامت

از خال لبش دانه و از زلف کشی دام
مرغ دل خلقی همه افتاده بدامت

می نوش که با سعید رندان نتوان
شادی حریفان همه جهان و بکامت

مستیم و خراباتیم و گرفتار خرابات | سرگشته در آن کوچه چو پرگار خرابات

هر کس پی کاری و حریفی و ندیمی | ما را نبود کار بجز کار خرابات

سر حلقه رندان سراپرده عشقیم | همصحبت با خدمت خمار خرابات

از عقل مجو صورت میخانه معنی | از ما طلب ای یار تو اسرار خرابات

در زمزمه مطرب عشاق کلامم | حیران شده است بلبل گلزار خرابات

از غیرت آن شاهد سرمست یگانه | دیاری نگنجد در دار خرابات

ایام بکام است و حریفان همه اوقات
از بندگی سید سردار خرابات

ماییم و می و صحبت رندان خرابات | سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات

میخانه ما وقف و سبیل است برندان | جا دید نظر موده سلطان خرابات

مستیم و خراباتیم و سر از پای ندانیم | دل داده و جان نیز بجانان خرابات

خوانی است خرابات نهاده برندان | خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات

جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان | جمعیت از آن یافت پریشان خرابات

ذوقی که در است بعالم نتوان گفت | این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات

در کوی خرابات مستیم بعشرت
با سید سرمست و حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات | که صفاتش می نماید گاه ذات

عارفی

عارفی چون او در این عالم که دید
او باو باقی و ما با ہیچ باو
او یکی دیگر یکی گو ید که دو
دردمند وش درد مندانه بنوش
میکنم علم معانی را بیان

جمع کرده ممکنات و واجبات
عمر جاوید است او در این حیات
تو یکی میگو مگو آن ترهات
زانکه درد درد او باشد دوات
کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود
ہیچ سیدی در کائنات

عمر بی او که بسر آری ہیچ
همه عالم عدم بود بی او
هر خیالی که نقش می بندی
یار گر جور یار بگریزد
عشق میباز و جام می مینوش
دولت وصل او دمی باشد

جان که بی عشق او سپاری ہیچ
بعدم میروی چه آری ہیچ
گرنه آن نقش انگاری ہیچ
باشد آن یار ز ہیچ دیاری ہیچ
به از این کار کار داری ہیچ
آنهم ار ضایعش گذاری ہیچ

نعمت الله حریف رندان مست
گر تو بیچاره در خماری ہیچ

ما را بغیر او نبود التفات ہیچ
خضر و هوای چشمه آبحیات و ما

زیرا که نیست جز کرم او نجات ہیچ
نبود دگر زلال وصالش حیات ہیچ

ای جان همیشه شادی تو باد در دل	وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
هیچ آستان جهان چو تو دل را در او پیچ	وین بند پیچ پیچ جهان نبات هیچ
در حضرتی کزین که روحانیان قدس	جز خنجر تشش دگر نکنند التفات هیچ
در عرصه ممالک او بهر دو کون نیست	با ملک کبریائی او کائنات هیچ

سید تو جان بباز بعشقش که غیر او
شایسته نیست در دو جهان خونبهات هیچ

آنچنان فر الهی نهان در هر صفت پیدا بود	جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام	همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست	بحر میداند که او با ما درین دریا بود
ما چنین تشنه بهر سو میرویم از بهر آب	این عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود
آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم	هر یکی در ذات خود تنهای بیهمتا بود
فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن	حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور
جنّات هم لقا کرامت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود	مظهر او مجمع اشیا بود
آفتابی تافته بر آینه	نور او زآن نور مه سیما بود
در ازل رندی که با ما باده خورد	همچنان مست است و شیدا بود

ما ز دریائیم و دریا عین ما — این کسی داند که او از ما بود

جام می در دور و ساقی در حضور — مجلس ما جنت المأوا بود

چشم عالم روشن است از نور او — دیدهٔ بیند که او بینا بود

نعمت‌الله در همه عالم یکیست — لاجرم یکتای بی همتا بود

آبروی ما ز چشم ما بود — این چنین سرچشمهٔ اینجا بود

میرود آبی روان بر روی او — سو بسو در عین ما دریا بود

عالمی آئینه در حضرتند — در همه آئینه او پیدا بود

روی او بیند بنور روی او — هر که او را دیده بینا بود

موج دریائیم و دریا عین ما — ما بما بیند کسی کز ما بود

اسم اعظم چون صفات ذات او — جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شی بی نعمت‌الله نیست — نعمت‌الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود — آب عین قطره و دریا بود

موج دریائیم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجاب ما بود

چشم عالم روشنست از نور او — دیده بیند که او بینا بود

ز آفتاب حسن او هر ذره‌ای — در نظر چون ما خوش سیما بود

در دو عالم هرچه آید در نظر / حضرت یکتای بیهمتا بود
دل بمیخانه کشد ما را مدام / میل رند مست با مأوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو
جای این بیجای ما هرجا بود

هرکه چون ما غرقه دریا بود / واقف اسرار ذوق ما بود
در دو عالم هرکه آن یکتا شناخت / عارف یکتای بی همتا بود
مجلس عشق است و مست و خراب / صحبت رندان ما اینجا بود
دل بمیخانه کشد عیش مکن / میل دل دایم سوی مأوا بود
مبتلا شیم و بلا را طالبیم / چون بلای خوش از آن بالا بود
چشم ما روشن بنور روی اوست / این چنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند سرمستی خوش است
گرچه با شما بود تنها بود

هرکرا ذوقش بسوی ما بود / همچو ما غرقه در این دریا بود
موج دریائیم و دریا عین ما / عین ما بر ما حجاب ما بود
چشم عالم روشن است از نور او / دیده بیند که او پیدا بود
کنت کنزا گنج اسمای وی است / مخزن آن جمله اشیا بود
هرچه بینی مظهر اسمای اوست / کون جامع جامع اسما بود

جام و می با همدگر باشد مدام	این چنین بوده است و باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم یکیست
سیدم یکتای بی همتا بود

روح اعظم ذره بیضا بود	صورت و معنی جد ما بود
بنده خوانندش ولیکن سید است	موج گویندش ولی دریا بود
نکته از موج و دریا گفته ایم	این کسی داند که او از ما بود
قول ما از عالم سفلی مجو	این سخن از عالم بالا بود
سر بباز در سر کوی عشق	در سر هر کس که این سودا بود
نور چشمی در نظر پیدا شده	کی ببیند هر که نابینا بود

در گلستان شهادت روز و شب
سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود	آب ما از چشمه حیوان بود
چشم عالم روشن است از نور او	روشنی چشم مردم آن بود
باطنست او وز همه ظاهرتر است	این چنین پیدا چنان پنهان بود
خوش حبابی پر کن از آب حیات	هر دو را می بین که یکسان بود

نعمت الله مست و جام می به دست
سید ما میر مستان بود

بحر ما دریای بی پایان بود	آب ما از چشمه حیوان بود
گنج دل گنجینه معمور اوست	گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
درد درد عشق او را نوش کن	زانکه دُرد درد او درمان بود
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان	هر کسی کو عاشق جانان بود
نور چشم است از همه پیدا تر است	تا نپنداری که او پنهان بود
هر که بینی دست او را بوسه ده	زانکه دست او از آن سلطان بود
نعمت الله مست و جام می بدست	این چنین رندی مرا مهمان بود
جان بجانان تن بی جان بود	خوش نباشد جان که بی جانان بود
گنج دل گنجینه عشق وی است	آنچنان گنجی درین ویران بود
چشم ما بسته خیالش در نظر	روشنی دیده ما آن بود
آفتاب او و عالم سایه بان	این چنین پیدا چنان پنهان بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین	زانکه اینجا بحر بی پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکی است	موج و دریا نزد ما یکسان بود
نعمت الله در خرابات مغان	دیدم و ساقی سرمستان بود
عقل کل در عشق سرگردان بود	لاجرم دایم چنین حیران بود

چرخ میگردد بعشقش روز و شب / همچو این درویش سرگردان بود

خود گدائی را کجا باشد مجال / اندر آنحضرت که آن سلطان بود

نوش کن دردی درد او مدام / زانکه درد درد او درمان بود

گنج عشق او بجو در کنج دل / گنج او در کنج این ویران بود

روی چون ماهان بود تازه مدام / هرکه او امروز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دائم مست با مستان بود

نقل ما چون نقل سرمستان بود / در همه عالم از آن رستان بود

دست ما و دامن او بعد ازین / خوش بود دستی که از آن دستان بود

روضه ما جنت پر حوریان / بوستان شیخ شیشتان بود

چشم ما تا دید آبرو از آن / در نظر دریای بی پایان بود

هرکه باشد عارف ذات و صفات / شاید ار گوئی که او انسان بود

عاشق او زنده باشد تا ابد / جان عاشق زنده از جانان بود

گر خرابست خانه ما باک نیست / جای گنجش در دل ویران بود

هرکه آید در نظر ای نور چشم / آن نمیگویم و لیکن آن بود

در خرابات فنا خوش مقیم
نعمت الله میر سرمستان بود

جان بی جانان تن بی جان بود　　خوش بود جائی که با جانان بود

دردمندان را دوا درد دل است　　اینچنین دردی مرا درمان بود

عشق را خود با سر و سامان چکار　　کار عاشق بی سر و سامان بود

هر که او پابسته زلف بتی است　　همچو مو پیوسته سرگردان بود

هر کسی کاز عشق او کشته شود　　او نمیرد زنده جاویدان بود

عشق او گنجی و دل ویرانه　　جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا
نعمت الله جو که این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود　　خوش بود جائی که با جانان بود

نور او در دیده ما رو نمود　　گرچه از چشم شما پنهان بود

گنج دل گنجینه عشق وی است　　جای گنجش در دل ویران بود

هر که دید آئینه گیتی نما　　بر جمال خویشتن حیران بود

ذوق ما از عقل میپرسی مپرس　　این کسی داند که او را آن بود

کشته او زنده جاوید شد　　پیش او مردن مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردی که درمان او بود　　خرم آن جائی که جانان او بود

کفر زلفش روی ایمان ماست — کفر کی باشد که ایمان او بود
گرد عالم روز و شب گردیده‌ام — دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی نشانی آیتی در شان اوست — شان او نام و نشان او بود
موج دریائیم و دریا عین ماست — هرچه ما داریم .. آن او بود
عین او در عین ما چون شد عیان — در همه عالم عیان او بود

عارفانه گفته سید بجو آن
کاین معانی از بیان او بود

حاصلم از دین و دنیا او بود — این چنین خوش حاصلی نیکو بود
درد و اندیشه یکی چون رو نمود — دو نماید آن یکی نی دو بود
صوفیانه جامه را شوئیم پاک — کار ما پیوسته شست و شو بود
جام می در دور میگردد مدام — خوش بود آندم که همدم او بود
آینه گرچه دو رو باشد ولی — در دو رویش روی او یک رو بود
یک سر موئی نمی یابی از او — تا حجاب تو سر یک مو بود

سید ما از عرب پیدا شده
شاه ترکستان برش هندو بود

هرچه آید در نظر چون او بود — عین او در چشم ما نیکو بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی — گرچه آن یک اسم رسمش دو بود

گفتم این رشته گر باشد دو تو   سر بسر دیدم همه یک تو بود

جز وجود او نمی یابم دگر   با وجود او وجودی چو بود

بوی دستنبوش می آید ز دست   هر که را در دست دستنبو بود

وجه او در وجه هر یک رو نمود   آن یکی با هر یکی یک رو بود

زلف سیه را می آرای ای بت

تا حجاب راه تو یکمو بود

چشم ما روشن بنور او بود   این چنین چشمی خوشی نیکو بود

آینه با او نشسته رو برو   روشنی آینه زآن رو بود

گر تو میگوئی که این رشته دو توست   تو غلط کردی که آن یکتو بود

قطره و دریا ببینند ما یکیست   دو نماید در نظر نی دو بود

هر که او را یافت آن را یافته   همچو ما دایم بجست و جو بود

جود او بخشید عالم را وجود   با وجود او وجودی چو بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات صفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود   هر چه می بینیم از آن نیکو بود

آینه یک رو نماید در نظر   هر که او با آینه یک رو بود

غیر او چون نیست در دار وجود   چشم ما بر روی غیری چو بود

رشته یک تو چرا بینی دو تو — نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود — تا کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مستیم در کوی مغان — عشق کل در بزم ما انجو بود

سید ما در همه عالم علی است
بلکه خود مجموع عالم او بود

هرچه ما را میرسد از او بود — چون از او باشد همه نیکو بود
ز آفتاب حسن او هر ذره — روشنش بنگر که آن مه‌رو بود
ما با موجود و او پیدا بما — خود نباشد هر که او بی او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال — عاشق ار چون ما بجستجو بود
می‌نماید رشته عالم دو تو — در حقیقت رشته یکتو بود
سر توحید است نیکو یاد دار — هر که داند بنده را انجو بود

نعمت الله دید کو شئی نبود
این و آن بی نعمة الله کو بود

در نظر گر نور روی او بود — هرچه آید در نظر نیکو بود
عالمی از جود او دارد وجود — بی وجود او وجودی چو بود
هر کجا شاهیست در تخت وجود — پیش آن سلطان ما انجو بود
یک سر موئی نیابی وصل او — گر حجاب تو سر یک مو بود

هر که او گم کرده خود باز یافت — روز و شب چون ما بجستجو بود
اتفاقی گر بخلوت باشدش — چشم ما خلوت سرای او بود

نعمت الله چون در آئینه نمود
دو نماید گر چه او یک رو بود

آینه چند انکه روشنتر بود — روی خود دیدن در آن خوشتر بود
دل بود آئینه گیتی نما — در نظر صاحبدلی را گر بود
خوش سری داری و ما سرداران — بر سر دار این چنین سرور بود
گفته مستانه ما دیگر است — شعر یاران دیگر آن دیگر بود
مه شود روشن بنور آفتاب — نور ما از این و آن انور بود
سر بپای خم می بنهاده ایم — تاج شاهی لایق این سر بود

نعمت الله چو که همراه خوش است
تا ترا در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود — غرقه دریای ما خوشتر بود
یک سر مو میل غیری کی کند — هر که را سودای او در سر بود
عقل را نفس و خیالی دیگر است — ذوق عشق و حال او دیگر بود
اینکه گوئی ترک غیر او بگو — هر چه فرمائی بگویم گر بود
عشق سرمست است جام می بدست — لاجرم سلطان بحر و بر بود

باز یابی لذت رندان ما ‌‌ ‌ گر حریف ساقی کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام
هر که یار آل پیغمبر بود

نسبت خرقه‌ام از پیر خرابات بود ‌ ‌ به از این نسبت خرقه ز محالات بود
این چنین سید و مریدی و چنان میخانه ‌ ‌ باده نوشیدن من عین عبادات بود
عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است ‌ ‌ میخورم باده و جانم بمناجات بود
نامرادان ز در ما باز نگردید کسی ‌ ‌ در میخانه ما قبله حاجات بود
زاهد ار جنت فردوس بجان میجوید ‌ ‌ جنت عاشق سرمست خرابات بود
سخنی از دل و دلدار بجان میگویم ‌ ‌ سخنم از سر صدق است و کرامات بود

سید سر حلقه ما سید بزم عشق است
قدر هر کس بکمالات و مقامات بود

مشرب توحید یاران خوش بود ‌ ‌ رند مست و ذوق مستان خوش بود
بلبل مستیم در گلزار عشق ‌ ‌ صوت بلبل در گلستان خوش بود
خوش بود دردی که او درمان ماست ‌ ‌ درد دل میخور که درمان خوش بود
در خرابات مغان مست خراب ‌ ‌ ساقی ما با حریفان خوش بود
جام درد و درد است درد و خمار ‌ ‌ گر بنوشی دردی رندان خوش بود
یا دیشم گنجینه و گنجی تمام ‌ ‌ میکنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او با ایثار کرد
این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود
برهان واضح است و دلیل مبین بود

گفتم که من همیشه معشوق من بجان
دیدم که اوست آنکه جان چنین بود

آن نور آسمان و زمین است نزد ما
روح تو آسمان و تن تو زمین بود

در ذره آفتاب جمالش نموده رو
بیند کسیکه دیده او خورده بین بود

آئینه خداست دل پاک روشنم
زان رو بود که لایق این آفرین بود

حق را بخلق هر که شناسد عارف است
حق را بحق شناس که عارف همین بود

هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش
نقش خیال صورت نقاش چنین بود

نقد خزینه ملک است این امانتم
بسیار ترش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که هر دمم
جام می است تا نفس واپسین بود

فعل عالم ظل فعل الله بود
این کسی داند که او آگه بود

مظهر افعال او باشد همه
خواه گدائی گیر و خواهی شه بود

نور می یابد قمر از آفتاب
گرچه ظاهر نور نور مه بود

مرد دانا سر نپیچد زین سخن
غیر نادانی که او گمره بود

کی شود مایل بسلطانی مصر
هر که او با یوسفی در چه بود

خاک پایش توتیای چشم ماست — رند سرمستی گران درگه بود

نعمت الله در همه عالم یکیست
هر چه بینی نعمت الله بود

هر که از عشق در طرب نبود — نسبتش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست — طالب ماست آنکه بی طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما — لایق جان بو حسب نبود
از کرم ساز عاشقان بنواخت — گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام میبوسم — به از این همدمی و لب نبود
ماهروئی چو ترک شیرازی — در همه مصر و در حلب نبود

سیدی همچو نعمت الله هم
در عجم نیست در عرب نبود

چشم مینائی که بر او او شد — سر بخند بر پاش و بر رو شد
هر که بر خاک درش افتد چو ما — مسکن و جای نکو او شد
آفتاب او و عالم سایه بان — نور او بر ما و بر تو ره شد
دل بدریا داده ام و میروم — آخر این کار تا چو او شد
رنگ و بوی اوست رنگ و بوی ما — گر سخن با رنگ و با بو شد
بر سر کوی خرابات مغان — گر رسد مستی بجلو او شد

نعمة الله ساقی سرمست ما
برخیزد هر که با او افتد

گر آتش آه ما در افتد — صد شاه چو پیک نفس بر افتد
دستی چه بود هزار دستان — گر دست زنیم بر سر افتد
افتاد بخاک و بر نخیزد — آنکو بدعای ما در افتد
در دامن ما کسیکه زد دست — هستیم یقین که کمتر افتد
در حال اگر بخر نشیند — آید روزی که از خر افتد
و آنکس که بصدق در نیاید — در خانهٔ فقر بر در افتد

هر کس که رسد نعمة الله
بر درگه او چو قنبر افتد

چشم ما آتش بهر سو میرود — آبروی ماست بر رو میرود
میرود از چشم ما آب خوشی — همچو سیلابی که در جو میرود
دل چو دست و سر بپای او فکند — بر سر کویش به پهلو میرود
گر بیاید جان باو آید برم — ور رود پیوسته با او میرود
هر کسی کو میرود در راه عشق — کو برو خوش خوش که نیکو میرود
در هوای زلف او باد صبا — گشته سرگردان بهر سو میرود
هر که او بنشست با سید دمی — جاودان پیوسته بر جو میرود

خون دل از دیده بر رو میرود
آبروی ما بهر سو میرود

جمع گشته قطره قطره آب چشم
همچو سیلی سوی هر جو میرود

میرود دل بر در میخانه باز
آفرین بر وی که نیکو میرود

جان بجانان ده که جانان جان تو است
جان چه کار آید تو را چو میرود

در بیابان فنا مرد خدا
میرود با خوش بهلو میرود

آفتابست او و ما چون سایه ایم
میرویم آنجا روان کو میرود

نعمت الله میرود در راه او
درویش میرود که نیکو میرود

آب چشم ما بهر سو میرود
خوش روان از دیده بر رو میرود

میرود خاطر بکوی می فروش
آفرین بر وی که نیکو میرود

آنکه کوئی از در دلبر برود
کی رود دل از درش چو میرود

در طریق عشق دل چون عاشقان
گر بسینه که بهلو میرود

میکنم خود در ملامت سالها
عمر اگر یک لحظه بی او میرود

در هوای زلف او باد صبا
خوش روان گشته بهر کو میرود

رو مپیچ از نعمة الله زانکه او
رو براه آورده یک رو میرود

چشم ما خوش چشمه‌ای هر سو میرود	این چنین آب خوشی پیوسته بر رو میرود
میرود عمر عزیزم عشق بر روی او	دلخوشم از عمر خود زیرا که نیکو میرود
دل طواف کعبهٔ وصلش بجان جوید مدام	در بیابان فراق او به پهلو میرود
آفتابست او و عالم سایهٔ آن آفتاب	هر کجا او میرود این سایه با او میرود
در ازل نقش خیال او بدیده بسته‌ایم	تا ابد نقشی چنین از چشم ما چون میرود
یکزمانی صحبت او را غنیمت میشمر	زانکه این محبوب ما دیر آمد و زو میرود

بر در خلوتسرای سید شاهی بصد
بنده گردد از سر اخلاص اگر خسرو رود

عقل دور اندیش هردم جای دیگر میرود	دیگ سودایش همیشه نیک بر سر میرود
چون ببزم ما درآید نیک حیران میشود	زود بگریزد ز در بیرون و ابتر میرود
عشق سرمستست با رندان حریفی میکند	میرود در بزم خوش و در بحر خوشتر میرود
آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است	با دل روشن بهر جا خوب و در خور میرود
هر که در راه خدا ره میرود همراه ماست	لاجرم همراه ما راه پیمبر میرود
در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم	بادبان افراشته کشتی بلنگر میرود

نعمت الله رهبر و سرایان همراه او
عاشقانه بر سر الله اکبر میرود

آب چشم ما بهر سو میدود (میرود)	گر بچشمهٔ ما نشینی خوش بود

چشم ما تا دید روی او بخواب / بخیالش یک زمانی نغنود
این نصیحت گوش کن می نوش کن / با خمار افتد هر آنکو نشنود
عشق سلطانست و تخت دل گرفت / عقل مسکین چون کند کر نگرود
تخم نیکی کار و بدکاری مکن / هر که کارد هرچه کارد بدرود
عاشق رندی که او سرمست ماست / از در میخانه ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان
هر که بیند در پی او میرود

عشق دردیست تا نمی گیرد / جان عاشق صفا نمیگیرد
ایدل از عاشقی بیا خوش باش / عاشقان را خدا نمیگیرد
موج بحریم و غرقه دریا / غیر ما دست ما نمیگیرد
دردمندیم و درد مینوشیم / دل ما زین دوا نمیگیرد
لطف او عالمی بما بخشید / بکرم هیچ وا نمیگیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت / در تو آخر چرا نمیگیرد

هر که بیگانه نیست از سید
دلش از آشنا نمیگیرد

عقل مخمور است و مستان را تقاضی میبرد / سخت سرمست است از او پرده ما میدرد
رند سرمستیم و با ساقی نشسته روبرو / فارغ است از پیش قاضی هر که او می میخورد

ای که گوئی دل بدلبر میفروشد جان من
نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد

می بیارد رند مست و سرکه آرد زاهدی
هرچه تو آری بری و هرچه او آرد برد

گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی
عارف است آنکس که این یک در هزاران بنگرد

در سرابستان او غیری نمی یابد مجال
گر کسی مرغی شود بر گرد قصرش کی پرد

در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل
در گلستان همچو بستان جامه بر خود میدرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
ملک دل بگرفت و جان ما بغارت میبرد

خان و مان ما بغارت برد و یکموئی نماند
هرچه با ما دید دستار ما بغارت میبرد

دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را هم ببر
زانکه رخت هرکه دید اینجا بغارت میبرد

کیش او چون غارت است ترکش بگوید ترک مست
جان کند قربان قربان را بغارت میبرد

هرچه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاک برد
این بلا هم زیر و هم بالا بغارت میبرد

جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست
هرچه خواهد گو ببر جان تا بغارت میبرد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است
بوعلی جو دکه او سینا بغارت میبرد

ترک چشم مست او دلها بغارت میبرد
جان فدای او که جان ما بغارت میبرد

ملک دل بگرفت و نقد و نسیه هرکس که دید
ترکتازی میکند آنها بغارت میبرد

عاشقیم و ما بعشق او اسیر افتاده ایم
بنده فرمانیم اگر ما را بغارت میبرد

گر دل ما میبرد شکرانه اش بر جان ما | جان رها کردیم دل را تا بغارت میبرد
بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد | دکه ویران میکند کالا بغارت میبرد
فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده | آمده شها و شها را بغارت میبرد

نعمت الله هرچه دارد در نهان و آشکار
یا بحکمت می ستاند یا بغارت میبرد

خوش بود گر این دوئی یکتا شود | آفتاب حسن او پیدا شود
غیر نور او نیاید در نظر | چشم ما از نور او بینا شود
آب چشم ما بهر سو شد روان | آید آن روزی که آن دریا شود
بحر میگوید باواز بلند | آنکه او از ماست با ما واشود
عارفی کاز هر دو عالم بگذرد | بر در یکتای بیهمتا شود
در خرابات مغان رندی که شد | عاقبت سر دفتر غوغا شود

هر که بوسد آن لب شیرین او
همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود | هر نفس جانی دگر شیدا شود
چون در آید در سماع عارفان | در سواد ملک دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او | جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب | چشم نابینای ما بینا شود

غرقه شود در بحر عشقش گر کسی	قطره با دریا شود دریا شود
دست با او در کمر باری کند	کو بعشقش میرود بی پا شود

سید ما چون سخن گوید ز حق
نعمت الله انچنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن با آدمی حاصل شود	گر بیابد تربیت از کاملی کامل شود
جان تو از عالم علوی تن سفلی بود	عاقبت هر یک باصل خویشتن واصل شود
منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی	لاجرم هر یک ازین دو با یکی مایل شود
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال	ماه ما را آفتاب روی او حایل شود
ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال	خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود
عالم ما در ازل او بود و باشد تا ابد	این چنین معلوم کی از علم او زائل شود

بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی
نغمه الله در گلستان انچنین قائل شود

رند مستی کو حریف ما شود	مشکلات او همه حل وا شود
گر بسوی ما بیاید عارفی	گر چه باشد قطرهٔ دریا شود
چشم ما روشن شده از نور او	هر که بیند نور او بینا شود
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان	بنده یکتای بی همتا شود
گر بلائی رو نماید رو متاب	کز بلائی کار ما بالا شود

عشق زلفش دیگ سودا میپزد — خوش سری کو در سر سودا شود

نعمت الله شد نهان از چشم ما
سالها باری چنین پیدا شود

نظری باید که تا مظهر با وظاهر شود — مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
در دو آئینه یکی گر رو نماید بی شکی — در حقیقت یک بود اما دو در و ظاهر شود
زلف او را بر فشان و نور روی او ببین — تا رموز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود
خوش در این دریا در آ و یکزمان با ما نشین — تا بتو آب حیاتی سو بسو ظاهر شود
یک سر مو گر حجابی هست بردار از میان — چون حجاب تو نماند او بتو ظاهر شود
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر — این چنین ظاهر نکوئی تا که خوش ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی باو
هر که او فانی شود از خود و ظاهر شود

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد — وین دل دریا دل ما سوی ما وا میکشد
مشکل ما چونکه حلوای لبش حل میکند — ور نبود خاطر ما گر بحلوا میکشد
دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه — گرچه سر و قامت او دامن از ما میکشد
جذبه او میکشد ما را مینجا نه مدام — ما از آن خوش میرویم آنجا که ما را میکشد
یک سر موئی سخن از زلف او گفتم دلی — شد پریشان خاطرم هم سر بسودا میکشد
میکشد نقش خیال او می نماید در نظر — هر که چیند همچو ما چیند که زیبا میکشد

نعمت الله مدام از وی عطائی میرسد
کار سید لاجرم هر لحظه بالائی شد

هر که باشد بندهٔ او در جهان سلطان شود
خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود

روی او در دیدهٔ ما آفتاب روشن است
این چنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود

هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود

ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی
گر چه باشد قطرهٔ در بحر ما عمان شود

مشکل ما حل است و حل مشکلات عالم است
حل این مشکل تو را در مجلس رندان شود

گنج معنی هر که میخواهد بیاید همچو ما
عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت الله حاصل عمر عزیز است ای پسر
خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

خاطر ما سوی دریا میکشد
گوئیا ما را بما وا میکشد

موج دریائیم و دریا عین ما
میبرد ما را بهر جا میکشد

جذبهٔ او میکشد ما را بخود
خوش بود چون حق تعالی میکشد

در کشاکش عالمی آورده است
نی من سرگشته تنها میکشد

میکشد نقش خیالی دم بدم
هم خطی بر لوح اشیا میکشد

ما بلای عشق او خوش میکشیم
کار ما در عشق بالا میکشد

تا نماید نعمت الله را بما
این چنین نعمت بر ما میکشد

غرق دریاییم و ما را موج دریا میکشد   آبرو می بخشد او ما را بما وا میکشد

عشق هر جاییست ما هم در پی او میرویم   او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد

در ازل با لا نشین بودیم گوئی تا ابد   جذبه او میبرد ما را ببالا میکشد

ساغر گیتی نما پر می برندان میدهد   خاطر مستانه رندان ما را میکشد

با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم   دل بدست زلف او دادیم و دریا میکشد

خاک پایش توتیای دیده بینای ماست   از برای روشنی در چشم بینا میکشد

در کشش خود میکشد ما را بصد تعظیم و ناز
این کشاکش خوش بود چون سید ما می کشد

دل دگر ما را بما وا میکشد   خاطر ما سوی دریا میکشد

جذبه او میکشد ما را مدام   حاکم است او میکشد یا میکشد

کشته عشقیم در بناک درش   او فتادگان کشتگان را میکشد

در کشاکش عالمی آورده است   نه تن تنها که شهها میکشد

میل ما دائم سوی بالا بود   لطف او ما را ببالا میکشد

در خرابات مغان بزم خوشی است   عشق عاشق را بآنجا میکشد

زلف سید دل بیاران میبرد
وز خیالش سر بسودا میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد   گو شیا ما را بما وا میکشد

دلبر ما میکشد ما را بکش — خوش بود دلبر که ما را میکشد
دل بدست زلف او دادیم و برد — وز خیالش سر بسودا میکشد
عشق سرمست است در کوی مغان — عاشقان را خوش بغوغا میکشد
میکشد هر لحظه نقشی در خیال — صورتش بر لوح اشیا میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را بخود — این کرم بین حق تعالی میکشد

هر کجا رندی است در میخانهٔ
خاطر سید بانجا میکشد

یار سرمست است و ما را میکشد — دوستان را سر و پا میکشد
آمد آن موج محیط عشق او — خوش خوشی ما را بدریا میکشد
میکشد ما را بمیخانه مدام — خاطر ما هم بغوغا میکشد
در کشش خود میکشد دلکش مرا — زان کشش جانم بانجا میکشد
از بلا چون کار ما بالا گرفت — مبتلائی دل ببالا میکشد
هر کجا او میکشد ما میرویم — کشته ایم و حق تعالی میکشد

نعمت الله میرود در من آن
جذبهٔ او درگه دلها میکشد

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی میکشد — هر لحظه از خالی دگر بار انجالی میکشد
سلطان عشقش هر زمان ما را بشاهی میدهد — آن بی مثال از خط خود بر رو مثالی میکشد

گر دل بدلبر میکشد او میکشد دل را بخود	کوشش چه کار آید مرا صاحبکمالی میکشد
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد	وآن رند مست از جام او آب زلالی میکشد

من نعمت الله یافتم نعمت بعالم میدهم
تا تو نپنداری مرا میلم بمالی میکشد

دل بسوی صاحبجمالی میکشد	هر زمان نقش خیالی میکشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی	از مثال بیمثالی میکشد
میکشد ما را محول سو بسو	هردم از حالی بحالی میکشد
غم کجا گردد بگرد آن دلی	کز هوای او خیالی میکشد
عقل ناقص کی کشد ما را چو ما	عشق یاری برکمالی میکشد
گر بمیخانه کشد رندی ترا	خوش برو نیکو خصالی میکشد

سیدم ساقی و جان من حریف
دمبدم جام زلالی میکشد

چشم ما نقش خیال او بر آتش میکشد	نور دیده پیش مردم بجایش میکشد
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است	لاجرم ذرات عالم آفتابش میکشد
خاطر ما را بجنت گر کشد کو خوش بود	جان ما جانانه مست خرابش میکشد
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او	خوش نشین را پیشکش حالی بخوابش میکشد
همدم جام منیم دمبدم ساقی مدام	همت عالی ما جام شرابش میکشد

در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد — دیده تر دامنش دامن در آتش میکشد

نعمت الله در کشش خود گر کشد یاری خوش
کورو با او که در راه هوایش میکشد

ترک سرمستی مرا دامن کشانم میکشد — باز بگشوده کنار و در میانم میکشد
در کشش خود میکشد ما را بصد لطف و کرم — که چنینم مینوازد که چنانم میکشد
می کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بناز — عاشق مست و خرامان کشکشانم میکشد
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت — از زمین برداشته بر آسمانم میکشد
میکشم نقش خیالش بر سواد چشم خود — زانکه این نقش خیال او در روانم میکشد
جذبهٔ او میکشد خوش میکشد ما را بدو — در کشاکش او فتادم چون دوانم میکشد

نعمت الله جمله عالم بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم میکشد

هر کسی نقشی بر آبی می کشند — یا خیالی سوی خوابی می کشند
گرچه می بندند نقشی در خیال — نقش مه بر روی مه نقابی می کشند
میکشندم در خرابات مغان — گوئیا مست خرابی می کشند
عاشقیم و عاشقان را بی حساب — میکشند و در حسابی می کشند
ما در میخانه را بگشوده ایم — باده نوشان خوش شرابی می کشند
سایه بان نعمت الله در نظر — بر مثال آفتابی می کشند

(ی مست)

می محبت او را حی بجان بخشد
حیات طیبه و عمر جاودان بخشد

بنوش جام شرابی که نوش جانت باد — که لطف ساقی ما رندرا بآن بخشد
ز قبله سر کویش و گر بپیچم رو — اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
چه پادشاه کریم است حضرت سلطان — هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد
بعشق داغ محبت بنا ده ام بردل — ببین نشان محبت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را — شراب و نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سینه بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز انچنان بخشد

هر چه بخشد خدا بما بخشد — پادشاهی بهر گدا بخشد
بحر رحمت بما روان سازد — آبروئی بعین ما بخشد
دردی درد عشق او بنوش — تا بلطفش ترا دوا بخشد
می بیگانه کی دهد ساقی — ساغر می باشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی — از حیاتش ترا بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان — هر چه خواهی از او ترا بخشد

بینوایان نوا از او یابند
نعمة الله بینوا بخشد

نعمة الله

نعمت الله خدا بما بخشید | خوش نوائی بی‌نوا بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود | پادشاهی باین گدا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کرمش | رحمتی کرد و آن بما بخشید
هر چه خواهد چنین چنان بخشد | کس نگوید که او چرا بخشید
هم نبوت بانبیا او داد | هم ولایت باولیا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد | درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را
منصب عالیی مرا بخشید

نعمت الله خدا بما بخشید | این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم | بمن رند بی نوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان | پادشاهی باین گدا بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم | عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هر چه ما داریم | هر چه داریم او بما بخشید
چشم ما شد بنور او روشن | لاجرم او بما لقا بخشید

ما چو عالی سیدیم در ره عشق
جاودان او بما بقا بخشید

می خمخانه را بما بخشید | این سعادت بما خدا بخشید

بکنج اسمانیات ما فرمود — پادشاهی باین گدا بخشید
جام گیتی نما بما پیمود — دیده روشنی مرا بخشید
دردی درد او بسی خوردیم — درد دردش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد — کرد آزاد و ملکها بخشید
در همه آینه جمال نمود — از همه رو بما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم — جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم — کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد
این چنین نعمتی بما بخشید

جام گیتی نما بما بخشید — دولتی خوش بما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا — پادشاهی بیک گدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم — ساقی مست ما بما بخشید
دُردی درد دل بسی خوردیم — عاقبت درد را دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار — کرم او بما عطا بخشید
حاکم است او و هرچه خواست کند — کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله بما عطا فرمود
خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از در دامان جانان پدر باید کشید / دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید

عشق میبازی طریق عاشقان باید سپرد / میل حج داری بلای بحر و بر باید کشید

درد دردت گر دهد چون صاف دریا دل بگیر / ورنه صافت دهد دردم بسر باید کشید

گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود / چونکه ناچار است درد دور قمر باید کشید

توتیای دیده را خاک پای عاشقان / این چنین خوش توتیائی در بصر باید کشید

نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی / سفره گرد جهان سر تا بسر باید کشید

در بقدر همتش سازی سرائی مختصر / چار دیواری بهفت اقلیم در باید کشید

از احد احمد آشکارا شد / هم با حمد احد هویدا شد

در شهادت احد کمر بربست / میم احمد ز غیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد / صد عدد از یکی مهیا شد

قطره و بحر و جو همه آبند / ما نگوئیم قطره دریا شد

موج بحریم و عین ما آب است / شان کعبه ما که از ما شد

آفتاب وجود رو بنمود / ذره کائنات در وا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست / مجاز است کآمد و یا شد

خم می خوش خوشی بجوش آمد / راز سربسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را برداشت / مشکلاتی که بود حل وا شد

آفتابی بماه پیدا شد
صورت و معنئ هویدا شد

ظاهر و باطنی بهم بنمود
اول و آخری مهیا شد

درهمه آینه یکی بیند
دیده روشنی که بینا شد

آمد و شد حقیقتاً بنمود
بمجازست کآمد و یا شد

بخرابات رفت خاطر ما
چون از آنجات باز آنجا شد

جان دریا دلم قفس بشکست
مرغ آبی بسوی ماوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید
نقد سید جنیده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد
احدی لاجرم هویدا شد

جام گیتی نما بما دادند
صورت و معنئ مهیا شد

نور اول خوشی تجلی کرد
نیک بنگر که عین اشیا شد

بوی یوسف ز مصر عشق آمد
چشم یعقوب عقل بینا شد

هر حبابی که بود از این دریا
عاقبت باز عین دریا شد

در دو عالم کسی یگانه شود
گر زشش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جدا نشد دولی
چون ز ما بود باز از ما شد

نیمشب ماه ما هویدا شد ــ گوئیا آفتاب پیدا شد
جان ما گرد بحر سیکر دید ــ خوش در افتاد و غرق دریا شد
نور رویش بچشم ما بنمود ــ دیده ما تمام بینا شد
آمد و تخت دل روان بگرفت ــ پادشاه ممالک ما شد
عین اول خویش تجلی کرد ــ در مرایا ظهور اسما شد
جام می را بهر گرامی داشت ــ بزم مستانه مهیا شد

ساز ما را بلطف خود بنواخت
نعمت الله ذوق گوی ما شد

سلطان سراپرده میخانه کجا شد ــ از جمله رندان خرابات جدا شد
معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت ــ پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات درآمد ــ از دار فنا آمد و با دار بقا شد
ما جام حبابیم و پر از آب حیاتیم ــ سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان سراپرده میخانه عالم ــ از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشید ــ این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یار می که چو ما بندگی سید کرد
هر چند که او بود شه هر دو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد ــ گرچه جان بود عین جانان شد

هر که با ما نخورد جام شراب
هر که در مجلس دمی بنشست
این جهان را بنیم جو نخرد
هر که جمعیتی ز خویش نیافت
این دوئی محو گشت و عین یکی

بیقینم که او پشیمان شد
تو یقین دان که در بستان شد
آنکه یکدم حریف رندان شد
دم آخر که شد پریشان شد
این چنین آمد این چنان آن شد

بنده اوست سید عالم
بر همه کاینات سلطان شد

سنبل زلف او پریشان شد
با دبا زلف او دمی دم زد
جمع بودیم از پریشانی
گفت و گو در میان ما آمد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی
زلف او جمع و دل ما بود

حال جمعی نکو پریشان شد
زلف او هم بر او پریشان شد
جمع ما مو بمو پریشان شد
قصه از گفتگو پریشان شد
من ندانم که چو پریشان شد
گرچه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار
آمد و سو بسو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد
آفتاب وجود رو بنمود

مجلس کاینات گلشن شد
شب امکان چو روز روشن شد

گنج اسما نثار ما فرمود / نقد هر یک از آن معین شد
بود پیدا ولی نهان از ما / آمد اینجا بما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود / واضح و لائح و مبرهن شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت / حسن احمد بحسن واحسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد / ببوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان بسر کویش همی نالم / از آن دم کز غم عشقش دلم چون غنچه پرخون شد
همیگویم که درد دل بوصل او دوا سازم / ولی می بینم از هجرش که دردی دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی / ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد
برو ای عقل از عاشق مجو رأی خردمندی / که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد
بیا در ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم / بگو مطرب نوائی خوش که لیلی یار مجنون شد

چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید
مگر عیب من بیدل که کار از دست اکنون شد

بسرا پرده میخانه روان خواهم شد / خوش بخوشی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد / ترک خود کرده ولی نام و نشان خواهم شد
گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم / باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد

(ختم مز)

چشم من غیر خیالش چو نمی بیند نقش | هر چه بینم بخیالش نگران خواهم شد
هر کجا جام میی بود بدست آوردم | گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد
ما چو موجیم و در این بحر پدید آمده ایم | یک دمی همدم من شو که نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیالی که تو می بینی بخواب
در چنین وقت در آن هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد | بسراپرده میخانه روان خواهد شد
گر بگویند که فرما و بیا مستانه | زند انگشت و بشیخی و رقص کنان خواهد شد
آفتابی است که از مشرق جان می تابد | گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد
همه عالم چو بود آینه حضرت او | در همه آینه بر خود نگران خواهد شد
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند | زود بینند که بی نام و نشان خواهد شد
جام می آمد و آورد پیام ساقی | که دمی همدم ما شو که چنان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان
که در این یکدوسه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد | جامع صورتین واقع شد
چون جمالش در آینه بنمود | نام آئینه کون جامع شد
این عجب بین که واضع اشیا | هم موضوع خویش واضع شد
هر که بی جام می دمی دم زد | حیف از آن دم زدن که ضایع شد

همت ما محیط میجوید   کمتش عیب اگرچه طامع شد

یار ما نیست انکه چون زاهد   بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد   روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد   زنده آمد دل ازان پیوسته شد

آب چشم ما بخاکش رو نهاد   غنچه گشت و خوشخوشی گلدسته شد

عشق سرمست است و میگوید سرود   عقل مخمور است ازآن دلخسته شد

مرغ دل در دام زلف او فتاد   سر نهاد و موبمو پابسته شد

تا باو پیوست جان من تمام   از همه کون و مکان خوش رسته شد

در دل من غیر او را راه نیست   خانه خالی ورا در بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد   رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد   واصل دریای او جز ما نشد

در سر ابستان مستان ره نبرد   هرکه چون ما سوبسو جویا نشد

دیده ما تا نظر از وی نیافت   چشم نابینای ما بینا نشد

جان ما تا مبتلای او نگشت   کار دل در عاشقی بالا نشد

سرفرازی در میان ما نیافت   هرکه را سر در سر سودا نشد

در حریم عشق عاشق بی خبر رد — در رهِ معشوق تا پویا نشد
هر پریشان کو نشد از جمع ما — دولت پنهانیش پیدا نشد
هر که آمد سوی ما سرمست رفت — هیچکس تشنه ازین دریا نشد

تا حدیث عشقبازی گفته اند
همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد — هوائی چون هوای ما نباشد
بیا دردی دردش نوش میکن — که خوشتر زین دوای ما نباشد
نیابد پادشاهی یا ولایت — اگر سلطان گدای ما نباشد
بقای جاودان داریم از عشق — غم ما از فنای ما نباشد
بصدق دل بجانان جان سپردیم — بغیر او جزای ما نباشد
فدای هر دو عالم جز یکی نیست — یکی دیگر فدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله
نوای بینوای ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد — وجودِ جود بر ما وجود ما باشد
حباب و موج که پیدا شده درین دریا — هر آنچه بود و بود و عین بود ما باشد
ملک با مر خدا سر نهاده است زمین — برای رفعت خود در سجود ما باشد
حیات آب حیات از حیات ما دارد — بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد

بسمع جان بشنو عقل کل شود خاموش | در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک | دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

چو نور سید ما شاهد است و مشهود است
یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد | در دو عالم که یار ما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم | گر نه او دوستدار ما باشد
شادمانم بدولت غم او | زانکه او غمگسار ما باشد
رندی و عاشقی و میخواری | پیشه و کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاهد و ساقی | بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می بخشد | در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان ما بفدااش
سید و خواندکار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد | هر چه باشد برای ما باشد
فقر ما تاج سلطنت بخشد | شاه عالم گدای ما باشد
بود و نابود صورت و معنی | از فنا و بقای ما باشد
قبله عاشقان سرمستان | در خلوتسرای ما باشد
دردمندیم و درد می نوشیم | درد دردش دوای ما باشد

لذت عمر جاودان دارد	هر که او مبتلای ما باشد

بنده سید خراباتیم
دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد	چنین دولت نمیدانم درین عالم کرا باشد
در خلوتسرای او بهشت جاودان ماست	چه خوش بزمی که رندان را درین خلوتسرا باشد
خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست	زهی توبه درین حالت بنزد ما خطا باشد
بیا و دردی دردش بدست دردمندان ده	که درد دردِ او ما را به از صاف دوا باشد
بتیغ عشق اگر کشته شوی چون ما غنیمت دان	که جانت زنده جاوید و جانان خونبها باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد	نمی بینیم یک ذره که بی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جانیست
ازان بهتر که می بینی گدای این گدا باشد

همین دولت وصلش جهان در حکم ما باشد	چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد
خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست	چنین بزمی ملوکانه نمیدانم کجا باشد
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جامی	که جام دردِ درد او به از صاف دوا باشد
چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمیدانم	درین دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد

محب غیر کی باشم چو یار نعمة اللهم
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ اینچنان باشد | شرفش بر همه جهان باشد
دایره گرد او بود پرگار | او چو قطب است و در میان باشد
صورتش خلق و معنیش حق است | راحت جان انس و جان باشد
هر که با او نشست سلطان شد | زانکه او پادشه نشان باشد
هرچه خواهی از او همان یابی | زانکه او را همین همان باشد
همه محکوم حضرتش باشند | حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست
لاجرم پیر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد | گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که یار یابم | گفتا اگر در آئی آنجا مجال باشد
سرچشمه حیات است ما خضر وقت خویشیم | در جام ما همیشه آب زلال باشد
شادی رندی ساقی ما می مدام نوشیم | بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد
گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص | نقصان عاقل است آن ما را کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منور | ما روشنیم از وی او بی زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد | در خیال آن جمال او باشد

هر خیالی که نقش می بندم ‌ ‌ ‌ نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو می نگرم ‌ ‌ ‌ صورت بی مثال او باشد
جنت هر کسی سزای وی است ‌ ‌ ‌ جنت ما جمال او باشد
ملک لم یزل خداوند است ‌ ‌ ‌ ابدا لایزال او باشد
همه را رو باوست از همه رو ‌ ‌ ‌ همه را خود مآل او باشد
کفر و ایمان بنزد اهل دلان ‌ ‌ ‌ از جمال و جلال او باشد
موج و بحر و حباب ما بنگر ‌ ‌ ‌ همه آب زلال او باشد

گفته سیدم بجان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد

ترا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد ‌ ‌ ‌ نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید ‌ ‌ ‌ کجا غیری توان دیدن چو هر چه هست او باشد
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه ‌ ‌ ‌ چه خوش روئیکه پیوسته چو ما با آبرو باشد
بیا در چشمه خود را بآب می نمازی کن ‌ ‌ ‌ چو جان ما گرت میلی بسوی شست و شو باشد
در آن حضرت که از غیرت نگنجد غیر او غیری ‌ ‌ ‌ چه جای این و آن آرد چه جای ما و تو باشد
خراباتست و ما مست و ساقی جام می بر دست ‌ ‌ ‌ نیاید عقل اگر آید مگر خواجه دو تو باشد

بیا از نعمت الله جو مرادی را که میخواهی
که کام دل از او یابی ترا گر جستجو باشد

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد ... یاری اهل دلان در دل و جانش باشد
درد مندی که بجان دردی درد نوشش باشد ... راحت جان خوشی در دو جهانش باشد
آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را ... در قیامت چو بجویند نشانش باشد
دیده اهل نظر نور از او می یابد ... اینچنین نور چنان عین عیانش باشد
عاقل از عشق ندارد بر ما آتش نیست ... رند مستی طلب ای دوست که آنش باشد
هر گدائی که بود بر در سلطان دائم ... همچو ما بر دو جهان حکم روانش باشد

نعمت الله بسی بندگی سید کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

ناز با یار غار خوش باشد ... آن میان در کنار خوش باشد
نقش رویش خیال می بندم ... در نظر آن نگار خوش باشد
عشق او آفتاب تابان است ... مهر او بی غبار خوش باشد
نور او را بنور او بنگر ... آن نهان آشکار خوش باشد
لیس فی الدار غیره دیار ... در چنین دار یار خوش باشد
در همه چون جمال او پیدا است ... گر یکی در هزار خوش باشد

بلبل مست و صحبت سید
بابت گلعذار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد ... دل و دلدار خویش خوش باشد

زاهد و زهد و رند و میخواری — هرکس و کار خویش خوش باشد
بلبل مست و عاشق شیدا — خود و گلزار خویش خوش باشد
بار عشقش نهاده ایم بردل — میکشیم بار خویش خوش باشد
عاشقانه بدروی دردش — کرده تیمار خویش خوش باشد
عشقبازی است کار دل دایم — دل بکردار خویش خوش باشد

نعمت الله خوش بود با من — یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد — همیشه عاشق مست خراب خوش باشد
بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان — که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد
بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست — بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد
رسید ساقی سرمست جام می بردست — حریف رند چنین بی حجاب خوش باشد
خیال عارض و نقش میکشیم بر چشم — نگر که نقش خیالش در آب خوش باشد
هزار شاه گدای جناب ما باشد — اگر بجانب آن جناب خوش باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق است — بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد — ما باده پرستیم مناجات چه باشد
ما همدم رندان سراپرده عشقیم — در خلوت ما حالت طامات چه باشد

گفتیم جهان آب چنین بود که گفتیم　　این است کرامات کرامات چه باشد

ما عاشق مستیم ز جام می وحدت　　خود کثرت معقول و خیالات چه باشد

چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است　　با منزل ما راه و مقامات چه باشد

ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است　　وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان
احوال بدایات و نهایات چه باشد

کرمش گنج بی کران باشد　　آب رحمت بجام جان باشد

نقد گنجینه حدوث و قدم　　بر سر و پای عاشقان باشد

ابر چون آب روی دریا دید　　آب بر روی ما روان باشد

خوش گلابی بصورت و معنی　　بر رخ خوب همگنان باشد

می چو در جام ریخت ساقی ما　　هرچه در جام باشد آن باشد

رشحه نور خود بما پاشید　　ابدا بر همه چنان باشد

نعمت الله جواهر توحید
بر سر جمله عاشقان باشد

رند مست از بلا نه اندیشد　　از فنا و بقا نه اندیشد

دردمندی که درد مینوشد　　خوش بود از دوا نه اندیشد

هر که خمخانه میخورد بدمی　　از می جام ما نه اندیشد

عقل را پیش عشق قدری نیست ‌‌ ‌‌ پادشه از گدا نه اندیشد
بینوائی که در عدم گردد ‌‌ ‌‌ بی وجود از فنا نه اندیشد
دو سرا را بنیم جو نخرد ‌‌ ‌‌ بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمت الله کنج اسما یافت
از غنای شما نه اندیشد

هر که او را بنور او بیند ‌‌ ‌‌ هرچه بیند همه نکو بیند
انکه با ما نشست در دریا ما ‌‌ ‌‌ عین ما دیده و سو بسو بیند
روی غیری ندیده دیده ما ‌‌ ‌‌ غیر چون نیست دیده چو بیند
هر که در آینه کند نظری ‌‌ ‌‌ جان و جانانه روبرو بیند

چشم باریک بین سید ما
رشته یکتوست کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند ‌‌ ‌‌ صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
دریا دلی که چون ما در بحر ما در آید ‌‌ ‌‌ موج و حباب و قطره در عین آب بیند
چون نور آفتابست در روی ما هویدا ‌‌ ‌‌ هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دائم سراب بینی ‌‌ ‌‌ عارف چو ما سر آبی اندر سراب بیند
رندی که در خرابات با ما دمی بر آرد ‌‌ ‌‌ هر کس که بیند او را مست خراب بیند
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند ‌‌ ‌‌ گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان مستند
هر گل که او بچیند در گل کلاه زیبند

دلبر سرمست ما عزمی بدریا میکند
شمع شوان گردش چون میل ما دریا میکند
چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر
این عنایت بین که او با دیده ما میکند
آفتاب حسن او هر جا که نماید جمال
هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا میکند
چشم مردم دیده ما روشن است از نور او
این نظر صاحب نظر با چشم بینا میکند
در خرابات مغان مست خراب افتاده ام
هر که دارد دولتی رغبت بانجا میکند
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت
لاجرم جان عزیزان قصد بالا میکند

پادشاه است او و سید بنده فرمان او
دلخوش است ار چه جفای جان شیدا میکند

ما مریدیم و پیر ما مرشد
ره روانیم و رهنما مرشد
رو نوائی ز یار مرشد جو
که دهد بی ریا نوا مرشد
نبری ره بخانه اصلی
گر نیابی در این سرا مرشد
روز و شب از خدای خود میجو
کاملی تا بود ترا مرشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست
غرق آبیم و عین ما مرشد
درد دردش بنوش و خوش میباش
که کند درد تو دوا مرشد
هر که ارشاد نعمت الله یافت
دائما خواهد از خدا مرشد

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند
نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند

ننشیند دل من یک نفسی از سر پا
تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند

خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم
نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند

بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند
نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند

مدتی شد که سر کوی تو میجست دلم
از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند

کس بفریاد من عاشق نرسید ار نرسد
مگر آن روز که فریادرسی بنشیند

نعمت الله بخلوت ننشیند بی تو
شاهبازیست کجا در قفسی بنشیند

خوش است این دیده روشن که غیر او نمی بیند
اگر بیند کسی غیرش بجو نیکو نمی بیند

اگرچه دیده احول یکی را دو نماید رو
بحمد الله که چشم من یکی را دو نمی بیند

بچشم او توان دیدن جمال بی مثال او
بغیری روی ننماید کسی را رو نمی بیند

مراد مردم دیده نظر کردن بروی او
وگرنه دیدهٔ تو دیگر روی او نمی بیند

نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را
اگر صد سال بنگویم نداند چون نمی بیند

بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی
که چشم ما بغیر او کهن یا نو نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته دوتو دیدی
ببین در دیده سید که جز یکتو نمی بیند

(چشم)

چشم ما عین ما بما بیند — هم بنور خدا خدا بیند
دیده ما ندیده غیری را — غیر چون نیست او کجا بیند
هرکه خودبین بود نبیند او — زانکه خودبین همه خطا بیند
هرکه با ما نشست در دریا — عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او را دید — دیده باشد باو چو وا بیند
دردمندی که درد مینوشد — هم از آن درد دل دوا بیند

بخرابات رندی ار آید
سید مست دوسرا بیند

چه خوش چشمی که نور او بنور روی او بیند — چو نور دیده او باشد همه چیزی نکو بیند
کسی کو را بخود بیند کجا من عارفش خوانم — من آنکس عارفش دانم که نور او باو بیند
بود این رشته یکتو ولی احول دوتو یابد — چو گم کرده است سررشته از آن یکتو دوتو بیند
کسی کو مست شد از می چه داند جام و پیمانه — مگر رندی بود سرخوش که می نوشد سبو بیند
اگر آئینه روشن مجلی در نظر آرد — خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند
نبیند چشم دریابین بغیر از عین ما دیگر — اگر سرچشمه یابد ور در آب جو بیند

خیالی گر برد شخصی که سید غیر او دیده
بگو چون نیست غیر او بگوئی غیر چو بیند

دیده ما چو نور او بیند — هرچه بیند همه نکو بیند

چشم اهل نظر چو روشن از اوست / عین او را بعین او بیند

رشته یکتو است نزد بیننده / دیده غیر اگر دو تو بیند

آینه عاشقی که مینگرد / خود و معشوق روبرو بیند

نعمت الله یکی است در عالم
کی چو احول یکی بدو بیند

این دل دریادل ما عزم دریا میکند / دار داو حب وطن میلی بماوا میکند

دل چو پرکاری روان گردد بگرد نقطهٔ / دایره نقش خیالی را هویدا میکند

دیده ما نور او بیند بنور روی او / این عنایت بین که او با چشم بینا میکند

شرح اسما مینویسد دل بلوح جان ما / عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند

دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست / زانکه جائی چنان از ما تمنا میکند

هر نفس آئینه دل نوری بخشد بدل / وه چه حسن است این که او هر لحظه پیدا میکند

نعمت الله نعمتی را انعام نعیم ما فه
این چنین خوش نعمتی ایثار اشیا می‌کند

دل ما بعزم کعبه مقصود میکند / جانم سجود حضرت معبود میکند

عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت / علمم مکن اگر نفسم دود میکند

خوش آتشی و عود خوشی سوختم خویش / این لطف بنگر که چه با عود میکند

آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات / نیکو تجارتی و خوشی سود میکند

رندی که میرود بخرابات عاشقان ‌ ‌ ‌ با او بروکه میل بهبود میکند

او آفتاب عالم و ما سایه بان او ‌ ‌ ‌ چندان غریب نیست اگر جود میکند

سید بجود بنده معدوم خویش
می بخشدش وجودی و موجود میکند

ترک عشقش ملک جان یکرف غارت میکند ‌ ‌ ‌ حاکمست و پادشاهانه امارت میکند

میکند ویران سرای عقل و بخشش میکند ‌ ‌ ‌ آنچه از لطف خود آن را عمارت میکند

جانفروشی میکند دل بر سر بازار عشق ‌ ‌ ‌ سود میباید در این سودا تجارت میکند

هرکه دُرد درد عشق او بدرمان میدهد ‌ ‌ ‌ بیخبر در دین و در دنیا خسارت میکند

عشق تیر مستست و در کوی مغان دارد وطن ‌ ‌ ‌ میزند خوش چشمکی ما را اشارت میکند

خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود ‌ ‌ ‌ هرکجا رندیست می آید زیارت میکند

نعمت الله سرخوش است از عشق میگوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ و عبارت میکند

آب چشمم دمبدم از دل روایت میکند ‌ ‌ ‌ قصه جانم بسوز دل حکایت میکند

عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده ایم ‌ ‌ ‌ در بدر میگردد و از ما شکایت میکند

دست ما بگرفت سلطان ما و در بر گرفت ‌ ‌ ‌ پادشاه عادل و ما را حمایت میکند

در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد ‌ ‌ ‌ لطف پیوسته با ما این عنایت میکند

هر ما عشق است و دعوت میکند یاران ما ‌ ‌ ‌ مرشد عشق است و ارشاد و هدایت میکند

شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است	عاشقان رند را نیکو رعایت میکند

مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
نعمت اله این غزل از روی روایت میکند

عاشق جانانم و جانم خروشی میکند	مستم و از مستیم خمخانه جوشی میکند
خستگان عشق را ساقی شرابی میدهد	این دوا از بهر دردی درد نوشی میکند
میدهد محمود ایاز خاص را تشریف خویش	پادشاهی این کرم با کهنه پوشی میکند
در دو سر میدهد عقل از خانه بیرون کردمش	ایستاده بر در و در دیده گوشی میکند
چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش	جان سرمستم هوای میفروشی میکند
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش	جانم از ذوق این حکایت با خموشی میکند

نی حدیث نعمت اله میکند با عارفان
ناله اش بشنو که از جان خوش خروشی میکند

کشته عشق او شفا چه کند	مرده درد او دوا چه کند
پادشاهی گدای او دارد	بی نوای درش نوا چه کند
راحت جان مبتلاست بلا	مبتلا ناله از بلا چه کند
دین و آخرت مده که دلم	رند مست است و انبها چه کند
میدهی پند رند تا چه شود	مینهی بند مست تا چه کند
در خرابات عشق مست خراب	باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمة اله

نعمت الله کشته عشق است
این چنین کشته خونبها چه کند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چکند | مبتلای غم تو غیر بلا را چکند
کشته عشق تو چون از تو بلا می بیند | همچو منصور فنا دار بقا را چکند
دردمندی که چو ما دردی در دست تو شد | با چنین درد خوشی صاف دوا را چکند
انکه در میکده عشق تو یابد جائی | نزهت باغچه هر دوسرا را چکند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست
منصب دنی و عقبی گدا را چه کند

دل عاشق نظر بجان نکند | خاطرش میل با جنان نکند
ای که گوئی که ترک رندی کن | رند سرمست انچنان نکند
دنی و اخرت بده که دلم | التفاتی باین و آن نکند
رند مستیم نام ما که برد | بی نشان را کسی نشان نکند
جرعهٔ می بجان خرید دلم | گر سودائی و زیان نکند
عاشق و رند مست و اوباشم | عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام
هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می ننوشد او ذوق ما چه داند | ناخورده درد و دردش صاف دوا چه داند

تمام شد

عدم نگشته با جام ساقی کجا شناسند	میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
عالم ز عاشقان پرسی تا با تو باز گویند	از عاقلان چه پرسی عاقل مرا چه داند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست	هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
گویند که ما جرائی با رند مست دارم	رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
نوری که در دل ماست خورشید ذره او ست	هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند

سلطان خبر ندارد از حال نعمة الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند	دیگری یار ما کجا ماند
درد درویش پیاو ما را ده	که مرا خوشتر از دوا ماند
ما نبودیم و حضرت او بود	چون نمانیم ما خدا ماند
نیست بیگانه از خدا چیزی	هر چه ماند با آشنا ماند
این عجب بین که حضرت سلطان	در نظر هر که هی گدا یابد
هر که مه روی خویش را بیند	خوبی او کجا بجا ماند

بزم عشق است و سید سرمست
بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند	سر موئی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود	نزد غیری ننشستیم خدا میداند

هر خیالی که گشادیم بروش دیده ‌‌‌‌‌‌ در رهمان نقش تو بستیم خدا میداند

ستر ما از نظر اهل نظر پنهان میشت ‌‌‌‌‌‌ در همه حال که هستیم خدا میداند

در دل ما نتوان یافت هوای دگری ‌‌‌‌‌‌ جز خدا را نپرستیم خدا میداند

گر همه خلق جهان مستی ما دانستند ‌‌‌‌‌‌ کو بدانند که مستیم خدا میداند

در خرابات مغان مست سر مستانیم

تو چه دانی ز چه مستیم خدا میداند

دل چو دم از عشق دلبر میزند ‌‌‌‌‌‌ پشت پا بر بحر و بر بر میزند

در خرابات فنا جام بقا ‌‌‌‌‌‌ شادی ساقی کوثر میزند

عشق میگوید دل و دلبر یکی است ‌‌‌‌‌‌ عقل حیران دست بر سر میزند

دل بجان نقش خیالش میکشد ‌‌‌‌‌‌ مهر مهرش نیک بر زر میزند

از دل خود دلبر خود را طلب ‌‌‌‌‌‌ کو دم از الله اکبر میزند

گرچه گم شد یوسف گل پیرهن ‌‌‌‌‌‌ از گریبان تو سر بر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند

خیمه بر صحرای محشر میزند

مرغ زیرک بین که یا هو میزند ‌‌‌‌‌‌ روز و شب با دوست گوگو میزند

حسن (ذهن) تیرانداز ما بر هر نشان ‌‌‌‌‌‌ میشکافد مو و بر مو میزند

در خرابات مغان سلطان عشق ‌‌‌‌‌‌ خیمه دولت بهر سو میزند

باشش یکی روز طریق او که او | بوسها بر روی یک رو میزند
شهر دل را شه عمارت میکند | منجنیق برج و بارو میزند
مینوازد مطرب عشاق ساز | ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود
ساغر می شادی او میزند

عاشقی کار عشق او دم میزند | پشت پا بر هر دو عالم میزند
هر که او شیدای زلف و روی اوست | کفر و ایمان هر دو بر هم میزند
مطرب عشاق سازنا نوخوش | که نوای زیر و که بم میزند
از دل ما چو مسیحای وجود | کو نفس از اسم اعظم میزند

نعمت الله عالم معنی دل است
از ادب والله اعلم میزند

ذوق ما در جهان نمی گنجد | حال ما در بیان نمی گنجد
دلبرم دلنوازئی فرمود | در برم دل از آن نمی گنجد
در دل عاشقان خوشی گنجید | آنکه در جسم و جان نمی گنجد
زر چه باشد چو سر ندارد قدر | دل که باشد چو جان نمی گنجد
جان و جانان حریف یکدگر اند | غیر رطل گران نمی گنجد
رو ای عقل دور شو زاینجا | جبرئیل این زمان نمی گنجد

(با تمام)

با کلام خدا که میخوانیم ... سخن این و آن نمی گنجد
بزم عشق است و ما سبکروحیم ... زاهد جانگران نمی گنجد

نعمت الله حریف و ساقی یار
غیر او در میان نمی گنجد

بود و نابود در نمیگنجد ... مایه و سود در نمی گنجد
ایکه گوئی مرا وجودی داد ... خوش بر وجود در نمی گنجد
آتش عشق عود دل را سوخت ... بعد ازین عود در نمی گنجد
ساقی اینجا کجا و مطرب کو ... ساغر و رود در نمی گنجد

چند گوئی که خوش همی سوزم
آتش و دود در نمی گنجد

مرا حالی است با جانان که جانم در نمیگنجد ... مرا شربی است با دلبر که دل در بر نمیگنجد
خرابات است و سرمستی و جام می بر دست ... در این خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد
چه غوغائی است در کو که در هر دل نمی باشد ... چه سودائی است عشق او که در هر سر نمیگنجد
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان ... ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمیگنجد
چه حرفست اینکه میخوانم که در کاغذ نمی آیم ... چه علم است این که میدانم که در دفتر نمیگنجد
برای عقل سرگردان گرانجانی مکن با ما ... سبکروحان همه جمع و گرانجان در نمیگنجد
ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم ... لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

در این خلوت حکایت در نگنجد
بجز رمز و کنایت در نگنجد

وصال اندر وصال اندر وصال است	در این حالت حکایت در نگنجد
جمال اندر جمال اندر جمال است	در او درس و روایت در نگنجد
همه دل بود و جان و لطف و احسان	ز نقل اینجا شکایت در نگنجد
ازل عین ابد آمد در اینجا	در اینجا جز عنایت در نگنجد
مجال کیست اینجا تا درآید	بجز محض هدایت در نگنجد
شدم مغرور عقل و نفس کشته	سر موئی حمایت در نگنجد

در این حالت که من کردم بیانش
نبوت یا ولایت در نگنجد

در دل بجز از خدا نگنجد	چون او بگنجد هوا نگنجد
دل خلوت خاص حضرت اوست	بیگانه و آشنا نگنجد
ماییم و نگار و خوش کناری	موئی بمیان ما نگنجد
سلطان عشق است و عقل درویش	در مجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد	با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید	در خود گنجد و یا نگنجد
خوش خرم میست نعمة الله	در جام جهان نما نگنجد

(هرکه)

هر که جان در عشق جانان میدهد
عشق جانان کشته را جان میدهد

می فراوانست و ساقی بس کریم	می بسرمستان فراوان میدهد
شاهد ما بس لطیف و نازکست	بوسه بر روی حریفان میدهد
آبرو گر قطرهٔ پیشش بریم	در عوض دریای عمان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود	لطف او پیوسته احسان میدهد
گنج را در کنج ویران می‌نهد	وآن نشان ما را بپنهان میدهد

سید ما دست مستان میبرد
بعد از آن دستی بدستان میدهد

جام وی بخشید و می وی میدهد	ور نباشد جام می کی میدهد
عالمی از جود او موجود شد	این کرم بین شی بلاشی میدهد
رند سرمستا بیا بد میفروش	مینوازد بارها می میدهد
هرچه ما را میدهد شاه و گدا	در حقیقت حضرت وی میدهد
مجلس عشقست و مست و خراب	ساقی ما می بهی هی میدهد
در دم نائی نفس او میدهد	اینچنان آواز از نی میدهد

نعمت الله را بجا بخشید باز
لطف او نعمت بیانی میدهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد — چه جای صد که صورت او هست بی‌عدد

آئینه بی‌شمار و نماینده اش یکی — باشد صفات بی‌حد و ذاتش بود احد

بکحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول — تا چشم روشن تو کند پاک از رمد

محتاج ماست عالم و ما بی‌نیاز از او — با غیر او احتیاج کجا باشد آن صمد

ما چون نسیم و عالم نائی لطف او — هر دم دمی جدید درین نی همی دمد

در دام ما در آید و دانه خورد ز ما — مرغی که ز آشیانه توحید بر پرد

سید که میر مجلس مستان عالم است
با ما حریف باشد از این جام می خورد

توحید و موحد و موحد — این هر سه یکیست نزد اوحد

صد آینه گر یکی ببینند — صد یک بنماید و یکی صد

محدود و حدود در ظهور است — آری چو حد است حد و بیحد

آنکس که خدای خویش بشناخت — گویا که خبر ندارد از خود

در دار وجود این و آن هست — در کتم عدم نه نیک و نه بد

مستیم و خراب در خرابات — با ساقی عاشقان موبد

بحریست وجود نعمت الله
گاهی در جزر و گاه در مد

هر که او نیک میکند یا بد — نیک و بد هر چه میکند یابد

بد مکن ای عزیز نیک اندیش … که بد و نیک میکنی با خود
عمر ضایع دریغ حاصل او … خواه یکانه گیر و خواهی صد
قیمت تو بقدر همت تواست … خواجه ارزد هرآنچه میورزد

گر روی راه شعث الغدرو
تا ز درگاه او نگردی رد

ما تو هستیم و تو هستی بخود … غیر تو را هست نگوید خرد
غیر یکی در دو جهان هست نیست … گرچه نماید بظهور ان دو صد
ذات یکی و صفتش بی شمار … شیخ یکی خرقه او سیصد
وحدت و توحید و موحد یکی است … در نظر عارف ذات احد
نور جمالش بنماید عیان … در بصر هر که نباشد رمد
نیست شود هرچه بود غیر او … گر نکند از نفس خود مدد

سعیدا با تو نگویم که کیست
در بر ما آشنا ور ند

خرابات و خم در جوش و ساقی مست و ما بیخود … سر از دستار نشناسم و می از جام و ننگ از رند
حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمست … نمی‌بینم کسی مخمور اگر یک بینم و دو صد
اگر شمعی زند گبری پی مسجد از هوس سر … روان از آتش غیرت شد شیخ و برزند
ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند … زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد

دران سری که جان ما بزند ما انجا وطن داریم | که دارد عشق همرای که می آید بدان سرحد
کذر فرما بخاک ما زیارت کن دمی ما را | که نور روح ما روشن بجویی بین در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمة اللهی است
بعمر خود نمیگردم بسر موئی ز راه خود

توحید و موحد و موحد | این جمله طلب کنش ز احمد
یک فاعل و فعل او یکی هم | گر نیک نماید و گر نه بد
خمخانه و جام و ساقی ما | میجوی ولی ز مجلس خود
هر چند که عقل ذو فنون است | اما بر عاشقان چه مسند
در هر دو جهان یکی است موجود | هر لحظه بصورتی مجدد
یک حرف و معانی فراوان | یک نقطه و اعتبار بیحد

دریاب بذوق قول سید
ای سائل کامل سر آمد

از سر ذوق دیده ام عین یکی و نام صد | ذات یکی صفت بسی جام یکی بنام صد
حسن یکی و در نظر آینه بی شمار است | روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد | نقش خیال او صد و صد نشد آن ندام صد
همدم جام بر سریم ساقی مجلس و ندیم | پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد
نام یکی اگر یکی صد صدای عزیز من | صد شود و حقیقتش یک بود و بنام صد

در دو جهان خدا یکی نیست در آن شکی ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست و والهم همدم و همنشین الهم
نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
کسی که همدم جام شراب نیست مدام حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
حریف ما نشده ذوق ما کجا دانم نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست چنان مقام بلندی گدا کجا یابد
در این طریق فقیری که می نهد قدمی فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمة الله را
کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد خوش بقائی از این فنا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد آنچه گم کرده است وا یابد
بندهٔ کو گدای سلطان است پادشاهی دو سرا یابد
هر که با بینوا دمی دم زد خوش نوائی ز بینوا یابد
غرق بحر محیط هر که شود عین ما را بعین ما یابد
عشق مست است و عقل مخمور است ذوق مستان ما کجا یابد

نعمت اسمه که نور دیده ماست
نور او را بدیده ها یابد

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد — سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد
گر کلاه از گل چهره براندازی باز — ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند — نارون از سر پا رقص کنان برخیزد
اثر شمع تجلی است دلی دریابد — گر چو پروانه روان از سر جان برخیزد
عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق — عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک — بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد

چشم سید که حجابی است میان من و تو
خوش بود گر چو حجابی ز میان برخیزد

نور با نور خوش درآویزد — آب با آب خوش درآمیزد
موج با بحر چون یگانه شود — این دوئی از میانه برخیزد
چشم مستش که فتنه انگیز است — هر زمان فتنه بر انگیزد
مژه شعر بیز من شب و روز — خاک درگاه یار می بیزد
عقل با عشق گفتگو نکند — بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جامی — گیرد و بر سرم فرو ریزد
سیدم زلف را چو بگشاید — عالمی دل در او درآویزد

سازعشقش نوای دل سازد
درد و دردش دوای دل سازد

لطف سازنده بین که بر سازش — هرچه سازد برای دل سازد
بخدا کار دل رها کردیم — کار دل هم خدای دل سازد
آتش عشق جان مارا سوخت — سوختگان را هوای دل سازد
دل مقامی خوش است از آن دلدار — جای خود در سرای دل سازد
دل صاحبدلی بدست آور — تا ترا آشنای دل سازد

نعمت الله مینوازد ساز
بشنوش گر نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد — چو ذره آفتاب جان بپای او سر اندازد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش — ندیده همچنان جزوی که از حیرت پر اندازد
حجاب دیده مردم خیال پرده وهم است — جمال او نماید رو حجابش گر براندازد
کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود — اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید — ندای غارت جانها روان در کشور اندازد
تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد — ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد

بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند
نخواهد تا نظر باری بروی دیگر اندازد

آتشی در دل است و جان سوزد — دل چنین سوخت جان چنان سوزد

عشق او آتشی است جان سوزی — رشته شمع جان ازان سوزد

گوئیا عود مجمر ..... عشقم — که مرا خویش در این میان سوزد

آتش عشق چون برافروزد — عالمی را بیک زمان سوزد

آه دلسوز عاشقان بشنو — تا تورا دل بعاشقان سوزد

بر جگر داغ عشق او دارم — دلم از بهر این نشان سوزد

نام غیرش چو بر زبان رانم — آتش غیرتش زبان سوزد

سخن گرم من روان میخوان — که دل سوخته را روان سوزد

نعمت الله اگر چنین نالد
نفسش جمله جهان سوزد

ما انا الحق از فنا خواهیم زد — خیمه در دار بقا خواهیم زد

پای کوبان جان خود خواهیم باخت — دستی از صدق و صفا خواهیم زد

در خرابات مغان خواهیم رفت — عاشقان را الصلا خواهیم زد

الوداع زاهدی خواهیم کرد — جام پر می یک دو تا خواهیم زد

کربلائی بر دل ما بگذرد — مقبلانه مرحبا خواهیم زد

خویش را بیگانه وش خواهیم ساخت — این نفس با آشنا خواهیم زد

همچو سید در جهان بیخودیی — دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد | دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی درد دل نوشد | هر که میل دوای ما دارد
آنچنان لذتی که جان بخشد | مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست | عقل مسکین چه پای ما دارد
هرچه در کاینات می بینیم | همه نور خدای ما دارد
پادشاهی صورت و معنی | بی تکلف گدای ما دارد

نعمت الله که میر مستان است
هرچه دارد برای ما دارد

هرجا که دکان داریست او مایه زما دارد | خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری ز خود طلب درمان | زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل زنده بود جاوید گر کشته شود در عشق | این زنده فنا باشد چون نور بقا دارد
از نور جمال او روشن شده چشم ما | تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد
یاری که درین دریا جستیم بما با | هر سو که رود آبی از بخشش ما دارد
رندی که وطن دارد در خلوت میخانه | گر هردو سرا نبود اندیشه چرا دارد

خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چو نور دیده چشم من جایش در نظر دارد | چنین مه رو که من دارم که در دور قمر دارد

بیا ای بلبل شیدا این گلزار ما بنگر | بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
خرابات است و سرمست و ساقی جام می بر دست | حریفان بوده رندی که آواز ما خبر دارد
ز سالوسی و زراقی بباید عقل سرگردان | ز عشقم باز میدارد نمیدانم چه سر دارد
به نور روی او دیده منور گشت و میبینم | چه خوش چشمی که نور او همیشه در نظر دارد
اگرچه ذوق هشیاری به حالی بود چیزی | ولیکن حال سرمستان ما ذوقی دگر دارد

حضور نعمة الله را دو سه روزی غنیمت دان
که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خمخانه ما مستی دیگر دارد | هر که آید بر ما کام دلی بر دارد
رند سرمست در این بزم ملوکانه ما | از سر ذوق درآید خبری گر دارد
عشق ساقی و حریفان همه مستند ولی | عقل مخمور ندانم که چه در سر دارد
لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش | زانکه آن آب حیات این لب ما تر دارد
آفتابی است که از مشرق جان تابان | نور او آینه ماه منور دارد
قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت | این چنین گفته که در کاغذ و دفتر دارد

نعمة الله حریف من سرمست خراب
گر بگویم که گنهم توبه که باور دارد

هوای درد بیدرمان که دارد | سر سودای بی سامان که دارد
رفیق راه بی پایان که جوید | خیال مجلس جانانه که دارد

بهر کس طالب آنند ما هم | ازین بگذر ببین تا آن که دارد
چو کفر زلف ادین و دلم برد | نظر بر خاطر ما یا آن که دارد
مرا مهمان جان است و شب و روز | چنین شاهی بگو مهمان که دارد
قدح کردید و اکنون نوبت ماست | در این دوران چنین دوران که دارد
بعشقش چون مجال خود ندارم | بگو پروای خان و مان که دارد
چو من از جان و دل کردم تبرا | غم از دشوار و از آسان که دارد
هوس دارم که جان خود ببازم | ولی سید نظر بر بان که دارد

پر دو دیده من نقش خیالت دارد
دل شوریده من شوق وصالت دارد

هر کجا ماهرخی در نظرم می آید | شک می بینم و حسنی ز جمالت دارد
بتوانی که گدای سر کوی تو بود | بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد
جان فدا کردم و سر در قدمت افکندم | از چنین بندگی بنده خجالت دارد
ساقیا ساغری ده که لبم بی لب جام | سر جمله مستان که ملالت دارد
بر وای عقل که من مستم و تو مخموری | تو چه دانی که دل از عشق چه حالت دارد

نعمت الله چو شرابیست روان
روح بخشد چو نصیبی ز زلالت دارد

بسته بند بلای تو بجانی دارد | خسته رنج غم تو در جانی دارد

هر که شد مرده دردتو نمیرد هرگز | کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد

طاق ابروی تو محراب دل ماست ازان | روز و شب خاطر ما میل صلاتی دارد

کفر زلف تو که ایمان رخت می‌پوشد | ستیاقی است خیال جناتی دارد

گر قدم رنجه کنی بر سر آبی باری | در نظر دیده ما آب فراتی دارد

بجا از سر کوی تو دل از جا نرود | آفرین بر قدم او که ثباتی دارد

نعمت الله که سلطان جهانست
چون گدایان ز تو امید زکاتی دارد

هر که از اهل کمال است جمالی دارد | خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد

نفس اهل کمال است که جان می‌بخشد | آفرین بر نفس باد که حالی دارد

بسته ام نقش خیالی که نیاید بخیال | خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد

جام جان پر می میخانه جانانه ماست | ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد

هر کجا آینهٔ در نظرم می آید | او تمثالی ازان وجه مثالی دارد

بسر آید دل تنگ شد خاطر رند | زانکه در گوشه میخانه مجالی دارد

هر که او مستعد نعمت الله بود
دایم از سید این بنده سؤالی دارد

هر کجا ساغری است می دارد | جام بی باده رندگی دارد

هر کجا صورت خوشی بینی | معنی از جمال وی دارد

دل مستم مدام می نوشد ... گوش جان بر نوای نی دارد
گرنه آب حیات مینوشیم ... نغمهٔ دل چگونه حی دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بجام می دارد

عالم از نام او نشان دارد ... این مثالی است کاین و آن دارد
صورت و معنی که می بینیم ... می و جام است جسم و جان دارد
دو مگو او یکی است تا دانی ... ور بگوئی ترا زیان دارد
چشم دریا دلی بود ما را ... در نظر بحر بیکران دارد
ذوق علم بدیع ما میجو ... که معانی ما بیان دارد
خوش میانی گرفته ام بکنار ... خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بجان جوید
هر که میلی بعارفان دارد

هر که او عاشق است جان دارد ... جان فدایش کنم که آن دارد
عاشقان نور چشم خوانندش ... عاشق از عشق عاشقان دارد
ما نشانی ز بی نشان داریم ... خوش نشانی که آن نشان دارد
می و جام است جسم و جان باهم ... هر چه بینی همین همان دارد
هر که با ما نشست در دریا ... خبر از بحر بیکران دارد

خواجه علم بدیع میخوانند	آن معانی ازین بیان دارد
می مست خوشی اگر جوئی	نعمت الله بجو که آن دارد

هر کس که هوای ما ندارد
گو با خبر از خدا ندارد

آنکس که نخورد و دردی درد	بیدرد بود و دوا ندارد
هرچند که شاه ذوق دارد	ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم	جز ما خبری ز ما ندارد
مائیم و نوای بینوائی	بلبل به ازین نوا ندارد
ما پیش خود خدا نبیند	چون جام جهان نما ندارد
عشق است که عاشق است و معشوق	باشد همه جا و جا ندارد
جان است از آن بما نیاید	عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بر دست
دستارچی و جام وا ندارد

یاری که خیال دوست دارد	عمری بخیال سر گذارد
عالم چه بود بنزد عارف	نقشی که نگار می نگارد
هر دم نقشی برد ز عالم	در دم نقشی دگر برآرد
درا سینه چون کند نگاهی	لطفش جامی باو سپارد

خوشش بود گر او بجانم بنگرد — ور بمیرم هم بجانم بسپرد
زار مردم زآرزوی او ولی — زنده گردم گر بسرم بگذرد
ما گدا او پادشاه کاینات — پادشه نام گدائی کی برد
غنچه دل در هوای او چو گل — جامه جان بر تن خود میدرد
هر که او غم میخورد در عشق او — شادمان از خویشتن او برخورد
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت — عاشق اندم زار عمرش نشمرد
میفروشش ار می فردوس گو بیا — هر چه دارد نعمت الله میخرد

چشم ما چون بروی او نگرد
در نظر غیر او عجب گذرد

نزد ما زنده دل کسی باشد — کو بجانان خویش جان سپرد
گل کجا جامه را قبا سازد — غنچه گر پیرهن بجود ندرد
مرد عاشق همه یکی بیند — آن یکی در هزار می شمرد
جان من زروی دل نخواهد دید — گر دمی روی دیگری نگرد
رند مستی که باده مینوشد — هر دو عالم بنیم جو نخرد

هر که را ذوق نعمت الله است
شاد باشد مدام و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمیتوان کرد — هر کس که کرد حاصل میدان که بجان کرد

(مسمط سالمه)

گر عقل ساده لوحی نقش خیال بندد ‌‌ ‌ بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد

پروانه لاف میزد از آتش محبت ‌ ‌ آتش در او در افتاد بی نام و بی نشان کرد

ما در طریق جانان جانی نثار کردیم ‌ ‌ لطفش بیک کرشمه صد جان بما [illegible] کرد

در آینه جمالش تمثال خویش بنمود ‌ ‌ از آفتاب حسنش ذره خوشی عیان کرد

هر عالمی که دانست علم بدیع ما را ‌ ‌ اسرار آن معانی با عاشقی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را سرخیل عاشقان کرد

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد ‌ ‌ سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد

از ساده دلی آینه بنمود جمالت ‌ ‌ در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد

تو پادشهائی و ما بنده فرمان ‌ ‌ گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد

ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست ‌ ‌ ما اینچنین و تو چنانی چه توان کرد

عمری است که ما را بغم عشق نشاندی ‌ ‌ گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده ‌ ‌ گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیده سید نتوانی
چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد

نوری است که وصفش بستاره نتوان کرد ‌ ‌ او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد

ما عشق در افتادیم و تقدیر چنین بود ‌ ‌ تدبیر نمیدانم و چاره نتوان کرد

سریست در این سینه که با کس نتوان گفت ... نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد

بزمی است نگو که ز رندان همه سیرست ... از ما چنین بزم کناره نتوان کرد

نقش و نگاریست که بر دست توان بست ... او را بسر دست نظاره نتوان کرد

ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت ... آری طمع عمر دوباره نتوان کرد

رسید دهدم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد ... حاصل عمر عزیز است و رها نتوان کرد

چشم ما روشنی از نور جمالش دارد ... یک دمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد

سود و سرمایه همه در سر کارش کردم ... هیچ سودا به ازین در دو سرا نتوان کرد

برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش ... بی فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد

ما حبابیم زده خیمه از باد بر آب ... بی تکلف به ازین نسبت ما نتوان کرد

بینوایان ز در شاه نوا می یابند ... گر گدا گریه کند منع گدا نتوان کرد

رسیدم اهل صواب خطائی بخشند
توبه گر هست خطا کار خطا نتوان کرد

حسن او در چشم ما پیدا که کرد ... در سر ما اینچنین سودا که کرد

خانهٔ دل مدتی تاریک بود ... این زمان روشنتر از صحرا که کرد

این عجب بین قطره دریا شده ... غیر ما قطره دگر دریا که کرد

گر نه عشقش عیسی وقت من است	چشم نابینای ما بینا که کرد
ساقی سرمست ما را جام داد	این چنین ما را اجزا و رسوا که کرد
راز مستان پیش هشیاران که گفت	سر ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمت الله داد ما را بوسه
غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بی نوا چه خواهی کرد	حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد	درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنه چیزی	تو بما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ما گیری	کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریش مستمند از ما	عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت	طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

ریختی خون نعمت الله را
تنگ خون گدا چه خوا[سنبهی] کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد	خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسه بر لعل او خواهیم زد	این دهن را پر شکر خواهیم کرد
قصه شیرین بخسرو میبریم	لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
روبروی ماه رو آورده ایم	روی خود را چون قمر خواهیم کرد

شیر مردانه بمیدان میرویم / عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
با چنین سودا که ما را در سر است / عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می در جام جان خواهیم ریخت / باده نوشان را خبر خواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت / پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم جست
نعمت الله را نظر خواهیم کرد

کردگار از کرم عیانم کرد / واقف حال این و آنم کرد
من چو بی نام و بی نشان بودم / بی نشانی مرا نشانم کرد
بتجلی ظاهر و باطن / گاه پیدا و گه نهانم کرد
در دل آمد بجای جان بنشست / رحمتی خوش بجای جانم کرد
می خمخانه را بمن بخشید / ساقی مست عاشقانم کرد
تا شوم رهبر همه رندان / رهنمودم برهروانم کرد
شرح علم بدیع او خواندم / این معانی از آن بیانم کرد
چون ز هستی خود فنا گشتم / باقی ملک جاودانم کرد

نعمت الله من عطا فرمود
رازق رزق بندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد / بلبل از ذوق آن ترنم کرد

ساقی مست می برندان داد — عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منور از رویش — نظری خوش بچشم مردم کرد

خاطرم میکشد بمیخانه — این چنین عزم دل تصمیم کرد

خوش خیالی بخواب میدیدم — دوش تا روز دل ترنم کرد

عقل بالانشین مجلس بود — عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد
سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق ترنم میکرد — در پس پرده جانان یار ترنم میکرد

من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم — دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم میکرد

دل بیچاره گمگشته خود را دیدم — چاره خویش همی جست و دگر گم میکرد

بر سر کوی خرابات گذر میکردم — عشق دیدم که روان غارت مردم میکرد

گرچه جام می و پیمانه همیکردم نوش — همت عالی من میل بدان خم میکرد

باده با جام سخن از سر مستی میگفت — روح با جسم در این حال تکلم میکرد

سید و بنده چو در خلوت جانان بنشست
بنده عاشق گستاخ تقدم میکرد

بحکایت شراب شوان خورد — عشقبازی بعقل شوان کرد

درد دردش دوای جان من است — این چنین دردی کی خورد بیدرد

عاشقی کار شیر مردان است | کار مردان کجا کند نامرد

آب گل را بگیر و خوشبو شو | گر گلاب است نزد ما ورد

دُرد کانی که عاشق سرمست | می فراوان برای ما آورد

مست باشد مدام مست خراب | از می ما کسی که جامی خورد

نعمت الله را یکی داند
هر که او در دو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نورالله خود | والهم از بوی نورالله خود

شاه ترکستان بعشق زلف او | آمده هندوی نورالله خود

خوی نورالله ما خوئی خوش است | دلخوشم از خوی نورالله خود

نور چشم عالمی چون آفتاب | دیده ام در روی نورالله خود

گر دهندم صورت و معنی تمام | کی دهم یک موی نورالله خود

هر کجا جانی است دل داده بباد | آمده انجوی نورالله خود

از خلیل الله امیدم این بود
کو نهد سوی نورالله خود

بیا ای نور چشم و خوش نشین بجای خود | منور ساز مردم را و هم خلوتسرای خود

ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من | چرا چون ما و چند ما نباشی پادشای خود

بیا و دردی ما از دست ما روان درکش | وگر درد دلی داری ز خود محو و دوای خود

گلستانست و بلبل مست و ساقی جام می بر دست ‌ ‌ ‌ حریف باده نوشانیم و خوش شو فار هوای خود

چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو ‌ ‌ ‌ قدم در راه یاران نه بزن تیشه بپای خود

روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید ‌ ‌ ‌ دمی بنشین بچشم ما بپرس این ماجرای خود

مرید نعمت الله شو که سر عاشقان گیرد

هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

اگر گوئی نعمت الله جان سپرد ‌ ‌ ‌ جان سپرد و جان با ایمان سپرد

جان بجانان داد و دل بدلبر داد و رفت ‌ ‌ ‌ جان ازین خوشتر دگر نتوان سپرد

در هوای گلستان عشق او ‌ ‌ ‌ جان چو غنچه با لب خندان سپرد

بندگی کرد او بصدق دل تمام ‌ ‌ ‌ ظاهر و باطن بآن سلطان سپرد

بود میخانه سبیل خدمتش ‌ ‌ ‌ رفت و آن منصب باین و آن سپرد

جان امانت بود با وی مدتی ‌ ‌ ‌ خوش امینانه بآن جانان سپرد

دیگری گر جان بدشواری بداد ‌ ‌ ‌ سید سرمست آسان سپرد

خواجه عاقل برفت و جان سپرد

بیخبر از معرفت بوئی نبرد

بود مخموری و مستی می فروش ‌ ‌ ‌ صاف می پنداشت می نوشید درد

شیشه پندار معبودش بدست ‌ ‌ ‌ او فتاد و شیشه اش شد خرد و مرد

صوفیان پوشند صوف خدمتش ‌ ‌ ‌ صوفی بودی که می نوشید درد

هر نفس نوعی دگر گفتی سرود … گه ز گر گفتی سخن گاهی ز کرد

عاشقانه جانسپاری کن چو ما … زانکه عاشق جان خود را می‌سپرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
رحمة الله علیه آن مرد مرد

هر که بد زیست عاقبت بد مرد … نیک و بد هر چه کرد با خود برد

صاف دردان کجا خورد بیدرد … دردمندی سزد که نوشد درد

هر چه خود رشته همان پوشی … خواه صوف و پلاس خواهی برد

داشت غیبی ز فاسقی سببی … لاجرم فسق کرد و فاسق مرد

نان شیر از خورد و شکر نگفت … زین سبب در میان آب فسرد

همه با اصل خویش واگردند … خواه زر بیشمار و خواهی کرد

زنده جاودان بود بی‌شک … هر که او جان بیاد حق بسپرد

در همه حال با خدا باشد … انکه خود را از این و آن نشمرد

همچو سید مدام سرمست است
از می او کسی که جامی خورد

بود روزی خواجه سالار کرد … میکشیدی درد و مینوشید درد

کیسهای سیم و زر بر هم نهاد … عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد

شیشه بود و شش پر از نقش و خیال … اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد

۱ . برسر

بر سر پل ساخت خواجه خانهٔ	سیل آمد ناگه آن خانه ببرد
هر کجا دیدیم رند سرخوشی	بود و نابود جهان یکسر شمرد
گر بصورت عارفی رفت از جهان	جان امانت داشت با جانان سپرد

خلقی از جامه سپید پوش
ورنه خود سیل است خرقه صوف برد

چون شراب صاف دارد است ما را در درد	زان همی در زنم فرود آیم بروی درد درد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او	غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش بر نگردانم بتیغ	رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن روی منیر میر ترک	لی کند زرد و از گردی که باری کرد کرد
تو نه مرد نبرد درد درد عشق او	ده هزار از خانه گیری او بداوی نبرد
ناجوانمرد که او در عشق جانان جان نداد	شاید ار زنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد
نعمت الله دید بسیاری که نانی خرد خورد

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود	در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال	هر چند در آن حال نه نام و نه نشان بود
عشق تو حیاتی است که ما زنده از آنیم	بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم	کز روز ازل جان بخیالت نگران بود

عکسی که در آینه بجز ما نتوان دید / چندان که بسودی و بدیدیم همان بود
خوش لب حیاتی است روان از نفس ما / تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم
آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

یک دم بی می نمیتوان بود / بی می خود حق نمیتوان بود
بی عشق دمی نمی توان زیست / بی ساغر می نمیتوان بود
ما سایه و عشق یار خورشید / بی بودن وی نمیتوان بود
بی جام شراب و عشق لیلی / مجنون در حی نمیتوان بود
مستیم و خراب و لاابالی / بی ناله نی نمیتوان بود
تا کی غم این و آن توان خورد / درمانده کی نمیتوان بود

بی بود وجود نعمت الله
والله که دمی نمی توان بود

نقش غیری محال خواهد بود / چه محال و خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد / نبود چون زوال خواهد بود
او جمیل است و محب جمال / تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود / گرچه بدر و هلال خواهد بود
ملک لم یزل خداوند است / ملک او لایزال خواهد بود

غیر او در خیال اگر آید	آن خیال محال خواهد بود
همه عالم چو نعمت الله است	عالمی پر کمال خواهد بود
گر یکی ور هزار خواهد بود	که مرا یار غار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آبند	چار ناچار چار خواهد بود
می ما نوش کن که نوشت باد	گر می بی‌خمار خواهد بود
کار عشق است عشقبازی کن	که ترا آن بکار خواهد بود
عقل اگر منع ما کند از عشق	تا ابد شرمسار خواهد بود
هرکه گیرد میان او بکنار	بی میان و کنار خواهد بود
در قیامت چو چشم بگشایم	نظرم بر نگار خواهد بود
هرکه او دوستدار ما باشد	همه را دوستدار خواهد بود
سیدی چون زبندگی ماند	سیدم بنده وار خواهد بود
خواجه انجا هشیر خواهد بود	بنده انجا امیر خواهد بود
پادشاه حقیقت است انسان	عقل انجا وزیر خواهد بود
در چنین قریه که ما آن است	نفس انجا گزیر خواهد بود
هیچ دانی که این فغان زکجاست	بانگ خواجه بشیر خواهد بود

هر که خود را عظیم میگیرد — پیش مردان حقیر خواهد بود
وانکه اینجا صغیر و خوار بود — در قیامت کبیر خواهد بود

سید ما بنور حضرت او
همچو بدر منیر خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود — در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکستهٔ مجنون — مبتلای بلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون — بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و رند و مست و لایعقل — روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می بیند — نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خسته مجنون — از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون بد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه مقابل رو نمود — تو نکو مبین که او نیکو نمود
ذره ها روشن شدند از آفتاب — نور او بنگر که ما را چو نمود
دیده ام آئینه گیتی نما — او جمال خود بر کمالش رو نمود
خود بخود بنموده است در عین ما — تا نگوئی او بما و تو نمود
صد هزار آئینه دارد در نظر — در دو آئینه یکی رو دو نمود

آب چشم ما بهر سو شد روان	آبروی ما از آن هر سو نمود

خوش بود بر دیده بنشین
تا ببینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود	حضرتش چون نگویم چو نمود
روشن است آئینه گیتی نما	حسن روی او با نیکو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده	بی‌شکی باشد یکی و دو نمود
آفتابی نیست بر ما تافت	نور او در چشم ما هر رو نمود
که بترکستان بما بنمود ترک	که بهندوستان با هندو نمود
در محیط بیکران افتاده‌ایم	عین ما بر عین ما هر سو نمود

ما نظر از سید خود دیده‌ایم
هم بنور دیده او او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود	نقش نقاش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد	حضرت او جمال چو بنمود
جام گیتی نما پدید آورد	چون نگه کرد او باو بنمود
هر که با ما نشست در دریا	عین ما دیده سو بسو بنمود
چشم احول یکی دو می‌بیند	لاجرم او یکی بدو بنمود
رشته یکتوست در نظر ما را	گر بچشم کسی دو تو بنمود

	در هرآیینه که ما دیدیم شد پدید و بنده رو بنمود	

پادشه حکم ما روان فرمود	هم بنام خودش نشان فرمود
هرچه در غیب و در شهادت بود	همه ایثار بندگان فرمود
در میخانه را گشود بما	راز پنهان بما عیان فرمود
حکم تاج و کمر بما بخشید	این عطا او بما چنان فرمود
رو در آیینهٔ دلم بنمود	نام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنج خزانهٔ اسما	جمله انعام این و آن فرمود

	نعمت الله در ازل بنواخت تا ابد میر عاشقان فرمود	

صبحدم آفتاب رو بنمود	زهره و مشتری چه خواهد بود
خانهٔ تاریک بود روشن شد	نور چشمی بما عطا فرمود
آفتابی در آمد از در ما	در دولت بروی ما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید	در چنین آن چنان بما بنمود
آتش عشق عود جانم سوخت	عود آتش شد و نماندش وجود
دامن خود بگیر ای عارف	تا بیابی ز خویشتن مقصود
بزم عشق است و سیدم سرمست	هرکه آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که نوبت وصل است و وقت گفت و شنود

بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت / بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس / که نقل مجلس غیر جان نخواهد بود
بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده / بیا و بنده ما باش و خواجه موجود
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش / که پیر میکده عشق اینچنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات میریزد / بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود
رسید عشق ز خمخانه قدم سرمست / بیک کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم / نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود

بیا که میر خرابات نعمت الله است
بیا که اول صبح است و عاقبت محمود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود / روی او دیدم چو برقع برگشود
دیدمش در آینه عین العیان / آینه او بود و در روی می نمود
آفتاب خاطرم تا روشن است / ذره بی مهر او هرگز نبود
هر چه موجود است از جود وی است / خود کجا موجود باشد بی وجود
ساجد و مسجود نزد ما یکی است / سجده میکن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان / ساقی سرمست دیدم یار بود

نکته‌های عارفانه بشنیدم
خود بخود می‌گفت و از خود می‌شنود

جیب شب آفتاب چون بگشود — از گریبان روز رو بنمود
شب امکان خیال بود نماند — هست روز وجود و خواهد بود
غیر او نیست ور تو گوئی هست — او بخود دیگران باو موجود
عقل چون شب برفت و عشق آمد — خاطر ما ازین و آن آسود
یک حقیقت که آدمی خوانند — گه ایاز است نام و گه محمود
عاشقی را برقص آورده — قول مستانهٔ که او فرمود

نعمت الله گرد نقطهٔ دل
همچو پرگار دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود — هرچه ما دیدیم غیر او نبود
گفتگوی ما خیالی بیش نیست — خود سخن فرمود و هم از خود شنود
در حجاب عالمی درمانده‌ایم — آنچنان گیرش که عالم خود نبود
جود او داده باین و آن وجود — ورنه بی‌جودش ندارد کس وجود
بر در میخانه مست افتاده‌ام — سر بپای خم نهاده در سجود
آتش عشقش دلم در بر بسوخت — عالمی خوشبو شده زین بوی عود
گر در غیری بما در بسته شد — نعمت الله خوش دری بر ما گشود

نظری خوش بچشم ما فرمود
روی خود را بنور خود بنمود

ساقی ما چو رند مستی دید	سبوی خمخانه را بما پیمود
دل ما را بلطف خود بنواخت	رحمتی همه بجای خود فرمود
آتشی رو نمود موسی را	در حقیقت آن که موسی بود
در میخانه همه عالم	ساقی ما بروی ما بگشود
درد دردش دلی که نوش نکرد	درد او را کجا بود بهبود

جان عارف فدای سید باد
که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود	شب گذشته درون روشن نمود
شد منور عالمی از نور او	یک ستاره گوئیا هرگز نبود
هرچه موجودات از وجود وی است	خود کجا موجود باشد بی وجود
خانقاه و صومعه دربسته شد	چون در میخانه ساقی برگشود
آتش عشق دل ما را بسوخت	سوخت در عشق او جانم چو عود
گفته مستانه ما قول اوست	عاشقانه این غزل باید شنود

نعمة اللهی و از خود بیخبر
قدر این نعمت نمیدانی چه سود

یک نفس یعقوب بی یوسف نبود — گرچه هجرانش بظاهر می نمود
هر که را دیدی نمودی یوسفش — هرچه بشنیدی ز یوسف می شنود
تا مگر یوسف درآید از درش — در بروی هر که بودی می گشود
هر که در کنعان بدی پیش او — یوسف مصری خود را می ستود
چون بریختا این ظهورش را بیافت — سر خود حق دید از آن کردش سجود
هرچه بود و هست و خواهد بود او — هرچه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است
نعمت الله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود — هرچه دیدیم بی وجود نبود
نامرادیم او مراد همه — یافتیم از عطای او مقصود
جام گیتی نما بما بخشید — نور خود را بعین ما بنمود
بزم عشق است و ما چنین سرمست — هر که آمد بیزم ما آسود
خوش بیا جام می بگیر و بنوش — ساقی عاشقان چنین فرمود
عود دل سوخت آتش عشقش — عود خوش بود و آتشی بی دود

صف و ذات و ظهوری کرد
نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود — در دو عالم جز او نبود نبود

آن یکی نور دو کون پیدا شد	این دوئی زان سبب نمود وجود
آینه چون وجود از آن رو باشد	لاجرم روی او درو بنمود
سایه بی آفتاب کی باشد	خلق بی حق کجا بود موجود
نشنیدم ندیده ام هرگز	دل بی درد و آتش بی دود
بلبل مست گلشن عشقم	جانم از ناله یکدمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده	اولم خیر و عاقبت محمود
توبه از می چرا کنم نکنم	پیر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله و زاهدی جاهل	این حکایت که گفت یا که شنود

هرکسی را عنایتی فرمود	این عنایت همه بما بنمود
تا ببیند بنور خود خود را	چشم خود هم بروی ما بگشود
طینت ما ز خاک میخانه است	میل ما جز بمی نخواهد بود
هرکه آمد بخلوت دل ما	در بهشت آمد و خوشی آسود
آتش عشق سوخت عود دلم	خوش بود آتشی چنین بی دود
آینه هم ز جود پیدا شد	دل خود را هم او ز خود بربود
از سر ذوق گفته ام سخنی	به ازین گفته دگر که شنود
چون وجود است هرچه می یابم	غیر او نیست در جهان موجود

می جام و حریف ساقی او
نعمت الله چنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود — در میخانه بما بگشود
هرچه در غیب و در شهادت بود — بود و نابود را بما بنمود
جام گیتی نما هویدا کرد — می خمخانه را بما پیمود
آتش عشق اوست در دل ما — خوش بود آتشی چنین بی دود
هو هو لا اله الا هو — لیس فی الدار غیره موجود
از ازل تا ابد عنایت او — بود با بندگان و خواهد بود

نعمت الله حریف و ساقی او
هر که آمد بزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود — در میخانه را بما بگشود
جام گیتی نما بما بخشید — می میخانه را بما پیمود
نقد گنجینه حدوث و قدم — جمع کرده همه بما بنمود
از ازل تا ابد عنایت او — هست با بندگان و خواهد بود
هو هو لا اله الا هو — لیس فی الدار غیره موجود
نقش غیری خیال اگر بندی — آن خیالست محال خواهد بود
گر صد است از هزار جمله یکی است — جز یکی نیست بنده را مقصود

وحده لاشریک له تقسیم | غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه
سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما باکرم فرمود | در میخانه را بما بگشود
جام گیتی نما بدور آورد | می میخانه را بما پیمود
گر یکی ور هزار جام گرفت | وجه خاصی بهر یکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا | خوش بود آتشی چنین بی دود
در مقامی که جسم و جان نبود | بود و نابود خود نخواهد بود
این چنین گفتهای مستانه | در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید
تا بیابی از این نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود | نفسی بی وجود نتوان بود
بنماید یکی بنقش و خیال | در دو آئینه آن یکی دو نمود
جسم و جان جام و می دل و دلدار | هرچه خورد و همه بما بنمود
همچو پرکار بود دل پرکار | نقطه نقطه محیط را پیمود
اول و آخرش بهم پیوست | ظاهر و باطنش ز هم آسود
لیس فی الدار غیره دیار | هر موحد که بود این فرمود

نعمت الله که میر مستان است
در میخانه بر جهان بگشود

ما ایم ایاز و یار محمود — ما ایم عباد و دوست معبود
دل ذره و مهر یار خورشید — عشق آتش و جان عاشقان عود
چون سایه مرا ز خاک برداشت — مهرش چو جان خویش بنمود
بربست زبان ما بحیرت — چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود مطلق حق — در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی — خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نابود

هرچه امکان لطف در کرم بود — حضرت او با عطا فرمود
هر کسی را فراخنه بخشید — در گنجینه را بما بگشود
گل تبسم کنان بباغ آمد — چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است و عشق آتش آن — خوش بود آتش ار بود بی دود
آتش عشق عود جانم سوخت — به ازین کس نسوخت هرگز عود
هرچه بوده است و هرچه خواهد بود — همه از جود او بود موجود
هر که آمد بمجلس سید — جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانهٔ جود
داد ما را بلطف خویش وجود

قادر پر کمال کن فیکون	آنکه او هست و بود و خواهد بود
هرچه امکان لطف بود و کرم	همه در حق بنده اش فرمود
با چنین نعمتی که او بخشید	شکر این بنده را چه خواهد بود
او یکی سایه اش بما افکند	لاجرم در ظهور دو بنمود
همه عالم نشان او دارد	این نشان هم بنام او فرمود
ره بخلوتسرای عشق نبرد	عقل بیچاره گرچه جان فرسود

هرکه یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش ز عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود	از همه رو دری بما بگشود
غیر را سوخت آتش غیرت	خوش بود آتشی چنین بی دود
دع نفسک بذوق دریابش	تا بیابی ز وصل او مقصود
درد دردش دوای درد دل است	نوش میکن که آن بود بهبود
این عنایت نگر که آن حضرت	در حق بندگان خود فرمود
می میخانه حدوث و قدم	ساقی مست ما بما بنمود
خود نماید جمال و خود بیند	از خودش با خود است گفت و شنود

خیز ساقی بیار جام شراب ‌‌ ‌ وقت صبح است و عاقبت محمود

هر که انکار نعمت الله کرد
بی شکی باشد از خدا مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود ‌ ‌ در مرتبه عابد در مرتبه معبود
در مرتبه عبد است در مرتبه رب ‌ ‌ در مرتبه حامد در مرتبه محمود
در مرتبه فانی در مرتبه باقی ‌ ‌ در مرتبه معدوم در مرتبه موجود
در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب ‌ ‌ در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود
در مرتبه آدم در مرتبه خاتم ‌ ‌ در مرتبه عیسی در مرتبه داود
در مرتبه موسی در مرتبه فرعون ‌ ‌ در مرتبه مقبول در مرتبه مردود
در مرتبه بی حد در مرتبه بعد ‌ ‌ در مرتبه محدود در مرتبه معدود
در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن ‌ ‌ در مرتبه غائب در مرتبه مشهود

در مرتبه سید در مرتبه بنده
در مرتبه واجد در مرتبه موجود

نگارست من هردم ربوری بیاراید ‌ ‌ در میخانه بگشاید برندان باده بخشاید
بهر دم محرمی جوید که با وی راز خود گوید ‌ ‌ حیات جاودان آن است او ولی با کس نفرماید
جمالش در نظر دارم بهر حسنی که می بینم ‌ ‌ خیالش نقش می بندم بهر جائی که پیش آید
مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه جامی ‌ ‌ بهر جامی که مینوشم مرا جانی بیفزاید

اگر جامی بر مهاری رحم جامی بی پی　　وگر پیمانه اری تو پیمانه پیماید
بیا ای جان رها کن دل اگر جانانه میجوئی　　بر و ای دل ز جان بگذر گرت دلدار میباید

حدیث عاشقی بشنو که تا ذوق خوشی یابی
حریف نغمه آمد شو که تا جانت بیاساید

بر بسته نقاب دل رباید　　بنگر چه کند اگر گشاید
در آینه وجود عالم　　خود بیند و خود بخود نماید
با دولت ستر لی مع الله　　باهم دلی د سیمی نپاید
در دور دو چشم مست ساقی　　توبه نکنیم و خود نشاید
چندانکه خوریم می ازین خم　　نه کم شود آن و نه فزاید
یک ذات و صفات او فراوان　　در هر صفتی دمی برآید

سید رندست و جام در دست
مستانه سرود می سراید

عقل هر دم که در سرود آید　　بدم سرد باد پیماید
سخن عقل پیش عشق مگو　　کان سخن خود بکار می ناید
عشق را خود گشایشی دگر است　　هیچ کاری ز عقل نگشاید
جام گیتی نمای را بکف آر　　که بتو روی خویش بنماید
ساقی ما مدام در دور است　　بیکجا دمی نمی پاید

(عشق)

عشق هر لحظه مجلسی سازد	هر زمان بزم نو بیاراید
نفسی با بتش بهم رسید گر تو را همدم خوشی باید	
خواب در چشم چون نمی آید	کی خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم	نظری هم ببنده فرماید
خلوت خاص اوست خانهٔ دل	در سرا غیر او نمی شاید
در میخانه او بما بگشود	این چنین در چرا او که بگشاید
عشق مست است و عقل مخمور است	لب خشک باده پیماید
هر که با جام می شود همدم	یکدم از عمر خود بیاساید
بنده سیدم که از کرمش نعمت الله بخلق بخشاید	
عقل ناقص بکار می ناید	صحبت او مرا نمی باید
سخنش اعتبار نتوان کرد	زانکه بر قول خود نمی پاید
هر زمان قصهٔ دگر خواند	هردم افسانهٔ بیاراید
آبرو را بخاک ره ریزد	لب خشک باده پیماید
چونکه از شوق عشق بیخبر است	لاجرم دوستی نمی شاید
نفی سید کند ولی بخیال	آن خیالش بخواب بنماید

سپیدی عاشقی بحوکه تمام
حانت از ذوق او بیاید

خیال او بهر نقشی برآید
بهر آئینه روئی می نماید

برو خلقی ومی آرد همیشه
از آن عالم یک حالی نیاید

جهان روشن شود از نور رویش
اگر آن آفتاب ما برآید

چنین میخانه و رندان سرمست
کسی مخمور اگر ماند نشاید

بنور او جمال او توان دید
حجاب از چشم ما گر برگشاید

بشادی روی ساقی نوش کن می
که می عمر عزیزت می فزاید

بعشقش نعمت الله میر مستان
سرودی عاشقانه میسراید

عقل چندانکه خود بیاراید
در نظر هیچ خوب ننماید

خاکساری است آبرویش نیست
باد مسرد باد پیماید

بسته او مشو که حیف بود
کار عاشق ز عقل نگشاید

کشته عشق شو چو زنده دلان
گر ترا عمر جاودان باید

هر که با عاشقی شود همدم
از دم او دمی بیاساید

بعدم عالمی رود ز وجود
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان بجانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب او بی تا که برت آید
ور گرد درش گردی او در تو بگشاید

گر آینه روشن اندر نظرش آری — تمثال جمال او در آینه بنماید
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش — چون عمر عزیز تو پیوسته نمی پاید
ای عقل تو مخموری ما عاشق سرمستیم — در مجلس سرمستان وعظ تو نمی باید
در هر چه نظر کردم چون اوست که می بینم — اقرار باو دارم انکار نمی شاید
تا نور جمال او در دیده ما بنمود — نوری بجز آن نورش در چشم نمی آید

گفتار خوشش سید هر کس بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشمت بنورش بتو نماید — گوشت تو در سخن گشاید
در گلشن ما زبان بلبل — هر لحظه ترنمی سراید
دست تو بیان کند یدالله — گر زانکه یدش بدستت آید
پائی که بقدرتش بپاییست — بی قدرت او بپا نپاید

بی جود وجود سید ما
خود بود وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که بهر دست بر آید — وقتی که از آن نقش بگردد بدر آید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی — آن نقش رود باز بنقشی دگر آید

در نور رخش شاه معنی باید | هر صورت خوبی که مراد نظر آید
پرسی خبری از دل و دل بی‌خبر از عشق | از بی‌خبرای یار بتو کی خبر آید
ساقی در میخانه بگشا و دست برندان | کو عاشق مستی که ازین خانه در آید
بگذشت شب ماه فرورفت ولیکن | امید که صبح آید و خورشید برآید

صد نعره برآید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما گوشه‌نشید برآید

با رخ او قمر چه کار آید | با لب او شکر چه کار آید
قالی چو رو بنمود | نور دور قمر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته‌ایم | کیسه پر سیم و زر چه کار آید
ما چو در یتیم یافته‌ایم | صدف پر گهر چه کار آید
دست با عشق در کمر داریم | تاج شه با کمر چه کار آید
عقل مخمور درد سر دارد | این چنین درد سر چه کار آید

نغمات حریف مجلس اوست
غیر ساقی دگر چه کار آید

هوش در دولی دارم در آن بچه کار آید | با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
زنده بود جانم چون کشته عشق اوست | بی جلوه آن جانان این جان بچه کار آید
عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما | ما عاشق سر مستیم سامان بچه کار آید

عجل لار

عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی	جز حضرت این سلطان سلطان بچه کار آید
در خلوت میخانه بزم می است ملوکانه	روضه چو بود آنجا رضوان بچه کار آید
ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان	بی صحبت مه رویان ماهان بچه کار آید

با سید سرمستان کرمان چو خوشی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

نوش کن می که روحت افزاید	لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیز اگر خواهی	باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت باد	تا حیاتی چو نوحت افزاید
شرح علم بدیع ما دریاب	که بیان در شروحت افزاید

جرعه جام نعمت الله نوش
تا از آن راح روحت افزاید

ذاتش بصفات می نماید	یک ذات و ذوات می نماید
در جام جهان نمای اول	خود را ز برات می نماید
عینی بظهور در مراتب	ما را درجات می نماید
گر کشته شوی ز جان میندیش	کان موت حیات می نماید
چون کرده اوست کرده ما	جمله حسنات می نماید
هر لحظه بصورتی بر آید	شیرین حرکات می نماید

عمری که بعشق میگذاری — دردی برکات می نماید
خوشدل باشی بدرد نوشی — کز درد دوات می نماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می نماید

ذاتش بصفات می نماید — یا ذات بذات مینماید
خواهد که نمایدت وگرنه — آئینه چرات مینماید
هر بی سر و پا که پیش آید — شاه است و گدات مینماید
نقشی که خیال او نگارد — شیرین حرکات مینماید
خوش نوش دردی درد عشق مینوش — کاین درد دوات مینماید
هر جام حباب بر کف ما — پر آب حیات مینماید

آن نور که عین سید ماست
در جمله جهات مینماید

گهی عکس رخش جان می نماید — گهی زلفش پریشان می نماید
چو سنبل میکند بر گل مشوش — سواد کفرش ایمان می نماید
چه زخم است این که مرهم ساز جانست — چه درد است این که درمان می نماید
چه جام است این که میریزد از او می — چه جان است این که جانان می نماید
دلی دارم چو آئینه ز عشقش — همه آئینه این آن می نماید

جمال عشق بین و حسن معنی	که چون در صورت جان می نماید

نظر کن چشم سید تا ببینی
که سید اسم پنهان مینماید

خیال غیر خوابی می نماید	همه عالم سرابی می نماید
بچشم نقش بند ان خیالش	جهان نقشی بر آبی می نماید
در این خمخانه هر رندی که یابی	بجام شرابی می نماید
بهر صورت که می بینی بمعنی	نگاری بی حجابی می نماید
ضمیر روشن هر ذره ما را	ز نور شش افتابی می نماید
بده جامی بهر رندی که باشد	که خیر است و ثوابی می نماید

وجود نعمت الله در خرابات
چو گنجی در خرابی مینماید

جسمی دارم که جان نماید	جانی است که آن روان نماید
عالم چو ظهور نور اسماست	هر نام از او نشان نماید
عینی است که صد هزار صورت	در دیده این و آن نماید
خوش آینه ایست جام باده	معشوق بعاشقان نماید
سر غیر ممنوع است از آن می	دائم در وی حباب ...
در آینه هر چه تو نمائی	آئینه بتو همان نماید

یک معنی و صد هزار صورت
سید بجهانیان نماید

نوری که خدا بما نماید … در جام جهان نما نماید
آئینه چو صیقلش نکردی … روی تو بتو کجا نماید
این لطف نگر که پادشاهی … در صورت هر گدا نماید
رندانه بنوش دردی درد … تا درد تورا دوا نماید
نقشی بخیال می نگارم … نقاش بنقشها نماید
دید موج و حباب و آب دریا … کان جوهر ما بما نماید

در دیده سیدم نظر کن
تا نور خدا تورا نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید … در آن نقش خیالم او نماید
ببیداری و خواب ار بینم اورا … بهر صورت مرا نیکو نماید
یکی رو در دو آئینه چو بنمود … یکی باشد اگرچه دو نماید
حباب و موج و دریا جمله آبند … گهی در چشمه که در جو نماید
هزاران آینه گر بینم ایدوست … همه تمثال او یکرو نماید
دو تو بنماید این رشته باحول … ولی در چشم ما یکتو نماید
همه کس نعمت الله را ببینند … ولی تا او بهر کس چو نماید

عالم چو مثالی است که در آب نماید
یا نقش خیالی است که در خواب نماید

یا ظل وجودیست که موجود بخود است
همسایه در این سایه با اصحاب نماید

هر ذره ز خورشید جمالش که نمود
نوری است که در صورت مهتاب نماید

خوش جام حبابی است که پر آب حیات است
از غایت لطف است که آن آب نماید

یک نقطه اصلیست کتبخانه و فرقش
حرفی است که صد فصل ز هر باب نماید

ذات است و صفات است که محبوب و محبند
این هر دو محبانه باحباب .. نماید

در آینه روشن سید نظری کن
تا نور ظهورش بتو از باب نماید

هر که او عین ما بما جوید
یابد او هر چه از خدا جوید

درد و دردش بذوق می نوشد
دردمند یکه او دوا جوید

مبتلائی که یافت ذوق بلا
روز و شب از خدا بلا جوید

در خرابات عشق مست خراب
دائما کرد و و مرا جوید

جام گیتی نما گرفته بدست
هر چه او را سپرده وا جوید

عقل باشد ز عشق بیگانه
آشنا یار آشنا جوید

رند مستی که نعمت الله یافت
دنی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق بجان میجوید / میرود میرود و پا کرد و جهان میجوید
همچو مجنون همه جا لیلی خود می‌طلبد / همه لیلی طلبد وز همگان میجوید
میکند دلبر سرمست مرا دلجوئی / بی تکلف دل من نیز چنان میجوید
عارف از دل آخر چو خبر می‌یابد / ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
هرکسی آنچه طلب میکند از داند باز / دامن خویش بدست آرد و آن میجوید
رسته از نام و نشان نام و نشان جوید / رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام / صحبت ساقی سرمست مغان میجوید

این و آن بود جمله آن گردید / اینچنین بود آنچنان گردید
باز علم بدیع میخوانیم / این معانی از آن بیان گردید
هرکه در صحبتم دمی بنشست / محرم راز عاشقان گردید
در مقامی که جان نمی گنجد / گرد آنجا کجا توان گردید
وانکه چون ما فتاد در دریا / قطره اش بحر بیکران گردید
هرکه دل را بدلبری بسپرد / مونس جان دلبران گردید

نعمت الله پیر عارف بود / این زمان باز نوجوان گردید

اینچنین زندگی که من دیدم که دید / هفت دریا را بیکدم درکشید

دیده ام آئینهٔ گیتی نما
آفریننده بلطفش آفرید

عاشق سرمست در کوی مغان
فارغ است از بایزید و از یزید

مجلس عشق است و ساقی در حضور
ذوق یاران با دو یارب بر مزید

دیده روشن که دیده روی او
در جهان دیده بود نورش پدید

اعتباری می نماید فصل و وصل
گر قریب است می نماید که بعید

نعمت الله مست و جام می بدست
باشد آن می کهنه و جامش جدید

عین او در عین اعیان شد پدید
آنچنان پنهان چنین پیدا که دید

آفتاب او و عالم سایه بان
چتر شاهی بر سر عالم کشید

جام می از می پرستان نوش کن
این سخن از ما بجان باید شنید

در هوای یوسف گل پیرهن
همچو غنچه جامه را باید درید

لطف او آئینهٔ گیتی نما
از برای حضرت خود آفرید

ما حباب و عین ما آب حیات
نوش کن جامی بگو هل من مزید

سید از جمال پر کمال
می نماید هر زمان حسنی جدید

سالها در طلبت دیده بهر سو گردید
یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید

درد دل گرچه که دیدیم دوا یافته ام
هر که رنجی نکشید او بشفائی نرسید

بی بلائی نتوان یافت جهان بالائی — گل بیخار درین باغ جهان نتوان چید
حرف عشق تو کسی دانست که از خود بگذشت — با خیال تو کسی پیوست که از خود ببرید
می خمخانه بشادی نکند نوش دگر — هر که از جام غم انجام تو یک جرعه چشید
دلم از کوی خرابات بخلوت میرفت — چشم سرمست ترا دید زره برگردید

بر سر چارسوی عشق تو دل سودا کرد
نعمت الله بها داد و وصال تو خرید

ز کرم جان عزیزم بر جانانه برید — دست گیرید و مرا مست بمیخانه برید
دل چو شمع است که در مجلس جان میسوزد — خبر سوختگان را بر پروانه برید
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست — حیف باشد که چنین شیوه ببیگانه برید
گنج عشق است که در کنج دل ویران است — نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
عاقل آن است که دیوانه عشق است چو ما — سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید
دل مردان خدا هر که برد خوش باشد — گو بیائید و بریدآن دل مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقامی خوش است
نعمت الله بگیرید و بآن خانه برید

رخت ما را بسرا پرده خمخانه برید — آلت مجلس ما جمله بساقی بسپرید
ما چو غنچه بهوا جامه خود چاک زدیم — بعد ازین خرقه ما را بملامت بدرید
عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او — نور چشم است ببینید که صاحب نظرید

اگر ز ما ز سر مستی سخنی گوش کنید — از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید

هر کجا نقش خیالی که ببینید دیده — معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید

میل میخانه ندارید ندانیم چرا — مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بنده سید رندان خرابات شوید
که بنزدیک سلاطین جهان معتبرید

زاهد بسراپرده رندان مگذارید — مخمور ترش از آن مجلس رندان بدر آرید

بیگانه مباشید بپاشید بسر و زر — تخمی که توانید درین باغ بکارید

هر خم شرابی که بسر دید برندی — آرید بر ما و باهلش بسپارید

روشن بتوان دید که نور بصر ماست — بر دیده اگر نقش خیالی بنگارید

یکدم که ز ما فوت شود بی می و نی نی — از عمر مگوئید و حسابش مشمارید

کار همه رندان خرابات برآید — بر ما نفسی همت خود گر بگمارید

سید ز در میکده مستانه درآمد
نوری است که پیدا شده پنهان مدارید

کفر سر زلف بت عیار ببینید — ترسای میان بسته بزنار ببینید

در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود — پیدا شده آتش بسر بازار ببینید

بر دیده ما گر بنشینید زمانی — یک لعبت و صد جامه بیکبار ببینید

جامی بکف آرید و در او رو بنمائید — تا ساقی و رند و می و خمار ببینید

بحریم و حباب و نی و جامیم در این دور — در صورت ما معنی هر چار ببینید

عالم همه آئینه یارات از آن روی — روشن بنماید بشما یار ببینید

از خامه سید غزلی نغز نویسید

سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

در دور قمر نقطه خورشید ببینید — در جام جم آن حضرت جمشید ببینید

در دیده ما نور جمالش بتوان دید — دیدید در این دیده و وادید ببینید

در بحر در آئید و حبابش بکف آرید — در صورت ما معنی توحید ببینید

گر چه شب قدر است چو صاحب نظر آئید — چون روز در این شب مه و خورشید ببینید

بس فکر کند عاقل و نقشی بنگارد — تحقیق نمیدانند و تقلید ببینید

گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم — آئید در این خلوت و تجرید ببینید

سید بهمه آینه روئی بنمود

آن یار کهن باز بتجدید ببینید

آفتاب چرخ معنی بایزید — سایه خورشید اعلی بایزید

واقف اسرار سبحانی بحق — کاشف انوار معنی بایزید

گوهر دریای عرفان از یقین — عارف و معروف یعنی بایزید

راه جان روشن نشد بی بوالحسن خ — کار دل پیدا نشد بی بایزید

نقطه وحدت در آمد در الف م — در ظهور حرف شد بی بایزید

صورت

صورت فردوس جان بسطام عشق　　میوه معنی طوبی بایزید

سید از صاحب دلانی لاجرم
کرده به جانت تجلی بایزید

ترک می و میخانه یکبار مگوئید　　با من سخن از زاهد زنهار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز توبه　　ور زانکه بگفتید دگر بار مگوئید
در راه می مست میان من و ساقی خرابات　　از یار مپوشید و با اغیار مگوئید
با لعل لب او سخن از غنچه مپرسید　　با گلشن رویش خبر از خار مگوئید
از لعبت ترسابچه اسلام مجوئید　　با زلف بتم قصه زنار مگوئید
سری که شنیدید امینید و اباشد　　و ار بد نکته بر سر بازار مگوئید

از گفته سید غزلی خوش شنوئید
اما سخن خیر ز خمار مگوئید

در سراپرده دل خانه خدا را طلبید　　آنچنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید　　آنکه از ساقی ما جام بقا را طلبید
گر بیابید عطائی همه آن را جوئید　　ور بلائی برسد جمله بلا را طلبید
می ببخشید برندان و مجوئید بها　　کار خیر است در این کار دعا را طلبید
درد دل را ز لجاجت نتوان یافت دوا　　درد درویش بگشائید و دوا را طلبید
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد　　هر چه خواهید بیائید چو ما را طلبید

(نعمة الله)

نعمت الله اگر می طلبید یاران
در خرابات در آشد و خدا را طلبید

زاهد دگر از خلوت تقوی بدر افتاد — عقل آمد و با عشق در افتاد و در افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم — پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
هر روشنی یافته که شد بدر تمامی — نوری که از مهر رخت بر قمر افتاد
افتاده در این کوی خرابات بسی دل — الحمد لله که بار دگر افتاد
برخواستن از رهگذر او نتوانند — هر جا شب مستی که در آن رهگذر افتاد
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید — ور زانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
صد بار در این کوی خرابات فتادم — عیبم مکن از زانکه گذارم دگر افتاد
هر دیده که او نقش خیال دگری دید — گر مردم چشم است که او از بصر افتاد

رندی که به میخانه مستانه گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد

آتشی در همه جان افتاد — جان بیچاره در فغان افتاد
شمع عشقش چو بر کشید علم — سوخت پروانه پر زنان افتاد
عقل مخمور منع ما میکرد — مست میرفت در مغان افتاد
هر که از چشم ما فتاد فتاد — نه دو روزی که جاودان افتاد
سرو قدی که سر ز پا پیچید — در چمن قدش از میان افتاد

مرغ دل دید دانه خالش	باز در دام زلف ازان افتاد
ناوک آه عاشق سرمست	هرچه انداخت برنشان افتاد
ازلب او حدیث می‌گفتم	سخنم ناکه از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه
چه توان کرد آنچنان افتاد

هرکه برخاک راه او افتاد	بدمگویش که او نکو افتاد
بهوائی که خاک او کرود	رند سرمست کوبکو افتاد
بت من پرده را زرو برداشت	بنده سجده کنان برو افتاد
عشق مستانه درخروش آمد	عقل مسکین بگفتگو افتاد
افتاب جمال او رو بنمود	مه هلالی شد و دوتو افتاد
هرکه چون ما فتاد در دریا	غرقه گردید و سوبسو افتاد

نعمت الله فتاد مست خراب
نظری کن ببین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر او فتاد	بی تکلف خوب درخور او فتاد
درخرابات مغان مستانه رفت	جای خود را دید و خوشتر او فتاد
بر در میخانه با ساقی نشست	پای او بوسید و برسر او فتاد
بارها دل در شراب افتاده بود	توبه را بشکست و دیگر او فتاد

از سر هردو جهان برخواسته — بر سر کویش کسی کرا و فتاد
آفتاب او بما ظاهر چو شد — ماه ما از جمله انور او فتاد

نعمت الله باز ساز خوش نوا
غلغلی در هفت کشور او فتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد — مردم دیده درین دریا فتاد
رند سرمستی بمیخانه رسید — سر بپای خم نهاد و ازپا فتاد
بر نخیز و جاودان هر کس که او — در خرابات آمد و آنجا فتاد
ما ز دریائیم و دریا عین ما — چشم ما روشن بعین ما فتاد
همدم جامیم و با ساقی حریف — این چنین ذوق خوشی مارا فتاد
دل برفت از ما و دردی ما نشست — عاقبت محمود با ما و افتاد

نعمت الله چون مقام خوش دید
بر در یکتای بیهمتا فتاد

هرکه در دریای بی پایان فتاد — همچو ما در بحر بی پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت — شعله در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سر بپای خم نهاد — غلغلی در مجلس رندان فتاد
آنکه جان بفروخت درد دل خرید — نیک سودا کرد و خوش ارزان فتاد
یار ما را کار با اغیار نیست — کار او با یار با یاران فتاد

از نشه گویش کسی کاو دور شد | بی سر و پا مست سرگردان فتاد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
خوش بود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی باین و آن داد | خمخانه بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد | تمثال جمال خود بآن داد
راهی که نشان آن نه پیداست | عشقش بنهان بما نشان داد
با دل گفتم که جان فدا کن | از غایت ذوق جان روان داد
هر درد که خواستیم ازوی | عدلش دادی بما چنان داد
در کتم عدم وجود بخشید | چیزی به ازین نمی توان داد

لطفش بکرم عنایتی کرد
سید خود را ببندگان داد

دردیست درین دل که بدرمان نتوان داد | عشقیست درین جان که بصد جان نتوان داد
جام می و آب حیاتست درین دور | این آب حیاتست بحیوان نتوان داد
مستانه درین کوی خرابات فتادم | این گوشه بصد روضه رضوان نتوان داد
گنجیست درین مخزن اسرار دل ما | دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
با دل بسر زلف دلارام سپردیم | هرچند دل خود بپریشان نتوان داد
از عقل سخن با من سرمست مگوئید | درد سر مخمور بمستان نتوان داد

سید در میخانه گشاده است گربار
خود خوشتر ازین مژده برندان نتوان داد

هر که او در عشق جانان جان نداد
بوسه خوش بر لب جانان نداد

جود او بخشید عالم را وجود
آشکارا داد و پنهان نداد

جام می در دست و ساقی در نظر
فکر این و آن باین رندان نداد

چونکه مخموری بود درد سری
درد سر ساقی بسر مستان نداد

لایق هر کس عطا او میدهد
ذوق سرمستان بمخموران نداد

بس گران و هم سبک سر بود عقل
جان بعشق او از آن آسان نداد

نعمت الله را بما داد از کرم
اینچنین دادی بهر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد
میخورم میخورم که نوشم باد

دردی درد عشق مستانه
دم بدم میخورم که نوشم باد

میدهم بوسه بر لب ساغر
باده هم میخورم که نوشم باد

لطف ساقی شراب می بخشد
بکرم میخورم که نوشم باد

می خمخانه وجود بذوق
در عدم میخورم که نوشم باد

میخورم می بشادی ساقی
نه بغم میخورم که نوشم باد

نعمت الله حریف و ساقی یار
جام جم میخورم که نوشم باد

می محبت او نوش کن که نوشت باد
بیاد خدمت او نوش کن که نوشت باد

شراب پاک حلال است ساقی سرمست
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را
چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه
بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب
رسید ساقی کوثر حیات بخشنده

زلال نعمت او نوش کن که نوشت باد
ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
خوش است شربت او نوش کن که نوشت باد
ز دست خضر تو او نوش کن که نوشت باد

شراب سید جرعه بصد جان آب
بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

ورد صاحب نظران فاتحه روی تو باد
جاء نصر الله ای شاه چو نمودی روی
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل
ترک والشمس که بر جمله افلاک شده است
فتح و یس و تبارک طرف آخر حشر
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز

قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد
آیة الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
آفرین بر سر زلف تو و بر روی تو باد
آیت کنت ترابا ز دو هندوی تو باد
این چهار آیه حق بند دو بازوی تو باد
دافع چشم بد ان از رخ نیکوی تو باد

نعمت الله بدعا خواند اذا ما اللیل
که دلش بسته گیسو و رخ شوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد
دولت عشقش مرا پیوسته باد

عقل اگر منعم کند از عشق او
خاطرش چون خاطر من خسته باد

همدم من باد جام می مدام
با لب ساقی لبم پیوسته باد

خلوت عشق است و رندان در حضور
در بغیر عاشقان بربسته باد

ساقی سرمست بشکست توبه ام
پشت توبه دائما بشکسته باد

مرغ جان من ز دام عقل رست
هر که در دام است یارب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته ام
سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد
آفتاب دولتش تابنده باد

عشق سلطانست و ما از جان غلام
میل سلطان دائما با بنده باد

دل به سر جان بجانان داده ایم
هر که باشد همچو ما دل زنده باد

عاقلی کو منع رندان می کند
در میان عاشقان شرمنده باد

بلبل مستی که میگرید بذوق
چون گل خندان لبش پرخنده باد

چشمهٔ آب حیات معرفت
دائما از بحر ما زاینده باد

نعمة الله میر سرمستان ماست
بر سر ما تا ابد پاینده باد

یارب ز غم هجران رستیم مبارکباد
از زحمت این زندان جستیم مبارکباد

(مخمور)

مخمور چو بوده‌ایم خوردیم می عشقش — در خلوت میخانه مستیم مبارکباد
لطف کرمی فرمود و بند زر و بگشود — زنار سر زلفت بستیم مبارکباد
ما سلطنت جاوید از دولت او دارم — از هستی پاینده هستیم مبارکباد
از نور جمال تو شد دیده ما روشن — از دیدن غیر تو رستیم مبارکباد
تا دست تو بگرفتیم دستا از همه کس بردیم — بار ستم دستان هم رستیم مبارکباد

تو سید مستانی ما ایم غلام تو
مستیم نه چون مخمور مستیم مبارکباد

عاشقی کو سر بپای ما نهاد — روی خود در جنت الماوا نهاد
از سر دنیی و عقبی در گذشت — هر که پا با ما درین دریا نهاد
بر در میخانه هر کو بار یافت — سروری کرد و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت — مسند والای ما بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر — بر در یکتای بیهمتا نهاد
رو بمه بنمود نور آفتاب — روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را بما انعام کرد
خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما بهر سو رو نهاد — اشک خون آلود ما بر رو فتاد
جز خیال روی او نقشی ندید — دیده ما تا نظر را بر گشاد

تا ببوسد خاک پایش آفتاب
بر سر کویش رسید و سر نهاد

داد ساقی داد مستان تمام
زاهد مخمور را جامی نداد

آنکه گوئی عقل استادی خوشست
عقل مزدور است و عشق اوستاد

لحظهٔ بی او نمیخواهیم عمر
جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر
یاد باد یا نعمة الله یاد باد

ترک سرمستم دگر باره کلاه کج نهاد
ملک دل بگرفت و جان ما بهم بر باد داد

پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران
چونکه زو بیداد باشد از که خواهم خواست داد

عقل سرگردان ز پا افتاد و عشقش دربر بود
همچو مخموری بدست ترک سرمستی فتاد

در چمن سرو سهی تا دید آن بالای او
سر بپای او فکند و پیش او بر پا ستاد

خوش خوش در میخانه بر روی ما بگشاده اند
برگشا پیشانئی که ما را در نمود و در گشاد

در خرابات مغان رندی که نام ما شنود
سرخوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی
حاش لله این نخواهم کرد این هرگز مباد

اهل نظران دیده بروی تو گشایند
حسن تو در آئینه مردم بنماید

خورشید جمال تو نموده است بما روی
آنها که طلبکار لقایند کجایند

در آینه حسن تو نماید خدا را
صاحب نظرانی که منور بخدایند

رندان سر پرده میخانه درین در	شاید که بپا بوس تو هردم بسر آیند
بی پرده در دست نتوان یافت دو ...	دلها همه زان جست این درد و دوا اند
ای عقل بر از در میخانه که رندان	مستند و بامثال تو این در نگشایند

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید
سر بیست که مستان همه آن بیت سرایند

هر در که بروی ما گشایند	حسنی دیگر بما نمایند
هر دم بپیاله شراب بی	ذوقی دیگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار	صد دل بکرشمه ربایند
رندان مستند و لاابالی	مستانه سرود میسرایند
دیدیم جمال ماهرویان	آئینه حضرت خدایند
بینند همه که ما چه دیدیم	گر پرده ز روی برگشایند

بزمی بسازند هر زمانی
تا سید و بنده خوش برآیند

عارفانی که ما بما جویند	گاه در بحر و گاه در جو یند
دیده روشن خوشی دارند	در همه حال ناظر او یند
نور او را بنور او بینند	وحده لاشریک له گویند
بنده حضرت خداوندند	لاجرم بندگان نیکو یند

نقش غیری خیال کی بندند	غیر خود نیست غیر خود بیند
آینه گر هزار بشکنند	همچو ما با هزار گرد بیند

بنده سید خراباتند
بندگانه تمام آنچه بیند

ذوقیست دلم را که بعالم نتوان داد	تا بود چنین بوده و تا باد چنین باد
یادت نکنم زانکه فراموش نکردم	ناکرده فراموش چگونه بکنمت یاد
چشمی که منور نشد از نور جمالش	گر نور دو چشم است که او از نظر افتاد
از دولت ساقی که جهان یافت بکامش	از لعل لب جام بخواهیم بسی داد
عمریست که بر حسن جمالش نگرانیم	یارب که چنین عمر بسی سال بماناد
ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم	برقی است ملوکانه نهادیم بنیاد

سلطان بود آنکس که بود بنده سید
صد جان بفدایش که بود بنده آزاد

رندان همه مستند و می از جام هم آشامند	بی نام و نشانند از آن شاد نشانند
در صومعه گر زاهد رعناست مجاور	رندان سراپرده میخانه روانند
خوش آینه دارند و در آن آینه روشن	بینند جمال خود و بر خود نگرانند
اسمای الهی است که ظاهر شده بر خلق	تا هست چنین بوده و تا هست چنانند
عاشق بر آنند که معشوق بر آنست	ما نیز بر آنیم که عشاق بر آنند

این کهنه خانه ما از سر ذوق است	بی ذوق نخواهیم که یک چیت بخواند
از عاقل مخمور مجو مستی سید	کز ذوق می و مستی او بیخبرانند
دست چپ را یسار میخوانند	کنج را هم یسار میخوانند
عاشقانی که محرم رازند	یار را دوستدار میخوانند
ذاکرانی که ذکر میگویند	روز و شب آن نگار میخوانند
در همه آن یکی همی جویند	گر یکی ور هزار میخوانند
هست و هشت حرف اگر همی خوانی	عارفان بیشمار میخوانند
هر که بینند و هرچه می نگرند	خدمت یار غار میخوانند
نعمت الله را چو می یابند	مظهر کردگار میخوانند
سیدم روح اعظمش خوانند	اب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم باعتبار بدن	جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامع است از آن	معنی جمله عالمش خوانند
همدم او اگر دمی باشی	حاصل عمر آن دمش خوانند
غم و راحت دل و جان است	حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان جز کلام حضرت او	قصه این و آن کمش خوانند

نعمت الله را اگر بیابند
صورت اسم اعظمش خوانند

مده بباد هوا جان خویشتن برباد — بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
درآ بخلوت میخانه فنا بنشین — چه میکنی تو درین خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای غمت بادا — که خاطرم ز غم عشق میشود دلشاد
دلم ز دست بشد و در سر زلفش — اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی می و معشوق میرود بادت — دریغ عمر عزیزی که میرود برباد
درم گشاد و گشادم ازین درست که او — دری نماند که آن در بروی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام خدمت اویم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کارند — همدم عاشقان می خوارند
می پرستان مدام می نوشند — زاهدان زان خبر نمی دارند
خاکساران کوی میخانه — فارغ از نور و امین از نارند
سر زلف بتم پریشان شد — جان و دل در هوای زنارند
منع رندان مکن که سرمستند — پند اینها بده که هشیارند
عاشقان سالها بسر گردند — تا دمی جام می بدست آرند
جان سید فدای رندان باد — که دل هیچکس نیازارند

(انتها)

آنها که نگار را نگارند
پیوسته نگار را نگارند

جانی یابند هر زمانی — هردم جانی بدو سپارند
این طرفه که زاهدان مخمور — از مستی ما خبر ندارند
ای عقل برو که بزم عشق است — اینجا چو تویی کجا گذارند
هر لحظه ز غیب در شهادت — طرح دگری ز نو برآرند
عالم دانی که در حقیقت — نقشی که برآب می نگارند

سید و حریف نعمة الله
سحار کسان که در خمارند

عمر ما رفته بود باز آمد — کار بی ساز ما بساز آمد
جان هجران کشیده دلخوش شد — مژده وصل دلنواز آمد
هر که ابروی یار ما را دید — یافت محراب و در نماز آمد
عشق تنهاست ملک دل بگرفت — لشکر او به ترکتاز آمد
شاد باشیم و عاقبت محمود — غم نداریم چون ایاز آمد
دل بدلبر سپرده ام دگر — خاطر از هرچه بود باز آمد

ناز آغاز کرد باز آن یار
نعمت الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد — کار ما ز خوشم بساز آمد
مطرب بساز عاشقان بنواخت — باز آواز دلنواز آمد
میکند ناز باز خواجه ایاز — جان محمود در نیاز آمد
شد قلبم ز آتش عشقش — گرم گردید و در گداز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه — گرد صید خویش و باز آمد
عشق مست است جام می بر دست — در ولایت بترکتاز آمد

نعمت الله رسید مست و خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفات کثرت آمد — کثرت بالذات وحدت آمد
سیلاب محبتش روان شد — عالم همه غرق رحمت آمد
از جود وجود داد ما را — منعم همه عین نعمت آمد
ما کشته او و خونبها او — قیمت چو بقدر همت آمد
معشوق حریف و عشق ساقی — زان مجلس ما چو جنت آمد
دل آینه عشقش آفتابی — این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بنده شد
سلطان چو گدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب آمد — خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد

(اوثمر)

او عمر عزیز است که آمد بسر ما	خوش عمر عزیزیست که ما را بسر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند	محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
مستیم و ندایم جز از همه عالم	ما را بکه از او یافت خبر بیخبر آمد
والله که ندیدیم بجز نور جمالش	هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
با عقل همی بودم و خوش بود دی روز	عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد بسرا پرده سید
شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در درآمد	از دولت او کارم برآمد
جان گرامی کردم فدایش	عمر عزیزم خوش بر سر آمد
خورشید حسنش خوش بر سر آمد	سرو روانش چون در بر آمد
استغفر الله از توبه کردن	بود آن گناهی از من کر آمد
از مجلس ما زاهد روان شد	ساقی سرمست از در درآمد
مستانه جامی بر می بمن داد	صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله رندی حریفی
وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد	پادشاهی بهر گدا نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد	بشفاخانه دوا نرسد

هر که بیگانگی ز خویش بجست	بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید	بسرا پرده خدا نرسد
نرسد در حریم وصل دلی	که ز هجران بر او بلا نرسد
دل چو از آب وگل خلاصی یافت	گرد بر گرد او زما نرسد

نعمت الله رسید جائی
که بجز جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بیسروپائی نرسد	پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب	هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد
نوش کن دردی دردش که دوای جانست	دردی درد نخورده بدوائی نرسد
میروم بر در میخانه که خوش بنشینم	دارم امید که انجام بلائی نرسد
بینوایان درش گنج بقا یافته اند	بینوائی نکشیده بنوائی نرسد
بروای عقل مگو عشق چرا گرد چنین	پادشاهست بر او چون و چرائی نرسد

هر که او بندگی میر خرابات نکرد
بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو بجائی رسد	منصب شاهی بگدائی رسد
تا نخورد دردی دردت بذوق	صوفی صافی بصفائی رسد
هر که بخود راه خدا میرود	با خودی خود بخدائی رسد

راه پیمای فنا چون نرفت — در حرم دار بقا کی رسد
جام حباب هم پر آب حیات — جز لب ما بر لب ما کی رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمن است — خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم
هر چه کند چون و چرا کی رسد

مست هشیار ز مست نشناسد — آستین را ز دست نشناسد
از ازل و از ابد بود فارغ — او بلی از الست نشناسد
رند سرمست جام چون بشکست — او درست از شکست نشناسد
بر در میفروش خوش بنشست — خاستن از نشست نشناسد
عاقل خودپرست مخمور است — عاشق می پرست نشناسد
آسمان و زمین کجا داند — چونکه بالا و پست نشناسد

نعمت الله در همه عالم
غیر آن کس که هست نشناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید — این مرحمت نگر که بما از خدا رسید
دل دردمند بود و ولی یافت صحتی — از درد درد او بدل ما دوا رسید
ما دست برده ایم ز شاهان روزگار — تا دست ما بدامن آن پادشا رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بینوا — ذوقی از آن نوا بمن بینوا رسید

هر رهروی که رفت رسید و بمنزلی — جاوید می‌رود به نهایت کجا رسید
بحریست بحر ما که ندارد کرانه‌ای — جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است
این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

نعمت الله باز با ما وا رسید — چونکه از ما بود با ما وا رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما — آمد آنجا باز با دریا رسید
مجلس عشق است و ما مست خراب — کی تواند عقل اینجا ما رسید
عشق با لایش بلائی خوش بود — این بلا ما را از آن بالا رسید
موج و دریا چون بهم آمیختند — عین ما کوئی بعین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم — بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما
منصب عالی چنین ما را رسید

او را بخود نبینی او را بما توان دید — هر کس که دید او را میدان که آنچنان دید
دیده ندید غیرش چندانکه گرد گردید — خوش دیده که او را در عین آن توان دید
جام جهان نمائی یاریکه در نظر داشت — او نور چشم مردم در آینه عیان دید
سرچشمهٔ حیاتست این بحر دیدهٔ ما — در چشم ما نظر کن کان بحر بتوان دید
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست — توقیع آل سید هر کس که آن نشان دید

دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش | جانان هر دو عالم در جسم و جان روان دید

رندی که نعمت الله سرمست می‌نماید
شاید اگر بگوئی سرخیل عاشقان دید

جام می گر بدست ما برسد | پادشاهی باین گدا برسد
لب جام شراب اگر بوسم | خوش نوائی بی‌نوا برسد
دردی درد دل اگر نوشم | درد ما را از آن دوا برسد
گر جفا و وفا رسد ما را | خوش بود هرچه از خدا برسد
هر که فانی شود از این خانه | بسرا پرده بقا برسد
بحر عشق است و ما درو غرقیم | هر که آید باشنا برسد

نعمت الله را بدست آرد
هر غریبی که او بما برسد

چشمی که چشمهٔ آب از چشم ما روان دید | در چشم او بیاید هر چشمهٔ چو آن دید
ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن | کائینه ایست روشن از دور او توان دید
ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت | هر کس که دید ما را میدان که آنچنان دید
جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما | هر کو درو نظر کرد مجموعهٔ جهان دید
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگوئیم | بی نام و بی نشان شد یاری که زو نشان دید
هر ناظری که بنشست بر چشم ما زمانی | در بحر دیدهٔ ما دریای بیکران دید

رندی که نعمت الله بچشم معنی
داند که دیده ما سرخیل عاشقان دید

نوریست که آن نور بآن نور توان دید ... هر دیده که آن دید عیان آن که چنان دید
جام می عشق است که در دور روان است ... در دور قمر هر که نظر کرد روان دید
در آینه بنمود جمالی و چه جمالی ... خود را چو بخود دید بخود خود نگران دید
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت ... در هرچه نظر کرد همین دید و همان دید
بی نام و نشان شو که نشان نقش خیال است ... این غیب نشانی که تو گوئی بنشان دید
کوری که مرا هست تمنای وصالش ... نقشی و خیالیست که در خواب توان دید

نوریست که سید همه خلق نماید
یاری که نظر کرد ز هر دیده عیان دید

چشم نور تست در این و آن دید ... روشن چشمی که آن چنان دید
غیرت بگذاشت غیرت تو ... غیر تو چو نیست چون توان دید
تمثال جمال دیده ما ... در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت ... در ذره و آفتاب آن دید
بحریم و حباب عین ما آب ... این دیده ما هم این هم آن دید
از نام و نشان خبر چه پرسی ... هر دیده که دید بی نشان دید
این دیده مست نعمت الله ... آن نور بعین او عیان دید

چشم نورست در این و آن دید
روشن چشمی که آن چنان دید

غیرت نگذاشت غیرت تو | غیر تو چو نیست چون توان دید
جام است و شراب هر دو با ما | این دیده ما همین همان دید
گویی که چگونه دید چشمت | بگذر ز نشان که بی‌نشان دید
دریای محیط دیده ما | در جام جهان‌نما روان دید
دیده نظری ز نور او یافت | آن نور لطیف او بآن دید

در دیده مست نعمة الله
نورست که چشم ما عیان دید

نقش خیالی است که در خواب توان دید | یا ماه هلالی است که در آب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی | در شیخ عیان بیند و در شاب توان دید
خورشید جمالش تو گر روی نیایم | آن نور در آئینهٔ مهتاب توان دید
گر بر تو در گنج خزاین نگشایند | آن گنج نهان گشته ز هر باب توان دید
اعیان همه آئینهٔ اسمای الهی است | مربوب توان دیدن و در باب توان دید
محبوب و محب‌اند همه عالم و آدم | او را بیقین با همه احباب توان دید

گر سید و بنده بهم ای ذوق نشینی
نوری که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی میتوان دید — در این آئینه آنی میتوان دید

دل زنده دلان چون زنده از اوست — ببین در دل که جانی میتوان دید

خوشی در چشم مست ما نظر کن — که نور او روانی میتوان دید

اگر بینی تو رند باده نوشی — دمی بنگر زمانی میتوان دید

دل من سوخته است از آتش عشق — از آن داغش نشانی میتوان دید

بیا بر چشم ما بنشین زمانی — که بحر بیکرانی میتوان دید

بگیر این جام می از نعمت الله
که از نورش فلانی میتوان دید

در جهنم خراب میگردد — دیدها پر زآب میگردد

آن همه تخت و ملک را بگذاشت — این زمان در سراب میگردد

همچو سرگشته‌ای گرما در — روز و شب در عذاب میگردد

سخت مخمور ماند میر ترو — همچنان بی شراب میگردد

رند مستی که یار رسید تا
نیک مست خراب میگردد

چارپا در پی علف گردد — تا بوقتی که خود تلف گردد

آدمی که معرفت دارد — شک ندارم که خود خلف گردد

قطب عالم یگانه‌ای باشد — کو چو ما جمله را کشف گردد

آشنای محیط بحر ازل — واقف از در و از صدف گردد
هرکسی میل جنس خود دارد — آن یکی گوهر این خزف گردد
شیر مردی بخنجر و شمشیر — مرد مطرب بنای و دف گردد

سید ما چو غرق عشق بود
لاجرم این و آن معف گردد

دیده عمری بسر روان گردید — به هوا گرد این جهان گردید
بخیالی که روی او بیند — گرد بر گرد این و آن گردید
او نظر کرد دیده روشن شد — نور او هم باو عیان گردید
ذره بود و آفتابی شد — اینچنین بود آنچنان گردید
خوش نشانی ز بی نشانی یافت — نام گم کرد و بی نشان گردید
هرکه آمد بسوی میخانه — واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله تا در دریا
قطره اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید — همچو رندان بجان روان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد — اینچنین بود آنچنان گردید
گرد گنج خراب گشت بسی — گنج پنهان بر او عیان گردید
تا نشانی ز بی نشان یابد — نام را ماند و بی نشان گردید

لطف معشوق با کرم فرمود	مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم	این معانی بما بیان گردید
در مقامی که نعمت الله است	
گرد آن در کجا توان گردید	
عاشقانی که عشق می بازند	عاشقانه بعشق می نازند
مطربانه چو در طرب آیند	سازها را بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق	تا سر خود بپایش اندازند
گر صدند ار هزار یک باشد	همه با هم یگانه دمسازند
رند مستی اگر بدست آرند	جمله با او تمام پردازند
اینچنین عارفان که میگویم	ما کیا زان شهر شیرازند
نعمت الله و دوستدارانش	
عشق با عاشقان همی بازند	
جان و جانان هردو باهم سرخوشند	همدمند و هردو همدم سرخوشند
هرکسی نام و نشانی یافته	عارفان با اسم اعظم سرخوشند
زاهدان و عاقلان دیدم بسی	خوش عزیزان و ولی کم سرخوشند
در خرابات مغان رندان ما	باده مینوشند و بی غم سرخوشند
دیگران گر سرخوشند از جام جم	عاشقان مست با جم سرخوشند

(ترکی)

گر کسی گوید چه باشد سرخوشی ... خوش بگو والله اعلم سرخوشند

از می خمخانه سید مدام
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند ... چون حبابند این و آن غرقند
غرق آبند و آب می‌جویند ... از ازل تا ابد چنان غرقند
تن ما چون حباب و جان موج است ... عشق بحر است و عاشقان غرقند
کشتی ما بکنار رسد ... ناخدایان در این میان غرقند
بحر در جوش و باده در کار است ... بر چه باشد که بحریان غرقند
هفت دریا درین محیط وجود ... دیده ایم و یکان یکان غرقند

رند دریا دلیست سید ما
سید و بنده جاودان غرقند

بعلی رغم عدو باز زدم جامی چند ... توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند
منم و رندی و خاصان سراپرده عشق ... فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند
فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر ... می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند
کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام ... زاهد و گوشه محراب و دو سه عامی چند
نوبهار است و گل از وجه میست نیست بیا ... برو از پیر خرابات بکن وامی چند
در مغان از لب جام و لب یار است تقی ... براد دل خود یافته ام کامی چند

سعید در راه روی چره مچاله مرو
بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

کفر زلف او با ایمان کی دهند   قیمتش جان بهاست ارزان کی دهند
کعبتین جان را بجانان میدهیم   گفت آن جانان بای جان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسهٔ   آب حیوان را بحیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده نوش   اختیار خود بدیشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته بدست   عاشقان از دست آسان کی دهند
رند سرمستیم ای واعظ برو   عاقلان خود پند مستان کی دهند

دردمندانه حریف سعیدم
گر نداری درد درمان کی دهند

آنها که مقربان شاهند   بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر   وارسته ز جبه و کلاهند
بر تخت قدم نشسته قدمند   در ملک حدوث پادشاهند
بسیار بلا کشیده اما   بگذشته ز لا و لا الهند
بر تارک مهر چرخ تا چند   بر فرق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیمند   آسوده ز طاعت و گناهند
مانند ذات نعمة الله   نی افزایند و نی بکاهند

خلق دنیا مقید قالند
اهل عشق مقید حالند

ای خوشا وقت ما و آن ایشان — کز منزه ز قال و از حالند
دیگران گوشمال مال خورند — عاشقان گوشمال اهمالند
عارفان مجرد و مفرد — چون الف فرد و دال ابدالند
عاشقان بلبلان معشوقند — در گلستان عشق از آن نالند
سالکانی که پیر توحیدند — فارغ از ماه و هفته و سالند

روح محض‌اند هیچو سید ما
ظن مبر کاهل دل ز صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند — عود جان عاشقان در مجمر دل سوختند
پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان — نوجوانان جهان رندی ز ما آموختند
وصله از خرقه پشمینه ما یافتند — کهنه پوشان ولایت خرقها بر دوختند
عاقلان بسیار عقل اندوختند لیکنا — عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب
نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

بر هر دریچه رقیم بر ما روان گشودند — پرده چو برگرفتند روئی به ما نمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کرد — وان دلبران به حسرت دلهای ما ربودند

نقش خیال عالم باشد حباب بر آب	پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
گوئی شرابخانه در بسته اند یا نه	آری درین زمانه آن در گشودند
یاران رند سرمست در پای خم فتادند	سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند
معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام	گر اندکند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان با همدگر نشستند
اسرار نغمه الست گفتند و هم شنودند

عاشقان از بیش و کم آسوده اند	از وجود و هم از عدم آسوده اند
همدم جامند و با ساقی حریف	عارفانه دمبدم آسوده اند
سرخوشند و شادمان می میخورند	خرمند و هم ز غم آسوده اند
لطف ساقی می برندان میدهد	این کریمان از کرم آسوده اند
بت پرستان در خرابات مغان	عاشقانه از صنم آسوده اند
لب نهاده بر لب جام مدام	از شراب جام جم آسوده اند
پادشاهان سیم بر هم می نهند	این گدایان از درم آسوده اند
غسل کرده در محیط عشق او	از حدوث و از قدم آسوده اند

در نعیم جاودان با سیدند
منعمانه از نعم آسوده اند

کشتگان از دم او زنده شدند	همچو ما زنده پاینده شدند

ز آفتاب نظر روشن او ... ماهرویان همه تابنده شدند
بنده را بنده او میخوانند ... زان همه بنده این بنده شدند
بهوای لب او غنچه گل ... لب گشاده همه در خنده شدند
بی خبر غیبت ما میکردند ... آمدند منصف و شرمنده شدند
کور چشمان که ندیدند او را ... از نظر رانده و افکنده شدند

از دم سید حسینی ما
ترک تا جنگ بسی زنده شدند

در ازل بهر ما در میخانه بگشوده اند ... تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم ... عالمی پیمانه پر می بما پیموده اند
نقش غیرش از خیال ما بکلی برده اند ... بنگر این آئینه روشن که چون بزدوده اند
مجلس رندانه ما بزم سرمستان بود ... باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده اند
عاشقان در حضرت معشوق رقصی میکنند ... تا ز مطرب یکدو بیت از قول ما بشنوده اند
صورت و معنی عالم خوش بآئین بسته اند ... در همه آئینها بر ما رخی بنموده اند

خلوت دیده مقام نعمة الله کرده ایم
نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده اند

خاکساران که کوی ما گردند ... کی توانند گرد ما گردند
عاشقانی که عشق می بازند ... پیش معشوق جان فدا کردند

(ی)

می خمخانهٔ حدوث و قدم — باده نوشان بجرعهٔ خوردند
دردِ دوشش بدست رندان ده — نه بان زاهدان که بی دردند
گر صد هزار هزار اهل کمال — عاشقانه بعشق او فردند
زندگانی کشته عشقند — نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول زجان باز آمدند — آنچه در عشق جانباز آمدند
خون دل در جام جان کردند از آن — با لب معشوق دمساز آمدند
عاشقان رفتند ازین عالم ولی — باز می بینم همه باز آمدند
نو عروسان سرابستان عشق — در حرم مستانه با ناز آمدند
جان و دل موسی صفت بر طور تن — با خدای خویش در راز آمدند
در هوای سایه خورشید عشق — باز شهبازان بپرواز آمدند

سید دوران سید سرمستند
عاشقان خانه پرداز آمدند

آفتابی را هویدا کرده اند — نور چشم ماه پیدا کرده اند
صورت و معنی بهم آراسته — این و آن گوئی که یکتا کرده اند
مجلس مستانهٔ بنهاده اند — دعوت رندان بانجا کرده اند

چشم مردم دیده اهل نظر ‌‌ خویش بنور خویش بینا کرده اند
عالمی را ساخته چون آینه ‌‌ در همه خود را تماشا کرده اند
گنج اسما را بهر کس داده اند ‌‌ رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت اسما بما بخشیده اند
این عنایت بین که با ما کرده اند

گنج پنهانی که پیدا کرده اند ‌‌ از برای بخشش ما کرده اند
چشم ما را نور خود بخشیده اند ‌‌ بر جمال خویش بینا کرده اند
روی خود بنموده اند در آینه ‌‌ هم بخود خود را تماشا کرده اند
جزو و کل را جام وحدت داده اند ‌‌ بر همه خود را هویدا کرده اند
دل ز دست عالمی بربوده اند ‌‌ عاشقان ملک یغما کرده اند
لطف معنی را بصورت داده اند ‌‌ این دوئی را باز یکتا کرده اند

تا عیان گردد چو خورشید ازل
آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

غره ماه مبارک بین که غرا کرده اند ‌‌ طره زلف سیم از نو مطرا کرده اند
طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته اند ‌‌ آفتابی در خیال ما و پیدا کرده اند
نور چشم مردم است از دیده مردم نهان ‌‌ زان سبب انگشتنای پیر و برنا کرده اند
نقش می بندم خیالش چه آید در نظر ‌‌ این نظر نیکو کرد با این چشم بینا کرده اند

جام می در دور می بینم که میگردد مدام
جاودان بزم چنین ما را مهیا کرده اند
صورت موجی که در دریای معنی دیده اند
عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده اند

از برای نعمت الله مجلسی آراسته اند
آنچنان را برای خود هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حل وا کرده اند
صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
آشنایی بی غباری رو نمود
کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
در همه آئینه رو بنموده اند
این نظر با چشم بینا کرده اند
جام می ما را عطا فرموده اند
دیگران گرچه تمنا کرده اند
موبمو زلف بتان بگشوده اند
اهل دل را نیک شیدا کرده اند
دل بیچاره کشته جان نیز هم
گوئیا میلی بما وا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
بعد از آن ما شکرها کرده اند

این سطر که بر رخ جانان کشیده اند
وین حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند
یا مشک سوده بر مه تابان کشیده اند
صورتگران حسن بگرد جمال یار
شکل لطیف معنی انسان کشیده اند
یا زنگیان بغارت روم آمده باز
یا خود رقم به لشکر ایمان کشیده اند
یا از غلط که خضر مثال سکندریش
شمع خیال بر لب حیوان کشیده اند

در عرصه ملاحت میدان حسن دوست — دلها چو گوی و زخم چوگان کشیده اند

چون سید از هوای سر کوی آن نگار
حوران قدم ز روضه رضوان کشیده اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند — خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
باده نوشان سراپرده میخانه دل — جرعه دردی دردش چو دوا یافته اند
مبتلایان بلایش ز بلا نگریزند — گرچه از قامت بالاش بلا یافته اند
نم چشم و غم دل قوت روانسازی جان — کز کسان قوت از این آب و هوا یافته اند
عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند — لاجرم اجر فنا دار بقا یافته اند
آنکسانی که چو ما غرقه دریا شده اند — گوهر حاصل یا در دل ما یافته اند

خود شناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته اند

آتش عشق بجانم که برافروخته اند — اولا عود دل سوختگان سوخته اند
خلعت شاهی عشق است بهر کس ندهند — این قبائیست که بر قامت ما دوخته اند
طالب ار میطلبد علم لدنی از ما — علم ذوق است که ما را بخود آموخته اند
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام — حاصل عمر عزیز است و خوش اندوخته اند

بر سر چارسوی عشق قماش سید
بمتاعی بخریدند که نفروخته اند

بحر یان احوال دریا گفته اند / بر یان این گفته‌ها وا گفته اند

نکته بحر و حباب و موج و جو / با شما از گفته ها گفته اند

قصه یوسف بسی گفتند لیک / همچو ما گفتند کم ...... تا گفته اند

جمله رندان و سرمستان تمام / آمده اینجا و ما را گفته اند

گفته اند اسرار خود با یکدگر / آنچه پنهان بود پیدا گفته اند

این سخنهای لطیف و دلپذیر / از کلام حق تعالی گفته اند

عارفان اسرار سید خوانده اند
قول او یاران بهر جا گفته اند

مدام همدم جام شراب باشد رند / همیشه عاشق مست خراب باشد رند

حجاب زاهد بیچاره عجب و طاعت اوست / ولی بمذهب ما بیحجاب باشد رند

چو رند جام می بیحساب مینوشد / برد عقل کجا در حساب باشد رند

لبش پر آب حیات و نهاده بر لب ما / اگر چو جام حباب پر آب باشد رند

بهر طریق که باید رفیق راه رود / نمانده سراب و سیراب باشد رند

بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق / کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو
که بی خطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه بالش ماند / مال پامال شد و بالش ماند

خواجه پیوسته در خیالی بود | نقش خواجه شد و خیالش ماند
حاصل خواجه قیل و قالی بود | عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
رفت صاحبدلی ازین عالم | اثری خوش ازان کمالش ماند
عاشقی کو ز عشق حالی داشت | گرچه عاشق نماند حالش ماند
کوزه گر شکست و آبش ریخت | عین سیر چشمه زلالش ماند

نعمة الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور بیمثالش ماند

سلطان که بود گدای سید | عالم چه بود فدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم | او جام جهان نمای سید
داریم هوا و خوش هوائی | آنکه چه هوا هوای سید
جانی که بقای اوست جاوید | باقی بود از بقای سید
تا نغمه قول کن برآمد | بگرفت جهان صدای سید
سید چو برای ماست دائم | مائیم از آن برای سید

چون نیست بغیر سید ما
غیری نبود بجای سید

خوش خوش در میخانه را بگشوده اند | باده نوشان را صلائی داده اند
در خرابات مغان رندان ما | بر در میخانه مست افتاده اند

جام می بر دست و ساقی مدام — سر بپای خم می بنهاده اند
خرقه خود را بمی شستند پاک — فارغ از تسبیح و از سجاده اند

بندگان سید از جان و دل
از همه ملک و ملک آزاده اند

خاک پاک ما بمی بسرشته اند — عنبر ما با گلاب آغشته اند
بازیاران بازیاری می کنند — بی تکلف تخم نیکی کشته اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر — جامه پوشند کایشان رشته اند
آفرین بر همت صاحبدلان — زانکه جان و دل بجانان هشته اند

حکم سید مهر آتش کرده اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان و ای جانان سید — بیا ای شاه و ای سلطان سید
بیا و جام می پر کن باده — که تا نوشیم با یاران سید
خرابات است و مست خرابیم — حریف جمله رندان سید
سر ما بعد ازین و خاک پایت — بخاکپای سرمستان سید
زکفر زلف او بستیم زنار — از آن محکم بود ایمان سید
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر — بود آن آیتی در شان سید
همه کس نعمة الله دوست دارد — بود آن نعمة الله آن سید

گر یار غار خواهی با نیم یار سید
ور ذوق دوست جوئی با دوستدار سید

هر آینه که بینی جام جهان نمائیست
چون نور می‌نماید روی نگار سید

سید در انتظار است تا کی رسد اشارت
گرچه بود جهانی در انتظار سید

صیاد عقل اول عالم بود شکارش
سیمرغ قاف وحدت باشد شکار سید

صاحبدلان کامل در عشق جان سپردند
بر خاک ره فتاده در رهگذار سید

هرجا که رند مستی است در گوشه خراباتی
باشد چو دردمندان او دردخوار سید

لطفش که میرساند یار از حضرت او
حق گفت نعمة الله این است کار سید

نور چشم ما بچشم ما نگر
آن یکی در هر یکی پیدا نگر

قطره آبی که آید در نظر
عین ما را جو و در دریا نگر

ذات او با هر صفت اسمی بود
یک حقیقت در همه اسما نگر

وحدت و کثرت بهمدیگر ببین
مظهری در مظهر اشیا نگر

ساغر می نوش کن شادی ما
ذوق سرمستی و حال ما نگر

عشق را جائی معین هست نیست
جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمة الله در نظر آئینه ایست
گر نظر داری بیا ما را نگر

قطره و دریا بعین ما نگر
همچو ما در بحر ما ما را نگر

یکزمان با ما درین دریا درآ	آبرو میجو و در دریا نگر
خط محور از میانه طرح کن	بگذر از قوسین و او ادنی نگر
ترک سر مستی اگر خواهی بیا	لحظهٔ در چشم مست ما نگر
آینه بردار و روی خود ببین	آنچه پنهان دیده پیدا نگر
در سرم سودای زلف او فتاد	حال این سودائی شیدا نگر

هیچ شی بی نعمت الله نیست
نعمت الله با همه اشیا نگر

نور چشم ما بچشم ما نگر	عین ما را جو و در دریا نگر
در همه پیدا و پنهان از همه	نور آن پنهان و این پیدا نگر
یک وجود است و از آن شش اعتبار	آن یکی در هر یکی یکتا نگر
ذات او چون با صفت اسمی بود	یک حقیقت در بسی اسما نگر
وحدت و کثرت بهم یکی ببین	مظهری در مظهر اشیا نگر
ساغر می نوش کن شادی ما	حال سرمستان و ذوق ما نگر

همه الله در نظر آینه ایست
گر نظر داری بیا خود را نگر

قطره قطره جمع کن دریا نگر	آب را مینوش و ذوق ما نگر
گر نهٔ احول یکی را دو مبین	سر بسر یکتائی یکتا نگر

آینه گر صد نماید ور هزار
در صفای هر یکی او را نگر

هرچه بینی مظهر اسمای اوست
مظهر ما در همه اشیا نگر

آفتابی می نگر در ذره
یک نظر در روی هر سیما نگر

گر تو پرسی که جای او کجاست
جای آن بیجای ما هرجا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
چشم بگشا دیده بینا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
نور او در دیده بینا نگر

آب چشم ما بهر سو شد روان
گر نظر داری درین دریا نگر

در دو عالم هرچه بینی همچو ما
حضرت یکتای بیهمتا ... نگر

گر همیخواهی که بینی روی او
آینه روشن کن و خود را نگر

عشق را جائی معین نیست بیش
جای آن بیجای ما هرجا نگر

ظاهر و باطن بهم یکسر ببین
عین آن پنهان و این پیدا نگر

هیچ شیء بی نعمت الله کی بود
نعمت الله در همه اشیا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
عین ما می بین و در دریا نگر

در خرابات مغان رندانه رو
ذوق سرمستان ما آنجا نگر

چشم ما روشن بنور روی اوست
نور او در دیده بینا نگر

آب چشم ما بهر سو شد روان	گر نظر داری درین دریا نگر
هرچه هست آئینه اسما بود	یک مسما در همه اسما نگر
رند سرمستی اگر جوئی بیا	پیش ما بنشین دمی ما را نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی	ذوق آن درمان بود در دا نگر

میر رندان سید را ببین
بنده یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر	نور او در دیده بینا نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما	سو بسو می بین و در دریا نگر
رند سرمست خوشی گر بایدت	در خرابات مغان ما را نگر
هرچه هست آئینه گیتی نماست	دیده بگشا در همه اشیا نگر
این عجایب بنگر ای صاحب نظر	جای آن بیجای ما هرجا نگر
از بلا چون کار ما بالا گرفت	مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله را بنور او ببین
اشائی در قم بنده نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر	یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما	گر نظر داری درین دریا نگر
یار تنها با تو میگویم مدان	گر خبر داری درین تنها نگر

هرچه آید در نظر ای نور چشم / حضرت یکتای بی همتا نگر

عشق بر جائی معین هست نیست / جای آن بیجای ما هرجا نگر

عالمی از نور او روشن شده / آفتابی در همه پیدا نگر

همتا سید سرمستان بود / ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / ذوق اگر داری درین دریا نگر

سر فرو بردی چه بینی سایهٔ / آفتاب ار بایدت بالا نگر

چشم ما روشن بنور او بود / نور او در دیده بینا نگر

بر در میخانه مست افتاده‌ایم / عاشقانه خوش بیا ما را نگر

گنج او جوئی بجو در کنج دل / نقد گنج پادشاه انجا نگر

هرچه بینی مظهر اسمای اوست / یک بیک می بین و در اسما نگر

عارفانه سید مستان ببین / بنده یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر / عین ما در عین این دریا نگر

میل ما داری بمیخانه خرام / مجلس رندان ما انجا نگر

صورت و معنی عالم را ببین / یک مسمی در همه اسما نگر

چشم نابینا نبیند روی او / نور او در دیده بینا نگر

در همه آیینه گر داری نظر	حضرت یکتای پیدا نگر
رمز گنج کنت کنزاً را بدان	نقد گنجش را چو اشیا نگر

ظاهر و باطن ببین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر	هر چه بینی از کمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش	لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار	دیده بگشا در جمال او نگر
عقل میخواهد که یابد ذوق ما	این خیالات محال او نگر
باش با ساقی سرمستان حریف	حاصل عمر از وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما	میل داری میل و مال او نگر

گر مدامی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر	حسن او بین و در کمال نگر
جام گیتی نما بدست آور	نور تمثال بی مثال نگر
ساغر می بنوش رندانه	آب سرچشمه زلال نگر
همه عالم از او بخیال	غیر او نیست این خیال نگر
عشق دارم که وصل او یابم	طلب و طالب و محال نگر

در خرابات میر مستانه ام	عالم او مست آن ال نگر

نعمت الله را الکرمانی
اثر ذوق او و حال نگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر	خلق را بگذار و جمله حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او	حال این ماهی مستغرق نگر
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق	گر تو مشتاقی درین مشتق نگر
عشق او چون بلبل و جان برگ گل	گلستان و بلبل و روش نگر
آیه تنزیه و تشبیهش بخوان	این مقید بین و آن مطلق نگر
مانه مائیم و نه او فافهم تمام	صورت و معنی این مغلق نگر

نعمت الله گوهر دریای ماست
گوهر دریا درین زورق نگر

صورت و معنی و جام و جسم نگر	نعمت الله را با اسم نگر
گر نمی بینی ورای عالمش	دیده را بگشا و در عالم نگر
جام می بستان بشادی ما بنوش	در صفای جام می همدم نگر
غنچه را با آن لب خندان ببین	سرخ روئی گل خرم نگر
عشق در شور است و دایم در سرور	عقل بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است	در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هر کسی کو کم کند
کم زنش او را و او را کم نگر

چار حضرت در یکی حضرت نگر — نعمة الله بین و آن نعمت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش — همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا — چشم بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال — گر نظر داری درین قدرت نگر
دنیی و عقبی بهمدیگر ببین — در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود — عام باشد رحمتش رحمت نگر

در خرابات مغان در نه قدم
سید مستان این حضرت نگر

مظهر و مظهر بهمدیگر نگر — مظهری ظاهر درین مظهر نگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات — آبرا مینوش و در ساغر نگر
شکر زر گر بیابی صد هزار — یک حقیقت فهم کن در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی — در نبی بینی برو در خر نگر
عقل اگر منعت کند از عاشقی — گوش کن آن قول و در سر نگر
حاصل دریای ما گر بایدت — این صدف بشکاف و در گوهر نگر
نعمة الله در همه عالم ببین — نور او در بحر و هم در بر نگر

هرچه می بینی باو او بنگر
صورت نقش نگارین بنگر

روشن است آینه گیتی نما   رو باو او در او رو بنگر
خوش حبابی پر کن از آب حیات   او یکی می بین و یک رو بنگر
در محیط ما در آ با ما نشین   آبروی ما بهر سو بنگر
هر خیالی را که آری در نظر   نقش او می بند در او بنگر
رشته یکتوست عالم سربسر   تو ببین این رشته یکتو بنگر

گر بیابی سیدی یا بنده
با تو گفتم هر یکی جو بنگر

هرچه بینی بنور او بنگر   روی او را باو نکو بنگر
مجمع سیدان اگر جوئی   زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت ما و ذات ما کم شد   صفت او و ذات او بنگر
نظری کن بآب دیده ما   قطره و بحر و موج و جو بنگر
می خمخانه را خوشی مینوش   جام می بین و هم سبو بنگر
روی خود را در آینه بنما   جان و جانانه رو برو بنگر

نعمت الله بذوق می بیس
دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیده ما روی یار ما بنگر | بیا بنور خدا بر تو خدا بنگر
بیا و دردی دردش ز دست ما بکش | بیا بدرد دل و آنگهی دوا بنگر
نظر ز غیر فرو بند و چشم دل بگشا | بر دمی نظری کن خوشی بیا بنگر
بیا بیا که تو بیگانه نیستی ز ما | باشنائی ما رو درآ شنا بنگر
توئی و وعده فردا و روی او دیدن | بچشم من امروز حالیا بنگر
اگر تو آینه دل ز دوده بصفا | نگاه کن تو در آینه مرا بنگر

چو سید ار تو ندیدی جمال او بعین
بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

چو حسن ماه رویان آفتاب بنگر | در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر
بیا م حباب [illegible] | [illegible] جام و شرابی بنگر
[illegible] | [illegible] بنگر
بیا می ز می پر [illegible] روان آب | با [illegible] آب بنگر
[illegible] آفتاب [illegible] عالم [illegible] | اگر نور چشم داری در آفتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن چشم مرده [illegible] | با [illegible] خیال می بند عشقش بخواب بنگر

چو سید نعمه الله می بیند هر بر زمان
چون ما حریف ما شو خیز و ثواب بنگر

در حسن ماه رویان تو آفتاب بنگر | اب از حباب میوش جام و شراب بنگر

در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه
ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر

آن گنج کنت کنزا میجو ز هر چه یابی
اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر

از نور آفتابش عالم شده منور
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر

جامی ز می پر از می در بزم ما روانست
در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر

هر صورتی که بینی معنی بتو نماید
جاوید بی حجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
با او دمی برآور خیر و ثواب بنگر

راه شهر انجا که سید همت نشان دگر
گوش کن و بجان شنو گفته عاشقان دگر

علم بدیع عارفان که هست بود بیا
تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر

جام می است جسم و جان جام و می است جسم و جان
گر تو ندانی این سخن تن دگر است جان دگر

گر بوجود ناظری هر دو یکی است در وجود
از صفات ما بلی این دگر است آن دگر

هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب
از نظر خیال ما آب شود روان دگر

پیر هزار ساله گر برسد به بزم ما
از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق مست و اله ما سید نعمت الله ما
همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر
غایتش جز محال نیست دگر

مدتی بحث او شنیده ستم
بجز از قیل و قال نیست دگر

ملک لم یزل خداوند است — غیر او لایزال نیست دگر
نوش کن جام می که خوشتر ازین — هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او — در خیالم جمال نیست دگر
نیست کمالی که عاشقان دارند — غیر ازین خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی
که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحری دگر — وی مرا در هر طرف شهری دگر
دیدهٔ دارم محیطی در نظر — زو روان هر گوشهٔ نهری دگر
عاشق و مست خراب و سرخوشم — هردمم بگریست در مهری دگر
تا نیم در دهر دو دهری نیستم — دهر از آن تو مرا دهری دگر

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمة الله را بود بحری دگر

یافتم از نور تو تابی دگر — دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوتسرای عشق تو — نیست عشاق ترا بابی دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما — از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی اوست — دیده ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حبیب عاشقیم — تو محب حب احبابی دگر

بی سبب با سبب همه هیچیم — ای سبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحبدلان
محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود و نمیدانیم موجودی دگر — غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر

بود بود دوست بود ما خیالی پیش نیست — خود کجا بودی به جز بود او بودی دگر

دوستان از دوستان دارند بسیاری امید — نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر

خرقه دادم جرعهٔ داد ساقی در عوض — وه چه سودی خوش کردیم در هم سودی دگر

شاهد غیبی ما در شهد جان حاضر است — این چنین شاهد نیابد هیچ مشهودی دگر

قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن ویم — وه چه خوش قصدی که ما داریم مقصودی دگر

ما ایاز بزم محمودیم محمود آن ماست — همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر

سید جان و جهان دل عاشقانه سوختیم — نیست بر سوز نعمت الله نیست عودی دگر

سید ... چنین ... ست ...
... خوش ... عود ...

عشق جان عاشقان است ای پسر — عشق جان جان جان جان است ای

عشق نور دیده مردم بود — گر چه از مردم نهان است ای

عشق جان است و همه عالم بدن — همچو جان در تن روان است ای

آفتاب عشق در هر ذره — می توان دیدن عیان است ای پسر

عین عشق از وحدت و کثرت غنی است ... فارغ از شرح و بیان است ای پسر
عاشق و معشوق و عشقیم ای عزیز ... گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی بزم مغان است ای پسر

مه نقاب آفتاب است ای پسر ... آفتاب مه نقاب است ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد ... روشن است و آفتاب است ای پسر
می نماید عالمی در چشم ما ... چون حبابی بر سر آب است ای پسر
ساقی ما کرد میخانه سبیل ... لطف ساقی بی حساب است ای پسر
میر مستانیم و با ساقی حریف ... این سعادت از انتساب است ای پسر
گر بخوانی هفت هیکل نزد ما ... حرفی از ام الکتاب است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق مست خراب است ای پسر

عشق و ما را بکام است ای پسر ... دل که باشد جان کدام است ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد ... نزد کامل نا تمام است ای پسر
مجلس عشق است و ما مست خراب ... عمر ما بی او حرام است ای پسر
خوش حبابی پر کن از آب حیات ... خوش شراب و جام است ای پسر
همدم جامیم و با ساقی حریف ... عقل را اینجا چه نام است ای پسر

قرض بگذار و خوشی آسوده شو ‏ ‏ ‏ ‏ هرچه داری جمله وام است ای پسر
بنده جانی عبدالله ما ‏ ‏ ‏ ‏ حضرت عبدالسلام است ای پسر

سید ما بندهٔ جانی اوست
پیش او سلطان غلام آ ای پسر

مال قلبش کن که وام است ای پسر ‏ ‏ ‏ ‏ قلب آدم نیز دام است ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی ‏ ‏ ‏ ‏ هرچه ما داریم دام است ای پسر
سر فدا کن در طریق عاشقی ‏ ‏ ‏ ‏ جان کجا باشد دل کدام است ای پسر
جام ما باشد حبابی پر ز آب ‏ ‏ ‏ ‏ باده ما عین جام است ای پسر
عاقلی گر عالم عالم بود ‏ ‏ ‏ ‏ نزد عاشق ناتمام است ای پسر
هر یکی را یک دو روزی دور اوست ‏ ‏ ‏ ‏ دور ما اما مدام است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر ‏ ‏ ‏ ‏ ور نگردی پست گردی ای پسر
عزت ار داری ز غیرش درگذر ‏ ‏ ‏ ‏ حیف اگر پابست گردی ای پسر
دست دستان زیر دست خود کنی ‏ ‏ ‏ ‏ گر چو ما زان دست گردی ای پسر
خوش درآ در بحر بی پایان ما ‏ ‏ ‏ ‏ تا بما پیوست گردی ای پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانه ‏ ‏ ‏ ‏ گر ز عقل پست گردی ای پسر

زاهد مخمور باری هیچ نیست / می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سرمست ما / نیست شو تا مست گردی ای پسر

ناتمام آن لعل شکربار مبر / وازلبش قند بخروار مبر

با جمالش سخن از ماه مگو / زینت ماه بیکبار مبر

سرمه در نرگس مخمور کشش / درد سر بر سر بیمار مبر

سنبلت بر ورق گل مفشان / رونق کلبهٔ عطار مبر

نزد ما جز خبر باده میار / نام ما جز بر خمار مبر

آتشی در من دلسوز مزن / سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن / تحفتش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر / چو ما با او در این زندان بسر بر

بدلبر دل سپار و جان بجانان / خوشی در خدمت جانان بسر بر

چه گردی گرد اغیاران شب و روز / بجو یاری و با یاران بسر بر

برابر دار تا سردار گردی / بسر داری بسرداران بسر بر

بسوی ما بیا و آبرو جو / در این دریای بی پایان بسر بر

دمی با زاهد مخمور منشین / بیا با میر مستان بسر بر

خراباتست و ساقی نعمت الله
تو هم با سید رندان بسر بر

در ره او راه رو ما چه باشد بسر | چشم گشا و ببین بسر پدر با پسر
آیهٔ شمس و قمر گر تو بخوانی تمام | با تو بگویم توئی شمسه دور قمر
جام حبابی بگیر آب حیاتی بنوش | صورت ما را بدان معنی ما را نگر
هرچه تو داری ازان چشم گشا و ببین | زانکه بنزدیک ما آنی و چیزی دگر
ذوق حریفان ما عقل نداند که چیست | عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر
ذات یکی و صفات بیعدد و بیشمار | عین یکی در هزار می نگر و می شمر

سکه ولایت بنام ماست هم ار چه خود
داد مرا سیدم خلعت تاج و کمر

نقشبندی می کند هر دم خیالش در نظر | هیچ نقاشی نمی بندد چنین نقشی دگر
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم | لحظهٔ بر چشم ما بنشین و دریا می نگر
زانکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست | میتوان دید این زمان در دیده صاحب نظر
غرقهٔ آبی و تشنه سو بسو گردی مدام | همدم جام میئی و ز همدم خود بیخبر
در سرابستان جانانه خود در طلب | او مقیم خانه تو سرگشته گردی دربدر
گرچه از نور ولایت خرقهٔ پوشیده | خرقه بازی کن بعشق او و از خود در گذر
نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف | روح محض است او ولی در صورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سربسر
نعمت الله در همه عالم نگر

آفتابی رو نموده مه لقا ... گشته پیدا فتنه دور قمر
چون یکی اندر یکی باشد یکی ... آن یکی در هر یکی خوش میشمر
ذوق سرمستان اگر داری بیا ... از سر دنی و عقبی درگذر
جان کدام است تا بپای جانان کنم ... سر چه باشد تا سخن گویم زسر
هرچه او از جود او دارد وجود ... معنی ما شد نباشد مختصر

گر خبر پرسی از سرمستان ما
نعمت الله جو که او دارد خبر

مدتی گشتیم گرد بحر و بر ... غیر نور او نیامد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین ... گنج و گنجینه بهمدیگر نگر
گر بقا خواهی که یابی همچو ما ... در خرابات فنا میبر بسر
صد هزاران رو نماید آن یکیست ... آن یکی در هر یکی خوش میشمر
در دو صورت یکحقیقت رو نمود ... خاتم و خلخال باشد هر دو زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور ... رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمت الله جمله اسما خواند و گفت
یک مسمی اسم او چند و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر — وائیماستیم و از خود بی خبر
چشم ما بینا بنور روی اوست — روشنست ور دیده اهل نظر
با خودی خود کجا یابی خدا — گر خدا خواهی تو از خود در گذر
جز یکی دیگر نباشد در شمار — آن یکی را در هزاران می شمر
گر همیخواهی که بینی حسن او — آینه بردار و خود را می نگر
بسته ام زنار زلفش بر میان — لاجرم در خدمتش بسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا
فنماید نعمت اسد چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر — در نظر بنشین خوشی اهل نظر را می نگر
وقت فرصت دان دمی چشم او یکدم مزن — صحبت عمر عزیزاست و غنیمت میشمر
ما و دلبر در سرابستان دل همصحبتیم — عقل بر در مانده و از حال دلبر بی خبر
غرقه در دریای عشق و دست و پائی میزنیم — تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر
نقشبندی میکند بر آب چشم ما خیال — هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد — آنچنان ماهی که دیده در چنین دور قمر

سید عشاق آمد عقل را اینجا نبرد
شه در آمدان کدا کس گشته گردد. (در بند)

یک حقیقت هست ما را در نظر — این حقیقت در حقایق می نگر

هم حقیقت هم حقایق آن تویی	با خود اگر زانکه هستی باخبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم	حق طلب فرما و از خود درگذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی	آن یکی در عین اعیان مینگر
زر یکی و سکهٔ زر بی شمار	یک حقیقت صورتش بیحد و مر
آفتابی تافته بر آینه	گشته پیدا اقمه دور قمر

بگذر از مخموری ای جان عزیز
نعمت الله جوی و آنگه باده خور

یک نظر در چشم سرمستی نگر	تا ببینی نور دیده در نظر
ما خراباتی و رند و عاشقیم	عاقلانه از سر ما درگذر
آنکه میپرسی ز ما و حال ما	مستم و از خود نمیدارم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بیا	جام پر می آور و خالی ببر
حالت رندی و سرمستی ما	شهرتی خوش یافته در بحر و بر
در دل آنکس که حق گنجیده است	کی شود از خلق دلتنگ ای پسر

نعمت الله دست جام می بدست
میرود در پای خم عمری بسر

نیست ما را هیچ غیری در نظر	نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تو میخواهی که بینی روی او	آینه بردار و خود را مینگر

(وحیت)

چیست عالم بحر بی پایان ما
صورت ما چون صدف معنی گهر

گر سفر در بسم و در جان میکنی
همچو ما مسافری در بحر و بر

بر لب نائی دهد نی بو سها
لطف نائی میدهد در نی شکر

خلوت من گوشهٔ میخانه است
میبرم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب بیدیم
نعمة الله خوش بر آمد چون قمر

راه را گم کردهٔ جان پدر
خویش را گم کن که ره یابی دگر

عشقبازی گر کنی با ما نشین
جان بیار و دل بده سر هم ببر

ذوق اگر داری ببینی نور او
خوش بچشم ما در آ او را نگر

اینه گر صد نماید ور هزار
مینماید آفتابی در نظر

یک وجود است و صفاتش بیشمار
آن یکی در هر یکی خوش میشمر

عاشق و معشوق و عشقی در وجود
از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمة الله را ببین
نور او دارد همیشه در بصر

جام جهان نماست که داریم در نظر
در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر

تمثال حسن اوست درین اینه عیان
یا نور آفتاب که پیداست در قمر

گر چشم روشن تو از آن نور دیده است
در هر چه بنگری بجهان نور مینگر

نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
ما ییم و کنج خلوت و رندان باده نوش
ساقی مدام ساغری میدهد بما

بگذر ز غیرا و وهم از خویش درگذر
دائم نشسته ایم و نگردیم دربدر
نوشیم عاشقانه و جوئیم از و دگر

در چشم مست سید ما هر که دید گفت
نور محمدیست که پیداست در بصر

نور روی اوست ما را در نظر
یک وجود و صد هزاران اینه
ذوق اگر داری درین دریا نشین
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل
اینه گر صد نماید در هزار
سایه بان حضرت او عالم است
دمبدم ساقی گرت جامی دهد
در خرابات مغان در نه قدم

اینه بردار و رویش می‌نگر
ان یکی در هر یکی خوش می‌شمر
تا دمی از حال ما یابی خبر
چند گردی در پی زر دربدر
مینماید آفتابی در نظر
نور او می بین و در عالم نگر
عاشقانه نوش کن میجو دگر
عمر خود در پای خم میبر بسر

عشقبازی معتبر کاری بود
کار سید خود بنا شد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان برسر
عاقلان گر بپا بمکه روند

خانمان باجمله جهان برسر
خوش روانند عاشقان برسر

دامنش را اگر بدست آریم / سر بپایش نهیم و جان برسر

بسکه سودای زلف او پختیم / دو یک سودا رود روان برسر

خاک پایش که تاج فرق منست / مینهم همچو سروران برسر

خم می خوشخوشی بجوش آمد / رفت مستانه اینزمان برسر

بت پرستار چند این بت من / سر بیازد روان بتان برسر

خوش میانی گرفته ام یکبار / تا چه آید ازین میان برسر

نعمة آمد بجان بجانان داد
دل و دین هزار این و آن برسر

چنین دردیکه من دارم همیشه بی دوا خوشتر / بلای عشق خوبان باشد ولی با مبتلا خوشتر

ز آب چشم ما هر سو روان آبی است که جوئی / خوش است این چشمه روشن بچشم ما خوشتر

محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب / ازین دریای بی پایان بود این چشمها خوشتر

حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان / درآ در بزم سرمستان که اینجا حالها خوشتر

بفرمان خدا ساقی مدامم جام می بخشد / خوش است این بخشش اما چون بفرمان خدا خوشتر

حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش / که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشتر

خراباتست و سرمستان و ساقی جام می گردد
حریف نعمة الله هم صحبت بی ریا خوشتر

عشق جانان ما ز جان خوشتر / ذوق ما از همه جهان خوشتر

مجالس واعظان خوش باشد ولی
صحبت بزم عاشقان خوشتر

ما معانی خوشی بیان کردیم
آن معانی ازین بیان خوشتر

همدم جام می دمی بر ما
پیشک از عمر جاودان خوشتر

بر لب چشمه خوش بود شادی
غرقه بحر بیکران خوشتر

آب دیده روان شده هر سو
انجمن آبرو روان خوشتر

خوش بود حور و جنت الماوی
نعمت الله ازین و آن خوشتر

آمد خیال غیر چو خواهیم در نظر
بنمود کاینات سراپیم در نظر

کردند جلوه صورت و معنی بیکدگر
چون شاهدان خوب نقابیم در نظر

چون رند و لاابالی و سرمست و عاشقیم
عالم نموده جام شرابیم در نظر

چشمم بنور دیدن رویش منور است
شکرت که نیست هیچ حجابیم در نظر

هرگز نخورده‌ایم می دوستی غیر
گرچه مدام مست و خرابیم در نظر

آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود
بحر محیط قطره ...... آبیم در نظر

بر لوح دل نوشته‌ام اسرار سید م
باشد مدام همچو کتابیم در نظر

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
وگر ما را هوا داری ز سود و از زیان بگذر

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری
چه بندی نقش بی‌حاصل بیا از این و آن بگذر

خراباتست و سرمست و ساقی جام می بر دست — اگر میخو نشستن بستان وگرنه خوش روان بگذر

حیات طیبه جوئی زمانی بعدم ما شو — بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان بگذر

بیا گر عشق میبازی که ما معشوق یارانیم — برو گر عاشق ائی رها کن دل ز جان بگذر

درآب دیده ما جو خیال آنکه میدانی — قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه یابی — بیا و نعمت الله را بشهر کونان بگذر

بیا از بود و نابوده بگذر — ازین درد سر بیهوده بگذر

ز غیرت غیر او از دل بدر کن — ز غیرش چون من فرسوده بگذر

وسیله گر تو را عقل است بگذار — ز مقصود وی و مقصوده بگذر

ازین دنیای بیحاصل چه حاصل — مشو آلوده و آسوده بگذر

اگر داری هوای گنج شاهی — ز پول قلب سیم اندوده بگذر

بد اندیشی اگر گوید تو را بد — تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش — ز فرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان درگذر — کفر را بگذار و ز ایمان درگذر

دین و عقبی با این و آن گذار — همچو ما از این و از آن درگذر

زاهدان گر عیب رندان میکنند — درگذر از جرم ایشان درگذر

درد دردش نوش کن گر عاشقی	دردمندانه ز درمان در گذر
از دوئی بگذر که تا یابی یکی	بشنو و چون شیر مردان در گذر
در طریق عاشقی مردانه رو	تا بیابی ذوق مستان در گذر

بی تکلف نعمة الله را بجوی
وز خیال نقشبندان در گذر

عاشقم آن قطب دین حیدر	و آن یاران قطب دین حیدر
دوست دارم بجان و دل شب و روز	دوستداران قطب دین حیدر
مست میخانه قدم کشند	باده نوشان قطب دین حیدر
حلقه در گوش و طوق بر گردن	تاجداران قطب دین حیدر
آینه پر ز مه نهان دارند	حق شناسان قطب دین حیدر
برتر از صورتند و از معنی	پاکبازان قطب دین حیدر

همچو من سیدی بنزد که بود
یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور	معنی اسما بدست آور
بشنو از مراد خود بگذر	رو رضای خدا بدست آور
آستین بر همه جهان افشان	دامن کبریا بدست آور
دُرد دردش بنوش مردانه	اینچنین خوش دوا بدست آور

آبروئی بجو درین دریا
عین ما را بها بدست آور

زر و سیم فنا چه میجوئی
نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجا بگذار
نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور
منصب خدمتش بدست آور

سر خود را بپای او انداز
دامن دولتش بدست آور

دل ما راست همت عالی
دل بجو همتش بدست آور

جام گیتی نمای را طلب
نظر رحمتش بدست آور

آن حضوری که روح افزاید
در جنان حضرتش بدست آور

چکنی ای عزیز عزت مال
عزت عزتش بدست آور

نعمت الله را طلب میکن
منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور
حاصل بحر و بر بدست آور

گر بشب آفتاب میجوئی
ماه دور قمر بدست آور

هست در مصر نیشکر بسیار
شکر از نیشکر بدست آور

اینچنین دلبری که میجوئی
رو بخون جگر بدست آور

خوش درین بحر ما در آ با ما
صدف پرگهر بدست آور

با هنرمند صحبتی میدار | عارفانه هنر بدست آور

بندهٔ بندگان سید شو
حضرت معتبر بدست آور

برو و دلبری بدست آور | بسوی عاشقان مست آور
بزم عشق است عاشقانه برو | ساغری از می الست آور
عاشق و مست و رند و اوباشیم | شاهد مست می پرست آور
مرغ دام فنا چه خواهی کرد | شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار
نعمة الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما برآور | زمانی با من شیدا برآور
چو لیلی جانب مجنون بدست آر | مراد خاطر ما را برآور
برآور کام جان خستهٔ ما | کرم کن کام جان ما برآور
ز روی لطف روی خویش بنما | فغان از پیر و از برنا برآور
بحر دل چو غواصان فرو رو | چو ما گوهر ازین دریا برآور
اگر خواهی حیات جاودانی | دمی با جام می جانا برآور

بشادی نعمة الله جام می نوش
دمار از زاهد رعنا برآور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر | ومستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر
ذوق ار طلبی یک نفسی همدم ما شو | در مجلس ما منصب شاهانه بدست آر
دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد | رو صاحب اینخانه و آنخانه بدست آر
سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم | گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
سردار شود هر که رود بر سر دارش | این مرتبه عالی شاهانه بدست آر
در کنج دلت گنج خوشی همت طلب کن | نقدی تو ازین گوشه ویرانه بدست آر

از بندگی سید مستان خرابات
جامی بستان و می مستانه بدست آر

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار | خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
ما و بت ترسا بچه و کوی خرابات | زنار سر زلف ببستیم دگر بار
با محتسب شهر بگوئید که رندیم | در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
از عقل پریشان که مرا درد سری بود | الحمدلله که برستیم دگر بار
سر حلقه رندان خرابات جهانیم | پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار
در خلوت دیده بحضوری که چه گویم | با نقش خیالش بنشستیم دگر بار
سر در قدمش باخته و دستش بگرفتیم | آخر تو چه دانی ز چه رستیم دگر بار
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش | گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم | جز سید مستان نپرستیم دگر بار

گلکـ

خوش بر در میخانه نشستیم دگربار
خوردیم می و توبه شکستیم دگربار

ما توبه شکستیم ولی عهد درستی
با ساقی سرمست ببستیم دگربار

با عاقل مخمور دگر کار نداریم
رستیم ز درد سر و رستیم دگربار

در خلوت زاهد ننشستیم دو روزی
المنه لله که برستیم دگربار

ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را
خود را بخدائی نپرستیم دگربار

در دیده ما نقش خیالی است نظر کن
کان نقش خیالی است که بستیم دگربار

ما را طلبت بیخود و مجنون که بدری
چون سید ازین خوی بجستیم دگربار

گرفته عشق او دستم دگربار
ز دست عقل وارستم دگربار

بصد دستان گرفتم دست ساقی
بزن دستی که زان دستم دگربار

بعشق چشم مست میفروشش
بحمد الله که سرمستم دگربار

ببستم بر میان زنار زلفش
چو زلفش توبه بشکستم دگربار

چو دانستم که غیر او دگر نیست
ز غیرت غیر نپرستم دگربار

مرا گر هست هستی هستی اوست
ز خود فانی باو هستم دگربار

روان برخواستم از یار و اغیار
خوشی با یار بنشستم دگربار

بسر مستی لبش را بوسه دادم
لب خود را از آن خستم دگربار

صح

بکنج صومعه در بند بودم — شکستم بند را جستم دگربار
ز خود بگسستم و پیوست گشتم — از آن گویم که پیوستم دگربار

حریف سید سرمست بودم
ز جام عشق او مستم دگربار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار — بی هوای او ببازارم چه کار
گر نه کار و بار عشق او بود — با سر و سودای هر کارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می — با شراب و عشق خمارم چه کار
دل بیمن عشق او شد تندرست — با صداع عقل بیمارم چه کار
جان من گر نه بکام او بود — با مراد جان افگارم چه کار
من انا الحق گفته ام در عشق او — ور نه چون منصور بر دارم چه کار

گفتهای نعمت الله قول اوست
ور نه با گفتار بسیارم چه کار

بکام مست می و جام و جسم و جان هر چار — چه خوش بود که بود یار آنچنان هر چار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب — بعین ما نظری کن یکی است آن هر چار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله — یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار
حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب — امید هست که باشند جاودان هر چار
چهار طبع مخالف موافقت کردند — ببین موافقت این مخالفان هر چار

یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن — چهار اسم مسمّی یکی بدان هر چار

چهار یار رسولند دوستان خدا — بدوستی یکی دوست دارشان هر چار

چهار مرتبه سید تبرزلی فرمود

ترقیی کن و میچه ز عاشقان چهار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار — ور محب مصطفائی مرتضی را دوست دار

از سر صدق و صفا گر خرقه پوشیده‌ئی — نسبت خرقه بدان آل عبا را دوست دار

درد مندانه بیا و درد دردش نوش کن — خوش بود دردی اگر داری دوا را دوست دار

بی فنا در بقای دوست نتوان یافتن — گر بقای جاودان خواهی فنا را دوست دار

چون شهید کربلا در کربلا آسوده است — همچو یاران موالی کربلا را دوست دار

دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست — ما محب دوستدارانیم ما را دوست دار

نعمت الله رند سرمست است و با ما حریف

این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار — چیستی دوستی تو با اغیار

جام توحید نوش شادی ما — تا که گردی ز عمر برخوردار

تو بکثرت چنین گرفتاری — دم ز توحید میزنی هش دار

جام گیتی نما بدست آور — نظری کن بمجمع انوار

همه عالم خزانه عشق است — خازنش من و مخزن اسرار

دردی دردنوش رندانه ‌ دل بیمار میکند تیمار

نعمت الله مدام سرمست است
درخرابات همدم خمار

گر ذات کند ظهور ای یار ‌ نه یار بماند و نه اغیار
نه جام بماند و نه باده ‌ نه مست بماند و نه هشیار
چون هستی تو حجاب راه است ‌ لطفی کن و آن حجاب بردار
یک حرف و معانی فراوان ‌ یک نقطه و اعتبار بسیار
جائیکه بیک جو است صد جان ‌ چه جای سر است و ریش و دستار
از نقش خیال غیر بگذر ‌ تا چند کنی تو کار پیکار

رندانه درآ ببزم سید
جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار ‌ چلکنی دوستی تو با اغیار
نار چون نار را نمی سوزد ‌ نار شو تا تورا نسوزد نار
سر موئی حجاب اگر داری ‌ بسر ما که از میان بردار
جان بجانان سپار و خوش میباش ‌ دل رها کن بخدمت دلدار
کار ما عاشقی و میخواری است ‌ غیر ازین نیست عاشقان را کار
رند مست از خمار نندیشد ‌ زانکه باشد مدام با خمار

وحده لا شریک له گفتیم	گردم اقرار کی کند انکار
گرچه دل را تو قلب میخوانی	باشد آن نقد مخزن اسرار

گفته بشنیدم خوش میخوان
نعمت الله زیاده مگذار

در ترقی همیشه باش ای یار	در تنزل مباش چون اغیار
جام می عاشقانه نوش مینوش	تاکه گردی ز عمر برخوردار
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است	غیر ما نیست اندک و بسیار
گر یکی ور هزار پیش آید	آن یکی را هزار خوش بشمار
جان جاوید اگر همی جوئی	جان بجانان خویشتن بسپار
سر موئی اگر حجاب بود	از میان آن حجاب بردار

کار عشق است و کار ما این است
نعمت الله بکار خود مگذار

مو نمی گنجد میان ما و یار	عشق در جان است و جانان در کنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو	لا ابالیتیم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان حریف	عاقل هشیار را با ما چه کار
ذوق عاشق تا کی جوئی ز عقل	روی گل را چند میخاری بخار
خود چه داند عقل ذوق عاشقی	خود که باشد او و چون او صد هزار

در سرم سودا و جام می بدست
در دل دارم اگر نالم بسوز
در هزار آشیشه بنماید یکی

بر سرم عشق و ساقی بر یسار
تا ندانم بشنو ولی معذور دار
آن یکی در هر یکی خوش میشمار

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید دردمند و درد خوار

منم آئینه حقیقت یار
نور چشم من است و در دیده
خانه خالی و یار در خلوت
در خرابات عشق میگردیم
میتوان یافت در همه عالم
فارغ از محتسب گرفته شراب

گرچه باشد حقیقت آینه دار
نیست جز روی خوب او دیدار
لیس فی الدار غیره دیار
عاشق و رند و لاابالی وار
همچو من دردمند دردی خوار
آمده مست بر سر بازار

همدمم جام و محرمم باده
نعمت الله حریف و ساقی یار

زر یکی و تنگه زر بیشمار
در حقیقت زر یکی صورت بسی
تشنه آب حیات ما بجوش
چشم عالم روشن است از نور او

آن یکی در هر یکی خوش هشیار
یک بود معنی بصورت صد هزار
ساغر و می را یکدیگر بدار
خوش خیالی نقش بسته بر نگار

هرچه باشد هست با من درمیان
تا میان او گرفتم درکنار

عشق می پیوندد یکی و عقل دو
عاشقان مستند و عاقل درخمار

نعمت الله در همه عالم یکی است
گاه پنهان است و گاهی آشکار

آفتابی رو نموده بی غبار
گنج پنهان بود گشته آشکار

آینه چند نماینده یکی
آن یکی در هر یکی خوش میشمار

رند سرمستیم در کوی مغان
با خمار این و آن ما را چه کار

راه یاران را گرانی هست پیش
جاودان میرو درین ره مردوار

ذوق اگر داری در آ در میکده
عشقبازی دمی با ما برآر

صورت و معنی است با ما درمیان
نعمت الله است ما را درکنار

صبحدم شد آفتابی آشکار
عالمی در رقص آمد ذره وار

غیر او نقش خیالی پیش نیست
عقل کو نقش خیالی می نگار

گر کناری گیری از خود درمیان
یار خود بینی گرفته درکنار

عشقبازی کار بیکاران بود
عاقلش با کار بیکاران چه کار

آب رو مینوش از جام حباب
آن یکی در هر یکی خوش میشمار

صدهزار آئینه پیش خود بنه
معنیش یک بین بصورت صدهزار

نعمت الله ماه و سید آفتاب
شمس با ماه است و ماهش پرده دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار — نقش او در پرده دیده نگار
صورت و معنی بهم آمیخته — آنچه پنهان بود گشته آشکار
جام می بستان لبش را بوسه ده — یکدمی با همدمی همدم برآر
چشم مستش می برندان میدهد — رند سرمست است و زاهد در خمار
مظهر ما ظاهر است اما یکی است — گرچه باشد مظهر او صد هزار
ذره ذره هرچه آید در نظر — آفتابی می نماید بی غبار

گرچه سید رفت از دنیا ولی
نعمت الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار — آبروئی بروی ما باز آر
عاشقان مست و عاقلان مخمور — رند و میخانه زاهد و بازار
دل ما خلوتی است خوش خالی — لیس فی الدار غیره دیار
بحر و موج و حباب و جو آبند — چار نام و یکی بود ناچار
یک شرابست و جام رنگارنگ — یک وجود و کمال او بسیار
نوش کن جام می بشادی ما — تا که گردی ز عمر برخوردار
نه شرابی که این و آن گویند — آنچنان می که باشدش خمار

جور او راحت دل و جان است	حاش لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد
نکند اثبتش مگر اقرار

یک هویت در مراتب مینماید صد هزار	عارفانه آن یکی در هر یکی خوش میشمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست	آب یکمعنی بود هم صورتش با چار چار
در شب تاریک امکان نور می بخشد ماه	مینماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی میکنی یاری خیال روی او	آنچنان خوش صورتی بر نور دیده مینگار
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور	حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره	سر او ادنی طلب کن تا بیابی یار یار

عقل جان رسیده و بنده بهم آمیخته شد
آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود در خاک ره بردار	یک زمانی مرا بمن مگذار
جانسپاری کنیم بدیده و سر	گر تو گوئی که جان روان بسپار
ایدل از عاشقی بیا می نوش	تا که گردی ز عمر برخوردار
ذوق عاشق مجو تو از عاقل	روی چون گل بنوک خار مخار
کار ما عاشقی و میخواری است	دولت این دولت است و کار اینکار
گنج داری و پیشوا کردی	گنج دل جوی و گنج را بردار

برسردار

بر سر دار اگر نهی قدمی
نعمت الله بود تو را سردار

ماییم که ذاکریم و مذکور	ماییم که ناظریم و منظور
ماییم که سیدیم و بنده	ماییم که ناصریم و منصور
ماییم محیط و موج و زورق	ماییم گدا و شاه و دستور
ماییم همه ولی نه ماییم	ماییم که او بماست مشهور
ماییم که زاهدیم و اوباش	ماییم که سرخوشیم و مخمور
ماییم شراب و جام و ساقی	ماییم حریف عاشق و مستور

این نکته سید اندانی
میدار ملطف خویش معذور

برای عقل سرگردان که مستیم و تو مخمور	سبکروحان همه جمعند گرانجانان از اینجا دور
ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد	ببین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
سر دار فنای او بقا بخشد بسرداران	ازین دار فنا دار بقای جاودان منصور
مرا منشور سلطانی شه ملک ولایت کرد	نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور
همه عالم طلسمات و اسما گنج و ما خازن	از آن هر کنج ویرانه بود گنجی با معمور
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید	چنان نوری کجا گردد ز چشم چون منی مستور
اگر آئینه خواهی که روی خود در او بینی	ببین در دیده سید نظر کن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر میکنم تویی منظور
که دیده است چنین فاش اینچنین مستور

ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر — چه جای من که تویی ناظر و تویی منظور
چو نیست در دو جهان جز یکی کراست وصال — عجب بود که یکی باشد از یکی مستور
بنور طلعت او روشن است دیدهٔ من — ببین که در همه عالم جز او که دارد نور
ز ذوق گفته ام این شعر بشنو از سر ذوق — کسیکه ذوق ندارد ز بزم ما گو دور
مقام اهل دلانست صحبت جانم — چه جای روضهٔ رضوان چه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم
مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبهٔ سرمست در مرتبهٔ مخمور — در مرتبهٔ واصل در مرتبهٔ مهجور
در مرتبهٔ عاشق در مرتبهٔ معشوق — در مرتبهٔ ناظر در مرتبهٔ منظور
در مرتبهٔ سلطان در مرتبهٔ درویش — در مرتبهٔ شاه است در مرتبهٔ دستور
در مرتبهٔ کرمان در مرتبهٔ شیراز — در مرتبهٔ شیدا در مرتبهٔ مستور
در مرتبهٔ خالق در مرتبهٔ مخلوق — در مرتبهٔ قادر در مرتبهٔ مقدور
در مرتبهٔ غایب در مرتبهٔ حاضر — در مرتبهٔ پنهان در مرتبهٔ مشهور

در مرتبهٔ سید در مرتبهٔ بنده
در مرتبهٔ ناصر در مرتبهٔ منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر	افتاده‌ایم بهر خدا دست ما بگیر
ماییم و آب دیده و خاک درت مدام	مگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر
از ما مکن کناره که ماییم در میان	با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم	آورده‌ایم رو بشما دست ما بگیر
لطفت بهینوا نظری میکند مدام	ماییم بی نوا بنوا دست ما بگیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز	ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دستگیر جمله افتاده‌ها توئی
برخیز و سید انه بیا دست ما بگیر

ملک اگر خواهد کسی کو ملک ما ن بگیر	ملک خواهی دامن سلطان بگیر
دل بدلبر ده که آن دلبر خوش است	جان رها کن خدمت جانان بگیر
جام درد دوراست آن در بزم ماست	می اگر نوشی بیا و آن بگیر
خلق خواهی بر سر بازار شو	گنج جوئی گوشه ویران بگیر
ترک این دنی و این عقبی بکن	خود رها کن خدمت یزدان بگیر
بندهٔ در حضرت سلطان در آ	پادشاهی ملک جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن مستان بگیر

منظور یکی یکی است ناظر	مظهر مظاهر است ظاهر

جام است و شراب هر دو یک آب
مستیم و خراب و جام بر دست
صد جان در عشق اگر ببازیم
با باطن پاک عشق بازیم
منصور چو رفت بر سر دار

نوریست بنور خویش ساتر
داریم حضور و اوست حاضر
باشیم ز بند کیش قاصر
با ظاهر نازنین مظاهر
شد بر همه کائنات ناصر

میرود عمر ما دریغا عمر
عمر بر باد میدهی حیف است
یکدو روزی غنیمتش میدان
عمر امروز در پی فردا
هرچه شد فوت از تو در عالم
غیر ساقی و جام می هیچ است

مگذارش چنین خدا را عمر
بازنامد گذشته جانا عمر
که نماند مدام با ما عمر
صرف کردی دریغ فردا عمر
عوضش بازیابی الا عمر
مکند صرف هیچ دانا عمر

لذت عمر نعمت الله جو
تا بیابی تو ذوق او با عمر

من سودازده با عشق در افتادم باز
دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
آستان در او قبله حاجات منست
روی خود بر در آن میکده بنهادم باز

کار رندان جهان بسته نماند دیگر
چون من مست در میکده بگشادم باز

میخورم جام غم انجام بشادی ساقی
غم ندارم ز کس عاشقی ورد دم باز

بست بنیاد من از عاشقی و میخواری
رفته ام بر سر آن قصه و بنیادم باز

نکنم عیب اگر توبه بشکستم دیگر
یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سرمستانم
از چنین بندگی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادم باز
داد رندان تمام دادم باز

با حریفان نشسته ام سرمست
بزم شاهانه نهادم باز

در خرابات مست و رندانه
فارغ البال اوفتادم باز

غم عشقش که شادی جان است
شاد بادا که گر و شادم باز

دفتر کاینات میخواندم
شد بعشقش همه زیادم باز

من چو شاگرد می پرستانم
در همه کار اوستادم باز

بنده سید خراباتم
بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز
تا بسرحد خود رسد شهباز باز

جان بده گر وصل جانان بایدت
عاشقانه سر بپاش انداز باز

بگذر از نقش خیال غیر او
خلوت دل با خدا پرداز باز

در خرابات مغان مست خراب	عزم رندی کرده ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی	ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشقبازی کار بازی کی بود	عشق بازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان
ساز مستان با نواز باز

عاشق و مست و رندم و جانباز	در میخانه را گشادم باز
الصلا ای حریف میخواران	قدمی نه بیا و خود درباز
شاهد غیب و ساقی عشقیم	مطربا ساز عشق ما بنواز
برو ای عقل حیله را بگذار	تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند اوباشیم	دعوت ما چه میکنی نماز
محرم راز خلوت جانیم	مگر آن خانه را نما سر واز

سید ما بعشق بنده ماست
او بت محمود و نعمة الله ایاز

شاهبازی در آمد از در باز	خیز و در پای او تو سر درباز
برو ای عقل چون درآمد عشق	خانهٔ خویشتن با و پرداز
دل بمیخانه میکشد دیگر	مرغ جان میکند روان پرواز
جام جم خوش بود بما همدم	نی و نائی بهمدگر دمساز

ساز و سازنده هر دو میباید	ورنه بی ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل	میکند فاش غمزهٔ غماز

سیدم دل بپرداز همه کس
لیک دل را گذاشت در شیراز

خاطرم میکشد سوی شیراز	مرغ جان باز میکند پرواز
رند مستم بدست جام شراب	کرده ام باز بیخودی آغاز
جام و می لب نهاده اند بلب	می و نائی بهمدگر دمساز
در گلستان عشق سرمستان	بلبلانند جمله خوش آواز
سر ساقی و حال میخانه	بشنو از من ز دل بسوز و نیاز
عارفانه در آ بخلوت عشق	عاشقانه بعشق او میناز

نور سید ز نعمة الله جو
راز محمود باز جو ز ایاز

برو ای میر من بمال مناز	بیش ازین سیم و زر بهم مگداز
تا کی آزار خلق میجوئی	مکن آزار ورنه یابی باز
در خماری و درد سر داری	با من مست کی شوی دمساز
سخنم ساقی است روح افزا	نفسم مطربیست خوش آواز
ملک من عالمی است بی پایان	وآن تو از خطاست تا شیراز

من بسلطان خویش مینازم | | تو بتاج وسریر خود میناز

نعمت الله پیر رندان است
کرم بندی مبیر خود درداز

بیا پرده هستی برانداز | | بخاک نیستی خود را درانداز
برانداز این بنای خودپرستی | | ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد | | خرابش ساز و بنیادش برانداز
سر زلف بتی رعنا بدست ار | | چو سرمستان بپای او سر انداز
چو عشقش مجمری پرآتش آرد | | تو عود جان روان در مجمر انداز
خرابات و رندان لاابالی | | بیا ساقی و می در ساغر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سید
نظر بر معنی صورت کم انداز

کرا رویی چنین زیباست امروز | | کرا لعلی روان افزاست امروز
بیا لای تو سروی در چمن نیست | | ز من بشنو حدیث راست امروز
نمیدانم چه خواهد کرد چشمت | | که از دستی دگر برخاست امروز
چه روی است آن بنام ایزد که دیدی | | نشان لطف حق پیداست امروز
مرا گفتار نغز دلپذیر است | | تو را ار دی جهان آراست امروز
نمودی روی و فردا بوده وعده | | چه حال است این که فرداست امروز

ز دست نرگس مخمور مستت | جهان پر فتنه و غوغاست امروز
ز سودای جمالت عارف شهر | چو من دیوانه و شیداست امروز

غنیمت دان حضور نعمة الله
که در شهر آشنا پیداست امروز

میخانه سبیل ماست امروز | هنگامه می و صفاست امروز
از دولت عشق پادشاهیم | صد شه بر ما گداست امروز
بگذر ز حدیث دی و فردا | دریاب که روز ماست امروز
آن رند که شب حریف ما بود | سر حلقه اولیاست امروز
ماییم حریف و جام بر دست | مخمور کسی چراست امروز
از فتنه چشم مست ساقی | عالم همه پر بلاست امروز

ماییم حریف نعمة الله
بزمی به ازین کجاست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز | جمال یار دیدم باز امروز
بحمد الله که از هجران رهیدم | بوصل او رسیدم باز امروز
بسی دیروز گفتم ای خداوند | جواب خود شنیدم باز امروز
می خمخانه معنی و صورت | بجامی در کشیدم باز امروز
باقی خویش را بفروختم دوش | بهایش می خریدم باز امروز

ندای ارجعی آمد بگوشم — بسوی شه پریدم باز امروز

گلی از گلستان نعمة الله
بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز — رنجم بخشی و هم شفا نیز
داری نظری بحال هر کس — میکن نظری بحال ما نیز
بیگانه گشت از تو محروم — ما خویش توئیم و آشنا نیز
گر کشته شوم بتیغ عشقت — خونم بحل است و خونبها نیز
ای جام جهان نمای باقی — ایمن ز فنائی و بقا نیز
ما از تو بغیر تو نخواهیم — بی تو چه کنیم دو سرا نیز

مهمان منم محب سید
والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز — دارند همه عشق خداوند خدا نیز
از نور رخت دیده ما گشته منور — مردم همه بینند درین دیده شما نیز
یارب که بیابند ز وصل تو مرادی — مجموع محبان جناب تو و ما نیز
ما رو بتو داریم چو آئینه روشن — بیروی تو ما را بنود روی دریا نیز
عشق تو حیاتیست که ما زنده از آنیم — بی عشق تو چه حاصل ز فنا و ز بقا نیز
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص
جان بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک میخانه بر سر ما بیز — جام می را بگیر و بر ما ریز
بر در میفروش خوش بنشین — از سر هر دو کون هم برخیز
عین ما را بعین ما بنگر — قطره و بحر را بهم آمیز
بزم عشق است و عاشقان سرمست — تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
فتنه در چارسوی جان افتاد — از هیاهوی عشق شور انگیز
عشق مست است و میزند بیباک — تیغ بران و خنجر سر تیز

دامن سید است در دستم
به ازین خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان زجان برخیز — عاشقانه زجان روان برخیز
قدمی نه بخانهٔ خمار — منشین در خمار هان برخیز
سر سودای عشق اگر داری — از سر سود و از زیان برخیز
خیز مستانه برفشان دستی — در سماعی چنین چنان برخیز
تو حباب توئی چنین منشین — گرمی کن ازین میان برخیز
در خرابات عشق رندانه — بنشین و ازین جهان برخیز
نعمت الله در سماع آمد — وقت وقت است یکزمان برخیز

دیده نقش چو خیال تو ندیده هرگز	گوش قول چو کلامت نشنیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید	بسراپرده وصلت نرسیده هرگز
گرچه نقاش ببی نقش کند صورتها	همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عاشق مست مدام این می ما مینوشد	عقل یکجرعه ازین می نچشیده هرگز
دوش تا روز رسیدم بمراد دل خویش	برکسی صبح چنین خوش ندمیده هرگز
چشم ما روشن از آن است که رویش دیده	در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز

نفس سید جان بجهان می‌بخشد
از چنین صبح هوائی نوزیده هرگز

بر در میخانه بنشستیم باز	توبه صدساله بشکستیم باز
آب چشم ما بهرسو رو نهاد	شد روان با بحر پیوستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام او	در خرابات مغان مستیم باز
دل بدست زلف او دادیم و برد	بی سر و سامان و پابستیم باز
نیست گشتیم از وجود و از عدم	از وجود وجود او هستیم باز
با وصالش شکر میگوئیم ما	کز بلای هجر وارستیم باز

رند و ساقی سید و بنده هم
بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب نیم شب امروز هم مستیم باز	چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز

عشق کافرکیش او ایمان ما برباد داد — بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز

از سر سجاده ناموس خویش برخاستیم — بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز

دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق — همچو بلبل می‌زنیم دستان گران دستیم باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می — نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم — بار بشکستیم از خمار ای یار سرمستیم باز

جا نشیم و باقیم و سیدیم و بنده‌ایم
نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز — با پریشانی در افتادیم باز

بر امید آنکه بر ما بگذرد — رو بخاک راه بنهادیم باز

در خرابات مغان مستانه‌ایم — خویش در میخانه بگشادیم باز

توبه بشکستیم و فارغ از خمار — داد خود از جام می دادیم باز

عقل بود استاد ما مزدور او — این زمان استاد استادیم باز

غم بسی خوردیم از هجران ولی — از وصال یار دلشادیم باز

بنده سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل دردام زلف دلبری افتاد باز — عشق جانان جان ما برباد خواهد داد باز

زاهد خلوت‌نشین از خانه و ایمان دل برگرفت — مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز

توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم — هر که آمد سوی ما مستانه افتاد باز
بر خیال عقل بی‌بنیاد و بنیادی منه — تا چه آید بر سرت زین عقل بی‌بنیاد باز
روی دل بر درگه سلطان خود آورده‌ایم — آمده بر درگهش بنده آزاد باز
آب چشم ما چو دجله میرود هر سو روان — شاید ار معمور سازد خطهٔ بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمة الله یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشود باز — آشنایی در قمر بنمود باز
جام و پیمانه بما بخشیده او — می پیمانه بما پیمود باز
مخزن اسرار را در باز کرد — گنجها ایثار ما فرمود باز
آفتاب حسن او چون رو نمود — مه ز نور روی او افزود باز
دیر آمد خود بر ما زود رفت — گفتمش جانا مرو نشنود باز
عقل شهباز است خوش پرواز کرد — در هوای عاشقی فرسود باز

نعمة الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس — دردمندی ز دردمندان پرس
ذوق سر مستیی که ما داریم — گر ندانی بیا ز رندان پرس
کفر زلفش که میبرد ایمان — مو بمو از من پریشان پرس

رند مست خوش اگر یابی
بدمی از منش فراوان پرس

عاشقان حال عاشقان دانند
حالت عاشقی از ایشان پرس

دامن دل بگیر و دلبر جوی
جان فدا کن خبر ز جانان پرس

جام وحدت بنوش رندانه
ذوق این می ز باده نوشان پرس

در دل ما در آ و خوش بنشین
گنج جوئی ز گنج ویران پرس

نور خورشید را بما می بین
حسن ماهان ز ماه رویان پرس

عشق لیلی ز جان مجنون جو
ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمة الله یار یاران است
حال این یار ز یاران پرس

لذت جان ما ز مستان پرس
ذوق رندان ز می پرستان پرس

خبر از حال ما اگر پرسی
در خرابات رو ز رندان پرس

نوش کن جام می که نوشت باد
بعد از آن ذوق باده نوشان پرس

درد مندانه گر دوا جوئی
درد درد دش بجو و درمان پرس

سر زلفش اگر بدست آری
حال شوریده پریشان پرس

جان عاشق بپرستی دریاب
آنچه هر چه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمة اللهم
ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس
مانند دردمند ز دردش دوا بپرس

نقشش بلا مگو تو که آرام جان ماست
لطفی کن از کرم چو ببینی ز ما بپرس

ما بنده‌ایم و حضرت او پادشاه ماست
با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس

از عقل بیخبر خبر عشق او مجو
سرّیست عشق او ز دل ما بیا بپرس

بگذر خوشی بکوی خرابات عاشقان
از رند مست لذت ذوق مرا بپرس

ما محرمیم در حرم کبریای او
اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس

از ما مپرس قصه دنیا و آخرت
اما رسیده‌ام خبری از خدا بپرس

رنج عشقی کشیده‌ام که مپرس
درد دردی چشیده‌ام که مپرس

در طریقی که نیست پایانش
بر و بحری بریده‌ام که مپرس

دیده‌ام صورتی که دیده ندید
معنیی را شنیده‌ام که مپرس

گفته‌ام نکته‌ئی ترا که مگو
خط بحرفی کشیده‌ام که مپرس

بلبل مست گلشن عشقم
ز آشیانی پریده‌ام که مپرس

عاشق و رند و لاابالی وار
از جهانی رسیده‌ام که مپرس

بنده را فروختم بها
سیدی را خریده‌ام که مپرس

گرم و سردی کشیده‌ام که مپرس
همدردی رسیده‌ام که مپرس

(ایضاً)

این چنین جام می که می‌نوشی — درد و دوری چشیده‌ام که مپرس
اینچنین مست و لاابالی وار — از جهانی رسیده‌ام که مپرس
سخنی گفته‌ام از زبان حبیب — هم بگوشی شنیده‌ام که مپرس
گل این گلستان سلطانی — هم بدستی بچیده‌ام که مپرس
گوهری را فروختم ببها — جوهری را خریده‌ام که مپرس

در همه روی روشن سید
آفتابی بدیده‌ام که مپرس

شراب شوق را پیمانه میباش — حریف خلوت جانانه میباش
اگر تو مست مجنونی ندیدی — ببین لیلی و خود دیوانه میباش
در دل میزن اما در شب و روز — مقیم گوشه آنخانه میباش
بصورت ساحل معنی چو دریا — ورای این و آن دردانه میباش
دلت گنجینه گنجی است دائم — بیا در کنج این ویرانه میباش
فدای عشق کن جان گرامی — دل و دلدار و هم جانانه میباش

درآمد از در دل نعمت‌الله
چو شمعی تو و رو پروانه میباش

جان بجانان سپار و خوش میباش — دل بدلبر گذار و خوش میباش
آن یکی در هزار خوش می‌بین — یک بیک میشمار و خوش میباش

(گرچه)

گر چو ما عاشق و سرمستی	فارغی از خمار خوش میباش
در خرابات عشق رندانه	با می خوشگوار خوش میباش
بنظر می نگار نقش نگار	با خیال نگار خوش میباش
عاشقانه درآ بمجلس ما	دمی با ما برآر خوش میباش
جام می نوش شادی سید	از کسی غم مدار خوش میباش

دل بدلبر گذار و خوش میباش
جان بجانان سپار و خوش میباش

نقش رویش که نور چشم من است	بنظر می نگار و خوش میباش
باش با جام می دمی همدم	نفسی خوش برآر و خوش میباش
هر چه داری همه امانت اوست	جمله با او سپار و خوش میباش
چون همه اوست غیر او نبود	همه را دوست دار و خوش میباش
سکه زر یکی و تنکه بسی	همه را زر شمار و خوش میباش

یار رجائی نعمت الله شو
باش با یار یار و خوش میباش

درد دردش بنوش و خوش میباش	کسوت او بپوش و خوش میباش
بخرابات رو خوشی بنشین	همدم میفروش و خوش میباش
ساقی ار میدهد ترا جامی	بستان و بنوش و خوش میباش

همه چو خم شراب مستانه — گرم شو خوش بجوش و خوش میباش
همه میخانه گرد چه ساقیی — عاشقانه بنوش و خوش میباش
نوش کن جام می که نوشت باد — تا نیائی بهوش و خوش میباش

سخن از ذوق نعمت الله گو
در نکوئی خموش و خوش میباش

سید خواهی بیا و بنده باش — بنده شو در بندگی پاینده باش
گر به تیغ عشق او کشته شوی — همچو سید می برو دل زنده باش
در هوای گلستان عشق او — همچو غنچه با لب پرخنده باش
جان فدا کن گر قبول او شد — تا قیامت زین کرم شرمنده باش
خیز ازین سایه نشین با آفتاب — هم بنور روی او تابنده باش
سید ملک بقا گر بایدت — در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب
یک زمان همصحبت این بنده باش

گر فسرده نیستی گرمانه باش — عاقلی در عاشقی دیوانه باش
آشنائی گر کنی با عاشقان — عاشقانه از خرد بیگانه باش
عشق بحر بیکران است ای پسر — گر بدریا میروی مردانه باش
زاهد مغرور در کنج صومعه — تو مقیم گوشه میخانه باش

عشق دریا صورت تو چون صدف
صحبت جو طالب دردانه باش
شمع عشقش آتشی در ما فکند
ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانانه سپار
نعمت الله را بجو جانانه باش

ایدل از عاشقی بیا خوش باش
ور چو ما صادقی بیا خوش باش
خوش بلائیست عشق بالایش
جان فدا کن درین بلا خوش باش
همه کس خوش بود بساز و سزا
تو بساز و بنا سزا خوش باش
از غم دی و غصه فردا
بگذر امروز حالیا خوش باش
جان بباد هوا سپار ایدل
بهوایش در آن هوا خوش باش
خوش عزیز است عمر و میگذرد
مگذرانش مرو بیا خوش باش

خوش بود گفته خوش سید
خوش بخوان راست در نوا خوش باش

ایدل ار چه شکسته خوشباش
با غمش عهد بسته خوشباش
درد دردش چو صاف درمان نوش
ور چه اگر خسته خوشباش
خوش نباشد غم جهان خوردن
از جهان گر گسسته خوشباش
دنیی و آخرت رها کردی
از همه باز رسته خوشباش
بود بندی ز عقل بر پایت
از چنین بند جسته خوشباش

بزم عشق است و عاشقان سرمست | با حریفان نشسته خوش باش

دل شکسته خزینهٔ عشق است
گر تو چون او شکسته خوش باش

زر بیاش و خواجه زر پاش باش | سر بنه بر پاش و خاک پاش باش
زهد بگذار و میخانه خرام | در خرابات مغان قلاش باش
لذتی از عمر اگر خواهی برد | همنشین رندکی اوباش باش
روز امروزت غنیمت میشمر | دی گذشت آسوده از فرداش باش

گر بیابی سید هر دو سرا
ناظر آن دیدهٔ بینش باش

عشق سر مستست و دار د دور باش | عقل را گوید از این در دور باش
تندرست است آنکه دارد درد عشق | ور بود بیدرد گو رنجور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور | چون غم او میخوری مسرور باش
رند مستی گر بیابی مست شو | ور بمخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر | ور نداری این نظر منظور باش
عشق سر داری اگر داری بیا | بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردم است
چشم داری طالب این نور باش

پاک باش و بی وضو یکدم مباش — جز که با پاکان دمی همدم مباش

دیو و دد دون گر نماند گو نمان — بی زن عمر گر نرد و در ماتم مباش

بند رندان کوشش کن گر عارفی — جام می را نوش کن بی غم مباش

اسم اعظم پادشاه عالم است — لحظه‌ای بی صاحب اعظم مباش

گر کسی در عشق او جان میدهد — جان رها کن کمتر از هر کم مباش

باش دلشاد از وصال دلبرت — در فراقش نیز هم غمگین مباش

یکدمی با نعمت الله هم برآر
لحظه‌ای با غیر او همدم مباش

اگر میلی داری بیا و بنده ما باش — ز جام جان شی بستان بدان و بر سر ما باش

ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو — ز ما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش

خرابات است و عاشق مست با معشوق خود همدم — برای عقل سرگردان بجای خویشتن می باش

کسی کو نقش می بندد خیال غیر او امروز — بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش

بده در چشم مست او جهان پر فتنه می بینم — بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش

منه رخ بر رخش ایجان که تو خاری و او گل — مکن بیداد ما روشن بخار آرزوی گل مخراش

بهر نقشی که می بندم خیال نعمت الله است
چه خوش نقشی که می بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش — همصحبت عاشقان او باش

هر نور که دیده یابد از دل | دریای جمال عشق او باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند | عاقل چکند حریف قلاش
ظاهر جام میم و باطنا می | صورت نقشیم و معنی نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود | گفتیم حدیث عشق خود فاش
می نوش ز جام ساقی ما | سرمست که چشم یار خوش باش

من بنده سیدم که دائم
مست است حریف رند و اوباش

بحر در جوش است و جانم در خروش | عقل میگوید که راز خود بپوش
عاقلی می خورد و عقل از دست رفت | او فتاده بیخود و بی عقل و هوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می | ذوق می می بایدت می را بنوش
خم می در جوش و ساقی در حضور | در سرای ما و ما در جستجوش
ساقی ما خرقه میشوید به می | آفرین بر دست او دست و شوش
در خرابات فناست و خراب | می کشندم چون سبو رندان بدوش

سید مستان چه میگوید سخن
عاشقانه گوش کن گفتم خموش

خم می در جوش و رندان در خروش | گر تو رندی جرعهٔ زین می بنوش
دل بساقی ده که تا یابی حیات | جان فدا کن در هوای میفروش

گوهر در یتیم از ما بجو	تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
هر که یکجرعه بنوشد زین شراب	تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عشق میگوئی بگو	ور حدیث از عقل میپرسی خموش
مجلس عشق است سر مستان رند	میکشندم چون سبو رندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری ببین
خلعتی از خرقه سید بپوش

گوش هوش من آمد ندای ساقی دوش	که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست	مدام همدم جام اند و خم می در جوش
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز	هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
بعشق ساقی رندان که جان من نقد است	بجو مجلس رندان خوشی کشم بر دوش
بنفشه کل نتوان آفتاب را اندود	بگو بعاشق مستی که عشق را می کوش
بگندمی اگر آدم بهشت را بفروخت	تو باز خر بجوی و نیم جو بفروش

بشنو که سید سرمست وعظ میگوید
بگو خطیب مخوان خطبه مگر زمان خاموش

زهد بگذارد خرقه را بفروش	جام می را بگیر و خوش بنوش
ذوق مستی کسیکه دریابد	گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست میگردم	همچو رندان خوشی سبو بر دوش

ساغر می مدام مینوشیم   سرخوش ما چو خم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو   ور بگوئی بگو که آن مینوش
گوهر بحر ماست گوش ما   خوش شود هر که می کند در گوش

شاهد ماست ساقی سرمست
نعمة الله گرفته در آغوش

در خرابات تا سحر که دوش   میکشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سرمست   در دوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشق است خرقه را بر کن   جامه عاشقانه در پوش
دور دور عاشقی و میخواری   عاشقانه بجان و دل میکوش
ما خراباتیان سرمستیم   چون خم میفروش خوش در جوش
گل تبسم کنان و می در جام   بلبل مست کی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او
جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوش نوش   ور توانی راز خود در پوش پوش
خوش سبوئی از برای عاشقان   میکشیدم تا سحر بر دوش دوش
خم می در جوش و ساقی در حضور   از چنین خمخانه سرجوش جوش
عقل میگوید مخور بسیار می   عشق میگوید فراوان نوش نوش

عشق آمد عقل و هوشش ما ببرد	کی بیابد اینچنین بیهوش هوش
ای صبا احوال ما را از کرم	گر توانی شمهٔ در گوش نوش

تا نریزد نعمت الله باده‌اش
کرده پیدا آنچنان در داش نوش

دُرد دردش چو صاف درمان نوش	نوش کن جام می فراوان نوش
جرعهٔ درد درد اگر یابی	شادی روی دردمندان نوش
نوش و پوش و خموش و خوش میباش	آشکارا مکن بپنهان نوش
می ما مستی دگر دارد	عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام میگوییم	می پاک حلال جانان نوش
می خمخانهٔ محبت او	با حریفان باده نوشان نوش

نعمة الله مست ساقی ما
جام گیتی نما چو رندان نوش

از جام حباب آب مینوش	آن آب از این حباب مینوش
جام می چیست و سبو کدام است	خمخانهٔ بی حساب مینوش
ما آب حیات و تشنه ماییم	از چشمهٔ ما تو آب مینوش
مینوش می محبت او	مستانه در آن جناب مینوش
گر می نوشی تو در خرابات	با ساقی بیحجاب مینوش

ازکاسهٔ بالغی بدست آر	میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمة الله
رندانه بیا شراب مینوش

دلخوشم از عشق جان افزای خویش	دوست دارم یار بی همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته ام	خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود ماوای ما	جنت المأوای ما ماوای خویش
آبروی عالمی از ما بود	نه زجوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش برفروخت	سوختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش میکند	میکند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیده ام
روشن است از نور مه سیمای خویش

بیا ای نور چشم ما درون بنشین بجای خویش	منور ساز مردم را درون خلوتسرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم	چه باشد گر بدست آری جدای مبتلای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر	شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق بازی نوا بنواز	دمی با یکدمی خوش کن بآواز نوای خویش
دوای درد دل دردست اگر داری غنیمت دان	که دردی در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش
تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی	کرم فرما بلطف امروز و بنواز این گدای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش
یافتم از خویشتن مقصود خویش

من ایاز حضرتم اما بعشق — او ایاز است و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش — ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد — فارغم از بود و از نابود خویش
دیده ام جانان جان عالمی — در میان جان عنم فرمود خویش
تا مرا بخشید حق نور و جود — واقفم از واجد موجود خویش
جان مقبولم قبول او فتاد — دلخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده ام — نور عالم سایه ممدود خویش
عارف دل در بزم رقصان شده — ز استماع نغمه داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد — هر کسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد
ایمن آمد از زیان و سود خویش

عزتی ده مرا بعزت خویش — زنده گردان مرا اطاعت خویش
غصه غم ز پیش دل بردار — شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دلم آتشی است بنشانش — رحمتی کن بجان حضرت خویش
پاک گردان دلم ز هستی خود — غیر را ره مده بخلوت خویش

(تمت متن)

همت من ز تو ترا خواهد	برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت تواست	دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمت الله من تو بخشیدی
ما رهستان ز بنده نعمت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش	غرق بحر محیط کن دانش
نقطه در الف نظر میکن	الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید	نقش بندد و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد	باشد آن درد عین درمانش
عشق شاه است گنج سلطانی	دل عشاق گنج ویرانش
جام می میدهد بما ساقی	بستان این و نوش کن آنش
جام گیتی نماست سید ما	همه عالم تن است او جانش

هفت هیکل بدور میخوانش
معنی یک بیک همی دانش

سخنی عارفانه میگویم	از لب درفشان خندانش
سر ببین از بر سر میدان	همچو گوی پیش چوگانش
هر خیالی که نقش او دارد	نور چشم بدیده بنشانش
موج و دریا بنزد ما آبست	جام و می را حباب میخوانش

درون مسندی کرددوا ... ارزد | درون دل است درمانش

بیا بشنو سر از سید رندان
ز لطف او که نعمت یابانش

چه خوش حسن حقیقی دارم از ... | چو بیند جهان ما که دلدار است جانانش

بیا و دردی درویش که آن ... | کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش

دلم گنجینه عشق است و خون ... | نشانی گر اگر جوئی بجو در کنج ویرانش

من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنو بذوق این | بیا و قول مستانه روان مستانه میخوانش

خرابات است و سرمست و ساقی جام می بر دست | سر او که آشنای وجود است ما و دانانش

اگر تو آبرو جوئی بیا با ما دمی بنشین | که دریائی است بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمة الله شو که تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر پر می بشادی روی یارانش

پریشان کرد حال من سر زلف پریشانش | برافکن زلف از عارض شب من روز گردانش

چه خوش دردی دلی دارم که هر درمان فدای او | بجان این درد میجویم نخواهم کرد درمانش

دلم گنجینه عشق است و نقد گنج او دری | اگر گنج خوشی جوئی بجو در کنج ویرانش

اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی | ز ذوق این شعر مستانه در آن مجلس فرو خوانش

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت الله را
بجان جمله رندان که میخواهند رندانش

ساقی سرخوش ما همدم ما می بینش	جام می را بکف او بصفا می بینش
آفتابی است که بر هر دو جهان تابیده است	می نماید بتو روشن همه جا می بینش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده	خوش خیالی است در این دیدهٔ ما می بینش
خیز و آئینه از مردم بینا بطلب	بنشین در نظر ما و خدا می بینش
نور چشم است که چشم ابدا روشن باد	بر لوای نور دو چشم و ابدا می بینش
گر جفائی کند آن دوست بجان منت دار	بکش آن جور ولی لطف و وفا می بینش

بنده با سید سرمست حریف است مدام
پادشاهی بکرم یار گدا می بینش

بیا ای نور چشم اهل بینش	ببین او را جمال او ببینش
نیازی کن اگر او میکند ناز	بجان میکش تو ناز نازنینش
نثار تو است گنج کنت کنزا	مراد او توئی از آفرینش
اگر عالم تو را بخشد خداوند	تو او را از همه عالم گزینش
هوای آبرو داری که یابی	بیا با ما در این دریا نشینش
گهی سازی زند گاهی نوازد	جهان آرام جانست و هم انیس

جهان روشن شده از نعمت الله
نماند نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش	جانم بفدای چشم مستش

برخواست بلا و فتنه بنشست — از قد بلند و زلف پستش

بنشست بخت دل چو شاهی — یارب چه خوش است این نشستش

صد توبه بیک کرشمه بشکست — سرمستی چشم می پرستش

ای عقل برو که عشق سرمست — عهد من و تو بهم شکستش

در مذهب عشق هیچ بد نیست — نیک است هر آنچه عشق هستش

رندیم و حریف گفته العهد
سر بر قدم و بدست دستش

چیست عالم سایه بان حضرتش — کیست آدم پاسبان حضرتش

هرچه بود و هست و خواهد بود هم — بود و هست و باشد آن حضرتش

آفتابش نوربخش عالم است — دولت روشن نشان حضرتش

مجلس عشق است و مست خراب — باده نوشان عاشقان حضرتش

دل بمن ده تا روان گویم زجان — این معانی از بیان حضرتش

کشته عشقم از آنم زنده دل — حی جاویدم بجان حضرتش

سیدم مست است و جام می بدست
رند سرخوش بندگان حضرتش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش — دیدم که میکشیدم مستانه سو بسویش

بگرفته درکنارم ترسابچه بصد ناز — بسته میان بزنار بگشوده بود مویش

عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم | با هر که دم برآرم باشم مسیح کیشش
عالم شده منور از نور طلعت او | خوشبو بود جهانی از زلف مشکبویش
گنج است عشق جانان در کنج دل دفینه | گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز | این خرقه در بر ما لطفی کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گل فتادم
از عشق نعمت الله بنهاده رو برویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش | نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور | در چشم من چو آید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده می‌نگارم | جائی دگر نشاید نقش خیال رویش
دایم ز نو خیالش بر دیده میکشم نقش | پیوسته خود نماید نقش خیال رویش
هر لحظه خیالی بر دیده نقش بندم | هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید | چون پرده برگشاید نقش خیال رویش

در عین نعمة الله بنگر بچشم معنی
چون نور مینماید نقش خیال رویش

ساقیم میرود و رندان درپیش | جام می بر دست مستان در پیش
عزم کرده تا خرابات مغان | عاشقان و می پرستان در پیش
نعره مستانه میزد دمبدم | های و هوی باده نوشان در پیش

ز مستی عربده کردی دوش	لطف فرمودی فراوان درپیش
چون روان شد از برم عمر عزیز	دل روان شد از بدن جان درپیش
در هوای بزم ازلی در خروش	چنگ با زلف پریشان درپیش
درد و دردش نوش کن ای جان من	تا بیابی صاف درمان درپیش
خضر رفته از پی ساقی ما	نوش کرده آب حیوان درپیش

خوش خرامان میرود مست و خراب
نعمت الله و حریفان درپیش

چه خوش حالی که می یابم جمالش	چه خوش خوابی که می بینم خیالش
بیا بر چشم من بنشین زمانی	که تا بینی بچشم من جمالش
برای حسن او فالی گرفتم	برآمد سوره طه بفالش
مثالش مینماید جام باده	نظر کن در مثال بیمثالش
خراباتست و ما مست و خرابیم	نخواهد بود عقل اینجا مجالش
دلم در بحر عشقش غرقه گردید	ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله
حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبر دادم و جان بر سرش	یافتم صد جان و جانان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم	جنت جاوید و حوران بر سرش

دست جانان گیر اگر دستت دهد — سر بپای او بنه جان بر سرش
عقل بیدرد است و درد سر دهد — درد سر بگذار و درمان بر سرش
کفر زلفش دین ما بر باد داد — میرود اسلام و ایمان بر سرش
می فراوان میدهد ساقی بما — بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت سکه ما سید نوشت
مهر آل نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش — در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد — کی التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم دُرد دردش شادی رُوی رندان — ما را چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید — در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تا آن خویش بنگر — زنهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش
نقشیست تا خیالی آن نقش ما نبینیم — در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماه روئی — آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما بیابی — از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمیگذارد تا غیر او در آید
در وصل او نخواهد سید وصال غیرش

خوش مطربیست عشقش نواخت باز سازش — آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش

خواهی که با نیابی رمزی ز راز معشوق　　میباش عاشقانه با محرمان رازش
جانی که تو نیازست جانان بجان گذارد　　یارب که آفرین باد بر جان تو نیازش
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکن　　باز آید ار ز دردش خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت با زخم　　شکرانه جان بیازم گر آورند بازش
جام جم است عالم پر می ز خم وحدت　　نوشیم می حقیقت از ساغر مجازش
ذوق حقیقت عاشقان را با جان نعمت الله　　ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش　　بیا ور دردی دردش بامید دوا درکش
حریف بزم رندان شو چرا مخمور میگردی　　ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
سر کوی بلای او مقام مبتلایان است　　اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا درکش
ز خاک پای سرمستی اگر گردی بدست آری　　روان در دیده جانت بسان توتیا درکش
خراباتست و می در جام او معشوق میخواران　　اگر تو عاشق اویی بعشق او بیا درکش
اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی　　اجازت خواه مستانه بیا و خوش مرا درکش
سوی الله را وداعی کن مرید نعمت الله شو　　قدم در ملک باقی نه رقم بر گرد فنا درکش

غلغله عاشقان مجلس کوی غمش　　سلسله اهل دل حلقه موی غمش
در خم چوگان غم دل شده غلطان بسر　　شادی آن سر که او گردد کوی غمش

این دل مسکین من خرم و دلشاد شد — تا بشامم رسیده شمه بوی غمش
مست می غم شدم شادی مستان غمم — میل ندارم بهیچ جز که ببوی غمش
کشف من در کوی او راحت قلب حزین — جست دل وجوی جان دیدن روی غمش
بی سر و بی پا منم همدم رندان غم — سرخوشم و میروم بر سر کوی غمش

درد غم و درد او آمده درمان ما
سید ما شد بجان بنده خوی غمش

آن یکی از هر یکی میجویمش — دو نمیگویم یکی میگویمش
دیده گر نقش خیال غیر دید — پاکبازانه روان میشویمش
شد معطر عالمی از بوی او — اینچنین بوی خوشی میبویمش
بالتحقیق در دو عالم رو نمود — در دو عالم آن یکی میگویمش

سیدم تخم محبت کاشته
از محبت من چنین میرویمش

عشق او در جان روان میدارمش — جان چنین خوشتر چنان میدارمش
مهر او روشن تراست از نور چشم — گرچه از مردم نهان میدارمش
گنج عشقی دارم اندر کنج دل — لیک بی نام و نشان میدارمش
یک عروس بکر دارم در ضمیر — از برای عاشقان میدارمش
در دسر میداد عقل بو الفضول — از بر خود بر کران میدارمش

سید از داد و ستد آزاد شد
فارغ از سود و زیان میدارمش

جام عین شراب دریابش
همچو آب و حباب دریابش

عالم تن است او و جان است
خوش حبابی پر آب دریابش

آفتابی ز ماه بسته نقاب
ماه چون آفتاب دریابش

دامن بندگی ساقی گیر
شاه عالیجناب دریابش

غیر او گر خیال می بندی
چه نماید بخواب دریابش

گر بمیخانه فرصتی یابی
نوش می بی حساب دریابش

نعمت الله را اگر یابی
رند مست خراب دریابش

عاشقانه بیاد او سرخوش
ساغر می چو عاشقان درکش

مست او شو چه جای هشیاریست
نوش کن جام باده بی غش

دل اصحاب عشق صحبت دوست
جان یاران و مهر آن مهوش

عشق او آتش است و ما چون عود
خوش بود عود خاصه بر آتش

آستین بر جهان جان افشان
دامن از دست ملک دل درکش

از سر هر دو کون خوش برخیز
بنشین یکزمان بعشقش خوش

روز عید است باش قربانش
همچو سید ولی مگو ترکش

آفتاب ذره خوانندش
همه بینند ولی ندانندش

نور چشم است و مردم دیده ‌ ‌ ‌ در نظر دائما نشانندش
روح محض است از سرش تا پا ‌ ‌ ‌ دیده کس ندیده مانندش
بزم عشق است و عاشقان سرمست ‌ ‌ ‌ عقل مخمور را نمانندش
هر که بوسه ز دلبران گیرد ‌ ‌ ‌ یک بیک بوسه وا ستانندش
نقش غیری خیال اگر بندم ‌ ‌ ‌ آب چشم ز دیده رانندش

عاشقانی که سیدم بینند
در تحیر که تا چه خوانندش

درد دردش درد خواری بایدش ‌ ‌ ‌ دردمندی بردباری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن ‌ ‌ ‌ عاشق است و گلعذاری بایدش
دل بدلبر جان بجانان میدهد ‌ ‌ ‌ هر که را وصل نگاری بایدش
رند سرمستی که می نوشد مدام ‌ ‌ ‌ خوش حریفی و کناری بایدش
در چنین میدان که ما گوئی زدیم ‌ ‌ ‌ پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آئینه او آئینه دار ‌ ‌ ‌ آینه آئینه داری بایدش

یار یاران ترک اغیار آن
گر چو سید یار غاری بایدش

درد مندیم و از دوا فارغ — مستمندیم و از شفا فارغ

مبتلاییم و از بلا ایمن — بی‌نواییم و از نوا فارغ

در وصالیم و فارغ از هجران — در بقاییم و از فنا فارغ

ما طلبکار او و او با ما — یار جویای ما و ما فارغ

بندگانیم و امین ارشید
پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما دروی صدف — از صدف گوهر طلب کن ای خلف

گوهر هر کس که باشد خوبتر — باشد او را بر یکی دیگر شرف

کی تواند بود کیلان همچو مصر — یا کجا باشد سمرقند مثل نجف

کشف کشاف است ما را در نظر — کی بود چون کشف ما کشف کشف

گرچه دریا آبرو دارد ولی — غیر او جوشش نیست دریا را بکف

در پی نقش خیال این و آن — حیف باشد گر شود عمرت تلف

نعمت الله مجلسی آراسته
آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را بازنوازی بلطف — یکزمانی از کرم با ما بپردازی بلطف

حال ما گرچه خرابست از کرم معمور ساز — خوش بود گر ساز ما را بازنوازی بلطف

گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم — چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف

از افتاب

آفتاب عالمی و عالمی در سایه ات
لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف

عشقبازی میکنی با ما ولی پنهان ز ما
این لطیفه بین که با ما عشق میبازی بلطف

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق
ای عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق

مجلس مستان حضرت روضهٔ رضوان ماست
جنت المأوای ما بستان سرای کوی عشق

عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
نا سزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق

خانقه هرگز ندارم من بجای میکده
خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق

ما غم چشم و غم دل دوست میداریم دوست
زانکه جان بخشید این و آن هوای کوی عشق

صد دوا با دافدای درد بیدرمان ما
باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نغمهٔ آید دمبدم از بانوائی می برد
تا نوائی یافت از نی نوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق
او فتاده مست در غوغای عشق

دامن معشوق بگرفته بدست
سر نهاده والها در پای عشق

عاشق و معشوق و عشق آمد یکی
در سر ما نیست جز سودای عشق

نور چشم عاشقان عشق وی است
عقل کی داریم ما بر جای عشق

ملک عالم را بسلطانی گرفت
حضرت یکتای بیهمتای عشق

کار ما از عاشقی بالا شده
این بلا هیچو تو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او
نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق | در بدن روح روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست | باز جو ذوق عاشقان از عشق
هرچه در کاینات موجود است | جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند | عاقلانند غافلان از عشق

نعمت الله که میر مستان است
میدهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهرش حق | این است رموز سر مطلق
جان است چو موج و دل چو دریا | مائیم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست | بگشای بعشق بند مغلق
عاشق صورست و معنی معشوق | وین هر دو ز عشق گشته مشتق
عشقش باشارت اصابع | کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم | نالان بنوای خوش برونق

مستیم و خراب هیچ گویید
گویای انا الحقیم و رحق

در آینه وجود مطلق | خود بینم و خود نمایم الحق

ماییم حباب و آب و دریا	هم جام شراب و بحر و زورق
او معشوقست و عاشقش ما	از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم و خراب در خرابات	ایمن ز مقیدیم و مطلق
یک جرعه ز دُرد دُرد ساقی	بهتر ز هزار جام راوق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن	از ناله ما گرفت رونق

هر قول که گفت نعمة الله
گفتند جهانیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق	که انا الحق همی زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب	عجبست این محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار	اوست معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم	تا گشودیم رمز این مغلق

ظاهر و باطن تو ای سید
ظاهرت خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده ام زورق	که دو عالم در اوست مستغرق
شد روان زورق از محیط شناخت	یا وجود محیط از زورق
نور خورشید در سپهر یکی است	شد مراتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو	نیک دریاب سر این مغلق

خود پرستی و ما و من کوئی
دیده ما ندیده غیری را

راه گم کرده ایا احمق
تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشد
تا بنوشند او ز حق مطلق

عشق است زیاد بر همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت
ساقی در آن سرای باقی
خورشید جمال او عیان شد
بگشود ز روی لطف و احسان
عشق آمد و جام باده آورد

عشق است فشا در بر همه خلق
بنیاد نهاد بر همه خلق
از لطف کشا در بر همه خلق
زان نور فشا در بر همه خلق
جود دستش در داد بر همه خلق
جاویدان باد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله
شد خرم و شاد بر همه خلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق
دلی صاف نخواهیم درد درد بیاور
حضور شاهد غیب است و هر چه هست موحد
امیر بزم جهانیم و شاه ما ساقی است
برای دیدن یار است دیده ما همه بینا

بیار جام شرابی بده بعاشق صادق
که جان خسته ما راست درد درد موافق
سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
چه جای لیلی و مجنون چه قدر عذرا و امق
ز بهر ذکر حبیب است زبانها همه ناطق

اگر نه مرد مجازی نگر تو از سر تحقیق | حقیقت همه حق است نزد اهل حقایق

درون صفایت سید ثواب است علیه
اگرچه خدمت خرابه و آستین لایق

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق | حیران شده در نرگس مست تو خلایق
بسیار بگشتیم سر باغ و ندیدیم | سروی چو قدت نیست برابر ز حدائق
اکنون که چمن رونق گلزار جنان شد | رو باده گلگون طلب و یار موافق
از من خود دست مدار ای دل شیدا | باشد که بسر شود دست کشف حقایق
رندی که نهد پا به ره کعبه مقصود | واجب بود اول قدمش ترک علایق
اسرار ز زاهد مخمور چه داند | در روی کشش میخانه کند حل دقایق

سید به سر خود نگر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گویند سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک | ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن | خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک
دارد تمنای لبت جان من و دل نیز هم | زان شد بسحر آن و این نیمی شکر نیمی نمک
مهمان آن کان نمک چون دید عذرم خواست گفت | صد خوان کشم پیش از این نیمی شکر نیمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندستان کشند
بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
بسته پسته خندان و وراد بار نمک

شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد
به ازین کس نبرد بر سر بازار نمک

ما ز شور ابه دیده نمکی آورده‌ایم
پیش هیچون تو عزیزی نبود خوار نمک

از نمکدان دهانت سخنی میگوییم
میکشم خوان کرم مسلکم ایثار نمک

سخن من نمکین است برت می آرم
میبرم زیره بکرمان نتجبا ر نمک

میخرامی و نمک از تو فرو میریزد
قدمی نه که خرم از تو بخروار نمک

نمکی ریخته بر دل ریش سید
گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

گر مشکک را شکی باشد پیک
کی موحد در یکی افتد بشک

ذوق بحر ما ز دریا دل طلب
یا در آ در بحر و میجو از سمک

یک سبو پر آب و یک کوزه پر آب
آن یکی بسیار دارد این کمک

در نمکسار خوشی افتاده‌ایم
هر که چون ما او فتد گردد نمک

همدم جام می ار باشی دمی
حاصل عمر عزیز است آن دمک

درد در دل بود درمان ما
زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاق است و سید در نظر
مست و دلشادیم و فارغ از غمک

امشب شب قدر است و بر احباب مبارک
بر خدمت آن شیخ و بر آن شاه مبارک

یارب که مبارک بود این عید بیاران خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده عقدیست در این عید که گویند جهانی این وصلت جاوید که جاوید بماند	فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک در حالت بیداری و در خواب مبارک بربند کی خواجه و حجاب مبارک بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک
گفته گنده بشنود نازک

دیده ما بعشق دیدن او هرکه با نازکان بسر آرد عقل گوید سخن ولی کنده نقش رویش خیال میبندم هرکه تخم محبتی کارد	بچپ و راست میرود نازک گرچه باشد گران شود نازک بچنان کنده نگردد نازک در نظر آید و رود نازک سعیتم که بدرود نازک

گفته سید است خوش خواند
نازنینی که او بود نازک

نقش نقاش است نقش این خیال در همه آیینه روشن نمود عشق جانان است جان عاشقان آفتابی مه لقا پیدا شده	غیر این نقش خیال او محال آن جمال بیمثال پر کمال اینچنین جانی کجا یابد زوال گاه بدری مینماید گه هلال

عشق سرمست است در کوی مغان	عقل مخمور است وانده بی مجال
چون یکی اندر یکی باشد یکی	آن یکی که هجر باشد که وصال

بشنا بعد و محیط عشق او
خوش حبابی باشد از آب زلال

آفتابی میپرستم لایزال	مهر حسن هرگز نمیگیرد زوال
دیده در آئینه گیتی نما	دیده تمثال جمال بیمثال
گرچه ذره مینماید آفتاب	ماه نور او نماید در کمال
یک نفس با ما در این دریا درآ	نوش کن گر تشنهٔ آب زلال
مینماید حسن او هر آینه	او جمیل و دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندی میکند	میرود در چشمها خواب خیال

رند سرمستیم و با سید حریف
عاشق و معشوق و دائم در وصال

ای دهانت وهم و میانت خیال	کار دل از هر دو خیال محال
لب بلبم نه که بجان تشنه ام	ای لب تو چشمهٔ آب زلال
مصحف روی تو چو یوسف بدید	خواند ز بر آیت حسن و جمال
آینه با روی تو گردد شاه	نور تو بنمود در او این مثال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد	چون خم ابروی تو مه شد هلال

در همه احوال ببین روشن است	از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بوی اویس قرن
یار شنیده است که بشنیدست حال

ای لب تو چشمه آب زلال	مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم	خوشتر از این نقش که بسته خیال
دیده بروبد مژه خاک راه	بر در تو ار باز بیابد مجال
آینه از ساده ولی نقش بست	صورت بی مثل شما را مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان	نسبت اوی کنمش با هلال
مهر جمیل ار بودم دور نیست	هست خدا نیز محب جمال

نور الهی است که پیدا شده
سید عالم ز ازل و لایزال

خواجه مخمور باز مانده بمال	رند سرمست و جام مالا مال
خواجه درویش شد چو مال نماند	عرض و مالش برفت و ماند وبال
گرچه مالش نماند او باقیست	کو برو از برای مال منال
حالیا خوش بذوق میگردد	حال ما با محول الاحوال
نقش غیری خیال اگر بندی	نزد ما باشد آن خیال محال
جام گیتی نما چو مینگرم	مینماید جمال او بکمال

ساقیم سید است و من سرمست
باده در جام همچو آب زلال

دل صفه صفاست با صوفیان دل	دل خلوت خداست با ساکنان دل
یار است در میان و منم در کنار جان	یار است در کنار و منم در میان دل
هرکس معانی دل و جان کی بیان کند	از جان بشنو بتحقیق بیان دل
از اهل دل نشان دلم جو که در جهان	جز اهل دل کسی نشناسد نشان دل
عقل است در ولایت تن کارساز جان	عشق است در ممالک جان پاسبان دل
ای جان بیا و باده صافی ما بنوش	از دست ساقئی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبلی است که در گلستان عشق
میسازد این نوای خوش از داستان دل

بایزید است جان و هم جانان دل	بایزید است سرور و سلطان دل
بایزید است پیشوای اهل دین	بایزید است مقتدای جان دل
بایزید است کاشف اسرار غیب	بایزید است واقف سبحان دل
بایزید است قائل قول سبحانی	بایزید است حافظ قرآن دل
بایزید است آفتاب چرخ جان	بایزید است نقطه دوران دل
بایزید است گوهر بحر محیط	بایزید است جوهر ارکان دل
بایزید است بایزید است بایزید	سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل
مظهر کبریاست یعنی دل

درد مندانست و درد مینوشند — دُرد دردش دواست یعنی دل
دل نظرگاه حضرت عشق است — منزل او خود کجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطان است — فارغ از دو سراست یعنی دل
گنج گنجینه و طلسم نگر — جامع اینهاست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست — روز و شب با خداست یعنی دل

نعمت الله بذوق میگوید
جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی با دل — و گر جانانه میجوئی فدا کن جان خود با دل
تو چون پروانهٔ عشقی و چون شمع و عشق آتش — ترا دامن همی سوزد بعشق او و ما را دل
دلم بحر است جان گوهر تنم کشتی و من ملاح — زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خرابات و رندان مست و ساقی جام می بر دست — بهای جرعهٔ صد جان چه قدرش هست اینجا دل
بامیدی که در غربت بکام دل رسم روزی — غریبی میکشم دائم ندارد میل ما وا دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق — و گر نه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمة اللهم که میر می پرستان است
چه خوش رندی که از ذوقش شود سرمست جانا دل

حاصل یار دل است و حاصل دل — درد عشق است بشکر این حاصل

درد عشقش بیان کنم چه بود — مشکل حل و حل همه مشکل

گوشه دل سرای اوست ولی — عشق لاخارج است و لا داخل

عاقبت بازگشت جمله بماست — والعجب حق بحق شود واصل

بحر عشقش بما چو موجی زد — هم رها شد حجاب ما حائل

جسم و جان را بجز و کل بسپار — میرود پا در آنخلوت دل

شاهبازی نه بلبل گلزار — روح محضی چه میکنی گل و گل

عشق او گوهر خزانه ماست — معنی دریا و صورتم ساحل

تا که سید زخود کناری کرد
در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یار و یار در دل — جان در غم هجر دوست واصل

حاصل درد است عاشقان را — خود خوشتر ازین کجاست حاصل

درمان درد است و درد درمان — چون حل کنم این دوای مشکل

ما ساکن کوی میفروشیم — کردیم آنجا مدام منزل

گنجیم و طلسم و شاه و درویش — در و صدفیم و بحر و ساحل

جانان خودیم و جان عالم — دلدار خودیم و مونس دل

مستیم و حریف نعمة الله — رضوان ساقی و روضه محفل

	بجز درد سر از عاقل چه حاصل از این سودای بی‌حاصل چه حاصل	

سخن از عاشقان و عشق میگو	ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم	بغیر از آه و دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن	مجو باطل از این باطل چه حاصل
تو را خلوت سرا در ملک جانست	سرای دل طلب از گل چه حاصل
بدریا در فکن خود را چو غواص	ستاده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگویی دگربار	اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز سرمستان گریزانی چو زاهد	بمجنون زان شدی مایل چه حاصل

	تو را چون نیست ذوق عمر اله از این قول و از آن قایل چه حاصل	

من چنین سرمست یارم سن نجک بسن سویله کل	غیر عشقش نیست کارم سن نجک بسن سویله کل
من بعشق او تمامم عاشقان را من امامم	همتای عاشق عامم سن نجک بسن سویله کل
غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم	گلشن بویای عشقم سن نجک بسن سویله کل
من بکام دل رسیدم مونس جان را بدیدم	گفتم اسرار او شنیدم سن نجک بسن سویله کل
عشق او مانند آتش می‌بسوزد عود دل خود	کل منی کریان قویدی آتشن سن نجک بسن سویله کل
یاد او ورد زبانم درد او درمان جانم	مهر او نور روانم سن نجک بسن سویله کل

ببرد جامی چه دانیم سید هر دو سرایم
من از این مرده صدایم کشیک بسی با بلبل

رو خبری بر باد و داده غنچهٔ خندان گل
خوش گلستانی و در وی عندلیب جان ما
صحبت گل را غنیمت دان و گل را بر فشان
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذشت
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست
هر که می‌خواهد که گل چیند نه اندیشد ز خار

بلبل سرمست مانده واله و حیران گل
هر زمانی داستانی ساز و آرد آن گل
زانکه بنمود اعتماد عمر پر پیمان گل
یک دو هفته بیش نبود رونق دوران گل
گر چه باشد بیوفا گل آن ما ما آن گل
دامن گل چیده‌ام و دست من و دامان گل

نعمة الله از برای گل بستان می‌رود
گر نه گل چیند چه کار آید سر بستان گل

چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم
اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
خیال نقش روی او و نور دیده ما چیست
دوای درد مندان است درد درد عشق او
شراب شوق می‌نوشم سخن از عشق میگویم
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری

فراغت خوش بود جانا اگر چه باشد آن یکدم
وگر محرم همی جوئی مجو جز خویش را محرم
بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی در دم
که سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش با هم
خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
رأیت الله فی عینی و عینی عینه فافهم
حریف نعمة اللهم فراغت دارم از عالم

مائیم ز نار عشق آدم
ما دردم عشق همچو نائیم
دردیست مرا ورای درمان
مائیم بوصل دوست دلشاد
که شبنم گلستان عشقیم
در ملک قدم قدم نه از عشق

مائیم ز نور مهر خاتم
او در دم ما چو روح در دم
زخمی است مرا بجای مرهم
مائیم ز هجر یار در غم
گاهی شده جمع و آمده یم
تا گویندت که خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمت الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

باز رستیم از وجود و از عدم
جام می داریم و مینوشیم می
مجلس عشق است و ما مست خراب
همدم ما ساغر پر می مدام
لطف او ما را نوازش میکند
هرچه موجود است در دار وجود

گر نباشد این و آن ما را چه غم
کی بود ما را هوای جام جم
جان و جانان شاد بنشسته بهم
خوش بود با همدم خود دمبدم
باشد او در جمله عالم محتشم
جمله موجودند از نور قدم

نعمت الله نقد گنج عشق اوست
هرکه نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود و هم ز عدم
بیخبر از حدوث و هم ز قدم

(ذرحرآآت)

درخرابات مست میکردیم	رندو ساقی رسیده ایم بهم
ایکه کوئی شراب مینوشی	خوشش سؤالی جواب مست نعم
ازوجودای عزیز ما بکذر	شادمان باش در عدم بنعم
خوش بود همدمی چو جام شراب	کرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب بما بخشید	خیر ما بود درچنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لاشریک له فافهم

آفتابیست حضرت آدم	روشن از نور او بود عالم
ما منور از او و او از او	نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پرآب است	خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق هم کردند	جان و جانان روان شده باهم
جام بی جم اکر کسی دیده	ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و وصل او درمان	دل ماریش و لطف او مرهم

درخرابات رندسرمستیم
بنده او و سید عالم

در آیینه وجود آدم	دیدیم جمال اسم اعظم
معنی محمدی بدیدیم	درصورت نازنین آدم

دیدیم که اوست غیر او نیست ‏ ‏ ‏ در هست خیال اوست اسمم
آدم بوجود اوست موجود ‏ ‏ ‏ عالم بجمال اوست خرم
ما سایه آفتاب عشقیم ‏ ‏ ‏ آن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات ‏ ‏ ‏ با یار شراب عشق همدم
دردی کش کوی میفروشیم ‏ ‏ ‏ نی غصهٔ بیش و نی غم کم
ای عقل برو بخیر و خوبی ‏ ‏ ‏ ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمة الله
می نعمت و ساقی اوست فافهم

یک نقطهٔ یک الف همی نگرم ‏ ‏ ‏ الفی در حروف می شمرم
در همه سر خدائی بینم ‏ ‏ ‏ نقطهٔ اول است در نظرم
هفت هیکل بدوتن میخوانم ‏ ‏ ‏ آری میراث مانده از پدرم
این کتبخانه را بخواهم شست ‏ ‏ ‏ در سر کوی نیات در گذرم
خبر از حال خود همی دارم ‏ ‏ ‏ تا نگوئی تو ام که بی خبرم
روز و شب با وجود در دورم ‏ ‏ ‏ نشود آخر اینچنین سفرم

بندهٔ سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

شیخ ما بود در حرم محرم ‏ ‏ ‏ قطب وقت و یگانه عالم

از دمش زنده میشدی مرده | نفسش همچو عیسی مریم
بصفات قدیم حق موصوف | بهفت دریا بنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خواند | عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای زمان | بود روح القدس دراهدم
سینه اش بود مخزن اسرار | در دلش بود گنج حق مدغم

نعمة الله مرید حضرت او
شیخ عبدالله است او فافهم

منصب مستان ما ترک وجود و عدم | نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحر محیط جرعه از جام ماست | خود که برد پیش ما نام می جام جم
پیر خرابات عشق ما ز عزیز من است | شیخ مبارک نفس پر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد | بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت | عقل گزیده کنار عشق کشیده علم
جام و می آمیختند چون دوئی ریختند | دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود تویی ز جمله عالم | ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه ز جامت | جان بر کف دست مینهد جم

ای آخر انبیا بصورت	معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله	غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد	زنده ز تو گشت روح آدم
نقش بخیال میکشاریم	ای نور دو چشم اهل عالم

تو جان مائی و جان تن تو
چون سید و بنده هر دو باهم

همدمی گر طلب کنی یکدم	باش با جام می دمی همدم
گنج و گنجینه خداوندی	طلبش کن ز حضرت آدم
گر کسی جم ندید و جامش دید	ما ندیدیم جام را بی جم
دردمندیم و درد او درمان	دل ماریش و زخم او مرهم
جام می را بگیر و خوش بنوش	که بود ذوق این و آن باهم
مظهر اسم اعظم او نیم	غیر ما کیست صاحب اعظم

این و آن در جهان ظهور آمد
نعمة الله یکی است در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم	من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات	عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم	دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم

گردم ز رنگ ساغر این چرخ سبز وی — گر ز راهی و تقوی کاری نمی گشودم
در دیدهای خوبان حسن رخ تو دیدم — در کعبه لطیفان آواز تو شنودم
از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید — این هر دو آزموده بسیار آزمودم

سید بجز خیال نقشی دگر ندیده
تا رنگ رنگ هستی از آینه زدودم

در مجمر عشق تو سوخت عودم — آتش شدم و نماند دودم
از دیدن غیر دیده بستم — تا دیده بروی او گشودم
چون سایه بآفتاب بنمود — شخصی بودم دعی نمودم
چون قطره ببحر عشق پیوست — اکنون چه زیان بود چه سودم
خود دیدم و خود نمودم ای دوست — خود گفتم و باز خود شنودم
آندم که نبود بود عالم — در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تا زنگ ز آینه زدودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم — درد دل میطلبم در پی درمان خودم
جام می برکف و در کوی مغان میگردم — رند سرمست خود و ساقی مستان خودم
در نظر آینه همی آدم و خود مینگرم — عاشق روی خود و واله و حیران خودم
موبمو با همه عشق مرا پیوند است — بسته سلسله زلف پریشان خودم

نفسم آب حیاتی بجهان می بخشد
سید و بنده و محبوب و محب خویشم

خضر وقت خودم و چشمهٔ حیوان خودم
هرچه هستم دل و دلدار خود و جان خودم

نعمة اللهم و با ساقی سرمست بجمع
بر سر خوان خودم دائم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است
در نظر آینه می آرم و خود می نگرم
من اگر عالم و عاشق و مخمورم و مست
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام

درد دل میطلبم طالب درمان خودم
من سودازده هم بی سر و سامان خودم
ناظر لطف خدا و ندم و حیران خودم
غیر را کاین نیست که من آن خودم
رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و سر دفتر رندم عشقم
سید خویشتن و بندهٔ فرمان خودم

تا جمالش دیده ام حیران شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود
جام درد درد عشقش خورده ام
مطرب عشاق شعری خوش بخواند
در خرابات فنا مست خراب

همچو زلفش بی سر و سامان شدم
من چو سایه از میان پنهان شدم
مبتلای درد بیدرمان شدم
من بذوق آن غزل رقصان شدم
همدم ساقی میخواران شدم

نقد گنج عشق او دارم از آن
ساکن کنج دل ویران شدم

بندهٔ سید شدم از جان و دل
در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم بعشق یار دیوانه شدم
آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم

رشتهٔ شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم

آمدم رندانه در کوی خرابات مغان
جام می را نوش کردم باز مستانه شدم

مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم
چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم

راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من
زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم

خم می را سر گشودم جام می دارم بدست
توبه را بشکستم و در بند پیمانه شدم

چشم مست نعمة الله در نظر دارم مدام
عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

نقش خیال رویش دوش بخواب دیدم
مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم

هر سو که دیده دیده دریای بیکران دید
روشن چو نور دیده ماهی و آب دیدم

جام جهان نمائی است هر شاهدی که بینم
جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم

در کوچهٔ خرابات عمری طواف کردم
ساقی بزم رندان مست خراب دیدم

هر صورتی که دیدم معنی نمود در آن
معنی و صورت آن آب و حباب دیدم

گنجی که بود پنهان پیدا شده است بر من
مهری که در حجاب است بی حجاب دیدم

از نور نعمت الله عالم شده منور
روشن ببین که نورش در شیخ و شاب دیدم

در خرابات گرد گردیدم
عاشقانه کرشمش بکنار
ذوق مستی و حال میخواران
گفت ناخورده می چه دانی چیست

ساقی رند سرخوشی دیدم
عارفانه لبش ببوسیدم
نازکانه ازاو بپرسیدم
داد جامی و گل بنوشیدم

حال سید ذوق دانم
در همه نور او عیان دیدم

روشنست از نور رویش چشم مست سیدم
سیدم ساقی رندان است و من مست خراب
چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکند
سر سید هر که میخواهد بگو از من بپرس
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت
عاشقان مست شد از جام شراب عشق او

سر خم دستی در این دستان بدست سیدم
درمیان باده نوشان می پرست سیدم
هر که خواهد بگیر موئی شکست سیدم
زانکه من واقف ز حال نیست هست سیدم
من ز جان بر خواستم پیش نشست سیدم
من بجان جمله سرمستان کمر بست سیدم

نعمة الله در نظر نقش خیالی می‌کشد
با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهر حالی که پیش آید خیالش نقش می‌بندم
از آن رو چون گل خندان بر ویش باز میخندم

چو سرمستان بمیخانه دگرباره درافتادم
عجایب رند رندانه بپیش خود درافکندم

گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم
باصل خود چو پیوندی بدانی اصل پیوندم

مکن دعوت مرا شاها بشیراز و باصفاهان
که دارم با بهری میلی و جویای سمرقندم

نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم
نه از بلغار و نه از چین مگر از شهر ازکندم

چو غیر او نمی‌یابم بغیری دل کجا بندم
الهی بخت ما الکاد و که در کوه الوندم

خراباتست و رندان مست و سید مجلس
حریف نعمة اللهم نه دربند و دربندم

عاشق و مستم و در کوی مغان میگردم
جام می دارم و در دور روان میگردم

درد دل دارم و درمان خوشی میجویم
درد مینوشم و رندانه بجان میگردم

در خرابات چو کام دل خود میابم
روز و شب گرد خرابات لرزان میگردم

ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد
من هم مست از این است چنان میگردم

هر کجا آینه در نظرم می آید
روی او میبنگرم زآن نگران میگردم

آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت
من چو سایه بپیش گرد جهان میگردم

نعمت الله در میکده بگشاد دگر
زین گشاده است که من بسته میان میگردم

توبه از زهد و زاهدی کردم
در خرابات مست میگردم

می خمخانه حدوث و قدم
شادی روی عاشقان خوردم

خاطر کس ز من ملول نشد — نشسته مرا منی گرد
دردی در رود دل همی نوشم — دردمندانه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چه کنم — رند و مست و مجرد و فردم
عاشق صاف و فقیم گواهانم — اشک سرخ است و چهره زردم

بنده سید خراباتم
هرچه فرمود بنده آن کردم

گر برافروزد آتش دردم — عالمی سوخته شود دردم
مرد گرد نبرد دردیم — کشته عشق و مرده دردم
داده ام دل بدست باد صبا — بهوائی که خاک او گردم
فاش کردند راز پنهانم — اشک گلگون و چهره زردم

ساقیا جام می بسید ده
که من از توبه توبه کردم

عشق آمد که بلا آوردم — این بلا بهر شما آوردم
دردمندی که دوا میجوید — درد دردا ست دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز — خبر سر خدا آوردم
عشق شاه است و منم بنده او — خدمتش نیک بجا آوردم
عمر جاوید بمن او بخشید — ورنه من خود ز کجا آوردم

سرخود در هوس دار بقا — بر سر دار فنا آوردم

نعمت الله بهمه بخشیدم
بینوارا بنوا آوردم

دل دادم و جان بدو سپردم — نیکی کردم بتو سپردم
با زلف نگار عهد بستم — بشکستم و موبمو سپردم
هر نقش که در خیال آمد — او دیدم و او باو سپردم
با آینه روبرو نشستم — تمثال خوشی بدو سپردم
رفتم بطریق جان سپاری — این راه نگر که چو سپردم
دل رفت و ندانمش کجا رفت — ره بستم و سو بسو سپردم

گوئی که سبو کش است سید
خم با خم و سبو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم — هر نفس سازی دگر می سازدم
گوئیا من چنگم اندر چنگ او — که زند گاهی خوشی بنوازدم
تا زما شوری در اندازد بما — چون نمک در آب خوش بگدازدم
چون جمال حسن عشق آید پدید — صورت و معنی بهم بطرازدم
روز و شب در عرصه میدان دل — توسن عشقش روان می تازدم
کار دل بالاتر از بالا شود — گردمی با کار دل پردازدم

جان سید شد قبول عشق او
مقبلانه جان از آن جا بازدم

آتش عشق تو جان میسوزدم
هر نفس کون و مکان میسوزدم

عود دل در مجمر سینه بعشق
خوش همی سوزم چو آن میسوزدم

مهر تو شمعی و دل پروانهٔ
همچنان با خوش روان میسوزدم

معنی عشق تو برزد آتشی
صورت پیر و جوان میسوزدم

پختگان دانند حال سوز من
کاتش عشقت چه سان میسوزدم

در میان آبم و آتش چو شمع
آشکارا و نهان میسوزدم

بسیار سید سوز دل باشد از آن
آتش عشق فلان میسوزدم

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم
مباش غافل ازین دم بجان بجو یکدم

مدام همدم جامیم و محرم ساقی
بجان او که نجوئیم غیر او یکدم

دمی است حاصل عمرت غنیمتش میدان
دریغ باشد اگر کم شود ز تو یکدم

سبوکشی خرابات دولتی باشد
بجو سعادت دولت بکش سبو یکدم

بنال بلبل مسکین که همدم مائی
بگیر دسته گلی را و خوش ببو یکدم

همیشه همدم رندان میکده میباش
مباش همنفس زاهد دو رو یکدم

مگو حکایت دنیا و آخرت با ما
حدیث سید سرمست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل در گیرم
همچو پروانه عشق آیم و در بر گیرم

تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع | از سرم تا بقدم سوزد و خوشتر گیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی | باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد | دل فدا کرده و جان داده به بر در گیرم
گر حجابی است میان من و تو جان عزیز | حکم فرما که روانش ز میان بر گیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمایم | وقت آمد که ز عشقت ره دیگر گیرم

همچو سید بسرا پرده میخانه روم
ترک این زهد ریائی مکدر گیرم

خوش حیاتی که به پیش او میرم | چون بمیرم بکیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه | گرچه سوزد که در برش گیرم
گر زند ور نوازدم چون نی | بجز از ناله نیست تدبیرم
دوش دیدم خیال او در خواب | لطفش امروز کرده تعبیرم
سروری بر همه توانم کرد | من چو در پای میر خود میرم
چون توانم که عذر او خواهم | که سراپا تمام تقصیرم

هر چه گویم ز خود نمی گویم
نعمت الله کرده تقریرم

هر کجا حسن خوشی می نگرم | جان بعشق تو باد می سپرم
نگرانم بجمال خوبان | چه کنم حسن تورا می نگرم
دیده ام کلک خیالت بکرم | صورتی نقش کند بنظرم
میخورم جام می عشق مدام | غم بیهوده عالم نخورم
بهوای در میخانه تو | از سر هر دو جهان درگذرم
تا ز اسرار می نور از مغان | خبری یافته ام بیخبرم

بنده سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم | آن یکی در هزار می شمرم
هرچه بینم بنور او بینم | جام گیتی نماست در نظرم
زنده جاودان منم که بعشق | جان بجانان خویش می سپرم
او خبیر است و من خبیر خبیر | تا نگوئی ز خویش بیخبرم
عارفانه مدام در سیرم | هر زمان در ولایت دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم | از سر کاینات درگذرم

نعمة الله چو نور چشم من است
جام و جسم را بهم گر نگرم

جام گیتی نماست در نظرم | همه عالم بنور او نگرم

ساغر می مدام مینوشم	شادی عاشقان وغم نخورم
هرکجا رند سرخوشی بینی	قدمش بوسه ده بجو خبرم
جام می مینایدم روشن	روی ساقی مدام درنظرم
پادشهم ملک صورت و معنی	لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان میکنم فدای یکی	چه کنم این رسیده ازپدرم

بنده سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

خبر از دل اگر پرسی منم کاز دل خبر دارم	بچشم من ببین رویش که دایم درنظر دارم
منم صوفی ملک دل که باشد شکر او ورد م	منم عطار شهر جان که در دکان شکر دارم
مرد ای عاشق صادق که من معشوق جانانم	بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که میسوزم بعشق او	ضمیر روشنم بنگر که چون درجان شرر دارم
توازمی گشته مخموری و من سرمست ساقیتم	تورا چیزی دگر دادند و من چیزی دگر دارم
زهرخاکی که می بینی درا و کان زری باشد	زمن جوهر شد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا با رهبرت باشم
که تا گوئی درین عالم چو سید راهبر دارم

عشق او در میان جان دارم	عاشقم عشق چون بهان دارم
درخرابات مست میگردم	میل خاطر بعاشقان دارم

هرچه دارم ز صورت و معنی
همه با یار در میان دارم

با من از وصل و هجر کمتر گوی
که فراغت ازین و آن دارم

کار من عاشقی و میخواریست
تا که جان در بدن روان دارم

با حریفان عاشق سرمست
مجلسی خوشتر از جنان دارم

نعمت الله دارم ای درویش
گنج سلطان انس و جان دارم

هرچه خواهی بجو که آن داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم

هفت هیکل که جامع اسماست
غیر او نیست در همه عالم

در خرابات رند سرمستیم
حکم آل رسول میخوانیم

جام و می جسم نیز و جان داریم
همه از بهر عاشقان داریم

حافظانه زبر زد آن داریم
سطر او چون از او نهان داریم

می خمخانه مغان داریم
ما از او نام و هم نشان داریم

کشته عشق نعمة اللهیم
لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوابی دیده ام
حضرت عالیجنابی دیده ام

دیده ام آئینه گیتی نما
آفتابی مه نقابی دیده ام

هفت دریا در نظر آورده ام
از محیطش یک حبابی دیده ام

دیده ام

دیده ام روشن بنور روی اوست — آنچنان نوری در آبی دیده ام
غیر او دیگر نیامد در نظر — هرچه دیدم بی حجابی دیده ام
صورت و معنی عالم یافتم — جسم و جان جام و شرابی دیده ام

در خرابات مغان گشتم بسی
سید مست خرابی دیده ام

نیمشب خوش آفتابی دیده ام — آفتابی مه نقابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست — تا نپنداری که خوابی دیده ام
در رخ هر ذره کردم نظر — از همه رو آفتابی دیده ام
آنچنان آب حیاتی یافتم — لاجرم در دیده آبی دیده ام
جستجو در حضرت او کاینات — در عدم شکل سرابی دیده ام
مدتی شد تا نمی بینم حجاب — زانکه این دیدن حجابی دیده ام

نعمة الله را اگر یابی بگو
عاشق مست خرابی دیده ام

تا جمالش در تجلی دیده ام — صورتش را عین معنی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست — لاجرم بینات تعینی دیده ام
مست و مجنون روز و شب سرگشته ام — تا بلیلی حسن لیلی دیده ام
ذات من آئینه او آئینه دار — هر دو را در یک تجلی دیده ام

غیر معشوقم نیاید در نظر — عاشقان را گرچه خیلی دیده ام
تا محیط دیده برزد موج عشق — نعمت دریا را چو سیلی دیده ام

نعمة الله یافتم در هر وجود
با همه عشقی و میلی دیده ام

تا گلی از گلستانش چیده ام — بر لب غنچه بسی خندیده ام
ماه در چشمم نمی آید تمام — کآفتاب حسن او را دیده ام
هر کجا جام میی کامد بدست — شادی او خوش خوشی نوشیده ام
تا توانستم بعشق عاشقان — در طریق عاشقی کوشیده ام
ز آتش عشقش چو خم میفروش — نیک مستانه بخود جوشیده ام
رندم و رندان مریدان منند — پیرم و رندی بسی ورزیده ام

مینمایم نعمت الله را چو نور
گرچه از چشم همه پوشیده ام

بر در میخانه مست افتاده ام — سر بپای خم می بنهاده ام
در خرابات مغان مستانه باز — خوش در میخانه را بگشاده ام
جان نثاری میکنم در راه عشق — هر چه فرماید بجان استاده ام
در نظر روشن بود چون نور چشم — آبروی اشک مردم زاده ام
دامن همت نیالودم بغیر — پاک پاکست دامن سجاده ام

(گوهر)

گوهر من تا بشد از درّ یتیم	تا نپنداری که من بیجاده ام

بنده خورشید شدم از جان و دل
لاجرم از کاینات آزاده ام

من در این ره نیز بوئی برده ام	پیش هر رنگی ز نوئی برده ام
گاه جامی گه صراحی آورم	گاه خمی گه سبوئی برده ام
بر تو بحر عالمی پیموده ام	آب بسیاری بجوئی برده ام
از سر زلف پریشان بتم	دل نخواهم زیرا که موئی برده ام
نسبت رویش بماهی کرده ام	آبروی ماه روئی برده ام
عقل چون گوئی بچوگانش زدم	اینچنین گوئی بهوئی برده ام

نعمت الله را بیاد آورده ام
لاجرم نام نکوئی برده ام

باز سرمست جام جم شده ام	عاشق روی آن صنم شده ام
گرچه بودم ز جمع درویشی	دیگر از وصل محتشم شده ام
تا دلم خلوت محبت اوست	پرده بردار در حرم شده ام
سر کویش مقام کردم از آن	در همه جای محترم شده ام
غم عشقش خجسته باد که من	اینچنین شادمان ز غم شده ام
تا که منظور حضرت عشقم	فارغ از عقل بیش و کم شده ام

از وجود و عدم رهید دلم　　سید عالم و عدم بنده ام

پادشاهی مسکنم تا بنده ام
روز و شب در بندگی پاینده ام

روشنم از آفتاب عشق او　　همچو ماهی بر همه تابنده ام
در هوای گلشن وصل نگار　　بر لب غنچه خوشی در خنده ام
تا مگر بادی بجائی بگذرد　　خویشتن بر خاک ره افکنده ام
جان فدای عشق جانان کرده ام　　تا قیامت زین کرم شرمنده ام
تا همه رندان من مستان شوند　　در خرابات مغان وا مانده ام

ساقی رندان بزم وحدتم
سید سرمست خود را بنده ام

ز آفتاب مهر او تابنده ام　　پادشاهی مسکنم تا بنده ام
صورتم پرگار و معنی نقطه　　این حروف از لوح دل خوانده ام
مستم از جام می ساقی عشق　　مجلس عشاق را فرخنده ام
تا باسما و صفاتش عارفم　　از حضور ذات او وا مانده ام

عاشق و معشوق را هر دو یکیست
نعمه الله را چنین دانسته ام

عاشق روی نازنین توام　　واله زلف عنبرین توام

من اگر کافرم اگر مؤمن / در همه کیشها بدین توام
بیقین جان بی کمان منی / بیگمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع و من چو پروانه / سوخته عشق آتشین توام
گر بمیخانه ور بکعبه روم / در همه جای همنشین توام
تو مرا برگزیدی از دو جهان / من بجان عاشق گزین توام
صورت جان تویی و معنی دل / من همان تو و همین توام
هرچه دارم همه امانت تواست / بسپارم چو من امین توام

گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله و نور دین توام

حالی است مرا با می و مستان که چه گویم / رازیست میان من و رندان که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسی / من عاشق سرمست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودازده در گلشن عشاق / آورده ام این صورت بستان که چه گویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید / گویم که بگوید بجانان که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد / با شیشه بدامت بدآنسان که چه گویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت / ذوقیست درین گفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی کنج دل سید جو
نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

داریم نگاری بجمالی که چه گوییم — حسنی که چه پری و جمالی که چه گوییم
خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست — نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گوییم
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد — زآن آب حیاتی و زلالی که چه گوییم
شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست — بزمی است ملوکانه و حالی که چه گوییم

در آیینه دیده و سید بتوان دید
تمثال جمالی بمثالی که چه گوییم

بنمود جمالی بکمالی که چه گوییم — حسنی و چه حسنی و جمالی که چه گوییم
بنوشته خطی بر ورق روی چو ماهش — هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گوییم
بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد — نقشی که چه پری و خیالی که چه گوییم
ما ساقی سرمست خرابات جهانیم — در ساغر ما آب زلالی که چه گوییم
بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد — ذوقیست در این مجلس و حالی که چه گوییم
ماییم و خلیل الله و کنجی و حضوری — خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گوییم

در بندگی سید و در صحبت ایشان
داریم جمالی و جمالی که چه گوییم

نازیست از آن جانب و نازی که چه گوییم — ماییم و نیازی و نیازی که چه گوییم
تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد — کردیم نمازی و نمازی که چه گوییم
دلسوخته آتش عشقیم که چون موم — دیدیم گدازی و گدازی که چه گوییم

این سینه ما محرم اسرار الهی است ‌ ‌ ‌ ‌ رازیست درین سینه و رازی که چه گویم
خوش سلطنتی یافته‌ام از دولت محمود ‌ ‌ ‌ ‌ مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم
ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت ‌ ‌ ‌ ‌ آوازی برآمد ز سازی که چه گویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد
اگر بود این حج و حجازی که چه گویم

داریم حضوری و سرابی که چه گویم ‌ ‌ ‌ ‌ جامی که چه پرسی و شرابی که چه گویم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم ‌ ‌ ‌ ‌ مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم
مستانه بتم از در میخانه درآمد ‌ ‌ ‌ ‌ بربسته نقابی و نقابی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده ‌ ‌ ‌ ‌ بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم
از آتش عشقش دل بیچاره کباب است ‌ ‌ ‌ ‌ سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم
در مجلس ما مطرب عشاق درآمد ‌ ‌ ‌ ‌ بنواخت ربابی و ربابی که چه گویم
با عشق بسر میبر و با عقل میامیز ‌ ‌ ‌ ‌ کاین عقل حجابست و حجابی که چه گویم
مائیم و می و خلوت و میخانه و ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ داریم هوای خوش و آبی که چه گویم
گر کام دلم دلبر عیّار برآرد ‌ ‌ ‌ ‌ والله که صوابست و صوابی که چه گویم
گر یک نفسی بی می و معشوق برآری ‌ ‌ ‌ ‌ پرسند حسابی و حسابی که چه گویم

از گفته سید دو سه بیتی بنوشتم
خوش شعر لطیفی و کتابی که چه گویم

غرق آب و آب میجوییم — در بحر که بحر یا جوییم
این عجب بین که عاشق خویشیم — عین مطلوب و طالب اوییم
پیر خمارم و بجرعهٔ می — خرقهٔ خود مدام میشوییم
در خرابات عشق مست خراب — سخن عاشقانه میگوییم
آدم مست بر سر میدان — عشق چوگان و عالمی گوییم
بلبل گلستان معشوقیم — گل گلزار عشق میبوییم

نعمة الله حق است از آن رو
من حق خویشتن از او جوییم

سخنی خوش بذوق میگوییم — یاری از اهل ذوق میجوییم
بزم عشق است و خرقه سالوس — عاشقانه مدام میشوییم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم — لاجرم غیر خود نمی پوییم
من و او و تو چون یگانه شدیم — تو مبین ای عزیز من اوییم
آفتابی در آینه بنمود — روشن از نور روی مه روییم
روح قدسی بخوش خواهد بود — در مقامی که من سخن گوییم

یکزمان مست هدم دمی بنده
گاه سلطان و گاه بانجوییم

اگر گویم که نیکوییم مکن عیبم که من اوییم — چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگوییم

منم مطلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم
اگر نه ساقی مستم چرا چون پای رندانم
اسیر میفروشانم که رندانم غلامانند
نکو آئینه دارم که حسن او در آن پیداست
خیال غیر اگر بینم که نقشی میزند بر آب
اگر یار خوشی جوئی که با وی صحبتی داری

طلبکار مرادم خود اگر خود را با تو میجویم
وگر نه ذوق می دارم چرا اینجا نمیپویم
اسیر حضرت جانم که شاهانند انجویم
بدی من نکو عاقل اگر گویم که نیکویم
با آب دیده ساغر خیالش را فروشویم
بیا و نعمة الله جو درین دوران که من اویم

می خوردم و از خمار رستم
مخمور نیم که مست مستم

درکوی فنا فتاده بودم
رندانه حریف می فروشم
در دیر مغان ندیم عشقم
خورشیدم و سایه نیایم
زاهد تو مدام خود پرستی

ساقی باقی گرفت دستم
می خوردم و توبه را شکستم
زنار ز زلف یار بستم
این حرفه نگر که نیست هستم
من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعمة الله
می خوردم و از خمار رستم

بحمد الله که من امروز از بند بلا جستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم

بدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم
چنان مستم که از مستی نمیدانم که من مستم

چو گشتم

چو گشتم از فنا فانی چه محبوبی بجای من	چو من مستغرق اویم چه دانم نیست آرام
اگرچه ذره بودم رسیدم تاب خورشیدی	اگرچه قطره بودم ولی با بحر پیوستم
گر من شیشه تقوی زدم بر سنگ ملامت	که شد مشهور در عالم که توبه را بشکستم
خرابات و من سرمست و ساقی جام می در دست	بجز ساقی سرمستان که میگیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمة اللهیم
کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم	آن توبه سنگین بیکی جرعه شکستم
گر عاقل مخمور مرا خواند مجنون	منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم	شک نیست که هم غیر یکی را نپرستم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم	از روز ازل تا بابد عاشق و مستم
در خواب گرفتم سر دستی که چه گویم	خوش نقش خیالی است که افتاد بدستم
گفتند که در کوی خرابات حضوریست	برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم

سید کرمی کرد و مرا خواند بمیکده
منهم کمر خدمت او چست ببستم

شکر گویم که توبه بشکستم	در غمم ننگ و نام وارستم
در خرابات عشق مست خراب	با حریفان بذوق بنشستم
هستی او کجا و من ز کجا	من بخود نیستم باو هستم

تا رسیدم رخویش و بیگانه	تا ربا وصل خویش پیوستم
نور چشم است و در نظر دارم	نظری کن بچشم سرمستم
دست با دوست در کمر کردم	آفرین باد بر چنین دستم

بنده سید خراباتم
کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سرمستم	از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد	کمری برمیان او بستم
بر لبم لب نهاده بوسه زدم	جان بجانان بذوق پیوستم
بر در میفروش رندانه	با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو می نگرم	زان نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور دردسر میداد	شکر گویم که رفت و وارستم

نعمة الله رسید مستانه
ساغر می نهاد بر دستم

مدتی دربدر بجان گشتم	گرد میخانه جهان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم	هم بفرمان او روان گشتم
در خرابات عشق رندانه	ساقی بزم عاشقان گشتم
نام من شد نشانه عالم	گرچه بی نام و بی نشان گشتم

چون محب جناب او بودم
جان بجانان خویش بسپردم

نیک محبوب این و آن گشتم
زنده ملک جاودان گشتم

هیچ بودم ولی شدم دریا
عقل سرمایه بود شد بر باد

اینچنین بودم آنچنان گشتم
فارغ از سود و از زیان گشتم

گنج در کنج دل طلب کردم
پادشه خوش مرا گذار گرفت

واقف از گنج بیکران گشتم
چون گر گیر د آن میان گشتم

بنده ام بندگی او کردم
سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم
بجانان جان خود تسلیم کردم

امیر و سیدم تا بنده گشتم
بهر جا بود آن پاینده گشتم

اگر چه غم بسی خوردم زهجرش
شدم کشته بتیغ عشق لیکن

ببین وصل او فرخنده گشتم
شهادت یافتم زنده گشتم

ز نور آفتاب سید خود
چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشقش خوشی افروختم
سوختم پروانه جان و دلم

نام و ننگ و نیک و بد را سوختم
شمع جمع عاشقان افروختم

خرقه ناموس بدریدم دگر
جامه رندانه بر دوختم

گوهری بحر بیم از صدف عشق — بعد و نسبت در بها بغیر و حشم
عالم عشقم چو من عالم کجاست — عالمی را علم عشق آموختم

سعمت اسد حاصل عمر من آ
حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می بلاستم نیست سر سلامتم — مست سر سلامتم مست می علامتم
عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند — فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم
مست ندیم بزم من ساقی مست عشق او — باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم
باده صاف عاشقان دیده درد او بود — مست و واقف من ببین تا که شود قیامتم
چهره زرد و اشک سرخ است گواه حال من — گر تو ندانی حال من نیک ببین علامتم
خرقه زهد بر تنم خوش نماید ای فقیه — جامه عاشقی بود راست بقد و قامتم

بنده حضرت شهم همدم نعمت الهیم
در دو جهان کجا بود خوشتر از این اقامتم

من رند خراباتم امین زکراماتم — در گوشه میخانه دائم بمناجاتم
سر حلقه رندانم ساقی حریفانم — نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
من آینه اویم در آینه او جویم — از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم
خواهی که صفات او در ذات یکی بینی — مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم
من سید عشاقم برگزیده آفاقم — در هر دو جهان طاقم این است کراماتم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمیجو هم
درد دلم دوا بود از تو دوا نمیجو هم

ساکن خلوت دلم بر در کس چرا روم
شاه جهان جان منم نان چو گدا نمیجو هم

بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده‌ام
دیر فنا گذاشتم دار بقا نمیجو هم

روضه نور او خورم نار نورا و نور هم
من بخدا که راضیم جز که رضا نمیجو هم

آن عجائبم و یقین اهل غنا فقیر من
ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمیجو هم

سفره صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم
از طبق ترنجه خوان ابا نمیجو هم

از خط و از خطای تو خط ما مقدس است
راه صواب میروم راه خطا نمیجو هم

مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا
گر تو بلا همی خواهی بنده بلا نمیجو هم

نکته عشق خوانده‌ام از ورق کتاب حق
معنی هر این سخن از فقها نمیجو هم

رحمت او برای من نعمت او فدای من
در بر اوست جای من جا بجا نمیجو هم

مست شراب وحدتم نیست خمار کثرتم
سید ملک عزتم غیر خدا نمیجو هم

بگذر ز وجود و ز عدم هم
بگذر ز حدوث و ز قدم هم

در آب بشو کتاب معقول
بشکن تو دوات را قلم هم

رد دنیی و آخرت رها کن
تا نور نماند و ظلم هم

می نوش ز خم خسروانی
آخر چه کنی تو جام جم هم

آنجا که منم نه صبح و نه شام
نه روز و نه شب نه بیش و کم هم

میخانه اگرچه بیکران است
می نوشش بقدر خویش هم هم

نعمت بگذار نعمت الله
از لا چه گشاید و نعم هم

غیر او با او نگنجد در دلم
مشکل این حل شد و حل مشکلم

از جمال اوست هر حسنی که هست
لاجرم بر حسن خوبان مایلم

غیر او در هر دو عالم هست نیست
من نگویم فاضلم یا واصلم

عالمی خواهند از من عالمی
من با ایشان همچو ایشان مایلم

جام می بر دست مینوشم مدام
بر در میخانه باشد منزلم

عمر من بگذشت بیحاصل دمی
حاصل عشق است و نیکو حاصلم

بهر خوشم مستانه میگویم سخن
از زبان نعمة الله قائلم

آفتابست و سایه بان عالم
بمثل او چنین جهان عالم

جام گیتی نماست می بینش
که نماید هم این هم آن عالم

غیر او دیگری نخواهد دید
هر که بینا شود در آن عالم

این میان و کنار کی بودی
گر نبودی درین میان عالم

صورت اوست نور دیده ما
این معانی کند بیان عالم

همه عالم نشان او دارد / بی نشان او بود نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا / می برد آورد بدوان عالم
عالم عشق را نهایت نیست / هست این بحر بیکران عالم

نعمت الله چون می و جام است / جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم / غلام خانم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات / ندیم دردم و دربان عالم
جهان جسم است و من جان جهانم / چه جای جان منم جانان عالم
خرابات است و من مست خرابم / حریف ساقی رندان عالم
ندارم ما سوی الله هیچ میلی / بجان جمله مردان عالم
جمال بیمثال او عیان است / نظر فرما تو در اعیان عالم

بیا از نعمة الله جو نوائی / چو بیچوئی نوا از خوان عالم

هیچو ما کیست مست در عالم / عاشق و می پرست در عالم
شادی ما شراب مینوشد / رند مستی که هست در عالم
باش عهد درست پیوسته / تا نیابی شکست در عالم
عارف حق پرست اگر جستی / آنکه از خود برست در عالم

بر در میفروش بنشستم | که از این به نشست در عالم
نیک بنگر در آینه او را | تا نگوئی بد است در عالم

سید کائنات مظهر ذات
آنکه جد من است در عالم

پیرهن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم | ور دهی ویرانه گردد ملک خاقان را چه غم
که خدا باقی است گر خانه شود ویران چه باک | جای جانان بی نشانست ار تن رود جان را چه غم
غم مخور چون همنشین ساقی است و رندان در حضور | جام اگر بشکست گو بشکن حریفان را چه غم
بت پرستی گر بود اندیشه باشد زان | در میر و بنده و بیچاره سلطان را چه غم
گر نماند آینه آشفته گردد اعمی باد | ور نماند سایه خورشید تابان را چه غم
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود | گنج معنی یافتم زافلاس یاران را چه غم

باده وحدت بنادی نعمت الله خورده‌ام
از خمار کثرت و معقول مستان را چه غم

با سر زلف سیاهی از در افتاد دلم | لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست | گفتمش عیب درین جمع گر افتاد دلم
چه کنم مجلس عشقست و حریفان سرمست | خاطرم یافت چنین بزم در افتاد دلم
دوش دلدار کرم کرد دلم را بنواخت | باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم
ناظر دیدم و منظور من اندر نظر است | نور چشمست که روشن نظر افتاد دلم

پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود خوش سن برافتاد از آنرو که برافتاد دلم

سید ما جبری تحفه جمال دل خویش
زان خبر مست شد و بحر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا مینوشم می عشق است بفرمان خدا مینوشم
جام می بر کف و در کوی مغان میگردم شادی ساقی باقی بصفا مینوشم
بر من عاشق سرمست حلال است مدام درد و دردی که بود صاف دوا مینوشم
چشم سرمست خوشش جام میم میبخشد نه شرابی که تو گوئی که چرا مینوشم
جرعه نوش کردی زمی لعل لبش تو چه دانی که من این می زکجا مینوشم
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن گر غذا عمر دهد می ابدا مینوشم

نعمة الله ز سافی سرمست حریف
باده از صدق نه از روی ریا مینوشم

می عشقش بکام مینوشم درد دردش تمام مینوشم
در خرابات عشق مست خراب باده با قوام مینوشم
نوش جانم که باده ایست حلال نه شراب حرام مینوشم
عاشقانه حریف خمخانه ام بام تا شام جام مینوشم
شادی روی ساقی وحدت ساغر می مدام مینوشم
رندم و می پرست و مستانه دمبدم می بکام مینوشم

سید بزم باده نوشانم
گرچه می با غلام می‌نوشم

منم که جام می ذوالجلال می‌نوشم | همیشه باده عشق جمال می‌نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم | می محبت او بر کمال می‌نوشم
چو من ز روز ازل مست و رند و قلاشم | عجب مدار که می لایزال می‌نوشم
بنوش دردی درد کش که نوش جان بادت | که من بعشق چو آب زلال می‌نوشم
هزار ساغر می نوش میکنم بدمی | هنوز مستطلبم بیملال می‌نوشم
خیال ماضی و مستقبلم نمی‌باشد | ز جام عشق می ذوق حال می‌نوشم

مدام ساقی سرمست نعمت اللهم
بشادی شه او می حلال می‌نوشم

سر کویت بهمه ملک جهان نفروشم | خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم
من که سودا زده زلف پریشان توام | یکسر موی تو هرگز بدو کان نفروشم
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری | زر چه باشد برو ای خواجه بجان نفروشم
دردی درد تو جانا نفروشم بدو | جرعه می بهمه کون و مکان نفروشم
جان و دل دادم و عشق تو خریدم بها | بهر سودش بخریدم بزیان نفروشم
نقدی از گنج غم عشق تو در دارم | آنچنین نقد بصد گنج روان نفروشم
سید کوی خرابات و حریف عشقم | گوشه ملک خود بجهان نفروشم

دُرد و دُردش بذوق مینوشم / خلعت از جود عشق میپوشم

غم عشقش خریده ام بجهان / همه کائنات نفروشم

تاج عشق ویست بر سر من / حلقه بندگیش در گوشم

آتشی هست در دلم که مدام / همچو خم شراب میجوشم

مستم و چون سبوی میخواران / عاشقان میکشند بر دوشم

عاشقانه بباده نوشیدن / تا که جان در تن است میکوشم

نعمت الله یادگار من است
نکند هیچکس فراموشم

از جام وحدت سرخوشم هردم پئی در میکشم / هردم پئی در میکشم از جام وحدت سرخوشم

ساقی مست مهوشم خوشوقت میدارد مرا / خوشوقت میدارد مرا ساقی مست مهوشم

هردم او ترکش ما ردم خاطر بجائی با حبیب / خاطر بجائی با حبیب هردم او ترکش ما ردم

شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را / چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته در کشم

در میکده دردی کشم رندانه با سید حریف
رندانه با سید حریف در میکده دردی کشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم / منم که واله زلف نگار خود باشم

منم که سیدم و بنده خداوندم / منم که دانه و دام نگار خود باشم

منم چو پرده و جانم امیر پرده نشین / منم که سر خود و پرده دار خود باشم

هر کنار که باشم ازین میان بیقین — چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم

بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت — بکنج دل روم و یار غار خود باشم

چرا جدا شوم از هر کسی درین غربت — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

بغیر عشق مرا نیست کاری و باری — از آن مدام بی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمة اللهم
بگرد کار خود و گرد کار خود باشم

میخانه سبیل ماست مخمور کجا باشیم — نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم

از دولت وصل او ما سلطنتی داریم — از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم

تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم — خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم

از نور جمال او روشن شده چشم ما — با چشم چنین روشن کور کجا باشیم

عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم — ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم

از علت امکانی دل صحت کلی یافت — چون دوست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است
گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم — در همه حال با خدا باشیم

جمله اسما بذوق میخوانیم — از مسما کجا جدا باشیم

موج بحریم و عین ما آبست — ما در این بحر آشنا باشیم

دردمندیم و درد مینوشیم
وانکه ندهم دوا باشیم

غیر او دیگری نمیدانیم
عاشق غیر او کجا باشیم

در خرابات رند سرمستیم
اینچنین بوده‌ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید
بنده دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ما که قلاشیم
عاشق و رند و مست و اوباشیم

والهٔ زلف یار دلبندیم
مبتلای بلای بالاشیم

یار سرمست چشم مخموریم
عاشق شاهدان جماشیم

نقش هستی خود فرو شستیم
این زمان عین نقش نقاشیم

پشه را انجان نیازاریم
مورچه را دلش نه بخراشیم

چون همه جز یکی نمی‌بینیم
لاجرم ما همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید
ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما چو سایهٔ الطاف خدا می باشیم
هرچه باشد بما بجهان میباشیم

دیگران در هوس نقش خیالند و ما
نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم

نبود هیچ حجابی که بآن محجوبیم
ور بود یکسر موئیش ز دل بتراشیم

گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم
از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم

زاهدان را بخرابات مغان نگذارند	خانهٔ ماست که رندان خوش و با هوشیم
هرچه بینیم همه دلبر خود می نگریم	لاجرم یکسر موئی دل کس نخراشیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم
تا که بودیم چنین بود چنان میباشیم

ما حلقه بگوش میفروشیم	ما مست و خراب باده نوشیم
زاسرار الست در سماعیم	وز جام بلیش در خروشیم
هر دم بهوای آتش دل	چون بحر بخویشتن بجوشیم
یک جرعه ز درد درد عشقش	والله اگر بجان فروشیم
منیوش تو پند و باده مینوش	زان ساغر و خم که ما بنوشیم
گر درد دهد بیا و گر صاف	شادی رندان او بنوشیم

سید چو نگار ساقی ماست
شاید که میخوری بکوشیم

ما سلطنت قیصر عالم نفروشیم	یکجام شرابی بدو صد جم نفروشیم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم	هرگز بهشت آید این دم نفروشیم
گوئی که بجز جنت شادی بغم عشق	شادی تو تو نگه دار که ما غم نفروشیم
دردیست دلم را که بدرمان نتوان داد	زخمیست دراین سینه به مرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق ولیکن	یکجرعه بجانی است جوی کم نفروشیم

(کفیتم)

کفتیم فروشیم یکی جرعه بجانی	سودا مکن ای خواجه که ما هم نفروشیم

یک لحظه حضوری وری صحبت سید
کر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

علم توحید نیک میدانم	خوشش بذوق این کتاب میخوانم
دو نگویم نه مشرکم حاشا	من یکی گویم و مسلمانم
می عشقش بذوق مینوشم	رندم و ترک باده نتوانم
گاه در جمع و فارغ از هجرم	گاه چون زلف بت پریشانم
در همه حال با خدای خودم	نه غلط میکنم که خود آنم
مظهر اسم اعظم اویم	حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم باده نوشانم

من بجان دوستدار رندانم	عاشق روی باده نوشانم
بجز از عاشقی و میخواری	هیچ کاری دگر نمیدانم
نوبتی توبه کردم از باده	مدتی شد کز آن پشیمانم
شعر مستانهٔ همی گویم	غزلی عاشقانه میخوانم
درد دردش مدام مینوشم	یار و همدرد دردمندانم
بنده حضرت خداوندم	پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم می‌پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم — ساقی بزم باده نوشانم
سخن عاشقان اگر خواهی — بشنو از من که خوش همی خوانم
جام بر دست و مست و لایعقل — گرد رندان مدام گردانم
بزم عشاق است مجلس دائم — روز و شب عاشق حریفانم
ساغر درد درد مینوشم — به از این خود دوا نمیدانم
صورتم موج و معنیم بحر است — ظاهراً این و باطناً آنم

میکشم خوان پادشاهانه
نعمة الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمیدانم — گر تو دانی بگو نمیدانم
هر که گوید که غیر او باشد — بشنو از وی بگو نمیدانم
عین او را بعین او جویم — به از این جستجو نمیدانم
می خمخانه پاک مینوشم — کوزهٔ یا سبو نمیدانم
برو ای عقل و گفتگو بگذار — مستم و گفتگو نمیدانم
هو هو لا اله الا هو — من چه گویم جز او نمیدانم
سید عاشقان نیک بردیم — عاقلانه دو رو نمیدانم

چنان مست و شیدایم که پا از سر نمیدانم
دل از دلبر نمیدانم می از ساغر نمیدانم

ز بر وای عقل سرگردان ز جان من چه میپرسی — که من سرمست و حیرانم بجز دلبر نمیدانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی باز — چه جای بحر دریا شد بجز گوهر نمیدانم
دلم غرقاست در آتش عشق و سینه مجمر سوزان — همیسوزد در روان عودم در این مجمر نمیدانم
من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم — از آن میگویم از حیرت که سیم از زر نمیدانم
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه — بجز نور دو چشم خود درین منظر نمیدانم
ز هر بابی که میخوانی بخوان از لوح محفوظم — که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی — طریق مؤمنان دارم ره کافر نمیدانم
بجز یا هو و یا من هو نمیگویم بروز و شب — چه گویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم
ندیم بزم آن شاهم حریف نعمة اللهم — درون خلوت شاهم برون در نمیدانم

هم او صورت هم او معنی هم او مجنون هم او لیلی
بغیر از سینه ویران ما شه را جای نمیدانم

بود غمگین که من بی جان بمانم — محال است این که بی جانان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است — نمیخواهم که از یاران بمانم
دوای درد دل درد است و دارم — مبادا آنکه بی درمان بمانم
عزیز مصر عشقم ای برادر — چو یوسف چند در زندان بمانم

چو او پنهان شود پیدا شوم من | وگر پیدا شود پنهان بمانم
اگر نه او مرا بخشد وجودی | همیشه در عدم حیران بمانم
اگر نه عشق او باشد دلیلم | شوم گمراه و سرگردان بمانم
اگر جانم نماند غم ندارم | بجانان زنده جاویدان بمانم
نمیدانم ز غیرت غیرت ایدوست | کدامست غیر تو تا آن بمانم
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو | وگر پیدا شوی پنهان بمانم

اگر زلف پریشان برفشانی
چو صد بی سر و سامان بمانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم | از جان گذرم در سر جانان [illegible]
گوئی که برو توبه کن از باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
بی زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود | لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم
صد خانه توانم که بیک دم بگذارم | ترک در میخانه رندان نتوانم
با عشق در افتادم و تدبیر ندارم | در درد گرفتارم و درمان نتوانم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم | اما چه توان کرد چو پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفیم
منکر شدن حال حریفان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم | یکلحظه جدائی ز حریفان نتوانم

بی ساغر و بی شاهد و بی نی خوان بود | بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم
هرگز [illegible] جام می از دست [illegible] | جان است رها کردنشان نتوانم
گوئی که بکن توبه ازین باده پرستی | زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم
سری است مرا در سر و با کس نتوان گفت | در دست مرا درد دل و درمان نتوانم
در کوی خرابات مغان مست خرابم | بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

در دیده من نقش خیال رخ [illegible]
نوریست که پیدا شده و پنهان نتوانم

درد دل آمد که درمانت منم | سوز جان آمد که جانانت منم
چشم مست آمد که دینت میبرم | کفر زلف آمد که ایمانت منم
شد پریشان زلف او در روی او | گفت مجموع پریشانت منم
پادشاهی با گدای خویش گفت | نقد گنج کنج ویرانت منم
مطرب عشاق میگوید به ز | بلبل مست گلستانت منم
ساقی سرمست جام می بدست | آمده یعنی که مهمانت منم

گفت شمس سید علام عشق نواب
گفت هستی بنده سلطانت منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم | این جهان و آن جهان یارت منم
بر سر بازار ملک کائنات | اول و آخر خریدارت منم

رو بدار و بیا به درد من آر — چون شفای جان بیمارت منم
گر بدوزخ میکشندت خوش برو — چونکه در آتش نگهدارت منم
ور بجنت میروی بیا مرو — چون فروغ باغ و گلزارت منم
یک دو روزی هرکجا خواهی برو — بازگشت آخر کارت منم
هاتفی از غیب میداد این ندا — نعمت اللها طلبکارت منم

دولت وصل یار می بینم
کام دل در کنار می بینم

همه روشن بنور او نگرم — از یکی در هزار می بینم
آنکه از چشم مردم است نهان — روشن و آشکار می بینم
هر خیالی که نقش می بندم — نور روی نگار می بینم
خانهٔ دل که رفته ام از غیر — خلوت یار غار می بینم
این عجائب که دید یا که شنید — که یکی بیشمار می بینم

نعمة الله را چو می نگرم
از نبی یادگار می بینم

بعشق چشم بیمارت دلم بیمار می بینم — ولی از نوش سیراب لبت تیمار می بینم
همیشه چشم سرمست ترا مخمور می یابم — ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می بینم
لب لعلت چو بینم حدیثی باز میگویم — از آن طوطی نطق خود شکر گفتار می بینم

نهال سرو بالای ترا بر دیده بنشاندم — چه نخل است این که از چشم خویش برخوردار می بینم
بعالم هر کجا حسن رخ خوبی که میباشد — خیال عکس خورشید جمال یار می بینم
ببین پرتوی جانانه چه باشد حال جان و دل — چو تنگ جام بلبل چنین افکار می بینم

چو سید صوفی صافی که باشد سالک خلوت
ز عشقت بر سر بازار شسته زار می بینم

نقش عالم خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم
همه عالم چو مظهر عشقند — همه را بر کمال می بینم
ساغر باده که مینوشم — عین آب زلال می بینم
نور چشم است و در نظر دارم — از سر ذوق و حال می بینم
آینه پیش دیده میدارم — حسن آن خوبی مثال می بینم
ترک رندی و عاشقی کردن — از دل خود محال می بینم

نعمت الله را چو می یابم
صورت ذو الجلال می بینم

یار خود را بناز می بینم — حالت خود را نیاز می بینم
دوش در خواب دیده ام او را — خوش خیالی که باز می بینم
زلف او میکشم بهر سوئی — نیک عمری دراز می بینم
طاق ابروی اوست محرابم — روی خود در نماز می بینم

محرم راز خاص سلطانیم	بندهٔ چون ایاز می بینم
سید ما کنون بدولت عشق	بر همه سرفراز می بینم

نعمت الله بر در کسی
عاشق پاکباز می بینم

نظری میکنم و دیده خدا می بینم	روی آن دلبر بی روی و ریا می بینم
بر جمالش نگهی صورت جان میکنم	وز کمالش همه تن لطف و وفا می بینم
نیک بخود مینگرم صنع خدا تا دانی	بلکه من صنع خدا را بخدا می بینم
ترک آن قامت و بالاش بگویم سیلا	گرچه از قامت و بالاش بلا می بینم
مردم دیده ما غرقه بخون نظرند	هر طرف مینگرم چشمهٔ ما می بینم
صوفی صومعه خلوت معنی شده ام	لاجرم صورت می صاف و صفا می بینم

جان سید شده قربان جانان چنین
عشق داند ز کجا تا بکجا می بینم

چشم مستی بخواب می بینم	لعبتی بی نقاب می بینم
جام گیتی نما گرفته بدست	خوشش حبابی پر آب می بینم
نور چشم است و در نظر دارم	روی او بی حجاب می بینم
آینه پیش دیده می آرم	رند مستی خراب می بینم
تو بروز آفتاب بینی و من	روز و شب آفتاب می بینم

ساغر می مدام می بخشد — همه خیر و ثواب می بینم

مستیم از خطا چو معصوم است
هر چه بینم صواب می بینم

خیال روی تو دائم بخواب می بینم — مدام لعل لبت در شراب می بینم
تو نور دیده مائی ترا بتو نگرم — بچشم تو رخ تو بی حجاب می بینم
حباب قطره و دریا و موج می یابیم — نظر کنیم در اینها و آب می بینم
چو ماه روی تو ما را جمال بنماید — بنور طلعت تو آفتاب می بینم
اگر چه آب حیات از حباب می جویم — چه سرخوشم که حیات از حباب می بینم
گشاده ایم سر خم و باده می نوشیم — بیا بنوش که خیر و ثواب می بینم

جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست
بچشم سید مست خراب می بینم

هر چه بینم بنور او بینم — گل وصالش بدست او چینم
غیر او چونکه نیست در عالم — پیش غیری چگونه بنشینم
صورتا جام و معنیا می — باطنا آن و ظاهرا اینم
خسرو عاشقان سرمستم — بلکه جان عزیز شیرینم
غیر او در دلم نمی گنجد — اینچنین است غیرت دینم
نعمة جان باین و آن بخشد — این و آن میکنند تحسینم

نعمت الله من [illegible] دیده برو
جام گیتی نما چو می بینم

ای عاشقان ای عاشقان من پیر برنا کنم
ای تشنگان ای تشنگان من قطره دریا کنم
ای طالبان ای طالبان گنج ملک حکمتم
من کور مادرزاد را در یک نظر بینا کنم
گر ابکمی آید برم در روی می چون بنگرم
چون طوطی شکرشکن شیرین و خوش گویا کنم
گر نفس بد شغلی کند کوشش نمایم در نفس
در عشق درد بی دوا دیدم حالی و در رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام وحدتم
زان در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
پروانهٔ شمعش منم همیشه بیتش منم
من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان
پنهان شو از هر دو جهان تا زتو خود پیدا کنم

عاشق آن گلعذارم چون کنم
همچو زلفش بیقرارم چون کنم
مبتلای درد بی درمان شدم
خسته و زار و نزارم چون کنم
روز و شب مستانه مینالم بسوز
چاره دیگر ندارم چون کنم
من چو مجنونم ز لیلی مانده دور
می ندانم در چه کارم چون کنم
چون کنم درمان درد بی دوا
دردمند و دلفگارم چون کنم
با غم عشقش اگر شادی من است
روزگاری میگذارم چون کنم
نعمت الله را همی جویم بجان
تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم نکنم
ترک رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و رندی — بنده هرگز خطا کنم نکنم
بزم عشق است و عاشقان مست — جای دیگر هوا کنم بکنم
دامن ساقی و لب ساغر — تا قیامت رها کنم بکنم
جز بدردی درد دل جانا — درد خود را دوا کنم نکنم
کشته تیغ عشق مطلوبم — طلب خونبها کنم نکنم

عشق سید که راحت جان است
از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم — غیبت مصطفی کنم نکنم
سنت مصطفی چو جان من است — ترک سنت چرا کنم بکنم
دامن انقیاد حضرت او — تا قیامت رها کنم بکنم
کشته عشقش مرا تیغ جفاست — طلب خونبها کنم بکنم
درد دل چون دوای درد دل است — به از ایش دوا کنم بکنم
عشق جانان که جان من فدایش — از دل خود جدا کنم بکنم
در شهادت چو شاهدم غیب است — طرد حسینی چرا کنم بکنم
نکنم توبه از می و ساقی — جز هوا ایش هوا کنم بکنم

سید من چو بر صواب بود
بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق مستم بکوی میفروشان میروم
کوزهٔ می دارم و رندانه میکردم روان
نقطهٔ در دایره بنمود خوش دوری تمام
سایهٔ نور خدایم میروم از جا بجا
گر نباشد صومعه میخانه خود جای منست
تا نه زارم شنو کاین ناله از درد دلست
گوشیاسن جام و دردو میکردم بعشق
الصلا ای عاشقان با من که همسر میشود

ساقی رندم بسوی باده نوشان میروم
عقل را بگذاشتم نزدیک مستان میروم
من که پرگار ویم بر گرد گردان میروم
یا چو خورشیدم که در عالم بدینسان میروم
پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان میروم
درد دل بردم بسی دیدم بدرمان میروم
لب بنه بر لب دلدار بوسان میروم
بلبل مستم روان سوی گلستان میروم

جام می بنهادی جان نعمت الله میخورم
تا حریفان خوش روان در جان جانان میروم

از جام عشقش مست مدامم
ساقی ذوقش با دل حریفست
گر عشقبازی از من بیاموز
در رندیم اگر چه کامل نباشم
تا بنده گشتم تا بنده گشتم

ایمن ز خاصم فارغ ز عامم
جانان شرابست جان آن جامم
در ذوق خواهی میخوان کلامم
در عشقبازی رند تمامم
سلطان عشقش از جان غلامم

بی عشق جانان جانم چه باشد　　بیدرد دل من آخر کدامم

با درد بیا و کش به اجلال آ
بی عشق نفس آیست حرامم

ما خدا چون شما نمی طلبیم　　یعنی از خود جدا نمی طلبیم
هر کسی طالب است چیزی را　　ما بغیر از خدا نمی طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم　　وز جنابش جزا نمی طلبیم
مبتلای بلای او گشتیم　　در طلب جز بلا نمی طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن　　درد دل را دوا نمی طلبیم
کشتهٔ عشق او شدیم ولیک　　ما از او خونبها نمی طلبیم

عین مطلوب گشته سید
زان سبب غیر ما نمی طلبیم

خسته حالیم ز لطف تو شفا می طلبیم　　دردمندیم ز وصل تو دوا می طلبیم
هر کسی از تو گر هست بنوعی طلبی　　ما بهر وجه که هست از تو ترا می طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما　　بخدا گر ز خدا غیر خدا می طلبیم
آنکه ما می طلبیش همه دانند ولیک　　نیست ما را که بگوییم کرا می طلبیم
مشکل این است که سعی طلب ما هرگز　　نرسیده است بدانجای که ما می طلبیم
کیمیائی که مس قلب از و زر گردد　　سید از نظر پاک شما می طلبیم

گر بقا می طلبی باش فنا چون که رسید ... باز خود نا شده فانی چه بقا می طلبیم

عجب است این که من زمن طلبیم
حسنم و ز حسن حسن طلبیم

یار من با من است و من حیران ... بخطا رفته از ختن طلبیم
یوسف خویشتن همی جوییم ... نه چو یعقوب پیرهن طلبیم
با دل زنده عشق میبازیم ... من نیم مرده تا کفن طلبیم
دل جمعی بجان خریدارم ... در سر زلف پر شکن طلبیم
دل من مدتی است تا گم شد ... با اویس است در قرن طلبیم
در بهشت و بهشت میجوییم ... شمع بر کرده و لگن طلبیم
روح اعظم نه یک بدن دارد ... بلکه او از همه بدن طلبیم

نعمت اللهیم وز آل رسول
من کجا جای اهرمن طلبیم

جمع صاحبدلان زلف پریشان یافتیم ... این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتیم
بسته ام زنار در نقش بتان چون عاشقان ... در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتیم
در حضور زاهدان ذوقی نمی یابیم تام ... جای خوش لذتی در بزم رندان یافتیم
از خرابی یافتم بسیار معموری دل ... گنج سلطان را بسی در کنج ویران یافتیم
آنکه من گم کرده بودم باز می جستم مدام ... بی نشان دیدیم خویش را با نشان آن یافتیم

میخانه
میر خمخانه مرا خمخانه بخشیده است
لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جامی پر ز می
ساقی سرمست دیدم جان و جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتم
روح اعظم قطب عالم یافتم

ساغر و می یافتم با همدگر
جسم با جان جام با جم یافتم

گر شدم خرم بوصلش دور نیست
زانکه از هجرش بسی غم یافتم

صورت و معنی بیک جا رو نمود
آفتاب و ماه با هم یافتم

در خرابات مغان گشتم بسی
رند مستی همچو او کم یافتم

جامع ذات و صفات و فعل هم
هر سه این مجموع آدم یافتم

ختم شد بر سید عالم تمام
این کمال از ختم و خاتم یافتم

درد دل بردیم و درمان یافتیم
نوش وصل از نیش هجران یافتیم

بندگی کردیم سلطان را بسی
سلطنت از قرب سلطان یافتیم

از بر ما مدتی دل رفته بود
در سر زلف پریشان یافتیم

سر ببفکندیم و سر دار آمدیم
جان فدا کردیم و جانان یافتیم

آنچه میجویند و میگویند آن
سید ما که ما آن یافتیم

سالها در کنج دل ساکن شدیم
گنج او در کنج ویران یافتیم

نعمت الله را بدست آورده ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل بردیم و درمان یافتیم
سوز جان دیدیم و جانان یافتیم

جان ما تا مبتلای عشق شد
از بلایش راحت جان یافتیم

دلبر خود در دل خود دیده ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم

مدتی بودیم با ساقی حریف
عاشقانه می فراوان یافتیم

گوهر توحید اگر جوید کسی
گو ز ما میجو که ما آن یافتیم

یوسف مصری که صد مصرش بهاست
ناگهان در ملک کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات جهان
میر سرمستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم
درد دل بردیم و درمان یافتیم

بینوا گشتیم در هر گوشهٔ
ناگهان نقد فراوان یافتیم

از دل ما جوی عشق او که ما
گنج او در کنج ویران یافتیم

عاشقان از ما کمالی یافتند
تا کمال از قرب رحمن یافتیم

آشکارا شد که ما در کنج دل
ما حصل کونین پنهان یافتیم

هر که را دیدیم عشق یار داشت
از همه آن جو که ما آن یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی سرمست رندان یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم
گنج پنهانی عیانش یافتیم

صورت و معنی عالم دیده‌ایم — این معانی را بیانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم ماند — عاشقانه ناگهانش یافتیم
دیده‌ایم آئینهٔ گیتی نما — آشکارا و نهانش یافتیم
دلبر سرمست در کوی مغان — در میان عاشقانش یافتیم
هرچه آید در نظر ای نور چشم — جسم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم

وقت ما خوش شد که ما ملک گدائی یافتیم — تاج و تخت خسروی از بینوائی یافتیم
این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید — خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم
سر بزیر پا درآوردیم تا سرور شدیم — سروری کردیم از آن پس پیشوائی یافتیم
نقد گنج اویسی در کنج دل ما دیده‌ایم — دولت جاوید و گنج پادشائی یافتیم
از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم — چون ز خود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
چون همای همت جیفه پیش کرکس انداختیم — لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله را ز خود وا رانده از آن رو
هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

تا ز درد دل دوائی یافتیم	درد خوردیم و صفائی یافتیم
تا که بیگانه شدیم از خویشتن	ناگهانی آشنائی یافتیم
گنج او در کنج ویران دیده‌ایم	با توکی گوشه جائی یافتیم
تا ازین هستی خود فانی شدیم	جاودان از وی بقائی یافتیم
در خرابات مغان با عاشقان	ساقی و خلوتسرائی یافتیم
بینوا گشتیم در عالم بسی	تا نوا از بینوائی یافتیم

نعمت‌الله را بدست آورده‌ایم
از خدای خود عطائی یافتیم

گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم	این سعادت بین که آن گمگشته را وا یافتیم
تشنه بودیم و گرد بحر می‌گشتیم ما	تا که از عین یکی ما هفت دریا یافتیم
آفتاب روی او در دیده ما رو نمود	این چنین نور خوشی در چشم بینا یافتیم
در خرابات مغان عمری بسر آورده‌ایم	عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم
نه باشیا دیده ما دیده نور روی او	ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم
صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست	خوانده‌ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم

سید ما خوش درین دریای وحدت اوفتاد
عین او را از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

مستیم و خراب و می‌پرستیم	پنهان چه کنیم مست مستیم

گوئی مستی و رند و عاشق ‌‌ ‌‌ ‌‌ آری مستیم و رند هستیم
برخاسته از سر پرستی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر مسند نیستی نشستیم
مستیم و مدام همدم جام ‌‌ ‌‌ ‌‌ صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کردیم این شرط و عهد بستیم
وربند خیال دی و فردا ‌‌ ‌‌ ‌‌ بودیم امروز باز رستیم

شادی روان نعمت الله
می مینوشیم و میپرستیم

دل در آن زلف پرشکن بستیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ لاجرم توبه باز بشکستیم
مدتی عقل درد سر میداد ‌‌ ‌‌ ‌‌ عشق آمد ز عقل وارستیم
خلوت دیده را صفا دادیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ با خیال نگار بنشستیم
ما ز خود فانی و باو باقی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ما بخود نیست و باو هستیم
جان ما راست ذوق پیوسته ‌‌ ‌‌ ‌‌ جان بجانان خویش پیوستیم
عقل مخمور را چه کار اینجا ‌‌ ‌‌ ‌‌ ما حریفان رند سرمستیم

بندگانه بخدمت سید
کمری بر میان جان بستیم

رخت بر بستیم و دل برداشتیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ آمده نا آمده پنداشتیم
چون خیالی مینماید کائنات ‌‌ ‌‌ ‌‌ بوده نابودش یکی انگاشتیم

در زمین بوستان و بستان	سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال	بر سواد دیده آتش بگماشتیم
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود	از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم	عاشقانه جا بجا انباشتیم

ما خلیل الله آمد در کنار
نعمة الله از میان برداشتیم

مائیم که مظهر صفائیم	سر حلقهٔ عارفان ذاتیم
سیاح ولایت قدیمیم	هم ساکن خطهٔ حیاتیم
باقی ببقای ذات عشقیم	ایمن ز حیات و از مماتیم
دانندهٔ سر حرف کونیم	پرکار وجود کائناتیم
خضریم که رهنمای خلقیم	پروردهٔ چشمهٔ حیاتیم
او بحر محیط و ما چو موجیم	او نیشکر است و ما نباتیم

ما بندهٔ سیدیم از جان
بیزار ز لات و از مناتیم

نور او عین این و آن دیدیم	در همه آینه عیان دیدیم
هر چه هستیم ما باو بینیم	تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نقطه در دور دائره بنمود	خوش محیطی در این میان دیدیم

آفتاب جهان ظاهر گشت — نور چشم محققان دیدیم
هر حبابی که دیده دیده ما — عین او بحر بیکران دیدیم
دیده او داد و نور او بخشید — نور روشن باو روان دیدیم

جام گیتی نمای سید ما
ما در آن نور انس و جان دیدیم

ما زنگ ز آینه زدودیم — در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه — بر نگه عاشقان گشودیم
مستانه بیک کرشمه دل — از دست جهانیان ربودیم
بی ذوق نبوده ایم یکدم — بودیم بذوق تا که بودیم
ذوقی دگر است گفته ما — تا بر لب یار لب گشودیم
جانان بزبان ما سخن گفت — ما نیز بگوش او شنودیم
مستیم و خراب و لاابالی — ایمن ز غم زیان و سودیم
زنده بحیات عشق اوئیم — موجود ز جود آن وجودیم

سرمست خوشی چو نعمة الله
دیگر نبود بس آزمودیم

ما زمی شوق عشق عاشق و مست آمدیم — بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
پیشتر از این خمور خورده شرب طهور — ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم

چونکه بیامد چو جان دوست در آن انجمن | گفت با این همان بهر نشست آمدیم

این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر | چند روی دربدر جام بدست آمدیم

چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم | گفت بما این زمان دست بدست آمدیم

ساغر ساقی ما جمله توئی والسلام | عشق بگوید تا ما جمله ز هست آمدیم

دوست درین یک چله کرد چنین غلغله | جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم

هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار | کرد مرا بیقرار نیست ز هست آمدیم

سید دریاشکاف شست فکنده ببحر
در طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم | رندانه در عدم قدمی از قدم زدیم

ما را مسلم است دم از نیستی زدن | کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم

پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم | در شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم

گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم | منصور وار بر سر داری علم زدیم

ما عارفان سرخوش و دلشاد عاشقیم | مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم

با جام می مدام حریفانه همدمیم | مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

ما خراباتئی در افتادیم | در خرابات بر سر افتادیم

بارها اوفتاده ایم اینجا — آخر عمر دیگر افتادیم
دل بدریا فتاده ما در پی — سرخوشانیم و خوشتر افتادیم
در می افتاده ایم بندانند — چه توان کرد چون در افتادیم
عاشق مست باده بر کف دست — باز از خانمان بر افتادیم
دست دادیم و سر فدا کردیم — نیک در پای دلبر افتادیم
خوش تماشای است بدور خمار — مکنی عیب ما گر افتادیم
عود دل سوخته‌ایم در مجمر — همچو آتش بمجمر افتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم — مستانه صلای عام دادیم
هر جا دیدیم یار رندی — جامی بکفش روان نهادیم
میخواری و عشقبازی آموز — از ما که تمام اوستادیم
میخانه سبیل ماست امروز — خوش خم مئی سرش گشادیم
بی می نفسی نمیتوان بود — چون می نخوریم ما جمادیم
مستیم و خراب در خرابات — یاران مددی که اوفتادیم

رندیم و حریف نعمة الله
سرمستان را همه مرادیم

ما آینه در نمد کشیدیم ‌‌ ‌ دامن ز نخودی خود کشیدیم
پرگار صفت بگرد نقطه ‌ ‌ خط بر سر نیک و بد کشیدیم
بودیم حباب و غرقه گشتیم ‌ ‌ واحد بسوی احد کشیدیم
گر می بحباب خورد رندی ‌ ‌ ما ساغر بعید کشیدیم
دردی کش کوی میفروشیم ‌ ‌ بحر ازل و ابد کشیدیم
دردیست بکس نمی توان گفت ‌ ‌ آن رنج که از خرد کشیدیم

شادی روان نعمت الله
هر دم جامی دو صد کشیدیم

بیا تا با تو ما هم باز گردیم ‌ ‌ بشهر خویشتن هم باز گردیم
چو شهباز آمدیم از حضرت شاه ‌ ‌ بیا تا نزد آن شهباز گردیم
پر و بالی برآریم از حقیقت ‌ ‌ بر اوج لامکان پرباز گردیم
فدای او شویم از خود بکلی ‌ ‌ برای عشق او جانباز گردیم
چو ما آن خاک آن کوئیم زین ره ‌ ‌ غبار او شویم و باز گردیم
درین ره مدتی رفتیم بیخود ‌ ‌ روا نبود که ما خود باز گردیم

ندیم محرمیم و همدم او
از این همدم کجا ما باز گردیم

هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم ‌ ‌ بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون پرگار گشتیم — بآخر هم بدان اول رسیدیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم — محیطی را بیک دم درکشیدیم
خراباتست و ما مست خرابیم — ز هر خم میئی جامی چشیدیم

بعالم نعمت الله را نمودیم
ازآن دم روح در مردم دمیدیم

تا مجرد از دل و از جان شدیم — همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره هر یک در دانهٔ — غرقهٔ دریای بی پایان شدیم
از خیال روی یار خویشتن — همچو زلفش بی سر و سامان شدیم
تا که پیدا شد جمال عشق دوست — ما بخود در خود ز خود پنهان شدیم
جان و دل در کار عشقش باختیم — لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب — ساکن کنج دل ویران شدیم
تا خبر از زلف و رویش یافتیم — بیخبر از کفر و از ایمان شدیم
گرد نقطه مدتی گشتیم ما — نقطهٔ پرگار این دوران شدیم

سید چون از میانه رفت باد
آنچه هستیم کلی آن شدیم

هر چه داریم ما از او داریم — لاجرم جمله را نکو داریم
بحر داریم در نظر شب و روز — تا نگوئی همین سبو داریم

روی محبوب خویش می‌بینیم — زلف معشوق مو بمو داریم
آینه در نظر همی آریم — خود معشوق رو برو داریم
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم — هرچه خواهی ز ما بجو داریم
بر چپ و راست خویش می‌نگریم — آب رویش چو سو بسو داریم
عین آب حیات می‌نوشیم — این چنین آب خوش بجو داریم
شیخ و قیمیم اگرچه سرمستیم — خرقه هم پرد پرد داریم

قول سید بذوق می‌گوئیم
عالمی را همه نکو داریم

هرچه داریم از خدا داریم — از خدایست هرچه ما داریم
گرنه از حضرت خداوندست — آنچه داریم از کجا داریم
موج بحریم و عین ما آبست — موج از بحر چون جدا داریم
ساغر درد درد می‌نوشیم — بی تکلف نکو دوا داریم

نعمت الله عطای بار خداست
خوش عطائی که از خدا داریم

عشق او در میان جان داریم — لذت عمر جاودان داریم
تا گرفتیم آن میان بکنار — هرچه داریم در میان داریم
عاقل این ذوق و ندارد آن — عاشقانیم و این و آن داریم

میرود آب چشم ما هر سو / در نظر بحر بیکران داریم
خبر عاشقان ز ما میجو / که خبر ما ز عاشقان داریم
آفتابیست در نظر پیدا / نور بینش از دیده چون نهان داریم

نعمة الله باست لی داد
اینچنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می نوشی بیا میخانه داریم / دگر تو عشق می بازی که ما جانانه داریم
اگر از عشق میپرسی ندارد نزد ما قدری / وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه داریم
درین خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما / هزاران جان فدای او که خوش جانانه داریم
تو گر گنجی همی جوئی درآ در کنج دل با ما / که گنج ما بود معمور در ویرانه داریم
همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی پایان / ولیکن هر یکی از ما گهر دردانه داریم
چنین جانی که ما داریم نزد او چه خواهد بود / برای شمع عشق او عجب پروانه داریم

خرابات از سر مست و سلیم ما ببرد
درین میخانه ما آب می مستانه داریم

ما با تو بجز یاری داریم نداریم / جز عشق تو کو کاری داریم نداریم
جز دولت درویشی چو تیم نجوئیم / سودای جهانداری داریم نداریم
چون ساغر می در دور مستانه همی گردیم / جز میل بمیخواری داریم نداریم
جز دردی درد دل کو شینه نوشیم / جز ناله و جز زاری داریم نداریم

ماییم ز جان و دل با سید سرمستان
ما با ره دگر کاری داریم نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم   سر در قدمش باخته جان ریز سپاریم
خیزید که تا گرد خرابات برآییم   باشد که دمی جام شرابی بکف آریم
گر یک نفسی فوت شود بی می و ساقی   ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم
عشقش نه حکایت که به دست توان بست   آن نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
در گوشه میخانه حریفان همه جمعند   گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
ای واعظ مغرور مده پند به مستان   ما مذهب خود را به حکایت نگذاریم

آن عهد که با سید سرمست ببستیم
تا روز قیامت به همان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی بکف آریم   این یکدو نفس عمر بضایع نگذاریم
یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق   شک نیست که آن دم ز حیاتش نشماریم
هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم   با همنفسی عمر عزیزش بسر آریم
جان در تن عشاق نهاده به امانت   امید که بر خاک در او بسپاریم
میخانه و دکانه و رندان همه سرمست   گر باده ننوشیم در اینجا بچه کاریم
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم   تا روز قیامت به همان قول و قراریم
روشن شده از نور رخش دیده سید   خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم

(نعص)

نقش خیال رویش بر دیده می‌نگاریم
در خلوتی چنین خوش پیوسته با نگاریم

جام شراب نوشیم شادی روی ساقی
رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم

گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم
مستانه در خرابات با او دمی برآریم

جان شد قبول جانان شکرانه‌است جانا
یک جان چه باشد ای جان صد جان بپا سپاریم

عشق است ساقی ای دل باقی همه حکایت
ما عمر خویشتن را ضایع نمی‌گذاریم

میخانه‌ایست معمور در وی شراب راوق
از بهر باده نوشان پیمانه میشماریم

هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است
از ذوق نعمة الله ما نیز امیدواریم

ما عاشق چشم مست یاریم
آشفته زلف مشکباریم

سرمست می الست عشقیم
شوریده چشم پرخماریم

آئینه روشن ضمیریم
خورشید منیر بی غباریم

پرگار وجود کاینا تیم
هرچند که نقطه را نگاریم

هر دم که نفس ز خود برآریم
جانی بجهانیان سپاریم

در هر دو جهان یکی است موجود
باقی همه صورت نگاریم

یک باده و صد هزار جام است
ما جمله یکیم اگر هزاریم

سیمرغ هوای قاف قربیم
شهباز فضای برج و باریم

دریم ولیک در تحقیقیم | بحریم ولیک در گذاریم
تا واصل ذات عشق گشتیم | در هر صفتی دمی بر آریم

دریاب رموز نعمت الله
پنهان چه کنیم آشکاریم

دائم بخیال آن نگاریم | کاری بجز این دگر نداریم
صاحب نظریم و نقش رویش | بر دیده دیده مینگاریم
هر دم که ز نقش خود برآئیم | جانی بهوای او سپاریم
ما عاشق مست و عقل مخمور | در صحبت خود کجا گذاریم
خوش دردو دلی است درد ل ما | دل زنده ز درد بیقراریم
مائیم و حیات جاودانی | با او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم
ما سید خویش در کناریم

ما بلطف پادشا مستظهریم | زنبانی چون گدا مستظهریم
روز و شب چون دست استظهار ما | لاجرم پیوسته ما مستظهریم
کنج اسرار التصرف میکنیم | بر چنین گنج خدا مستظهریم
دیگران مستظهر از جام می | ما بباقی حالیا مستظهریم
دائما لاف محبت میزنیم | صادقیم و دائما مستظهریم

از دوست است نیاز ما و در دو سرا | ما با او در دو سرا مستظهریم

بنده سید باش استظهار یافت
تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما عاشق رند دلپذیریم | ما ساقی مست بی نظیریم
معشوق خودیم و عاشق خود | بیزار من عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم | دایم باشیم ما نمیریم
زنده بحیات باده ایم | تا ظن نبری که ما فقیریم
گر طالب حضرت خدائی | ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم | محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید
بر جمله عاشقان امیریم

ما خراباتیان جانبازیم | محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما کردند | گر زمانی بخلق پردازیم
مطرب ما زجان نوا یابد | ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم | با لب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست | ما بآن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانان است | از میان مشت بیدار براندازیم

(تنبه)

بندهٔ ترک سرخوش چو نیم
سید عاشقان شیرازیم

اجازت کرده دلبر بپای او سراندازیم
سراندازیم در پایش بیا انداز جان بازیم

خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم
نمی‌بینیم جز رویش بغیر او نپردازیم

میان ما و او سریست غیر ما نمیداند
رقیبان غافلند از ما که ما چون محرم رازیم

اگر جانان نظر باید که جان و تن براندازش
بجان او که این هر دو حجاب از رو براندازیم

نگار نازنین ما اگر نازی کند باری
نیازاریم ما از جان بپیش ناز او نازیم

درآ در بحر ما با ما که ما موجیم او دریا
بعینه ما کی باشیم با سید هم‌آوازیم

بیا ای سید مستان که رندان خوش باشیم
بیا و ساغر می که باوی نیک دمسازیم

جان و دل ایثار جانان کرده‌ایم
عمر و سر در کار ایشان کرده‌ایم

جان فدا کردیم در میدان عشق
این کرم چون شیر مردان کرده‌ایم

جرعهٔ می را بعالم داده‌ایم
قیمت می نیک ارزان کرده‌ایم

جمع بنشستیم در گلزار عشق
سنبل زلفی پریشان کرده‌ایم

از برای گنج عشقش کنج دل
چون سرای خویش ویران کرده‌ایم

از سر ذوق این سخن را گفته‌ایم
ذوق در عالم فراوان کرده‌ایم

نعمت الله را ببزم آورده‌ایم
دعوتی از بهر مهمان کرده‌ایم

این عنایت بین که ما درباره جان کرده‌ایم
جان سرمست خوشی اشیا رجانان کرده‌ایم

بنده‌ایم و بنده فرمانیم و فرمان می‌بریم	هر چه ما کردیم در عالم بفرمان کرده‌ایم
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش	مخلصانه تحفه دل تسلیم سلطان کرده‌ایم
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده‌ایم	خانه جانهای اینک ویران کرده‌ایم
جام دُرد و درد دل چون صاف ما خورده‌ایم	درد مندانه درد و درد درمان کرده‌ایم
ما بهر کنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم	تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده‌ایم

خوش در میخانه مستانه بگشوده‌ایم
نعمت الله را سبیل راه رندان کرده‌ایم

جان فدای عشق جانان کرده‌ایم	این عنایت بین که با جان کرده‌ایم
تا نبیند چشم نامحرم رخش	روی او از غیر پنهان کرده‌ایم
طعنها بر حال مخموران زدیم	آفرین بر جان مستان کرده‌ایم
دُردی دردش فراوان خورده‌ایم	درد دل را اینک درمان کرده‌ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم	لاجرم گنجینه ویران کرده‌ایم
عشق هندو در دسیه داده و ما	خانه آتش ترکانه تالان کرده‌ایم
تا مگر آن زلف او آید بدست	مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است	اختیار راه رندان کرده‌ایم

نعمت الله را بسید خوانده‌ایم / نسبت او را بجانان کرده‌ایم

باز هوای تو هوس کرده‌ایم / از هوس غیر تو بس کرده‌ایم

ما بهوس عشق تو کردیم ما / در هوست ترک هوس کرده‌ایم

در هوس شکر لعل لبت / طوطی جان را چو مگس کرده‌ایم

منزل ما چون حرم کعبه شد / ترک هیاهوی جرس کرده‌ایم

صبح سعادت چو بما رو نمود / پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم

مرغ دل ما چو پریدن گرفت / ما هوا ترک قفس کرده‌ایم

همدم سید چو بودی هر نفس / ما مراعات نفس کرده‌ایم

نور او در چشم بینا دیده‌ایم / در همه آیینه او را دیده‌ایم

آب چشم ما بهر سو رو نهاد / چشمه را عین دریا دیده‌ایم

دیده ایم آیینه گیتی نما / نور او در جمله اشیا دیده‌ایم

عشق را جائی معین هست نیست / جای آن بی جا بهر جا دیده‌ایم

بر در میخانه مست افتاده‌ایم / جنت المأوای خود را دیده‌ایم

نور رویش روشنی چشم ماست / روشنائی چشم ما را دیده‌ایم

نعمت الله را بما سید نمود / این نظر از حق تعالی دیده‌ایم

عشق او در بحر و در بر دیده‌ایم
نور او در خشک و در تر دیده‌ایم

چشم ما روشن بنور او بود
روی او چون ماه انور دیده‌ایم

گرچه هر دم می نماید صورتی
معنی اینها مکرر دیده‌ایم

در همه آئینه دیدم آن یکی
دیده‌ایم و بار دیگر دیده‌ایم

هر گدائی را که می بینیم ما
پادشاه تاج بر سر دیده‌ایم

گر خبر از غیر میپرسی مپرس
زانکه ما خود غیر کمتر دیده‌ایم

سید ما نور چشم ما بود
نور آن پاکیزه منظر دیده‌ایم

روشنی چشم جان از نور جانان دیده‌ایم
این چنین نور خوشی در دیده جان دیده‌ایم

صورت و معنی عالم را بما بنموده‌اند
جمله یک معنی و صورترا فراوان دیده‌ایم

این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم
عارفانه گنج او در کنج ویران دیده‌ایم

همچو رندان سر بپای خم می بنهاده‌ایم
لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده‌ایم

دیده ما یک بین ما چو روشن دیده است
در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم

غیر او نقش خیالی می نماید در نظر
این بچشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم

ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره‌ایم
نعمت الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

ما بنور روی خوب او جمالش دیده‌ایم
همچو دیده گرد عالم سربسر گردیده‌ایم

در بهشت جاودان بنشسته‌ایم با یاران نیک
عارفانه میوها از هر درختی چیده‌ایم

هر چه آید در نظر آورده از آنحضرت خبر
لاجرم از رنگ یک یک نکو خبر پرسیده‌ایم

در خرابات مغان مستیم با رندان خوب
جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم

ما بجمعیت خوش در عدم بنشسته‌ایم
فرش هستی سربسر در همدگر پیچیده‌ایم

دیگران از خود سخن گفتند و ما گوییم از او
اینچنین قول خوشی از دیگران نشنیده‌ایم

نعمت الله در همه آیینه روشن نمود
اینچنان نور خوشی روشن بنورش دیده‌ایم

یک نظر از اهل دل تا دیده‌ایم
نزد مردم همچو نور دیده‌ایم

در خیال دیدن او روز و شب
همچو دیده سو بسو گردیده‌ایم

عاشق مستیم و با ساقی حریف
می ز جام عشق او نوشیده‌ایم

از دم ما مرده دل زنده شود
تا لب عیسی جان بوسیده‌ایم

ذوق عیش از نوای ما بود
زانکه ما گل از وصالش چیده‌ایم

تا ابد سلطان تسلیم و دلیم
خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم

سید ما در نظر چون آینه است
ما درین آیینه خود را دیده‌ایم

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم
در هوایش همچو دیده سو بسو گردیده‌ایم

نقشبندی میکند هر دم خیالش در نظر — ما چنین نقشی ندیده ستیم و هم نشنیده ایم
شاه ما گوشه نشینان دوست میدارد از آن — با خیالش خلوتی در گوشه بگزیده ایم
بلبل مستیم و در گلشن نوائی میزنیم — تا گلی از گلستان وصل جانان چیده ایم
زاهد بیچاره مسکین بعمر خود ندید — آنچه ما از جرعه جام شرابی دیده ایم
ما لب خود را بآب زندگانی شسته ایم — تا لب جامی بکام جان خود بوسیده ایم

نعمت الله ساقی ما عاشقان ده نوش
عاشقانه جام می شادی او نوشیده ایم

تا میانش در کنار آورده ایم — عاشقانه جان نثار آورده ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته ایم — عالمی نقش و نگار آورده ایم
کار جانبازیست کار عاشقان — جان درین بازی بکار آورده ایم
جان ما حلقه بگوش عشق اوست — گوشش پیش گوشوار آورده ایم
بر سر دار فنا دار بقاست — ما از آن سر پای دار آورده ایم
بر در میخانه معشوق خود — عاشقان را صد هزار آورده ایم

گر رسول الله از دنیا برفت
نعمت الله یادگار آورده ایم

درس عشق از دفتر جامع انداه ایم — نقش عقل از پیش دیده رانده ایم
از سر هر دو جهان برخاسته ایم — آن یگانه در نظر بنشانده ایم

صد هزاران گوهر از دریای عشق — بر سر عشاق خود افشانده ایم
تا همه رندان ما مستان شوند — در خرابات فنا وامانده ایم
گر عجب سید بخوان و خوش بگو — ما کلام حق تعالی خوانده ایم

در خرابات مغان مست خراب افتاده ایم — توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم
عاشقانرا همدم جامیم و با ساقی حریف — فارغیم و در دهان شیخ و شاب افتاده ایم
دیده ما تا خیال روی او در خواب دید — گوشه بگزیده ایم و خوش بخواب افتاده ایم
گر به فصل بحر میخوانیم این کتاب عجب — ور به بحث وصل داریم از چه باب افتاده ایم
ما زپا افتاده ایم افتادگان را دستگیر — کز هوای جام می در اضطراب افتاده ایم
تا ز سودای سر زلفش پریشان گشته ایم — مو بمو چون زلف او در پیچ و تاب افتاده ایم
نعمت الله در کنار رود عمری در میان — بر در میخانه مست و بیحجاب افتاده ایم

مست و رند و لاابالی در جهان افتاده ایم — بر در میخانه خمار سر بنهاده ایم
نعمهای خسروانی خورده ایم اندر الست — تا نپنداری که ما امروز مست باده ایم
بر در سلطان عشقش چون گدایان بینوا — بر امید وعده دیدار او استاده ایم
ما بنامی اگرچه ننگ خلق عالمیم — جز بنام صانع بیچون زبان نگشاده ایم
ساکن میخانه ایم و عشق میورزیم فاش — فارغ از پیر و مرید و خرقه و سجاده ایم

([illegible])

نعمت اللهیم و در اقلیم عالم سروریم
سرور و دیوار روم خاص و عام افتاده‌ایم

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
پیش از آدم ز عشق دم زده‌ایم

کاف کن در کتاب کون نبود
که خیالش بجان رقم زده‌ایم

غم نداریم از همه عالم
شادی عشق جام جم زده‌ایم

مطرب بزم باده نوشانیم
ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم

حرف عشقش نوشته‌ایم بجان
دفتر عقل را قلم زده‌ایم

در طریقی که نیست پایانش
عاشقانه بسی قدم زده‌ایم

از وجود و عدم مگو سید
که وجود و عدم بهم زده‌ایم

دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم
مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم

از در لطف تو نومید نگردیم که ما
بی نوایان بتمنای نوا آمده‌ایم

ما گدائیم و تو سلطان جهان کرمی
نظری کن که بامید شما آمده‌ایم

دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست
تا نگوئی که بتزویر و ریا آمده‌ایم

اینچنین عاشق و سرمست که بینی ما را
نیست حاجت که بگوئی ز کجا آمده‌ایم

تا اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند
بر سر کوی خرابات چرا آمده‌ایم

سید بزم خرابات جهان جانیم
بندگانیم بدرگاه خدا آمده‌ایم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم
خوانده‌ایم این کتاب و دگر را نوشته‌ایم

با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما — عمریست کز وجود و عدم درگذشته‌ایم
ما رهروان کوی خرابات وحدتیم — رندانه گرد دهر در میخانه گشته‌ایم
آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست — ما از برای دوست دو عالم بهشته‌ایم
این جنس خوب صورت و آن نقش رنگکار — بر لوح کائنات بذوق نقش نوشته‌ایم
تخم محبتی که بود میوه‌اش لقا — در جویبار دیده ما جو کشته‌ایم

ما بنده‌ایم سید خود را بجان و دل
سلطان انس و جن و امیر فرشته‌ایم

ما خیال روی او بر دیده نقش بسته‌ایم — با خیالش روز و شب در گوشه بنشسته‌ایم
نور چشم اوست زان در دیده‌اش بنشانده‌ایم — تا نبیندش در خلوتسرا بر بسته‌ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو — عهد با او بسته‌ایم و عهد او نشکسته‌ایم
در خرابات مغان با عاشقان همصحبتیم — رند سرمستیم و از دین و دنیا رسته‌ایم

عشق علی و نعمت الله جاودان هم بود
از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد نگسسته‌ایم

عاشقی شد که بجان با تو درآمیخته‌ایم — در سر زلف دلاویز تو آویخته‌ایم
جویها که روان در نظرت میگذرد — آب چشمیست که ما بر گذرت ریخته‌ایم

پرده دیده ما در نظر ما مشکل | سر بر پست که زان خاک در بسیجیده ایم
بنگالی که خیال تو نگاریم بچشم | هر زمان نقش خیالی ز نو انگیخته ایم
تا که در بند سر زلف تو دل در بند است | ما در پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم
گوشهٔ خلوت میخانه مقامی امن است | ما از این خانه از آن واسطه بگریخته ایم

نعمة الله می صافی است در این جام لطیف | ما بجان با می و جامش بهم آمیخته ایم

ما بهم کز جان همه دل بر گرفته ایم | جان داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم
مست خراب و عاشق و رندیم و باده نوش | آب حیات از لب ساغر گرفته ایم
چون مذهب قلندر رندی و عاشقیست | رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام | امروز فاتحه دگر از سر گرفته ایم
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده | ما شمع وار از آتش او در گرفته ایم
بر لب گرفته ایم لب جام می مدام | دامان ساقی لب کوثر گرفته ایم

یاران ندیم مجلس نعمت الله اند | شکر که ما حریف در خور گرفته ایم

همه جا طالب وصال تو ایم | در همه حال در خیال تو ایم
از ازل عاشقیم تا به ابد | همچنان عاشق جمال تو ایم
تو امامی و ما همه ماموم | تابع قول و فعل و حال تو ایم

ما و گل هر دو خوش بهم باشیم ‌ ‌ ‌ زانکه ما هر دو یک کمال توایم
ساغر می بیار و ما را ده ‌ ‌ ‌ که بجان تشنهٔ زلال توایم
خوش مثالی نوشته‌ام مثل ‌ ‌ ‌ حرفی از خط بی‌مثال توایم

حکم ما را نشان کن ای سید
بنشانی که ما ز آل توایم

عشق بازیست که مبتلای اوئیم ‌ ‌ ‌ در هر حالی برای اوئیم
مستیم و حریف می‌فروشیم ‌ ‌ ‌ خاک در آن سرای اوئیم
دل داده بباد در خرابات ‌ ‌ ‌ سرگشته و در هوای اوئیم
در بحر محیط غرقه گشتیم ‌ ‌ ‌ ماییم که آشنای اوئیم
درد آمد و دردمند هیچست ‌ ‌ ‌ می‌گفت که ما دوای اوئیم
چون اوست نوای بینوایان ‌ ‌ ‌ ما بندهٔ بینوای اوئیم

از دولت بندگی سید
شاهیم ولی گدای اوئیم

زنده بحیات عشق اوئیم ‌ ‌ ‌ پیوسته بعشق او نکوئیم
ما ساده دلیم و آینه ایم ‌ ‌ ‌ با او یکرو و روبروئیم
گوئیم هر آنچه او بگوید ‌ ‌ ‌ بی گفتهٔ او سخن نگوئیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم ‌ ‌ ‌ در آب نشسته آب جوئیم

ای عشق بیا که جان مائی — دی عقل برو که ما دلوئیم
نقشی که خیال غیر بندد — از چشمهٔ چشم خود بشوئیم

با سید خویشتن مقیمیم
در خدمت بندگی اوئیم

چنانکه عشق بگوید ما چنان گوئیم — زانکه در چشم دیدگان عشق چون گوئیم
چو آب جوی بهر سو اگرچه میگردیم — ز آب جو بجز از آب جوی نجوئیم
بخواب دیده ما گر خیال غیر بدید — به آب چشم خیالش ز دیده می‌شوئیم
بهر طرف که رود میرویم در دنبال — بهر طریق که باشیم همره اوئیم
ز بوی سنبل زلفش چو مشک بوئی یافت — بهشت بوی خوشش بوی مشک میبوئیم
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد — بنور طلعت او روشنیم و مه روئیم

بیا که گشته بند دل میجوئیم
شنیده ذوق که با همه ذوق میگوئیم

از ازل تا ابد آینه دار او شدیم — با همه آینه داران جهان یکروئیم
موج دریای محیطیم و عجائب اینست — عین آبیم ولی آب ز دریا میجوئیم
گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد — در همه حال که هستیم نکوئی باد ئیم
روز و شب دیده ما گرد جهان میگردد — روشنائی نظر از نظر ما شستیم
گوش کن گفته مستانه ما را بشنو — گر چنین گفته مستانه از ما بشنوید

چشم ما نقش خیال دگری گردیده ... عاشقانه به نظر پاک فرو میشوئیم

در خرابات مغان سید سرمستانیم
گر چه رندیم ولی رند خوشی نیکوئیم

ما مظهر نور مصطفائیم ... ما منبع سر مرتضائیم
ما فاتحه کتاب عشقیم ... ما آیت کرسی خدائیم
ما سر خلیفه زمینیم ... ما نور صحیفه سمائیم
ما کاشف معنی کلامیم ... ما وصف صورت شمائیم
ما صدر نشین کوی عشقیم ... ما صوفی صفه صفائیم
ما گوهر بحر بیکرانیم ... ما مخزن گنج پادشائیم
ما جامع جمله اسمائیم ... ما جام جم جهان نمائیم
در شرع طریقت و حقیقت ... ما بلبل و هدهد و همائیم

سیمرغ حقیقت است سید
ما باز فضای کبریائیم

با خود بنشینیم و خود نمائیم ... در آینه خود بخود نمائیم
رندیم و مدام همدم جامیم ... اما تو کجا و ما کجائیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم ... مائیم که هم سحاب مائیم
هردم نقش خیال بندیم ... ما بسته نام برشائیم

(یکی)

یک رنگ بصد هزار رنگیم — یک جای بصد هزار جائیم

مستیم و خراب در خرابات — رندانه سرود می سرائیم

عالم همه بنده است ما را

دارنده نعمت خدائیم

غرقه بحر بیکرانیم — گاه موجیم و گاه دریائیم

بلبل گلستان معشوقیم — عاشقانه بعشق گویائیم

آفتاب سپهر جان و دلیم — برگی حال از آن نمی پائیم

بجز از کار عشق ورزیدن — هیچ کاری دگر نمی شائیم

ما چو امروز عاشق مستیم — بیخبر از خمار فردائیم

یار ما عین نور دیده ماست — لاجرم ما بعین بینائیم

اینچنین مست و لا ابالی وار — از خرابات عشق می آئیم

چون رخ و زلف یار خود دیدیم — گاه مؤمن گهی چو ترسائیم

خلق کورند و می نبینندش — ورنه چون آفتاب پیدائیم

ما از آن آمدیم در عالم — تا خدا را بخلق بنمائیم

گر طبیبی طلب کند بیمار — ما طبیب جمیع اشیائیم

نعمت الله اگر کسی جوید

گو بیا نزد ما که ما باشیم

ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم — ما باده پرستیم و ازین خلق جدائیم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست — بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم
روحیم که در جسم نباشد که نباشیم — موجیم که در بحر بیک جای نپائیم
در صومعه سینا ما را مقام است — ما از نظرش صوفی صافی صفائیم
ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب — ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم
ماییم که از سایه گذشتیم دگر بار — ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
ماییم که از ما و منی هیچ نمانده است — در عین بقائیم و منزه ز فنائیم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم — گاهی شده در غرب و گه از شرق برائیم

سید چه کنی راز نهان فاش بگفتیم
در خود نگر مستیم خدائیم خدائیم

ما بنده مطلق خدائیم — فرزند یقین مصطفائیم
در مجمع انبیا حریفیم — سر حلقه جمله اولیائیم
او با ما ما ندیم اوئیم — آیا تو کجا و ما کجائیم
مستیم ز شراب وحدت عشق — مستانه سرود میسرائیم
تا واصل ذات خویش گشتیم — با هر صفتی دمی برآئیم
یک معنی و صد هزار صورت — در دیده خلق مینمائیم
سید ز خودی خود فنا شد — و الله بخدا که ما خدائیم

بنده سید سرمستانیم
همه عالم بجوی نستانیم

نقطه در الفی می یابیم	در کتب خانه کتب میخوانیم
باطنا گنج جاودان داریم	ظاهر اگرچه بسی ویرانیم
درد دردش بدوا میجوییم	درد مندانه پی درمانیم
از در شاه گدائی کردم	لاجرم در دو جهان سلطانیم
آنکه گویند و همانش خوانند	گر تو آن مصطفی ما آنیم

نعمت الله همه بجودیم
سر پیدا و نهان میدانیم

سر خواجه که ما مستانیم	غیر می هرچه دهی نستانیم
داستان همه عالم ماییم	دستگیر گران دستانیم
در خرابات مغان مست خراب	ساقی مجلس سرمستانیم
دل و دلدار خودیم و می و جام	جان و جانانه و این و آنیم
مطرب خوش نفس عشاقیم	عاشقانه غزلی میخوانیم
حالت او دگر و ما دگریم	خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت الله نهاده خوانی
قدمی نه که همه مهمانیم

«تمام شد»

ما رند عاشق خرابات جائیم	ساقی سراپرده میخانه جائیم
بی از صدائی و لیکن همه دان نه	از ما مشنو لیک دقت که سر همه دانیم
تو عالم کبری و ما عالم عالم	تو میر صدری باشی و ما شاه جائیم
هر کس بکمال رخ خوبی نگرانند	در آینه خویش بخود ما نگرانیم
از ما همه عمر که مور نبخشید	تا بود برآن بود و تا هست بر آنیم
هر یار که بینیم که او قابل عشق است	حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سراپرده عاشق دل سید
ما سید رندان سراپرده رازیم

مستیم و خرابیم و گرفتار بلائیم	سر حلقه رندان خرابات جائیم
ایمان بجز از کفر سر زلف ندانیم	جز سر فن عشق دگر علم ندانیم
ما پیر خرابات جانیم و لیکن	در عاشقی و باده خوری بر جوانیم
کو خلق بدانند که ما عاشق مستیم	کو فاش بگویند که بر خود نگرانیم
ما نور قدیمیم که پیدا بحدوثیم	ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی لعل تو ناتوانیم که عمری بسر آریم	بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
هر قول که از ذوق بگوید بخوانیم

ظاهر آخر و باطن جائیم	آخر این و اول آنیم

مخزن غیب او بگو با ما ‌‌‌‌‌‌‌‌ زانکه ما غیر او نمیدانیم

وحده لا شریک له گوییم ‌‌‌‌‌‌‌‌ مؤمن و صادق و مسلمانیم

اسم اعظم که جامع اسماست ‌‌‌‌‌‌‌‌ ما خطانه بذوق میخوانیم

عشق و معشوق و عاشق خویشیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ دل و دلدار و جان و جانانیم

گنج دل کنجخانه عشق است ‌‌‌‌‌‌‌‌ نقد این گنج کنج ویرانیم

بنده سید خراباتیم
ساقی مست بزم رندانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ سلطان سر پرده میخانه جانیم

ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ ما گوهر روحیم که در جسم روانیم

جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت ‌‌‌‌‌‌‌‌ گنجیم و طلسمیم و هم پیدا و نهانیم

این حرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر چیز که ما طالب آنیم همانیم

گرچه نگرانند بما خلق جهانی ‌‌‌‌‌‌‌‌ در آینه خویش بخود ما نگرانیم

بی رند توانیم که عمری بسر آریم ‌‌‌‌‌‌‌‌ بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه در افتاد که ما مست خرابیم
وانگشت نمای عالم که خیانیم

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ ما را تو گر نخواهی ما با تو آشنائیم

روز الست با تو عهدی درست بستیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشکسته ایم جاوید ثابت قدم برآئیم

نقش خیال غیرت در دیده گر نماند
غیرت کجا گذارد وز دیده‌اش برانیم

رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش
ور زاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم

برخاستن توانیم مستانه از سر سر
اما دمی نشستن بی‌تو نمی‌توانیم

آئینه منیریم روشن بنور رویت
جام جمیم دایم در بزم شه روانیم

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
جز قول نعمت‌الله شعری دگر نخوانیم

نو فروشان کهنه پوشانیم
کهنه پوشان نو فروشانیم

عیاری بلای خماریم
دردمندیم و دردنوشانیم

خویش بیچارگان بی‌خویشیم
یار خسته‌دلان خویشانیم

ایمنیم از وصال و از هجران
فارغ از جمع و از پریشانیم

گر گدائی درآید از در ما
همچو شاهش بتخت بنشانیم

خلعت عشق اوست در بر ما
هر که خواهیم ما بپوشانیم

نعمت‌الله آتشی افروخت
دیگ سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست ما دانیم
عادت می‌پرست ما دانیم

دل بمیخانه رفت خوش بنشست
نیک جائی نشست ما دانیم

نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
در وجود آنچه هست ما دانیم

جام می را مدام می‌نوشیم   توبه را شکست ما داریم
رند مستیم و دامن ما تقی   خوش شکر شده بدست ما دانیم
دل ما تا ابد بعهد خداست   از ازل عهد بست ما دانیم

توحید دانی که ذوق سید چیست
ذوق این عهد مست ما دانیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم   از وجود حق مطلق ما انا الحق میزنیم
ما که گردون را بتیغ معجز آسا شق کنیم   همچو جد خویشتن همچو شیشتن شق میزنیم
ما ز حق گشتن معاذ الله چو پا شدیم   از حق ای یاران قبا بر فرق احمق میزنیم
چون کلام اوست هر قولی که میگوید بحق   لاجرم صدیق لو از صدق مصدق میزنیم
شیشه تقوی دگر بر سنگ قلاشی زدیم   در خرابات مغان جام مروق میزنیم
تا محقق شد بتحقیق حق خویشتن   از سر تحقیق حق بر حق دم از حق میزنیم

نعمة الله از وجود خود چو فانی شد بحق
ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم   صد درد دل بگوشه چشمی دوا کنیم
در حبس صورتیم چنین شاد و خرمیم   بنگر که در سراچه معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم   هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
موج محیط و گوهر دریای عزتیم   ما میل دل بآب و گل آخر چرا کنیم

در دیده روی ساقی در دست جام می
ما را نفس چو از دم عشق است لاجرم
باری بگو که گوش بعاقل چرا کنیم
بیگانه را بیک نفسی آشنا کنیم

از خود برآ و در صف اصحاب بر آ ام
تا سیداند روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشقبازی میکنیم
خان ومان عقل ویران کرده‌ایم
در پی کفر حقیقی میرویم
کشتهٔ عشق و شهید حضرتیم
ما آب دیده ساغر مدام
هرچه می‌بینیم چون معشوق ماست
تا نپنداری که بازی میکنیم
سرخوشیم و ترکتازی میکنیم
ترک اسلام مجازی میکنیم
آن زمان بردست غازی میکنیم
خرقهٔ خود با نمازی میکنیم
عاشقانه دلنوازی میکنیم

سیدیم و بندهٔ محمود خویش
بر در سلطان ایازی میکنیم

نور چشم او با او بینیم
ما چو احول نه ایم ای بینا
آینه گر هزار می‌نگریم
مجمع زلف او پریشان شد
آفتابی بماه می یابیم
لاجرم جمله را نکو بینیم
کی چو احول یکی بدو بینیم
خود و محبوب روبرو بینیم
حال مجموع مو بمو بینیم
بلکه او را بنور او بینیم

موج محیطیم و سو بسو گردیم | آب در دیده و سو بسو بجوییم

همه عالم چو نعمت الله را
غیر او را مگو که چون بینیم

هرچند ما بجسم ز اولاد آدمیم | اما بروح پاک ز آبای خاتمیم
هستیم بی نیاز و فقیریم از همه | این از کمال ماست که محتاج عالمیم
جام جهان نما که بما نور خود نمود | بگشا ببین که آینه اسم اعظمیم
ما از وجود و بحر و جسم ظهور کرد | پیوسته ایم بر هم و پیوسته با همیم
با جام می مدام چو رندان باده نوش | لب بر لبش نهاده و مستانه همدمیم
هر چند افصحیم در اوصاف او ولی | در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم

ما بنده ایم و سید نعمت الله را
نزد خدا و خلق از آن رو مکرمیم

ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم | از چنین آب و هوائی بهوائی نرویم
عشق شاهست روان ازلی ادا کردیم | در پی عاشق مسکین گدائی نرویم
نرویم از در میخانه بجائی دیگر | جنت ماست ازین خانه بجائی نرویم
دردی درد که با هم خوش نوش کنیم | در دو عالم پی هیچ دوائی نرویم
ما محبیم و محبوب هم او مهجوریم | برو ای خواجه که زینجای بجائی نرویم
همه با سوی رقیبان نرویم از در تو | دائما گرچه نگوید دعائی نرویم

هر ذره بهر کس چو عطایی بخشید
ما از در دانستنیم عطایی بردیم

ما از سر سجاده به میخانه رسیدیم — مستان حضوریم و در میخانه رسیدیم
از نشئهٔ آن ذوق خرابات چو رندان — مستیم و لاابالی و رندانه رسیدیم
ای عقل دور باش که دیدیم خود ده تو باشستن — از بزم عشق و مجلس جانانه رسیدیم
پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم — شمعی گرفته‌ایم و پروانه رسیدیم
تا می به ذوق بر سر و در بر قبای عشق — بسته کمر بعزت و شاهانه رسیدیم
سرمست میرسیم ز میخانه قدم — مخمور نیستیم که مستانه رسیدیم

از بندگی سید خود میر سیدیم بر
از فلک غیب چنین گرچه مردانه رسیدیم

ما گدایان حضرت شاهیم — پرده داران خاص اللهیم
باده نوشان مجلس عشقیم — ره نشینان خاک این راهیم
گرچه از خود خبر نمیداریم — بخدا گر خدای آگاهیم
در ضمیر منیر دل مهریم — بر سپهر وجود جان ماهیم
گاه در مصر تن عزیز خودیم — گه چو یوسف فتاده در چاهیم
کام دل در کنار جان داریم — ایمن از آرزوی دلخواهیم
بنده ذاکران توحیدیم — سید ملک نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لا ابالیم
ما پرتو نور ذوالجلالیم

گر نقش خیال یار داریم
مائیم مثال خط وحدت
خورشید سپهر جسم و جانیم
هم سیر کنان بکوی هجریم
ما تشنه آن لب حیاتیم

گر آینه ایم و گر جمالیم
ما عین مثال بیمثالیم
گاهی قمریم و گه هلالیم
هم ساکن خلوت وصالیم
وین طرفه که غرقه زلالیم

ما نقش خیال روی سینه
این زخیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان
جز حدیث عشق او با ما مگو
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست
اسم اعظم خوانده ایم از لوح دل
همدم جامیم و با ساقی حریف

جام می نوشیم و از غم فارغیم
خوش نشسته در دو بزم فارغیم
زانکه ما از این و آن هم فارغیم
با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
از حروف اسم اعظم فارغیم
غیر ازین همدم ز همدم فارغیم

نعمت الله داده ما را تمام
فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم / سرمست می الست عشقیم

سودا زدگان باده نوشیم / شوریده و می پرست عشقیم

گلدستهٔ باغ لایزالیم / پیوسته چو گل بدست عشقیم

از هستی خویش نیست گشتیم / هستیم چنانکه هست عشقیم

در خلوتخانهٔ خرابات / رندانه حریف مست عشقیم

ماییم که ماهی محیطیم / افتاده بدام شست عشقیم

گر سید و گاه بنده باشیم / گه عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی می نگارد نور چشم / هر نفس شکلی دگر از نو برارد نور چشم

زینچنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان / چشم ما بی آبروئی کی گذارد نور چشم

چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر / لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم

چشم مستش دل ز عیاران عالم میبرد / مردم گوشه نشین را خود چه دارد نور چشم

نعمة الله نور چشم مردم بینا بود / اینچنین نوری بمردم میسپارد نور چشم

هر زمان حسنی بمردم مینماید نور چشم / هر دمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم

ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم / لاجرم لحظه بلحظه میفزاید نور چشم

دوش دیدم خیالش را که از چشم مرد / ترک مردم هم بکلی می نشاید نور چشم

گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار
ور نبیند نور روی او نیاید نور چشم

توتیای چشم ما از خاک راهش ساخته
تا غبار دیده ما را زداید نور چشم

بر سواد دیده هر نقشی که می‌بندد خیال
در نظر نقش خیالش وانماید نور چشم

نور چشم نعمة الله گر سوی دریا آید او
مشرب مردم در همه عالم رسید از نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام
باده می‌نوشم ز جام جم مدام

جام و باده هر دو یکرنگ آمدند
من ندانم این کدام است آن کدام

دولتی دارم همین وصل او
این سعادت چونکه دارم بر دوام

نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم
این یکی را با حلال آن با حرام

با تمام و ناتمامم کار نیست
گرچه در کار است تمام و ناتمام

عاشقان را بار دادم در حرم
گر توئی عاشق در این خلوت خرام

سید و بنده چو آمد در میان
صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله می است و عالم جام
این چنین جام و می مراست مدام

جز از اینان حلال نیست شراب
هر که نوشد جز این شراب حرام

ساقی مست مجلس عشقم
می‌فروشم حریف و همدم جام

در خرابات کائنات مجو
همچو من رند و مست دُرد آشام

می وحدت بذوق میوه شیم
جام و باده شدند همدم هم

ذوق داری بیا بزم ما بخرام
مجلس ما بنیر وشش باشد نظام

عشق با ما دمی بیا فرما
عقل خویش سر دی کمر بسلام

هرکه باشد خادم او محترم دارد تمام
بنده او بر در او عزتی دارد تمام

رند سرمستی که او فرمان ساقی می‌برد
بنده فرمانست از آن رو طاعتی دارد تمام

گر عزیزی پا بسر خویش در دست بگرد
چون ندارد در دو عالم حشمتی دارد تمام

خاک پایش هرکه چون تاج بر سر می‌نهد
پادشاهی می‌نماید دولتی دارد تمام

خرقه پوشی را که او از وصل داده و صله
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام

همت عالی ما با غیر او میلی نکرد
شاید ار گوئی فلانی همتی دارد تمام

نعمت الله از خدا میرکران خوش نعمتی
هر که دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگاه داریم
غیر ازین کار دگر کار نداریم دایم

از ازل تا ابد عشق تو در جان من است
روز و شب سر خوشیم عاشق زاریم دایم

جان فدا کرده‌ام و سر در قدمت می‌بازم
بسر تو گر نرود دست نگه داریم دایم

بده جام و با ساقی سرمست حریف
کس نداند که من اینجا بچه کاریم دایم

بر سر کوی تو ثابت قدمم تا باشم
لاجرم عمر گرامی بسر آریم دایم

گر پریشان بود این کشته من می شاید | زانکه سودازده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستم
فارغ از عالم و امین نگارم دایم

دل که باشد گر نباشد بندۀ فرمان من | جان چه ارزد گر نورزد عشق جانان من
من که باشم گر نباشم بندۀ فرمان او | هر چه فرمان او ز آن شد روا فرمان من
در دل من عشق او گنجی است در ویرانه | گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من
مجلس عشق و من سرمست با رندان حریف | ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
دردمندانه بیا دردی دردم نوش کن | تا ببینی ذوق داروی من و درمان من
ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر | از لبم بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز
بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم تویی ای جان و ای جانان من | بی وصالت ای حبیب چون ارزد جان من
رد تو ایمان من مقدرش نبودی معتقد | گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
نقد گنج تو بود کنج دل ویرانه | گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من
باده نوشی در آ در گوشۀ میخانه | ذوق داری طلب کن مجلس مستان من
مبتلایم از بلایت کار من بالا گرفت | دردمندم درد بود درد میکند درمان من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل | زاهد محجوری که ماند درین دوران من

[illegible]

میر رندان جهان امرد در کردگار ان
نیز آمد منت سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان ای جانان من — کفر من است آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای زلف تو ایمان من چندان بشد — هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من
من در میان با تو خوشم تو در کنار من خوشی — موئی نگنجد در میان من آن تو تو آن من
رندان بزم خاص من هستند باقی خرقه — خمخانه در جوش آمده از مستی مستان من
صد حب نظمی ازلی گرگیت یکیا بشل امل — گنج محبت یافته گنج دل ویران من
اندر دولت سلطان خودم من در دولت حاکمم — هر کس کجا داستان کند بار سیم دستان من

تو سید من بوده ام تو جا شده من خلا
دعوی عشقت گر کند سید بود برهان من

ای نور روی تو روشن دیده چشم جان من — ای خلیل الله من فرزند من برهان من
شمع بزم جان من از نور دیده روشن است — با در روشن دیدها چشم چراغ جان من
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام — ای دل و دلدار من ای جان و ای جانان من
مجلس عشقت در من میکند از جان و دل — گوش کن تا بشنوی ای میر سرمستان من
هست هشتاد سال از عمر من بگذشته است — حاصل عمرم توئی ای عمر جاویدان من
بر رضای من بودی بگذران در هیچ حال — بیشتر هر گز نفرمودی تو بی فرمان من
یاد کار نعمة الله قرة العین رسول — نور طه آل یس سایه سلطان من

رحمتی کن بر دل ویران من
بوسه ده بر لب جانان من

مو بمو زلف پریشان کرده‌ای — الغرض زلفت ببرد ایمان من
عشق تو گنج است و دل ویرانه — جای آن گنج دل ویران من
صاف و درمان گر نباشد فارغم — درد و درد دل بود درمان من
پیش تو جان را مجال هست نیست — جان چه باشد تا بگویم جان من
در خرابات مغان رندان تمام — می خورند و میبرند فرمان من

مجلس عشق است و ساقی در نظر
نغمه آید میبر مستان من

صد هزار آئینه دارد یار من — مینماید در همه دلدار من
دیده من روشن است از دیدنش — با دو انیم روشن این دیدار من
جز خیالش نیست همخوابی مرا — غیر عشقش نیست یار غار من
بلبل سرمستم و نالان بذوق — روضه رضوان بود گلزار من
من خراباتی و رندو عاشقم — خدمت معشوق من کار من
او و من با همدگر باشیم خوش — لاجرم من یار او او یار من

نعمت الله گر نگشتی آشکار
کی شدی پیدا چنین اسرار من

در چشم من آن نور است ای نور دو چشم من
از ناظر و منظور است ای نور دو چشم من

در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من

بیدار غم عشق سر دار فنا بودن
آن منصب منصور است ای نور دو چشم من

آن دلبر هرجائی از غایت شیدائی
گویند که مستور است ای نور دو چشم من

شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد
از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من

گر منکر میخواران انکار کند ما را
بگذار که معذور است ای نور دو چشم من

رندی که به سرمستی سرحلقهٔ مستان است
آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

ساقی بدست رندان میدهد جامی بمن
وز لب او میرسد هر لحظه پیغامی بمن

گاه بنفشه میدهد گه بر روی می نشد
میدهد هر روز و شب صبحی و خوش شامی بمن

منشی دیوان ازل از قضا و از قدر
میرسد خوش نشانی مهر نامی بمن

من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام
در عوض او میدهد هر لحظه دشنامی بمن

در خرابات مغان مست خراب افتاده‌ام
هرچه خواهد گو بگو عام کالانعامی بمن

دام و دانه مینهد صیاد حسن از بهر خال
تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی بمن

در حالت بر سر پیغم رسول حضرتش
هر نفس می‌آورد از غیب پیغامی بمن

سید اندر مجلس رندانه او مست است
چشم مستش میدهد هر نظر جامی بمن

بنور لطف او گشته چشم ما روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او ورا
فروغ نور جمالش ز شمع انجمن است
اگر نه نور جمالش نماید رو
ندیده دیده بیگانه زانکه تاریک است
گردیده جام می دست آمده در بزم

نبوده در نظرم نور کبریا روشن
بنور او بنگر تا شود ترا روشن
چراغ مجلس اگر دید اولیا روشن
جمال اوست که نماید بهر گدا روشن
ولی ببین نشده چشم آشنا روشن
نبوده در آن جام می لقا روشن

همیشه در نظرم نور لطف الله است
نگر ندیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نور او بودی نبودی چشم ما روشن
بآئینه بخشید در روی او در آن پیدا
سخن از دی و از فردا مگو امروز خود فردا
شب تاریک هجرانش برو آور که وصل او
چراغ خلوت دیده ز شمعش گر برافروزی
صفای جام می ما را نماید ساقی باقی

دگر نه او نمودی رو که نبودی عید ما روشن
بنور عشق او بود از آن شد چشم ما روشن
خوشی چشم ما بنشین ببینش جمالیار روشن
شبت روشن کن چون روز و دو چشم ما روشن
سعی چشم ما بدین خلوتسرا روشن
مگر این جام می از ما که تا گردد ترا روشن

دو چشم روشن سید نعمت الله را
بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیده ها روشن
ای بنور تو جان ما روشن

(و له ایضاً)

بجمالت زبانها گویا	بجمال تو چشمها روشن
ور نه چشم منی از آن شب و روز	من بتو دیده ام تورا روشن
مردم دیده تا بجود پیاست	در همه دیده ام خدا روشن
مهر تو آفتاب جان و دل است	من چو ذره در آن هوا روشن
عشق تو شمع خلوت جان است	دل چو پروانه زان ضیا روشن

صورت روی خوب سید ما
زین معنی و الضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن	عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن
بزم ما مجلس عشق است و حریفان مست	نتوان مجمع این قوم پریشان کردن
خود کرا قسم که توانی که دلم آزاری	این چنین کار خطرناک نتوان کردن
دل ما کعبه عشق است و مقام محمود	با دو ویران که دلش داد و ویران کردن

بر روی عقل و کن سرزنش عاشق مست
نبود سرزنش سید نیکان کردن

سر عشق در آن و این توان دیدن	بر لب یار رو همین توان دیدن
انچنان آفتاب روشن رای	در رخ شمس دین توان دیدن
ماه اگرچه بر آسمان باشد	نور او در زمین توان دیدن
عاشقانه اگر طلبکاری	انچنان این چنین توان دیدن

گر امین خدا چو من باشی
جبرئیل امین توان دیدن

با سلیمان اگر حریف شوی
خاتمش با نگین توان دیدن

معجز الله را اگر یابی
دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگران همچون بدن
جان عالم خوانمت گر نیک دریابی سخن

هر چه باشند آدمی را بنده‌اند از جان و دل
خواه جسم و خواه جان خواهی یک نظاره بمن

چشم عالمی از دیده مردم نهان
یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن

روح اعظم گفتمش و گفت مستان مرا
جان من یا دست خدا ای جان جان‌ها جان من

در اینجا جام بقا خواهی کرد نوشی همچو ما
در خرابات فنا مستانه خود را در فکن

عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده
مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن

بت پرستی میکند تا بت پرست آمد جهان
من خلیل اللهم و باشم همیشه بت‌شکن

ای گرفته عاشقان بستین چشم خویشتن
مصر را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن

ای صورت لطف خدا روی تو شاه دگرا
لطفی بکن از روی کرم پرده ز رخ بیرون فکن

آئینه گیتی تا تمثال از تو یافته
تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن

بر پرده دیده از آن نقش خیالت میکشم
تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من

خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی
از بوی دود عود تو گشته معطر انجمن

تا بعهد الله بدم در عشق آن جان پرورم
تا چشم مستش دیده‌ام مستانه میگویم سخن

چشم من شد بنور او روشن
نظری کن بنور او در من

هر خیالی که نقشش می‌بندم
بود آن یوسفی و پیراهن

جام گیتی نما بدست آور
تا نماید نور او بتو روشن

کنج میخانه جنت المأویست
خوش بهشتی است گر کنی مسکن

دست ساقی را بگیر و ببوس
سر خود را بپای او افکن

عاشق مست چون سخن گوید
عقل مخمور میشود الکن

گر تو هستی محب سید
دل رند شکسته را مشکن

ایها الطالب چه جایی با من
من مطلوبم که میگویم سخن

تا که من با من بود من من نیم
چون نباشم من نباشد غیر من

عشق که در جسم و که در جان بود
گاه باشد یوسف و گه پیرهن

روحه روحی و روحی روحه
من رآی روحان حلا فی البدن

من چو بی من در درون خلوتم
خواه پرده پوش و خواهی بر فکن

خواه می مینوش و خواهی توبه کن
خواه بت میساز و خواهی میشکن

من چو از آل حسینم لاجرم
کل شیء منکم عندی حسن

هرچه هست در میان انجمن
عاشق و معشوق را آن همچو من

گر خیالی نقش بندی در ضمیر
یوسفی را بنگر اندر پیرهن

در دل ما آتش جانسوز عشق
روشنش می بین چو شمعی در لگن

کفر زلف اوست عالم سربسر
کفر زلف از روی ایمان برشکن

عاشق و معشوق و عشق ای عزیز
یادگاری نگه دار این سخن

نور او در دیده عالم نگر
زانکه او جان است و عالم چون بدن

نور چشم نعمة الله را ببین
خلق و حق با همدگر می بین چو من

نور او در دیده بینا ببین
آن یکی در هر یکی پیدا ببین

آبی از جام حبابی نوش کن
عین ما را هم بعین ما ببین

اگر میگوئی که آنجا بینمش
دیده را بگشا بیا اینجا ببین

بر لب دریا چه میگردی مدام
غرقه دریا شو و دریا ببین

آینه گر صد نمائی ور هزار
در همه یکتای بی همتا ببین

در سرم سودای زلف او فتاد
حال این سودائی شیدا ببین

نعمة الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را ببین

موج دریا را بعین ما ببین
آب را در موج و در دریا ببین

ساقیا جامی پر می بستان بنوش — ذوق سرمستان بیا از ما ببین
آینه بردار و خود را بین نگر — صورت و معنی بی همتا ببین
دیده دید آن یکی در هر یکی — آن یکی با هر یکی یکتا ببین
نسبتی با ما بدار — عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را در بهشت — تو بیا کر عارفی اینجا ببین

نعمت الله در همه عالم یکی است
آن یکی تنهای ما تنها ببین

چشم بگشا و جمال او ببین — نور روی او با و نیکو ببین
جام و می با یکدگر خوش خوش بکش — صورت و معنی این هر دو ببین
جام ما باشد حباب آب می — سو بسو گردد روان هر سو ببین
صد هزار آئینه دارد یار من — در همه آئینه آن یکرو ببین
دامن دلق دو توئی پاره کن — یوسف و پیراهن یکتو ببین
روی او بینم بنور روی او — من چنین می بینم او را تو ببین

سیدم آئینه گیتی نماست
هرچه میخواهی بنور او ببین

۱ با تو

با تو گویم روی جانان چون ببین | نور روی او به نور او ببین
روشنست آیینهٔ گیتی نما | در صفای روی او آن را ببین
می‌نماید آن یکی در هر یکی | در همه عین جمال او ببین
آفتابی رو نموده در نقاب | روشنست از دیدهٔ ما تو ببین
آب رو جوئی در این دریا درآ | عین ما را عینکی بر جو ببین
ترک هستی می‌شو چو ما | پاکی ما را درست و خوش ببین

نعمت‌الله را بچشم ما نگر
نور نورالدین ما نیکو ببین

بندگانیم ای سلطان گدای خویشتن | کشای درویش ما تو پادشاهی خویشتن
سر بنه بر درگه ما سر از آنجا بر مدار | بر در خلوت سرای ما سرای خویشتن
دردمندانه بیا درمان خود از ما طلب | درد درد ما بنوش ار که دوای خویشتن
گوشهٔ میخانهٔ ما جنت المأوی بود | در بهشت خوش خانه بخرام در جای خویشتن
نیک و بد گر میکنی یابی سزای خویشتن | نیک نیک اندیشه کن با خود برای خویشتن
پا زره بیرون نهادی سنگ بر پا زدند | بعد ازین گر رهروی درویش پای خویشتن

عاشقانه خوش درآ در حضرت ما ای فلان
نعمت‌الله الحق گوی در ثنای خویشتن

جام می و شراب این عجب بین | مستیم و خراب این عجب بین

این طرفه که هم حبابیم و هم جام
هم آب و حباب این عجب بین

در صورت موج و جو و دریا
ما عین حجاب این عجب بین

ما تشنه‌یم و آب جوئیم
با چشم پرآب این عجب بین

ما نقش خیال خویش بینیم
رفتیم بخواب این عجب بین

جانان بر ماست نقاب روی جانان
بردار نقاب این عجب بین

دیدیم وجود نعمت الله
چون جام شراب این عجب بین

باده بنوش و جام را می بین
خلق را مظهر خدا می بین

قدمی نه بخلوت درویش
پادشه همدم گدا می بین

آنکه گوئی کجا توانم دید
دیده بگشا هر کجا می بین

نور چشم است و در نظر پیداست
نظری کن بچشم ما می بین

ناله زار مبتلا بشنو
حال مسکین مبتلا می بین

درد دردش مدام مینوشم
همدم ما شو و دوا می بین

نعمت الله را بدست آور
سید و بنده را بیا می بین

هر چه بینی بنور او می بین
بلکه او را باو نکو می بین

نظری کن در آینه بنگر
خود و معشوق روبرو می بین

زلف محبوب را بدست آور / زلف کش را وهو بهو می چین

خویش درین بحرها درآ با ما / آب میجو و سوبسو می چین

یکی اندر یکی یکی باشد / گر تو اهل شده ای بدامی چین

در خرابات عشق مستانه / جام خود نوش کن هم سبو می چین

چیزها دیده سید و بیده

سید و شاه را بیاد می چین

انچنان حضرتی چنین می چین / نقش گنجها همان همین می چین

جام و می را بهم نگر دریاب / نظری کن بآن و این می چین

ذره و آفتاب در نظرست / تیز می خورده چین می چین

جام گیتی نما بدست آور / رو برو یار هم نشین می چین

حسن او را اگر بدیده او / نور آن روی نازنین می چین

نور چشم است و دیده روشن از او / دیده و نور را قرین می چین

نعمت الله امین حضرت او

آن امانت نگر امین می چین

نور رویش بچشم او می چین / گل وصلش بدست دین می چین

از سر جان روان چو ما برخیز / جا دوا پیش عاشقان بنشین

با حبیب و حبیب ما آبست / نظری هم ببین بما بنشین

(رسم)

دین ما احیاء محبوبت — از این دین ما که دارد دین
چین زلفش صبا ده برباد — این خطا بین که میرود بر چین
غم محبت و عقل معجزات — کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق مستی بیابت می بخشد
تا ابد باد ذوق او آمین

آب حیوانی بیا با ما نشین — تشنه با ما درین دریا نشین
نیر بستن برفشان پای بکوب — آنکه مستانه خوش اینجا نشین
چون درآمد عشق عقل از پای رفت — پست شد آن خواجه بالانشین
خط و صورت عالم حس آن — بر سر سر او نی نشین
بگو ... درین دریای — خود کی آید سوی ما صحرا نشین
مستی ... کرما شقی — پیش آن معشوق بی همتا نشین

نشسته ... درعین ما
عاشقانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ... دار بیا با ما نشین — عاشقانه خوش درین دریا نشین
بیت ... از ... دو جهان — بر در یکتای بی همتا نشین
چشم ما ... روی اوست — خوش بیا بر دیده بینا نشین
... در ... — در خرابات فنا بالا نشین

گر بنقطه دلی گردی طواف	دایره گرد سه تمام اربابت
گر نیابی همدمی و محرمی	همنشین خود شو و تنها نشین

مجلس عشق است و مست و خراب
نیز آید بادت با ما نشین

خوش بیا با ما در این در بنشین	آبروی بایدت با ما نشین
مجلس عشق است و مست و خراب	عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
خانهٔ دل خلوت خالی اوست	جاودان در جنت المأوی نشین
از بلا چون کار ما بالا گرفت	گر بلائی بایدت بالا نشین
این و آن بگذار و برخیز از همه	دست بردار از پی تنها نشین
جمله اشیا مصحف آیات اوست	شرح اسما خوان بیا با ما نشین

در خرابات مغان جمشید بو
سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در میخانه خوش خوش بنشین	جام می را بنوش خوش خوش بنشین
پرده راز خویشتن مدران	سر خود را بپوش خوش خوش بنشین
این نصیحت نکوست یادش دار	معتقد گشت گوش خوش خوش بنشین
درد اگر هست خوش خوشی می‌نوش	درد و صافی بنوش خوش خوش بنشین
از سر کائنات خوش برخیز	تا نیابی بجوش خوش خوش بنشین

دیده در قید اگر بیابی یار | خوش برو تا با وی نشین خوش نشین

در خرابات نعمت‌الله را
گر بیابی به پیش او خوش نشین

کرمی کن بیا دمی بنشین | یک نفس نزد همدمی بنشین

رند مستی خوشی بدست آور | جام می نوش با جمی بنشین

در خرابات عشق مستانه | مست برخیز و بی غمی بنشین

ذوق از زاهدان نخواهی یافت | با چنین طایفه کمی بنشین

با دل ریش پیش درویش | بتمنای مرهمی بنشین

حاصل عمر دمی باشد | دمبدم در بیا دمی بنشین

نعمت الله اگر کسی جوید
پیش رندی مکرمی بنشین

هست عالم سایه جان شمس دین | این و آن باشد از آن شمس دین

پیش شمس دین ما دست [illegible] | میخورم سوگند جان شمس دین

[illegible] با تو هست گویم روان | این معانی از بیان شمس دین

نور دین از شمس دین روشن شده | داد دست اینک نشان شمس دین

مجلس عشق است و مست بی شراب | باده نوشان عاشقان شمس دین

[illegible] غیرت عشقی | راه رو با رهروان شمس دین

...

نعت این سبعه سیارات بود
گرچه هست از بندگان شمس دین

دیلران خامسند و جان شمس دین　　این و آن چون بنده و سامع شده

هفت نکته یعنی نشان اوست　　خوش بخوان قصه میدان شمس دین

دل بود گنجینه گنج آله　　شمس گنج تیج در بر ان شمس دین

مهر دین نشر دین بشنو　　نور بخشی ماه تابان شمس دین

نوشته خدا را ما تو دستان قدر　　ساقی سرمست رندان شمس دین

چار شنبه ام خدا هم بهشت چو بز　　زینت های پیر دانایان شمس دین

عالم ما عالم بدیعی دیگر است　　از معانی و بیان شمس دین

چشم عالم روشن است از نور او　　دیده ام روشن بجان شمس دین

شمس دین از نعت اسم عجب　　زانکه او دار و نشان شمس دین

نور چشم مردم است و دیده عالم نهان
خیز عینی را که بیند نور او در انس و جان

گر شود روشن بنور روی او چشم دلت — نور روی او بنور روی او بینی عیان
دیده‌ها مظهری ظاهر شده در چشم ما — دیده یکشب تا ببینی نور او در عین آن
حرف حرف یرلیغ عالم چو میخوانم بذوق — در همه منشور می‌یابم نشان نام او نشان
یک سر مو در میان ما نمی‌گنجد حجاب — خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
صد هزار آئینه دارد در نظر آن یار من — لاجرم هر آئینه او را نماید آنچنان
خوانده‌ام علم بدیع عارفان از لوح دل — باز اسرار معانی میکنیم با تو بیان
در خرابات فنا جام بقا نوشیده‌ام — فارغم خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نعمة الله از رسول الله مانده یادگار
کس ندیده سروری چون سید صاحبقران

گر گدائی کنی تو از سلطان — پادشاهی کنی چو شاه جهان
گنج عشقش بجو که در دل تو است — آنچنان گنج در چنین ویران
نور رویش بچشم ما پیدا است — گرچه باشد ز چشم تو پنهان
جام گیتی نما بدست آور — تا ببینی جمال خویش در آن
جان عارف بگرد نقطه دل — همچو پرگار گشته سرگردان
تا گرفتیم میان او بکنار — خوش کناری گرفته‌ام بمیان

فیض از نور نعمت الله جو
که رسیده هم روان بجهان

من با و زنده تو بی زنده بجان | اینچنین زنده نباشد آنچنان
نوش کن آب حیات معرفت | تا چو خضر زنده باقی جاودان
صورت و نقشی که آید در نظر | چون خیال اوست بر چشمش نشان
ساقیم مست است و جام می بدست | دور سرمستان جان عاشقان
موج و دریا نزد ما هر دو یکی است | یک حقیقت در ظهور است این و آن
جمله اشیا نشان نام اوست | گرچه او را نیست خود نام و نشان

گوهر سید حیات جان ماست
لاجرم در جان ما باشد روان

بی نشان گر برآمد از میان | اول و آخر نماند غیر آن
چون نمانی تو نماند غیر تو | پس بدیع است این معانی بیان
نوش کن می جام را هم لعل یار | تا بیابی لذتی از جسم و جان
بگذر از نام و نشان خویشتن | بی نشان شو تا از او یابی نشان
چیست عالم پرده نقش و خیال | پرده را بردار و می بین عیان
یار سرمست است ما را در کنار | دست ما او و دگر او در میان
نعمت الله عاشق و معشوق ماست | بلکه خود عشق است پیش عاشقان

این چنین پیدا و پنهان آنچنان
برکنار از ما و با ما در میان

ما نشان از بی نشانی یافتیم — بی نشان شو تا بیابی آن نشان
در خرابات مغان مست خراب — همدم جامیم و فارغ از جهان
دردمندیم و دوا در دل است — کشته عشقیم و حی جاودان
مرغ جان از برج دل پرواز کرد — ساخت بر زلف پریشان آشیان
سر بپای او فکن دستش بگیر — آستینی بر همه عالم فشان

ذوق سرمستی ز سرمستان طلب
نعمت الله را ز خوان عارفان

مست بودی مست رفتی از جهان — مست باشی مست خیزی جاودان
مست خیزد هر که او سرمست رفت — ور رود مخمور باشد همچنان
هرچه ورزی دان که می ارزی همان — قیمتت باشد بقدر این و آن
من نشان از بی نشانی یافتم — بی نشان شو تا بیابی این نشان
تا میان او گرفتم در کنار — نیست غیری در کنار و در میان
خیز دستی برفشان پائی بکوب — سر فدا کن در سماع عارفان

نعمت الله گر همی خواهی بجو
همچو گنجی در دل صاحبدلان

اگر ذوق صفا داری طلب کن بزم رندان را
اگر خواهی حضوری خوش برو در خلوت رندان

تو را از خدمت زاهد نمی کاری گشاید
هزاران کار بگشاید دمی از خدمت رندان

طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی
ز می جام دمادم نوش تا یابی لذت رندان

خراباتست و سرمست ساقی و جام می بر دست
چه خوش حالی که من دارم مدام از صحبت رندان

مگو در بزم سرمستان حدیث دنیی و عقبی
بیا تنها کی خورد آید ز جام همت رندان

نعیم ... همچو رحمت وجود
بیا ... نعیم نعمت ذات

حمد تو به نهایت از شرف تو بیکران
ای جمله وجود هست و کمال تو بس عیان

فی الجمله چون منم تو همه کیستی بگو
ور جمله تویی بگو که من اکنون شدم نهان

در کعبه و کنشت و خرابات و جمله تو است
در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان

فی الجمله عارفیم به هر صورتی که هست
در دین صفات کمال تو هر زمان

با ما تویی و از تو جدا نیست هیچ چیز
پیوند ما و تو بکرم هست جاودان

نور تو آسمان و زمین را ظهور داد
روشن شده از جمال و کمال تو این جهان

سید بود وجود و جمله دگر ره وجود
نعمت آنچه بود ما را سایهٔ آن

چه خوش وقتیست ذوق باده نوشان
چه خوش کیفیت کوی می فروشان

چه خوش آهیست آه دردمندی
چه خوش وقتی است وقت کهنه نوشان

چه خوش حالی است حال بینوایان | چه خوش دردی است درد درد نوشان
شراب وحدت از جام محبت | بروی یار کردم دوش نوشان
حریف مجلس رندان عشقیم | که باشد آب حیوان در سبوشان
چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم | ز سرمستی همه خمهاش جوشان

چه خوش سحری است سحر نغمه اینه
چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه بخلوت یاران | یار اگر بایدت بیا یاران
هرکه چون ما فتاد در دریا | کی خورد غم ز قطره باران
کار ما عاشقی بود دائم | بود این کار کار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی | زاهد و پند کی هشیاران
هر عزیزی که می خورد با ما | نبود خار پیش میخواران
وه که زلف تو هم چه طرار است | میبرد دل ز دست عیاران

بنده سید خراباتم
لاجرم سرورم بسروران

جام گیتی نمای انسان | حافظ جامع هدایان
صورت اسم اعظمش دانم | محرم راز کبریا شان
گنج و گنجینه و طلسم همه | [illegible] قدر دانشان

هرچه درکاینات میخواهند — بنده کا شده و پا و سا ن

تا تماشایت شش جهة مشتاق — عشق فی صفحه صفا ن

موج و بحر و حباب و قطره و جو — همه باشند نزد ما ن

این سراخانه خراب بود — همه با شد در این سراب ن

دردی درد دل که درمان است — میکند نوش و ایا ن

نعمت الله اگر با ما ی
خوش نشاکن بکو که با ن

کار ما یک است و کمتر خوش برای اینها ن — غم مخور چون اهل بیا را زبرای اینجا ن

گر نوای آنجهان داری بیا خوشوقت باش — بینوا باشی اگر خواهی نوای اینجا ن

اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون — عاقبت بیگانه گردد آشنای اینجا ن

بگذر از حرص جهان با خطا دیگر مرو — خود کرمی باید صفای اخطای اینجا ن

دنیا خریده باشد که آمد شد کند — هرکه باشد هم خواجه در قفای اینجا ان

میدهد عمر عزیز خویش بر باد هوا — باد پیماید که افتد در هوای اینجا ن

محنت آباد خرابی خاکدان نا خوشی — بیخرد ناخوش کند و بستر ای اینجا ن

سید الله وی دعقبی نخواهد از خدا
آنجهان هرگز نخواهد جای اینجا ن

جام می عشق تو نوشم بجان — دردی دردت نفر و نوشم بجان

این سر کویت نروم بعد از این — در ره عشق تو بکوشم بجان
ناله دلسوز من از حالتی است — گوش کن ای یار بخروشم بجان
چون چنانی و دلم برده — گوی بگو هیچ نخموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من
بنده ام و حلقه بگوشم بجان

جام گیتی نما ز ما بستان — ساغر پر ز می بیا بستان
دردی درد دل دوا باشد — دردمندی خوشی دوا بستان
کربلائی ده خدا دریاب — بخشش حضرت خدا بستان
چون رسیدی درین سرابستان — هم مرادی ازین سرابستان
بر سر آب چشم ما بنشین — آبروئی ز چشم ما بستان
گر به بستان گذر کنی نفسی * — همچو بلبل ز گل نوا بستان

نعمت الله مجوز بیگانه
هر چه خواهی ز آشنا بستان

ما ایم و جام باده و جانانه جاودان — از خویش آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر — یا رب که باد عاشق دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضه رندان میفروش — جام شراب صحبت رندانه جاودان
جاوید دل مجاور درگاه دلبر است — ثابت قدم ستاده در آنخانه جاودان

در بزم عشق عاشق دیدیم باده نوش | بنشسته دل‌های خوش مستانه جاودان

نموده‌ایم ظاهر و باطن بهم عیان | پیوند جان است بجانانه جاودان

دیدیم سیدی که جهان در پناه او | پرورشش دل نشسته و شاهانه جاودان

وقت سرمستی است مخموری بمان | نیک بر درگهی مردودی بمان

آشنائی ترک بیگانه بگو | در وصالی هجر و مهجوری بمان

غره علم و عمل چندین مباش | بگذر از هستی و مغروری بمان

صحبت رندان غنیمت میشمر | قصه رضوان مگو حوری بمان

نور چشم عالمی پیدا شده | روشنش می بین و مستوری بمان

غیرت ار داری ز غیرش در گذر | غیر او نا دیست یا نوری بمان

از انا بگذر تجلی میکند حق | نعمت الله باش مستغنی بمان

گر خدا خواهی جدا از خود مدان | از خدا امید آن نبود از خود مدان

بر همه عالم به درویشی دهی | لطف پیغمبر عطا از خود مدان

فاعل مختار در عالم یکیست | در حقیقت فعلها از خود مدان

ما باو محتاج او او از ما غنی | تو فقیری این غنا از خود مدان

از فنا و از بقا بگذر خوشی | این فنا و این بقا از خود مدان

درد او بخشد دوا هم او دهد — عارفا درد و دوا از خود مدان

در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمت الله را جدا از خود مدان

از ما مکن کناره که ماییم در میان — ما را کنار گیر که آییم در میان
نوری از آن کناره نمود و بار — روشن چو آفتاب نماییم در میان
گر نه مراد اوست که گیریم در کنار — با این و آن همیشه چراییم در میان
بسته کمر بخدمت میخانه میرویم — آنجا میان خویش گشاییم در میان
عشق است جان عاشق و دل زنده ایم ما — ماییم حی عشق نماییم در میان
عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار — عشقیم و آمدیم که ماییم در میان

سید موحد است که سلطان گدای اوست
اندیشه کج مبر که گداییم در میان

دمی در چشم مست ما نظر کن — ببین منظور و ناظر را نظر کن
اگر صورتگری در عین صورت — درین صورت تو آن معنی نظر کن
حباب و موج و قطره جمله آبند — بجز این جمله در دریا نظر کن
نقاب ماه را بگشا و بنگر — بنور آفتاب ما نظر کن
دلی چون آینه روشن بدست آر — در آن دلدار بیهمتا نظر کن
خیالش نقش کن بر پرده چشم — بعین دیده بینا نظر کن

چو عالم می نماید نقش اسما
نظر کن در همه اشیا نظر کن

بیا در چشم مست ما نظر کن / ببین منظور و ناظر را نظر کن
درین دریای بی پایان قدم نه / ببین ما را درین دریا نظر کن
هزاران آینه مظهر کرد و نماید / در آن یکتای بی همتا نظر کن
نظر کن ناظر و منظور بنگر / رخی در دیده بینا نظر کن
همه اشیا بما او را نماید / نظر کن در همه اشیا نظر کن
بنور روی او او را توان دید / توان دید آنچنان جانا نظر کن

کتاب نعمت الله خوش بخوانش
مسما در همه اسما نظر کن

عالم سرابی و سرابیست نظر کن / بنگر که سراب و سرابیست نظر کن
نقشی و خیالی است از آن رو که خیالیست / در دیده ما صورت خوابیست نظر کن
اما نظری کن بحقیقت که توان دید / عالم همه چون آب و حبابیست نظر کن
آبست و حبابست درین بحر هویدا / این هر دو بهم جام و شرابیست نظر کن
گر در یتیم است و گر لؤلؤ لالاست / در اصل همه قطره آبیست نظر کن
هر ذره که بینی تو خورشید نماید / روشن بنگر ما نقابیست نظر کن
در کوی خرابات بجو سید ما را / می بین که چه خوش مست خرابیست نظر کن

ای دل ز جهان جان گذر کن
در عالم عاشقی سفر کن

از خلوت صومعه برون آی
در گوشه میکده مقر کن

در بحر محیط حال حل شو
دامن چو صدف پر از گهر کن

مستانه درآی در خرابات
یاران حریف را خبر کن

از خانقه وجود و صورت
جز معنی عشق را بدر کن

بگذر ز حدیث دی و فردا
امروز صفات خود دگر کن

خواهی که خدای را ببینی
در چهره آدم نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن
هر سو برود ز ما خبر کن

سودای میان تهی چه داری
رندانه بیا و سر بدر کن

خاک کف پای عاشقان شو
خود را بکمال معتبر کن

گر میخواهی بهشت جاوید
مستانه ببزم ما گذر کن

هستی بگذار عاشقانه
در عالم نیستی سفر کن

جامی ز حباب پر کن از آب
با ما تو حدیث بحر و بر کن

بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظر کن

۱۰۲۰ ه

ای دل بیا بخانهٔ جانانه گذر کن / مستانه در آن کوچهٔ میخانه گذر کن
هشیار صفت بر سر کویش نرود دل / رندانه مجرد شو و مستانه گذر کن
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت / چون سایه شو و بر در تنهانه گذر کن
جان ساز تو پروانهٔ آن شمع جمالش / مستانه بر آن شمع چو پروانه گذر کن
چون مردمک دیده ها گوشه نشین شو / بی منت کاشانه ز کاشانه گذر کن
ریش دل ما مرهم افسون نپذیرد / ای ناصح ازین گفتن افسانه گذر کن

سید تو اگر طالب دردانهٔ عشقی
دریا شو و از قطره و دردانه گذر کن

خانهٔ دل ز غیر خالی کن / ترک این خلوت خیالی کن
از علی ولی ولایت جو / هم ولایت فدای والی کن
بندهٔ خادم علی میباش / فخر بر جمله موالی کن
خاک آن راه آستان درش / تکیه بالش و آن نهالی کن
باش مولای حضرت مولی / منصب خویش نیک عالی کن
در حرم گر ترا نباشد راه / مسکن خود در آن حوالی کن
جام گیتی نما بدست آور / نظری کن در او و حالی کن
باطنا با جلال خویش میباش / ظاهر خویش را جمالی کن
آفتاب از سپهر مصطفی / بر در سید هم بلالی کن

(مثنوی)

بشنو ای یار و اضطراب مکن
خویش رسوای شیخ و شاب مکن

اگرت معنی است حاضر باش — صورت شرع را خراب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه — گوش با نغمهٔ رباب مکن
میخوری خواب میکنی شب و روز — اعتمادی بجز دو خواب مکن
می مخور چون حرارتی دارد — خوردن خود بغیر آب مکن
اینکه گوئی که خمر هست حلال — غلطی حکم ناصواب مکن
از سر ذوق با تو میگویم — قول بشنو و جواب مکن
ذره را آفتاب میخوانی — طعنه بر نور آفتاب مکن
آخرت را چرا شوی منکر — سر آبی چنان سراب مکن
کشف اسرار شرع جایز نیست — کوشش کن منع و اجتناب مکن
عاقبت میروی سوی گیلان — چند روزی دگر شتاب مکن

نعمة الله را بدست آور
عمر بیهده صحبتش حساب مکن

دور شو ای عقل نادانی مکن — با سبکروحان گرانجانی مکن
عشقبازی کار بیکاران بود — این چنین کار را فیدانی مکن
اینکه گوئی دل عمارت میکنم — ما نمیخواهیم ویرانی مکن

چون تو را پایان کفر زلف نیست | دعوی دین مسلمانی مکن
در نکاری لاف از مستی مزن | بندهٔ پا با تو سلطانی مکن
دست وا دار از سر زلف نگار | خویش پا بند پریشانی مکن

عمر اسد یار سرمستان بود
دوستی با وی چو نتوانی مکن

در صحبت ما همه صفا این | مارا همه ذوق از خدا این
تا روز صفا و ذوق مستی است | کامشب یاران حریف ما این
رندان مستند و لا ابالی | مستانه سرود میسرا این
در عالم معنی عین عشقند | هرچند که صورتا جدا این
با وردی درد عشق صافیم | رندان همه ایمن از دوا این
مطرب نغمه چو خوش سراید | در پاسش سران همه سرا این
گوئی عشقش بلای جان است | ما کشش دایم که خوش بلا این
مستیم و خراب در خرابات | رندی که بیش اوی کجا این

شاهان جهان بدولت عشق
در مجلس سیدم گدا این

دردمندیم و از دوا ایمن | بینوائیم و از نوا ایمن
در خرابات خلوتی داریم | خوش نشسته در این سرا ایمن

بخدا هرکه باشد از باسینی — همچو ما گردد از فنا ایمن
هرکه خواهی و هرکه میی بود — یار ما باشد و زما ایمن
قدمی نه در میخانه — تا که گردی چو اولیا ایمن
باش ایمن ز خوف بیگانه — بنشین پیش آشنا ایمن

بنده سید خراباتیم
رند مستیم و از شما ایمن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن — راز دلم از سنبل جانانه طلب کن
در صومعه نیابی نتوان یافت حضوری — ای یار حضور از در میخانه طلب کن
آن چیز که از عاقل صدساله ندیدی — از یک نظر عاشق دیوانه طلب کن
در کنج دلم گنج غم عشق دفین است — گنج ار طلبی در دل ویرانه طلب کن
جان باختن از عاشق بیدل طلب آید — مردانگی از مردم مردانه طلب کن
سوز دل دلسوخته آتش عشقش — در سینه شمع و دل پروانه طلب کن

چون مردمک دیده دریادل سید
در دیده ما در شود دردانه طلب کن

عاشقانه بشنو و خوش پند ما را گوش کن — در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
سرخوشانه پای کوبان از در خلوت در آ — دست دل با دلبر سرمست در آغوش کن
ذوق سرمستی اگر داری در آ در میکده — آتشی در خود زن و چون خم می در جوش کن

زاهدی گر گویدت از باده توبه کن ... برغم او بگو جام بیار و هوس کن

پادشاه عشق خوش خانه که دل است ... گر ترا عشق است جان را چون فدای شه کن

مطرب تو لی بگو عشاق را خوش وقت ساز ... ساقیا جامی بیار و حالتی به هوش کن

نعمت الله این سخن را ذوق گوید بجو
ذوق اگر داری بیا و عاشقانه گوش کن

با آشنای خویش بیگانگی رها کن ... دردی به ذوق مینوش درد دل دوا کن

در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور ... آب حیات نوش سیلی بسوی ما کن

خواهی که پادشاهی یابی چو بندگانش ... بر در کریمان دریوزه چون گدا کن

داری هوا که گردی سرمد ز بر در او ... در پای دار سر نه هم ترک دو سرا کن

هر مظهری که بینی جام جهان نمایست ... منظور در او هویداست نظاره خدا کن

جام شراب مینوش شادی روی رندان ... مستانه این چنین کار بی ره و بی ریا کن

با سید خرابات رندانه همنشینی
شکر تو عهد خود در آن عهد ادا کن

فرصت غنیمت است رها مکن ... شب تیرگی و نصیحت رها مکن

رندی که از کرم ترا جام شراب داد ... شکرش بگو بصدق و کرمت رها مکن

گفتی که میروم ببر کوی میفروش ... این فیض خوش است غریبت رها مکن

در مقام اگر کشف آری نگاه دار ... خوش گوهریست در قیمت رها مکن

یار ندیم مونس دلدار جاودان
با این صبا ز روی یار حدیث را مکن

بنده ندیم حضرت سلطان عالم است
ای شاه رو نگاه حدیث ما مکن

ندیا ب شعر اسعد و با آب دیده برآر
خوش نغمه خوش شعر بنغمه ما مکن

با همه این سخن توان گفتن
در همی چنین توان سفتن

گر مجالی شود بدیده دست
خاک درگاه او توان رفتن

بر پای میز و شش ای رندان
عاشقانه خوشی توان خفتن

هرچه سلطان عشق فرماید
کی توانم کسی چنان گفتن

سید از حق چو این سخن شنید
توان آن حدیث بنهفتن

خادم او در اسیر و اقلیم شاهی یافتن
سلطنت از خدمت نور الهی یافتن

بنده او شو اگر خواهی که گردن پادشاه
از قبول او توانی پادشاهی یافتن

شد ما جانبازان در عاشقی او که بیت
هر چه کردن هرچه یا از آن روشنایی یافتن

خوش بود سلطان معنی یافته بی [illegible]
پادشه در عالم درویشی پناهی یافتن

در ضمیر و پیش من هی نور ساقی دیده ام
خوش بود دیدن میخانه شاهی یافتن

ساقی سرمست ندیم صبحدم جام چیست
خوش بود … صبحگاهی یافتن

سید اگر همی خواهی بیا از او طلب
در ره فقر ار توانی آن نگاهی یافتن

من چین تو و تو چین من و ترک چین
یک چین بود فغفور او در کونین

هرگز که دو جام پر کنند از یک می
این هر دو یکی باشد و آن یک آیین

جامی ز نشاط بیگانه دارد در طی
جامی دگر از می مصفای حسنین

هر چند که آب را نباشد لونی
چون در دو قدح کنی نماید لونین

در شمس و قمر نگر که روشن بینی
یک نور که رو نموده اندر عینین

گر سلطنت صورت و معنی یابی
شاهی کردی چو حضرت ذوالقرنین

زاهد بهوای جستن جنت رسید
باشد سید دست جنتش بی سخن

ز بی حسنی که می بینیم دایم این لقای تو
منور کرد چشم ما بدیدار صفای تو

بپا دیجان خوشدل باش اگر کشته شوی در عشق
که صد جانست در جانان بهر خونبهای تو

هوای تو است در جانم که صید ار دهر ازنده
ندارم در همه عالم هوائی جز هوای تو

دلم خلوتسرای تست شخص خویش بی جای خود
که غیر از تو نمی بیند کسی دیگر بجای تو

خراباتی و من مست ساقی جام می بر دست
ستمگر نیم مستم و ایم از آن چشم سیاهی تو

خیال زاهد عجاب هوای جنت الماوی
بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو

دعای دولت کشیم و نشیم از سر کویت
بهر جائی که صدق لب که جویم دعای تو

شفقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
من آن بی برزنده عشقم که دادم جان برای تو

بهر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم
ز بیگانه نگارم پس نشان آشنا جانا

چو نور حسن تو منظور در هر لقای که لقای تو
که در عالم نمی یابم بجز تو آشنای تو

ببین دولت عشق تو سلطانی که رسید
کجا شاهی چنین باشد که باشد او گدای تو

چه راحتی راحت جانم که جان من فدای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد
ندارم همت از لعلت کرم سر میرود دیده
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنمایی

سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
تو سلطانی بحسن و مه رویان گدای تو
گشتم به هر عالم برای که برا ی تو
چه خوش باشد فنای من اگر یابم بقای تو
تویی نور دو چشم من که می بینم لقا ی تو

محب تشنه الهم گر از بوی تو می آید
از آن دارم هوای دل که او دارد هوای تو

ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو
مقصود از آفرینش عالم تویی و بس
آئینه صفات الهی و عارفان
خلوتسرای نقش خیال تو چشم ماست
بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی

وی پادشاه صورت و معنی گدای تو
ای جسم و جان نبی و عجمی فدای تو
بینند آن صفات بنور صفای تو
غیر تو نیست لایق خلوتسرای تو
هر عاشقی که هست چو با آشنای تو

ز نور آفتاب وجود تو کاینات — باشند ذره رقص کنان در هوای تو

دل را هوا ز بلای تو ذوق خوشی مدام — صد جان فدای ذوق خوش مبتلای تو

ای جان انس و جان دل ما جایگاه تست — هرگز نشد نشیمن کسی را بجای تو

روح القدس که سرور ملک ملایک است — آمد بزیر سایهٔ فر همای تو

گر هست طاعت و ذکری روزه و نماز — حمد خدا است طاعت و ثنای تو

ست بر سریر سلطنت عرش اعظم

تا یافت ره بحرم کبریای تو

شاهان جهان باشند از جان چو گدای — محبوب ترا ز جانی صد جان بفدای تو

دندان ز تو می جویند ز ما در تو علوا — هرکس بهوای خود و ما نشیم و هوای تو

دل خلوت خاص تست نشینم تو بجای خود — واله که نخواهم دوست غیر تو بجای تو

گر دست مرا گیری تو من دامن تو گیرم — پائی ز تو گر یابم آیم بسرای تو

گویند که این و آن باشند برای — نی نی که غلط کردند هستند برای تو

بی نقش خیال تو در چشم نمی آید — هر نور که می یابم بینم ز لقای تو

در دار فنا سید ز عشق تو گریبان در

جانش ز خود پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو — سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو

ز تو مستی و من مخمور طبیبی تو و من رنجور — تو سلطان فقرا باقی و من زنده گدای تو

زهی ساز مطرب عشقت جهانی در نوای تو | نوای عالمی بخشد نوای بی‌نوایی تو

خیال نقش رویت را چو من در خواب می‌بینم | روا باشد اگر نازم درون چشم جای تو

چو بلبل زار می‌نالم که از وصل تو محرومم | [illegible] خون همی جویم هوای تو

[illegible] سید مجد [illegible] از دو [illegible] گذشت

[illegible]

تو سلطانی بحسن ای دوست و من درویش گدای تو | کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو

نوائی از تو می‌خواهم اگر افتد قبول | چه خوش باشد اگر یابم نوائی چون نوای تو

دلم خلوتسرای تست غیری در نمی‌گنجد | ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو

نوشتم از خودی بی‌شک برای دوست صحبت | [illegible] برای تو برای تو

اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید | بهشت جاودان من در خلوتسرای تو

هوای تست عمر من همیشه زنده [illegible] | چه خوش [illegible] که من دارم که هستم در بلای تو

[illegible] که سید [illegible]

[illegible] سید [illegible] که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو | عالمی آشفته چون باد صبا از بوی تو

عقل می‌خواهد که گردد گرد کوی تو ولی | گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو

هرچه می‌بینم تو بینی چشم من آئینه | می‌نماید در نظر نقش خیال روی تو

در کعبه میروم یا میروم در میکده | واقفی بر حال من باشم بجستجوی تو

ما در این دریا بهر سوئی که کشتی میرود میرویم و در طلب پیوسته تا سوی تو

قیمت گوهر تو دیدی و عیبی کی دهند ای بسا تن کی دم کناره از سوی تو

زاهد محمود باشد در همه جا در گفتگو
سید سرمست ما دائم بگفتگوی تو

ز سودای سر زلف پریشانم بجان تو محبان تو برخیزند از این پریشانم بجان تو

اگر لطف کند رحمت مرا از خاک بردارد نثار و پیشکش جان نثار افشانم بجان تو

بهر جائی که میباشم بیاشم با خیال تو و گر بی تو دمی بودم پشیمانم بجان تو

دلم خوشسرای تست غیری در نمی گنجد کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم بجان تو

بگفتم زلف تو با این من آوردم بجان دل سر موئی نپیچیدم مسلمانم بجان تو

اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید منم همراه تو کز جان ثنا خوانم بجان تو

اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمة الله شو که من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو در دیده و مشو که دیده ام تو

از من تو کناره کی توانی چون در کشش خود کشیده ام تو

هر کس یاری گزیده ای دوست من بر همگان گزیده ام تو

سرمستم و جام باده بر دست مهمان من در رسیده ام تو

ای نور دو چشم نعمت الله در دیده توئی و دیده ام تو

دل ز جان برگیر و جانان را بجو
کفر را بگذار و ایمان را بجو

سایه بگذار آفتابی را طلب ... این مجو ای یار ما آن را بجو
آبروئی جو در این دریای ما ... جو چه میجوئی تو عمان را بجو
گنج او در کنج ویران دل است ... گنج خواهی کنج ویران را بجو
جمع اهل دلان گر بایدت ... مو بمو زلف پریشان را بجو
گر حضور و صحبتی جوئی چو ما ... زاهدان بگذار و رندان را بجو

نعمت الله را بجو گر عاشقی
جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو ... درد درویشی بنوش درمان را بجو
عشق زلفش سر بسودا میکشد ... مجمع زلف پریشان را بجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب ... کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج او در کنج دل گر بایدهی ... گنج را هیاپش و سلطان را بجو
ذوق از مخمور شوان یافتن ... ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گوهر این بحر اگر بایدت ... همچو غواصان تو عمان را بجو
همت عالی نخواهد غیر آن ... گر تو عالی همتی آن را بجو
در خرابات مغان ما را طلب ... می بنوش و راحت جان را بجو

(نعمة الله)

نقش [illegible] چون حبابی بیا دریا بجو ساقی [illegible] مست [illegible] بجو
تشنه‌ای دریادلی اینجا بجو

گر همی با ما درین دریا درآ — آبروی ما بعین ما بجو
هر که بینی دست او را بوسه ده — سر ما پیش نه از او او را بجو
عشق را جای معین هست نیست — جای آن بیجای ما هر جا بجو
دست بکش دامن خود را بگیر — حضرت یکتای بی همتا بجو
نقطه در دایره نهان شده — آن [illegible] بهشت [illegible] پیدا بجو

همت سید را بچشم ما ببین
نور او در دیده بینا بجو

خوش شد در در بحر ما پیدا بجو — جو چه بیرون بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بیهمتا بجو
هر چه می بینی بنور او نگر — نور او در دیده بینا بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن — منصب عالی او ادنی بجو

در خرابات مغان مستانه رو
سید سرمست ما آنجا بجو

تشنه آب حیات از ما بجو — عین ما چون عین ما با ما بجو
هر که با خوش جامی [illegible] — در صفا در جام می ما را بجو

غزل

بساز مطرب عشقت جهانی در وجد(?) … — نوای عالمی بخشد نوای هوای تو

خیال نقش رویت را چو من درخواب می بینم — روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو

چو بلبل از فغانم گل وصل تو محرومم — چو غنچه با دل پرخون همی جویم هوای تو

برو سید محمد دان که کارت از دوا بگذشت
بغیر از دردی دردت نباشد خود دوای تو

تو سلطانی بحسن ای دوست همه رویان گدای تو — کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو

نوائی از تو میخواهم اگر انعام فرمائی — چه خوش باشد اگر یابد نوائی بینوای تو

دلم خلوتسرای تست غیری در نمی گنجد — ندارم در همه عالم کسی دیگر بجای تو

نه شستم از خودی بیشک برای دولت صحبت — ببستم دل بشادی هم دایم برای تو برای تو

اگر چه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید — بهشت جاودان من در خلوتسرای تو

هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم — چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای تو

مشو بیگانه از سید که سید زر خرید تست
بجای خویش میدارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو — عالمی آشفته چون ما و صبا از بوی تو

عقل میخواهد که گردد گرد کوی تو ولی — گرد اگر گردد نگردد هیچ گرد کوی تو

هرچه می بینم بود در چشم من آئینه — می نماید در نظر نقش خیال روی تو

گر بکعبه میروم یا میروم در میکده — وقفی بر حال من باشد بجستجوی تو

ما در این دریا بهر سوئی که کشتی میرود — میرویم در چمن با نیست الا سوی تو

قیمت یکموی تو دنیی و عقبی کی دهند — ای بسا تم کی دهم یکتاره از موی تو

زاهد ار محرم نباشد رند رود در گفتگو

سید سرمست ما دائم بگفتگوی تو

ز سودای سر زلف پریشانم بجان تو — محبان تو بسیارند از ایشانم بجان تو

اگر لطف کند رحمت مرا از خاک برداری — نثار پیشکش جان نزار افشانم بجان تو

بهر جائی که میباشم بیاشم با خیال تو — اگر چه بود دمی بودم پشیمانم بجان تو

دلم خلوت سرای تست غیری در نمی گنجد — کجا گنجد چو غیر تو نه شیدانم بجان تو

بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل — سر موئی نمیگردم مسلمانم بجان تو

اگر بلبل ثنای گل دو در روزی در چمن گوید — منم مداح تو گر جان ثنا خوانم بجان تو

اگر رند خوشی چون نی بمیخانه گذاری کن

حریف نعمة الله شو که من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو — در دیده عشق که دیده ام تو

از من تو کنار کی توانی — چون در کشش خود کشیده ام تو

هر کس یاری گزیده ای دوست — من بر همگان گزیده ام تو

سرمستم و جام باده بر دست — مهمان من و رسیده ام تو

ای نور دو چشم نعمة الله — در دیده توئی و دیده ام تو

دل ز جان برگیر و جانان را بجو
کفر را بگذار و ایمان را بجو

سایه بگذار آفتابی را طلب	این بجوای یار ما آن را بجو
آبروئی جو در این دریای ما	جو چه میجوئی تو عمان را بجو
گنج او در کنج ویران دل است	گنج خواهی کنج ویران را بجو
مجمع اهل دلان گر بایدت	مو بمو زلف پریشان را بجو
گر حضور و صحبتی جوئی چو ما	زاهدان بگذار رندان را بجو

نعمت الله را بجو گر عاشقی
جام می بستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو	درد دردش نوش درمان را بجو
عشق زلفش سر بسودا میکشد	مجمع زلف پریشان را بجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب	کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج او در کنج دل گر یافتی	گنج را بپاش و سلطان را بجو
ذوق از مخمور مستان یافتی	ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گوهر این بحر ما گر بایدت	همچو غواصان تو عمان را بجو
همت عالی نخواهد غیر آن	گر تو عالی همتی آن را بجو
در خرابات مغان ما را طلب	می بنوش و راحت جان را بجو

(نعمت‌الله)

تشنه‌ای ... چون چو موجی بیا دریا بجو ساقی ... سرمست ... را بجو
عاشق دریادلی اینجا بجو

گر کسی با ما درین دریا درآ — آبروی ما بعینها بجو
هر که بینی دست او را بوسه ده — سر به پایش نه اثر او را بجو
عشق را جائی معین هست نیست — جای آن بیجای ما هرجا بجو
دست بگشا دامن او را بگیر — حضرت یکتای بی‌همتا بجو
نقطه در دایره پنهان شده — در شش جهت پیدا بجو

نعمت‌الله را چه می‌جوئی بیا
نور او در دیده بینا بجو

خوش درآ در بحر ما دریا بجو — چون چو موجی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن — حضرت یکتای بی‌همتا بجو
هرچه می‌بینی بنور او نگر — نور او در دیده بینا بجو
قرب و تعیین از میانه طی کن — منصب عالی و اعلی بجو

در خرابات مغان رندانه رو
سید سرمست را آنجا بجو

تشنه آب حیات از ما بجو — عین ما در عین دریا ما بجو
برکف ما خوش حبابی پر آب — در صفا آن جام می ما را بجو

این و آن را بجای دان بگذار — بخیالات این و آن میرد
میرو با رفیق یاران باش — از مکان سوی لامکان میرو

در خرابات میرود سید
با چنین همرهی چنان میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو — نوش و پوش و خموش خوش میرو
گر تو داری هوای می نوشی — بر در میفروش خوش میرو
در خرابات بی سر و بی پا — خوش سبوی بدوش خوش میرو
مست و مدهوش میروی در راه — تا نیابی بهوش خوش میرو
عقل را غیر گفتگوئی نیست — بگذر از گفتگوش خوش میرو
دیگ سودا خوشی بجوش آور — با چنان بجه جوش خوش میرو

شادی روی سید سرمست
جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی — در حضرت پادشه گدا شو
چون اوست نوای بینوایان — دریاب نوا و بینوا شو
در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جوئی — از هستی خویشتن فنا شو

گر بنده و حضرت خدا نی — چون بنده بحضرت خدا شو

خواهی که رسی بسمت اسم
ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما — بگذر ز خود و آو با خدا شو
بردار فنا برآ چو منصور — سردار سرا چه بقا شو
تا چند نوای بی نوایان — دریاب نوا و با نوا شو
تا چند بگرد بحر گردی — در بحر درآ و آشنا شو
میخانه عاشقانه دریاب — فارغ ز وجود و دو سرا شو

سید شاه است و بنده بنده
شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو — حیات از وصل اگر جوئی جدا شو
مشو خود بین و خود را نیک دریاب — بدان خود را و دانای خدا شو
انا الحق زن چو منصور از سر عشق — برآ بر دار و بر دار البقا شو
صدف دریاب و گوهر را طلب کن — درآ در بحر و با آن آشنا شو
بسوی گلشن جانان گذر کن — بسان بلبل جان خوش نوا شو
فنا بقوا با بقاء قرب ربی — فنا فوا از وجود خود فنا شو

چو سید بنده این شاه عباس
بباطن خواجه و ظاهر گدا شو

درآ این دریا درآ با ما و همچین با ما بجو
چه میخواهی ازین و آن خدا را از خدا میجو
عجب حالیست حال ما که موجیم و که دریا
بهر صورت که بنماید از آن معنی بیا میجو
خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بردست
حریفی گر همی جوئی بیا آنجا ـــ مرا میجو
بعشقش گر شوی کشته حیات جاودانی یابی
چو جانت زنده دل گردد ز جانان جو تسلی جو
درآ در بزم سرمستان می جام قدح بستان
بنوشش آب حیاتی و بقائی زان فنا میجو
حضور بینوایان است و ما سرحلقه ایشانیم
بیا بنواز ما را نوای بینوا میجو
اگر درد سرا کردی که میجویم نوای خود
بگیر آن دامن خود را مرا در دو سرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف دردمندی شو در او درد دوا میجو

چون مردمک دیده بگوشه نشین شو
در زاویه چشم درآ و همه بین شو
گوئی که منم عاشق و معشوق من آنست
عشقی بحقیقت تو همانی و همین شو
در کوی خرابات گرفتیم مقامی
رندانه بیا ساکن این خلد برین شو
سریست امانت بر ما جان گرامی
گر زانکه امانت طلبی روح امین شو
عاشق شو و این عقل رها کن که چنان نیست
بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو
گر آتش عشقش بتو نوری بنماید
اندیشه مکن نور خدایست قرین شو

(بقیه)

با سپیده صبح مست [illegible] بحر آب
می بنوش از چشم خوش [illegible] تعیین شو

تا بکی در خواب باشی گران بیدار شو	با به پیکاران من رندانه خوش دلدار شو
عشق ورزی چو مردان از سر جان بگذر	وصل او را تو بجو در غیب او سیر از تو
دست پیر مغفور را گر بدست دار بقا	از سر دار فنا پائی بنه سر دار شو
از تجلی گر تو گردد آتشکده	گر نقطه دانی سر است چون پرگار شو
در این دریای بی‌پایان خوشی افتاده‌ام	ذوق داری در آن بحر و با یار شو
گر زنده [illegible] چو او عیار	کار عیاری خوش [illegible] عیار شو

نعره [illegible] مست و [illegible]
خوش بیا در بزم [illegible] شو

قصه عاشقان [illegible] بشنو	از چنین [illegible] آن بشنو
با تو گویم حکایت مستان	[illegible] دل عاشقان بشنو
نوش [illegible] می که نوشتاد	با تو گفتم زبان بجات بشنو
در سر [illegible] گفته‌ام سخنی	معانی ازین بیان بشنو
می و جام و حریف باقی او	ده [illegible] حکایت آن بشنو
از کف رند نگار اگر [illegible]	در میان آواز میان بشنو
سخن سید [illegible] روان [illegible]	آه جانسوز عاشقان بشنو

این و آن را با این و آن بگذار — چه بالات این و آن میرو

میرو با رفیق یاران باشش — از مکان سوی لامکان میرو

در خرابات میرود سید

با چنین سری چنان میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو — نوش و پوش و خموش خوش میرو

گر تو داری هوای می نوشی — برو در میکده [illegible] خوش میرو

در خرابات بی سر و بی پا — خوش بسوز بی پاپوش خوش میرو

مست و مدهوش میروی در راه — تا نیابی بهوش خوش میرو

عقل را غیر گفتگوئی نیست — بگذر از گفتگو خوش خوش میرو

دیگ سودا چو در بجوش آورد — با چنان پخته جوش خوش میرو

شادی روی سید سرمست

جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو

خواهی که تو پادشاه باشی — در حضرت پادشه گدا شو

چون اوست نوای بینوایان — دریاب نوا و بینوا شو

در بحر محیط ما قدم نه — با ما بنشین و آشنا شو

از هستی او وجود جوئی — از هستی خویشتن فنا شو

گر بنده حضرت خدا ئی — چون بنده بحضرت خدا شو

خواهی که رسی بمنت الله

ایمن ز قضا و از بلا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو — رندانه بیا حریف ما شو

چون هستی اوست هستی ما — بگذر ز خود و آ با خدا شو

بردار قدم برآ چو منصور — سردار سرا چه بقا شو

ما ئیم نوای بی نوایان — دریاب نوا و با نوا شو

تا چند بگرد بحر گردی — در بحر درآ و آشنا شو

میخانه عاشقانه در یاب — فارغ ز وجود دو سرا شو

سید شاه است و بنده و بنده

شاهی طلبی برو گدا شو

بقا در عشق اگر خواهی فنا شو — حیات از وصل اگر جوئی چو ما شو

مشو خود بین و خود را نیک دریاب — بدان خود را و دانای خدا شو

انا الحق زن چو منصور از سر عشق — برآ بر دار و در دار البقا شو

صدف دریاب و گوهر را طلب کن — درآ در بحر و با آشنا شو

بسوی گلشن جانان گذر کن — میان بلبل جان خوش نوا شو

فانعوا بالبقاء قرب ربی — فاخرجوا از وجود خود فنا شو

چو سید بنده این ساده پیش
بباطن خواجه و ظاهر گدا شو

در این دریا در ما را و عین ما بما میجو … چه میخواهی ازین و آن خدا را از خدا میجو
عجب حالیست حال ما که موجیم و که دریا … بهر صورت که بنماید از آن معنی یا میجو
خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بر دست … حریفی گر همی جوئی بیا آنجا ‒ مرا میجو
بعشقش گر شوی کشته حیات جاودان یابی … چو جانت زنده دل گردد ز جانان خونبها میجو
درآ در بزم سرمستان می جام فنا بستان … بنوشش آب حیاتی و بقائی زان فنا میجو
حضور بینوایان است و ما سرخوش از ایشانیم … بیا بنواز ما را نوای بینوا میجو
بگرد درد سر گردی که میجوییم دوای خود … بگیر آن دامن خود را مرا در دو سرا میجو

اگر درد دلی داری بیا همدرد سید شو
حریف دردمندی شو ز درد او دوا میجو

چون مردمک دیده بگوشه نشین شو … در را ده چشم درآ و همه بین شو
گوئی که منم عاشق و معشوق من آن است … عشق بتحقیق تو همانی و همین شو
در کوی خرابات گر هست مقامی … رندانه بیا ساکن این خلد برین شو
سریست امانت بر ما جان گرامی … گر زانکه امانت طلبی روح امین شو
عاشق شو و این عقل رها کن که چنانست … بشنو سخن عاشق سرمست و چنین شو
گر آتش عشقش بتو نوری بنماید … اندیشه مکن نور خدا است قرین شو

با سپید سر سب قدم ز بحر آب
می نوشت و در شمع خوش آمدن بعیش

تا کی به خواب بیخبری گریان بیدار شو | با بیکاران تن رندانه خوش دیدار شو
شوق دل در پی چو مردان از سر جان بگذر | وصل او را او بجو در غیر او بیزار شو
... بگر بدیعت داد رعا | بر سر و از سر پای هر ... سر زار شو
... گرو تشکار | گر دستم دو آیا ... چون پیکار شو
... بی‌پشمی اقبال داده‌ام | ذوق وارث ... یار شو
هرکز ... ادوری جواد ... | ه رعیا ری خوش ... عیار شو

نیز ... ساقی ...
خوش ... عمر ... شو

... بجان بشنو | این چنین ... انجمان بشنو
با تو گویم ... | بشنو قول عاشقان بشنو
نوشتن ... می که نوشت یا و | با توهم زبان بجان بشنو
بسر ذوق گشادم ... | ای نوای ارزین جان بشنو
می و جام دو حرف ساقی او | دو دو کان نکیتان بشنو
از کنار نگار اگر پی | در میان آواز میان بشنو
... روان مجنون | آه جانسوز عاشقان بشنو

آه و دلسوز عاشقان بشنو
ناله جان بیدلان بشنو
سخن خوش بذوق میگوییم
از سر ذوق یکزبان بشنو
سید ساقی و حال میخانه
با تو گویم یگان یگان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری
نوش کن جام می بدان بشنو
بانگ کلبانگ بلبل سرمست
از گلستان برآمد آن بشنو
سخن از عاشقان کنار اید ل
هست رازی در آسمان بشنو

نعمت الله را حکیم بدان
با تو گفتم زجان بجان بشنو

قول ما حق است از حق می شنو
نه مقید بلکه مطلق می شنو
از زبان هر چه آن دارد وجود
گوش کن سر انا الحق می شنو
عاشق و معشوق مشتق شد زعشق
راز این مصدر ز مشتق می شنو
یکزمان با ما در این دریا درآ
حال بحر ما ز زورق می شنو
مجلس رندان ما پر رونق است
قصه مستان برونق می شنو
با وحق گر عقل گوید گو بگو
من نگوییم قول احمق می شنو

گفته مستانه سید بخوان
از همه اشیا تو صدق می شنو

عالم منور است بنور جمال او
داریم ما کمال ولی از کمال او

نقش خیال اوست که در دیده میرود | در خواب دیده‌ایم از آن رو خیال او
آب حیات است که نوشند تشنگان | سرچشمه خوشی بود آب زلال او
رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام | نه باده حرام شراب حلال او
هر زنده دل که جان عزیزش از او بود | جاوید باشد او و نباشد زوال او
مستی که وصل او بود از کوی میفروش | آخر بجای خویشتن آن بال او

سیمای یکیست در دو جهان کمال و جمال
هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبسته‌ایم بغیر از خیال او | چشمی ندیده‌ایم جدا از جمال او
از لوح کائنات نخوانده‌ایم هیچ حرف | گر آن حرف نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمه آب حیات نیست | تا نوش کرده‌ایم شراب زلال او
هرکس که نیست عاشق و رند هیچکس | رندان نخوانند کسی که نخواهد وصال او
ما عاشقان مست و بی پا و سر نیستیم | از حال ما بپرس که یابی تو حال او
ساقی سوال کرد که می نوش میکنی | جانم فدای باده و حسن و جمال او

مست نعمة الله در دست جام می
بستان و نوش کن که بیابی کمال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او | غنیمت دان اگر یابی در خلوتسرای او
بخواهی دید نور او اگر دیده است بینا | طلب کن چشم خوش از آنکه تا بینی لقای او

مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو — گرت شاهی بخت ملک دل یکسان باشد گدائی جو

اگر دار بقا خواهی سر دار فنا بگزین — فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او

مرا میخانه بخشیده پیر جمله رندان — همیشه باده در ساغر ببیند این عطای او

دلم خلوتسرای اوست غیری در نمیگنجد — که غیر او نمی زیبد درین خلوتسرای او

چه عالی منصبی دارم که هستم بنده سید
فقیر حضرت اویم غنیم از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او — همه برای تو باشد اگر باشی برای او

مقام سروری خواهی چو سر گویش غنیمت دان — بهشت جاودان خواهی درخلوتسرای او

بجان جان بسپار ای دل که کار عاشقان این است — هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او

بیا و در روی درویشان شادی روی درویش — که خوش نیست درد در دل که آن باشد دوای او

گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی — همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او

اگرچه مختصر باشد بنزد او همه عالم — هزارانه فدا گردم فدای آنکه فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت
یکی بنده خدا بوسید از بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او — هرچه میگویند مردم هست گفتگوی او

جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من — هر دو عالم قیمت یکتار از موی او

از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت — شاه ترکستان شده از جان بنده هندوی او

آینه با نفس رو برو داری چرا | شاه دل با شاهان همدان که شده بندهٔ او

در میان ما یکی و در کنار هر یکی | عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او

منعمیم گر نبینیم نور او در دیدهٔ ما | گل نبویم گر نیابیم بوی گل از روی او

جستجوی هر کسی باشد بقدر همتش
نعمت‌الله روز و شب شد جستجوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او | چشم بگشا و ببین انوار او

روشن است از نور رویش چشم ما | لاجرم بیند با او دیدار او

هر زمان او را بود کاری دگر | کار خود بگذار و بنگر کار او

ما خراباتی و رند و عاشقیم | او فتاده بر در خمار او

غیر او در آتش غیرت بسوخت | کی بود با یار غار اغیار او

صورت و معنی بهم بنگر نکو | هم منور بین و هم آثار او

نعمت‌الله بر سر دار فنا
خویش بر آید تا بود سردار او

عالم نور است پر نور حضور او | خوش روشن است دیدهٔ مردم بنور او

جام جهان نماست که داریم در نظر | در وی چو بنگریم نماید ظهور او

ما و شرابخانه و رندان باده نوش | زاهد بفکر جنت و رضوان و حور او

عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت | خوشبو شده دماغ جهان از بخور او

(منفردند)

مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید — مسکین زبون بماند نماند آن غرور او

هر کس که دل بعشق دهد آرام میدهد — آن از کمال نیست بود از قصور او

سلطان بملک فقر اگر پادشه رسید

سهل است نزد رندان کبر و غرور او

چشم عالم روشن است از نور او — ناظر او نیست جز منظور او

او ظهوری کرد ما پیدا شدیم — غیر او خود نیست این مشهور او

در ولایت ما حکومت میکنیم — حاکمیم از حکم در منشور او

اگر گوئی خواجه دستوری خوش است — من ندانم غیر او دستور او

آفتابی میکند پنهان بابر — لاجرم پیدا بود مستور او

در دل ما عشق جانان جان ماست — جنت اعلی تورا و حور او

نعمت الله نور چشم عالم است

روشنست از دیده ما نور او

بستیم کمر بخدمت او — رفتیم روان بحضرت او

چیزی که ترا باو رساند — آن نیست بجز محبت او

عالم چو وجود یافت از وی — مرحوم بود برحمت او

منعم چو بنعمت خدائی — منعم باشی بنعمت او

هر بنده صادقی که بینی — جان داده برای خدمت او

دود او با هر چه داریم | داریم همراه ... ت او

ایم در حضور نعمت الله
خوش شرفت سر بیت او

عاشقی از خود حدیث از عشق جانان گو بگو | بیدلی گر باز گوید قصه جانان گو بگو
نالهٔ دلسوز ما چون عالمی بشنیده‌اند | بلبل نالان چو رفتی در گلستان گو بگو
عاشق و مستیم و با ناقصی خود همصحبتیم | ... ار گوید حکایت بلبلان گو بگو
ساقی خمخانه دل ساغری گو یا بیا | مطرب عشاق در بستان و مستان گو بگو
دست دل در دامن نقش زنان ما دامن مگیر | مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق | در حق ما هر چه گوید عقل نادان گو بگو

نعمت الله از کتاب الله گو غیری بخوان
مست مستان جهان را سر مستان گو بگو

مست هیاری چو نعمت الله کو | دلنوازی چو نعمت الله کو
دل خلق تمام غارت کرد | ترکتازی چو نعمت الله کو
در همه بارگاه محمودی | ایازی چو نعمت الله کو
ساز عالم بذوق خوش بنواخت | کارسازی چو نعمت الله کو
در همه کائنات گردیدیم | پاکبازی چو نعمت الله کو
رند سرمست نونیاز بسی آ | نونیازی چو نعمت الله کو

سر نهاده بپای سید خود
سرفرازی ز نعمت الله گو

تا نفرماید مگو بشنو زمن آنرا مگو — جان بجانان ده ولیکن سر جانان را مگو
گر بگفتند لقا و ایمان مذهب سید ما — دم مزن گر مؤمنی ای یار این آن را مگو
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود — خوش نشین در بحر دریا نشین وصف ما را مگو
ذوق اگر داری بیا با جام می یکدم برآر — پیش مخموران بدو اسرار مستان را مگو

نعمت الله را بجو حال خود او را مگو
هر چه فرماید بدان و راز سلطان را مگو

بر هوای عقل و بس محال مگو — بگذر از وهم و از خیال مگو
سر آبی تو از سراب مپرس — عین بحری سخن ز آل مگو
با حریفان مست مجلس ما — جز حدیث می زلال مگو
سخن از دیده گو اگر گوئی — خبر از حال گو ز قال مگو

از همه رو جمال سید بین
دم مزن سر ذوالجلال مگو

جان عاشق بجوید الا هو — دل عاشق بپوید الا هو
غنچه شاخ گلشن لاهوت — هیچ بلبل نبوید الا هو
منم آب رحمت خویش — هیچ راحم نشوید الا هو

(دم کیم)

من کیم تا زبان من گوید | سخن از من نگوید الا هو

مست عاشق نگوید الا دو
نیست الله نگوید الا هو

بهر حسنی که می بینم جمالش مینماید رو | ببینی در دو یکی باهم بصورت گرچه باشد دو
ببین گر شاهد معنی نماید رو بصد صورت | بصد صورت ز حسنی نماید روی یار نیکو
بیا تو آینه بردار و روی خود در آن بنگر | که مثال جمال او شود روشن بچشم تو
اگر در خواب بیداری اگر مستی و هشیاری | خیالش نقش می بندیم بچشم ما دمی بی او
ز لطف ساقی ما بین که هر دم میدهد جامی | دو دست جام استغنای می بر رندان مینماید رو
بیا مطرب خوش بخوان که شعری گفته‌ام خوش خوش | قبولش کن که سید من قولی بده صوت خوشی میگو

بسی رندان سرمستان که دیدی یا سید
ولیکن در همه عالم یکی دانند نیکو

دو سخن می شنوی یکی میگو | سخن از بگو ولی با او
سخن ما اگر چه بسیار است | بشنو از دوستان سخن کم گو
قدمی نه بجو ما را ما | عین ما را ببین ما میجو
تو چنین غافل بخود مشغول | لحظهٔ نیست حضرتش هیچو
باش یکتا واز دوی بگذر | با دو دو کی یکی شود یکرو
در خم می نشین و غسلی کن | خرقه خود بجام می میشو

نعمت الله مدام میگوید
وحده لا اله الا هو

این و آن در آرزوی او و او ... با همه یکرو نشسته روبرو
غیر نور او ندید چشم ما ... گرچه گشته گرد عالم کو بکو
غرقهٔ دریای بی پایان شدیم ... عین ما از ما در این دریا بجو
نقل مخمورات و ما مست خراب ... کهنه مخمور با مستان مگو
همدمان با ما درین دریا نشین ... گرد هستی را چو ما از خود بشو
سهل باشد هر که او بیند بخود ... ما نمی بینیم جز او را با او

سیدم زلف سیاه دست فتن برند
مجمع صاحبدلان شد مو بمو

چشمی که ندید نور آن رو ... تاریک بود چو روی هندو
با ما بنشین خوشی درین بحر ... ما را بکف آر و ما بما جو
از جام حباب آب می نوش ... از ما بشنو هر و بهر جو
گنجینهٔ گنج پادشاهی ... مفلس گردی روان بهر سو
هر ذره ز آفتاب حسنش ... ما سایه نور او ست یا او
در جام جهان نما نظر کن ... تا بنماید بتو یکی دو
در مجلس عشق و بزم رندان ... چون سید مست ما دگر کو

ور دو عالم یکیست جستجو
کی بود مثل چون نباشد دو

بوجود او یکی است تا دانی — این دوئی نه چه خاست از من و تو
بظهور آن یکی هزار شود — می نماید هزار اما کو
گنج و گنجینه و طلسمی تو — هر چه خواهی ز خویشتن میجو
میل با عاشقان دورو چه کنی — باش با عاشقان او یکرو
غیر او نیست و تو کونی هست — نبود هیچ هستی بی او

گفت آنکه یکیست در عالم
و تو کونی که دو بود میگو

این دوئی از چه خاست از من و تو — بی من و تو یکی بود نه دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو — بگذارش بگو بود یکو
عشق داری درآ در این دریا — عین ما را ببین با میجو
همه عالم وجود او دارند — غیر او را وجود دیگر کو
چشم احول یکی دو می بیند — دو نماید ور آینه یکرو
آفتابست و عالمی سایه — سایه او کجا بود بی او

سید ما غلام حضرت اوست
پادشاهان نزد او اینجو

بود ما پیدا شده از بود او — لاجرم داریم ما بودی نکو

عقل میگوید نکو اسرار عشق — عشق میگوید سخن مستانه گو

تا میانش درکنار آورده ایم — می‌نگنجد در میان ما و او

دیده ما هر یکی بیند یکی — چشم احول گر یکی بیند دو

غرق دریائیم و گویا تشنه ایم — آب میجوئیم ما در بحر و جو

نوش در این دریای بی‌پایان درآ — تا ببینی عین ما را سو بسو

آئینه داریم دایم در نظر
سید رند نشسته روبرو

بوجود او یکی بود نه دو — وحده لا اله الا هو

آن یکی در ظهور دو بنمود — دو نماید ولی نباشد دو

نور او می‌نگر به هر چشمی — حسن او را ببین تو در هر رو

جام می را بنوش رندانه — قول مستانه خوش میگو

آفتابیست بر همه روشن — غیر یک آفتاب دیگر کو

در خرابات رند سرمستی — گر طلب میکنی مرا میجو

نعمة الله میکند تکرار
وحده لا اله الا هو

تا قیامت ترک جام می مگو — همدمی خوشتر ز جام می مجو

ساقیا دردده جام می درآر
خرد ما را بکش رندان را بجو

جان ما آینهٔ جانان ماست
جان و جانان خوش نشسته روبرو

واعظ ار منعت کند از عاشقی
وعظ بیجا صد بگو دیگر مگو

یک نفس بی عشق و جام می مباش
گر نه هم صحبت خواجه ولو

بسته ام نقش خیال او بچشم
هرچه آید در نظر بینم او

نعمة الله در همه عالم پی او
گرفته اول صمد آن یکه دو

سیدا وان آب حیات ما بجو
عین ما بجو از این دریا و جو

آبرا مینوش از جام حباب
تشنه آب خوشی از ما بجو

عشق سرمستست و در کوی مغان
میرود دل در پی او کو بکو

بشنو از خود سخن دیگر مگو
هرچه او گوید بگو آن را بگو

چشم ما روشن بنور روی دوست
لاجرم بینیم ما او را بجو

موج دریائیم و دریا عین ما
خوش همی گردیم دایم سو بسو

در چنین آیینه گیتی نما
سید و بنده نشسته روبرو

این چشم تر دامن ما آب روان دارد بجو
بنشین همی بر چشم آن ابروی ما بجو

چشمه آبی خوش است در چشم ما میکن نظر
گه آب زلالی میرود از دیده ما سو بسو

رو در آب جو بچشم خود مینگر تا بی صفا   گر روی خود شوی چو باشی چو ما با آبرو
موج و حباب و قطره را می‌بین و در دریا نگر   با هر یکی یکدم بر آ وز هر یکی ما را بجو
ما آینه تو آینه آن یک نموده رو بما   گر یک دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو
از گرمی خم می در جوش آمده باز هی   حلوا ز آتش در بسوز ما هم جام سوزد هم سبو

این قول مستانه شنو بر نغمه خوش بخوان
رندی اگر با ما دمی همراه مستان باز گو

عمر بر باد مده و بی او   کی بود زندگی چنین نیکو
نفس عمر را غنیمت دان   حاصل عمر خود ز خود میجو
ما چنین مست و عقل مخمور است   کو ورد هرچه بایدش میگو
در دلم جز یکی نمی‌گنجد   غیر آن یک بگو که دیگر کو
گر هزار است ور هزار هزار   نزد عارف یکیست بی من و تو
احول است آنکه یک بدو بیند   تو چو احول نه نبینی دو

ذکر سید همیشه این باشد
وحده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جام نو   عین هر دو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکی است یکی   جز یکی در وجود دیگر کو
دو نگویم نه مشرکم حاشا   وحده لا اله الا هو

همه رو لیک بیند او دلبند | او چو جرم جمله را بود یک رو
آب گاهی حباب و گه موج است | گاه در بحر و گه بود در جو
هرچه محبوب میکند نیست | همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت اسمیم
نعمت اسم از مسمی جو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو | حال مستان پیش مخموران مگو
آینه بردار و خود را می‌نگر | تا ببینی جان و جانان روبرو
ور نظر راست این دوئی او را | او ز پا پیدا و ما قایم باو
هر که چشمش غیر نور او ندید | هرچه آید در نظر بیند نکو
می یکی و ساغر می صد هزار | گاه در خم است و گاهی در سبو
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر | تا ببینی جان و جانان روبرو

نعمت الله را ز مخموران مپرس
سیر رندان را ز سرمستان بجو

ما خیالیم در حقیقت او | هر یکی در وجود دیگر کو
عاشق و رند و مست و قلاشیم | در ره عشق هرچه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود | همدم ترک کی شود هندو
با دو رو او یگانه کی باشد | باش با عاشقان او یکرو

گیسوی سیدم نخواهی یافت	تا ز تو باقی است یکسر مو
می وحدت ز جام کثرت نوش	گنج معنی ز کنج صورت جو

طالب ذوق بهر الله شو
که همه یافتند ذوق از او

هرچه گوئی بشنو او میگو	حضرت ساقی ز حضرتش میجو
گر بنیک دم تو را دهد صد جام	نوش میکن روان و کم میگو
جامه پاک اگر طلبکاری	خرقه خود بآب می میشو
جام گیتی نما بدست آور	تا ببینی بنور او آن رو
تو حبابی و غرقه در دریا	در پی آب میروی هر سو
نبود این ظهور او بی ما	خود نباشد وجود ما بی او

گیسوی سیدم نخواهی یافت
تا حجابت بود سر یکمو

عارفانه بیا و خوش میگو	وحده لا اله الا هو
ذکر مستانه میکنم شب و روز	تو ز من بشنوی و من از او
همه عشق است و ما در او غرقیم	عین ما را ببین و ما میجو
با نشان عاشقان او گروی	خوش بگو لا اله الا هو
درد و آتشینه رو نمود یکی	آن یکی باشد و نماند دو

غیر او نیست در وجود ای دوست / در دو عالم که هست غیری کو
این چنین گفته‌های مستانه / بشنو از من که گفته‌ام خوش گو
خرقه پاک اگر هوس داری / جامه خود تو از خودی میشو

نعمت اسیر کیست در عالم
خاطر خود است از خیال عشق دوست

آینه بردار تا بینی در او / جان و جانان خوش نشسته روبرو
جز یکی در جمله عالم هست نیست / این دوئی پیدا شده از ما و تو
آب چشم ما بهر سو شد روان / آبرو جوئی بیا از ما بجو
خم میخانه بگیرم در کشم / خود چه باشد پیش ما جام و سبو
تا میانش در کنار آورده‌ایم / مو نمی‌گنجد میان ما و او
در دو عالم جز یکی دیدیم نه / چشم احول آن یکی بیند دو دو

نعمت الله مست در کوی مغان
در پی ساقی روان باشد سو بسو

در محیط عشق او جز ما نبود / وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبود
عین دریائیم و دریا عین ما / غیر ما ما در این دریا نبود
عارفی کردم نشد از معرفت / نزد ما جز عارف اسما نبود
رند سرمستیم در کوی مغان / زاهد رعنا حریف ما نبود

هر بلا کامد از آن بالا بما آن بلا جز نعمت والا نبود
دیده ام آئینه گیتی نما غیر او در آئینه پیدا نبود

نعمت الله چون سخن گوید از او
روح قدسی بشادار گو ما نبود

حضور یار بی اغیار خوشبو بهشت جاودان با یار خوشبو
دلارامیکه با من در میان است کناری با چنان دلدار خوشبو
گل با خار خوش باشد ولیکن اگر باشد گل بی خار خوشبو
خرابات و ما مست فراهم چنان بزم و چنین خمار خوشبو
در این بتخانه صورت معنی اگر بی بت عیار خوشبو
بتیغ عشق او گر کشته گردی فتاده بر سر بازار خوشبو

بشادی نعمت الله گر خوری می
شوی از عمر برخوردار خوشبو

رند و جام شراب خوش خوشبو وقت مست خراب خوش خوشبو
یار ما بیحجاب رو بنمود شاهد بیحجاب خوش خوشبو
نور او آفتاب تابان است دیدن آفتاب خوش خوشبو
چشمه چشم ما پر از آب است چشمه پر ز آب خوش خوشبو
گر خیالش بخواب بتوان دید هر که بیند بخواب خوش خوشبو

گل بگیرد گلاب از بستان | زانکه بوی گلاب با خوش خوشبو

خوش بود هر سر سید از سر ذوق
هر که گوید جواب خوش خوشبو

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته | چند نقش حلقه‌ها بر آفتاب انداخته
سنبل زلفش پریشان کرده بر جیب گل | بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست | آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته
لاابالی وار با رندان نشسته روز و شب | زیرکی امروز سپر بر روی آب انداخته
برکشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را | بر سر کوی محبت بی حساب انداخته
آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود | عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته
وعده دیدار داده عاشقان خویش را | ذوق و وجد و در دل شیخ و شاب انداخته
زاهد و صوفی چشیده جرعه از جام او | آن یکی سجاده و آن یک کتاب انداخته

نعمت الله را بغیب مجلس عشق و ساقی
جام می در بیت بادهٔ مست خراب انداخته

نور رویش دیده مردم منور ساخته | صورت خود را بلطف خوبی مصور ساخته
بسته است ای مه نقابی آفتاب روی تو | تا بداند هر کسی خود را چنین بر ساخته
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته | رند و ساقی جام می بالله که در بر ساخته
عشق او صراحست و ما از آن مست شده | عشق بازی آبرو بنی داده خوشتر ساخته

هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد | بر سریر سلطنت سلطان و سرور ساخته
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود دید آنگه | عین ما روشندلی را دیده منظر ساخته

هر کسی سازد ز سیمی ور بهشت از بهر خود
نعمة الله خانه دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته | سایه بر فرق ما انداخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق | ملک دل از غیر خود پرداخته
مجلس مستانه آراسته | ساز جان ما خوشی بنواخته
برده گوی دلبری از دلبران | مرکب عشقش بمیدان تاخته
آفتاب است او و عالم سایه بان | شاهباز است او و عالم فاخته
این لطیفی بین که سلطان وجود | با فقیری بینوا در ساخته

نعمة الله نور چشم مردم است
والعجب او را کسی نشناخته

عشق او جوشش آتشی افروخته | غیرت او غیر او را سوخته
عشق بازی کار آتشبازی است | او چنین کاری بما آموخته
گنج او در کنج دل ما یافتیم | دل فراوان نقد از او اندوخته
نور ما روشنتر است از آفتاب | گوئیا از نار عشق افروخته
سید ما تا جمالش دیده است | دیده را از ما و من بر دوخته

جام دمی با یکدگر آمیخته
خون میخواران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال	شیوه او فتنها انگیخته
ساقی سرمست عشق پر زمی	بر سر رندان عالم ریخته
در خرابات جهان مست خراب	عاشقانه مجلسی انگیخته

سیدم زلف سیاهت بر فشانده
عالمی را دل دراو آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته	چشم و هر ذره از وی نصیبی یافته
تا پدید صورت و معنی و جسم و جان	تافته بر همه پرتوش جامه را بافته
کس نیابم در جهان کز خود رست آزاد	آفتاب جمعیتش بر کوه و بیابان تافته
مو بمو زلف پریشان جمع کرده انگهی	از برای سیدی خوش گیسوی را تافته

ساقی سرمست بزم طرفه نهاد
سید آسیمه‌سر از رندان مشتاقه

عقل در کوی عشق سرگشته	چون گدا نیست در بدر گشته
خبری یافته ز میخانه	زان خبر مست و بی‌خبر گشته
دیده نقش خیال او دیده	آب از آتش روش ذره نظر گشته
همچو پرگار گرد نقطه دل	سالها جان ما بسر گشته

از می و جام با خبر باشد — هر که چون ما بجرعه‌ای مسته
ساغر می مدام می‌نوشیم — تا غم حال ما دگر گشته

هر که گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته — خوش گوشه‌ای گرفته در گنج جان نشسته
رندی چنانت باید که از سر ذوق — مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
سلطان عشق بنشسته بر تخت دل چو شاهی — شخصی چنین که دیده شاهی چنان نشسته
خوش منزلیست جانم کاندر هوای جانان — نالد به ذوق دائم در گلستان نشسته
گر عاشقی به خود جو معشوق خویشتن را — زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
بر گرد قطب یاران پرگاروار گردند — سرگشته در کناره او در میان نشسته

رندی چو نعمت‌الله جوئی ولی نیابی
برخاسته ز عالم بی خان و مان نشسته

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته — آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته
روز الست با او عهد درست بستیم — جا داده من بر آنم گرچه دلم شکسته
دوش خیال رویش در خواب دیده دیده — امروز آن خیالش با ما بود خجسته
زنار کفر زلفش دل بر میان جان بست — خوشتر از این میانی دیگر کسی نبسته
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه — شادی روی رندی کز خویش باز رسته

پیوسته‌ایم با او پیوسته‌ایم جاوید
پیوسته این چنین چو ما را جز او کسست

از سید بی کسیه دردی خم ایم
سرمست و شده رستیم از خمارست

تا ببیند روی خود در آینه
کرده پیدا خوب و در خور آینه

صورتش در آینه بنمود رو
گشته ز آن معنی مصور آینه

هر نفس جامی دهد ساقی مرا
بخشدم هر لحظه دیگر آینه

آینه با او نشسته روبرو
او تجلی کرده خوشش بر آینه

روی او در آینه بیند عیان
هر که را باشد منور آینه

تا شود روشن ترا اسرار او
آینه بردار و بنگر آینه

ساغر می نوش کن شادی ما
نعمت الله را ببین در آینه

آفتابی تافته بر آینه
می نماید روی او هر آینه

روشن است آینه گیتی نما
حسن او پیدا شده در آینه

معنیش در آینه بنموده‌ام
صورتی ما گشته مصور آینه

عشق و درد و دواست آن ما دران او
دایما باشد مدد در آینه

آینه چون بنماید حسن او
از همه چیز نیست خوشتر آینه

آینه داریم دائم در نظر
منظر ما او و منظر آینه

دلبرست این نور ما سینه
خود که دیده عین دلبر آئینه

همچو ما کیست در جهان تشنه — بحر خوردیم و همچنان تشنه
عین آب حیات چشمهٔ ماست — چشمه در چشم ما بجان تشنه
میرود آب چشم ما هر سو — ما بهر سو شده روان تشنه
نوش کناری پر آب دیدهٔ ماست — ما فتاده در این میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال — حیف باشد که تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی — میخورد آب ما توان تشنه

سخن سید است آب حیات
خضر وقت ما آن تشنه

تا خیال روی خویش دیده ام در آئینه — روز و شب دارم ز عشقش در برابر آئینه
روی او آئینهٔ گیتی نمای جان ماست — جان ما آئینهٔ جانانه بنگر آئینه
صورتی در آئینه بنمود تمثالش عیان — شد ز عکس نور آن معنی مصور آئینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید ترا — در نه روشن کی نماید در مکدر آئینه
عشق او شمع است و جانم آئینه وین رمز ما — عشقبازان را بود روشن منور آئینه
من دلی دارم چو آئینه میزد باصفا — آفتاب مهر رویش تافته بر آئینه
بر نداری آئینه از پیش رویت یکزمان — همچو سید گر ببینی روی خود در آئینه

ساقی بده آن می شبانه / مستم کن ازین شرابخانه

بشنو تو رموز عشقبازان / کان است نشان این نشانه

داریم تقاضای عشق از حق / از دولت عشق جاودانه

کار دل ماست عشقبازی / باقی بده کارها جبانه

پروانه بسان ما بسوزد / چون آتش عشق زد زبانه

گر میل کنار یار داری / جان نه سبب را در میانه

از هستی خود چو نیست گشتی / در هر دو جهان توئی یگانه

دامی است وجود آدم ای یار / ما نیستیم شکار ور دح ده انه

مطرب بنواز دل سپید
ور نغمه سازها ترانه

می و جامیم و جان و دیوانه / شاه و دستور و گنج و ویرانه

مهر و ماهیم و عاشق و معشوق / دل و دلدار و شمع و پروانه

در خرابات عشق نتوان یافت / چون من مست رند دیوانه

خرقه بفروخت بجای می می / گرو سجاده و وقف میخانه

بیخبر از عاشقی و میخواری / در جهانم نیست هیچ پروانه

مستم و می بذوق مینوشم / فارغ از آشنا و بیگانه

نعمت الله حریف و می در جام / گوشه میخورد و پیش کاشانه

درآمد ترک سرمستی که غارت کرد کاشانه
خیال مست است کز مستی بدام خویش بیگانه

خرابات است و سرمست بیا تا جام می بر دست ‎ ‎ بهشت جاودان بود این کنج میخانه
ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان آتش ‎ ‎ وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری ‎ ‎ سخن از غیر میگوئی مرا با غیر بیگانه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه ‎ ‎ نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه
اگر جانست حیران است و گر دل واله عشق است ‎ ‎ اگر علم است نادانست و گر عقل است دیوانه

بیا ای مطرب عشاق و بر عاشقان بنواز
حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه

درآ در مجلس رندان ببین این ذوق مستانه ‎ ‎ رها کن گوشه خلوت بیا در کنج میخانه
طلب کن عشق سرمستی که او ساقی یاران است ‎ ‎ چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه
خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید ‎ ‎ کمال علم و عقل او حدیث شمع و پروانه
مرید پیر خمارم خم میخانه مینوشم ‎ ‎ بنزد ما چو من رندی چه باشد جام و پیمانه
دوای دردمندان را ز گنج کنج دل میجو ‎ ‎ که درد عشق او گنج است و دل گنجیست ویرانه
در میخانه را بگشا صلا در ده رندان را ‎ ‎ خرابات است و مطرب عشق و ساقی مست جانانه

بیا ای ساقی رندان که دور نعمت الله است
حریفانند می گردان زهی بزم ملوکانه

شوق

عشق را خود عجب باشد ‌ ‌ ‌ غیر او در حجاب باشد

می عشق است در جام دو عالم ‌ ‌ ‌ عقل از بوی می خراب باشد

در گلستان گلی که می چینی ‌ ‌ ‌ بوی عشقش بگلاب باشد

سایه و آفتاب را دریاب ‌ ‌ ‌ سایه بی آفتاب باشد

بجز از جام می کز نوشش کنیم ‌ ‌ ‌ هر چه ازین خورد ثواب باشد

نقش عنبری خیال اگر بندی ‌ ‌ ‌ جز خیالی بخواب باشد

در خرابات همچو مستانها
رند مست خراب باشد

در دو عالم بجز یکی دانیم ‌ ‌ ‌ غیر آن یک را کجا خوانیم

گر خیال غیر آید در نظر ‌ ‌ ‌ نقش او از دیده بنشانیم

عشق جانان روز و شب ورد زبان ‌ ‌ ‌ یک نفس بی عشق جانا نیم

مشعبانی آیتی در شأن ماست ‌ ‌ ‌ عاشقی را نیک میدانیم

اعتقاد ماست با رندان تمام ‌ ‌ ‌ مشکل احوال مستانیم

چشم ما روشن بنور روی اوست ‌ ‌ ‌ بر خیال غیر حیرانیم

در در دو جهان همچو سید میخوریم
در دلی داری و دریابیم

جان ز جانان دریغ دارم نه ‌ ‌ ‌ دل بعنبری دگر گذارم نه

هرچه دارم امانت عشق است
جز بدان حضرتش سپارم نه

در خرابات همدم جامیم
هیچ همدم چو جام دارم نه

ما تیم آدمی محبت او
دست از می خوری بدارم نه

دیده روشن بنور طلعت اوست
غیر او در نظر نگارم نه

بجز از تخم دوستی تخمی
در زمین دلم بکارم نه

نفسی بی هوای سید خویش
در همه عمر خود برآرم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
کاری بجز این کار نداریم بدیده

از دیده ما آب روان است هرسو
از بهر طلب آب بیاریم بدیده

غیر تو اگر در نظر نماید
غیرت نگذارد که در آریم بدیده

هرشب بخیالی که با روی تو مانی
تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده چه دیده است نظر کن که تو اندید
نقشی و نگاری که نگاریم بدیده

بر خاک درت کاشته ایم تخم محبت
امید که ما آب بباریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی با ما
گر حکم کنی مان بسپاریم بدیده

دیده ما نور روی او دیده
هرچه دیده همه نکو دیده

زلف و رویش بهم دگر نگرد
کفر و اسلام موبمو دیده

چشم دریادل است دیدهٔ ما — در نظر آب سو بسو دیده
دیدهٔ ما یکی ببیند — گرچه احول یکی دو دیده
دیده در آینه نگاهی کرد — جان و جانانه روبرو دیده
بنده گوئی که من نمی‌بینم — روشن آفتاب کو دیده

مهر ما دیده نظر آرا و ورد
نور او را بنور او دیده

می نگارد نگار بر دیده — عینها دیده چو نور در دیده
نور روئی که چشم تر بیند — دیدهٔ ما بچشم سر دیده
هر که بیند ببین ما را — صدف و بحر و هم گهر دیده
جام می هر که دیده رندانه — هست سیاح بحر و بر دیده
دیده هر ذره که می‌بیند — آفتابیست در قمر دیده
دیده دیده بنور او او را — این نظر دیده زان نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان بر جانان سید کرده

توئی که راحت جانی و دیده را نوری — ترا که مثل جمال تو دیده نادیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم — چنانکه هیچ تمیز از خیال نا دیده
مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی — نگاه کرده در آئینه و تو را دیده

ندیده دیدهٔ من در جهان بجز روی — خوش است این نظر دیده خدا دیده
اگر چه موج محیطیم و عین دریائیم — بغیر ماست که ما را ز ما جدا دیده
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر — که نور دیده خود را بچشم ما دیده
هزار چشمه ز چشم روان شود هر سو — از آنکه دیده بعین تو چشمها دیده
کسیکه دیده بیگانه چون فرو بندد — هر آینه بود او دیده آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمة اللهم
ز لا اله گذشته بلای لا دیده

بنور دیده بدیدم نور دیده — چنان نور و چنین دیده که دیده
ببین آئینه گیتی نمایش — باسم اعظم او را آفریده
ندیده دیده ما غیر رویش — چنین نور از خدا ما را رسیده
سعادت بین که سلطان دو عالم — غلام سید از دو عالم برگزیده
منور شد دو چشم ما از آن نور — نظر فرما بنور او که دیده
تمام بلبلان سرمست گشته — نسیمی از گلستانش وزیده

بما انعام داده نعمت الله
همه عالم بنعمت پروریده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده — در دیده ما بین که توان دید بدیده
نوریست که در دیدهٔ ما روی نموده — روشنتر از این دیدهٔ ما دیده که دیده

در دیده اهل نظر آن لعبت چینی — بگرفته خوش گوشه و جائی گزیده
یک نقطه هویداست که در دوره دیده — این دایره ظلی است از آن نقطه کشیده
در آینه عشق نظر کردم و دیدم — عینی است عیان گشته بافوق حمیده
هر ذره که بینی تو خورشید نمایه — آن ذره رسولیست که از غیب رسیده

ذوقی است در این نقطه سید که چه گویم
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

خیالش نقش می بندم بدیده — چنین نقش و خیالی خود که دیده
بنور اوست روشن دیده من — نظر فرما که بینی نور دیده
الف بی خواندم و کردم فراموش — خطی بر عالم و آدم کشیده
گذشته از وجود و از عدم هم — نمانده شبهات و هم حمیده
خراباتست و مست و خرابیم — ز مخموران عالم دار رهیده
بیا با ما درین دریا نشین — که دریائیست نیکو آرمیده

نگر در آفتاب شمسه ما
که در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش می بندم بدیده — چنان نقش و چنین دیده که دیده
منور شد بنورش دیده ما — نظر فرما در این دیده بدیده
عنایت بین که الطاف الهی — چنین حسن لطیفی آفریده

در این دور قمر عالم بحکمت   خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک صورت بخلق بی نظیرش   ملک سیرت باخلاق حمیده
برندان می دهد ساقی سرمست   بجا خمخانه میراثش رسیده

مجرد کیست در عالم چو سید
کسی کاز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده   خوشتر بر از این نقش که بستیم که دیده
در نقش سراپرده این دیده نظر کن   کان نقش نگاریست که در دیده بدیده
گفتم که لبت بوسه دهم گفت ببوسش   شیرین تر از این قول که گفته که شنیده
در کوی خرابات مغان مست خرابیم   از درد سر زاهد مخمور رهیده
با ساقی سرمست حریفیم دگربار   یک جام شرابی بدو صد جان بخریده
دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد   مهمان عزیزیست که از غیب رسیده

خلق حسن و خلق حسینی که او راست
چو سید کیست با وصاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده   خوش نقش خیالیست در این دیده بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده   نقشی است که بر پرده این دیده کشیده
دائم دل ما بر در جانانه مقیم است   گر جان طلبد جان بسپاریم بدیده
این گفته مستانه ما بشنو ذوق است   خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

بی عیب بود هر چه بجا میرسد از غیب — عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
خوش خلق عظیمی که همه خلق بر آنند — صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در سینهٔ من ... بدان جرات
این بنده غلامی است که آن خواجه خریده

خیالش نقش می بندم چه دیده — چنان نقش و چنین دیده که دیده
دو چشمم بهشت است از نور رویش — بمردم می نمایم آن چه دیده
خیال عارضش در دیدهٔ ما — بود نقشی بر آب خوش کشیده
صبا در گلستان میخواند سحرگاه — شنیده غنچه و جامه دریده
درآمد از درم ساقی سرمست — چنان مست ای مرا جان رسیده
دلم آئینهٔ گیتی نمای است — بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در دل دگر بار
مگر از سینه ام حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده — من باز عرشیم از ملک جان پریده
مست می الستم جام بلی بدستم — در خلوت نشستم با دلبر آرمیده
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم — فارغ ز خوف و بیمم ای نور هر دو دیده
خورشید جسم و جانم نور همه روانم — شهباز لامکانم از آشیان پریده
من ناظر خدایم منظور کبریایم — هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده

فرزند عشق ایم پرورده نگاریم — چون کان شکر من و او هستیم پروریده
چون نور لطف اویم جز لطف او چگوئیم — هر نکته که گوییم او گفته و شنیده
در گوشه نشینیم با دوست همنشینیم — این نکته گر نخوردیم از این و آن بریده

مطلوب طالبانیم معشوق عاشقانیم
بر سر سپید زنانم خط بر خودی کشیده

او به هر آیینه پیدا آمده — نور او در چشم بینا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی — هر یکی بنگر که یکتا آمده
بحر در جوش است و رو دارد بما — آبروی ما بر ما آمده
مجلس عشق است و رندان در حضور — ساقی سرمست شها آمده
از زلال بینش ما ولایت یافتیم — حکم ما از ملک بالا آمده
قطره بودیم ما بحری شدیم — اینچنین دری ز دریا آمده

همت ما بنده رو بمیخانه نهاد
میل ما کرده بما وی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده — صورت و معنی هویدا آمده
دیده ما روشن است از نور او — نور او در چشم بینا آمده
قطره و بحر و حباب از ما بجو — زانکه جمله عین دریا آمده
خوش بجا نی میکشم از عشق او — این بلا بر ما ز بالا آمده

(تا آخر)

تا نماند هیچ پنهان ذره‌ای در جهان … معانی هستی پیدا آمده

هر چه آید در نظر ای نور چشم … از جناب حق تعالی آمده

سینه و دیده همه آئینه … هر دو تا گردنی که یکجا آمده

در شهادت شاهدی از غیب بی عیب آمده … اینچنین خوش شاهدی بی عیب از غیب آمده

در گلستان عشق چون گل در هوای روی او … پیرهن بدریده و پیدا من جیب آمده

آن معانی جمله او بیانی دیگر است … زانکه بر روی این کلام از سبب آمده

تو مگر دیدی نگر هر شاهدی بی ریب دست … در شهادت شاهدی بی ریب از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با نوا و سرخوش است … این زمان پیر آمده دیوانه با شیب آمده

در مظهر مظهر سید ظهور کرده … جام جهان نما را از عشق پر نور کرده

در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده … با یار خود نشسته اغیار دور کرده

تمثال حسن چون لب در آینه نموده … حسن چنین لطیفی ایثار حور کرده

با طالب جانیم اما عنایت او … داود را بتوبه او را صبور کرده

بسته سرای ما را از سبز آفریده … سیلاب محنت او دریا عبور کرده

هر آینه که بینیم او را بما نماید … در چشم روشن ما نورش ظهور کرده

خوش آتشی برافروخت عود دلم همه سوخت … از نغمه نعمت الله جانها سرور کرده

۱ لعله حوب

لطفش کرم فزوده میخانه در گشوده — در حق جمله عالم انعام عام کرده
میخانه چنین خوشش برما سبیل کرده — ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال برما جام می محبت — افشای سرخود را برما حرام کرده
سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته — عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده

جانان جان رسید صد شکر الله
نامش نکو نهاده چشم کلام کرده

آن کیست کلاه کج نهاده — بربسته میان و برگشاده
رندانه درآمده بمجلس — بردست گرفته جام باده
بگشوده در شرابخانه — مستانه صلای عام داده
سلطان خود و سپاه خویش است — گه گشته سوار و گه پیاده
در کنج دل خرابه ما — گنجی ز محبتش نهاده
شاهانه بتخت دل نشسته — جان همچو غلام ایستاده

بر سر طرفش هزار رسید
مستند و خراب اوفتاده

جنت المأوای ما خلوتسرای میکده — جان سرمست خراباتی فدای میکده
در هوای میکده برباد خواهم داد دل — هر که را جانیست باشد در هوای میکده
همدم پیر خراباتیم و با رندان حریف — پادشاه عالمیم اما گدای میکده

(عاشق)

عاشق مستم برای عاقل خلوت نشین	صومعه بهر کسی مادم من جای میکده
صاف دردی آشامان ما از درد دردی عشق او	هر کرا دیدیت باشد مبتلای میکده
در سبزار سودا مایه و سود دکان	هر چه حاصل کرده ام خوردم برای میکده

نالهٔ دلسوز شنید مطرب عاشق
میتواند ز ساز جانها از نوای میکده

نور بیت بچشم ما نموده	در جام جهان نما نموده
هر آینه که دیده دیده	آئینه بما خدا نموده
باطن بنگر که پادشاهست	در دلها همه آرکدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم	این درد بما دوا نموده
بردار نقاب براکه ما را	در عین قناعت نموده
در بحر محیط غرقه گشتیم	ما بیت ما بما نموده

بینیم هر دمی سید ما
او را همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده	حسنی ببین دو تو رو نموده
هر آینه را تو نیک بنگر	کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن	تو دیده جمال او نموده
یک رو بود آینه چو بنمود	هر بیت اگر چه دو نموده

بر آینه آفتاب چون تافت — پنهان چه کنیم چه نموده
با آینه روبرو نشسته — آن آینه روبرو نموده

در آینه وجود سید
عالم همه موبمو نموده

چشم ما بینای ما از نور او بینا شده — هر که دیده دیده ما همچو ما شیدا شده
آفتابی روبه نموده در دور قمر — این چنین حسن جمعی در آینه پیدا شده
آب چشم بر سر رو نهاده میرود — قطره قطره جمع گشته آمده دریا شده
دل بدست زلف او دادیم چون ما صد هزار — سر بپای او نهاده در سر سودا شده
ما بلای عشق و الا و نعم گفته ایم — زانکه کار مبتلایان از بلا بالا شده
عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند — این چنین شاه آمده ساقی بزم ما شده

سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت
گوشه با حضرت یکتای یکتا شده

حسن او در آینه پیدا شده — هر که دیده همچو ما شیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست — دیده ما اینچنین بینا شده
عین ما بیند بعین ما چو ما — عارفی کو غرقه دریا شده
شمع عشقش آتشی در ما زده — سوخته داند که او چون ما شده
پرتو او جنت المأوای ماست — دل مقیم جنت المأوی شده

تا به تو هستی ز میان برداشت | واقف اسرار او ولی شده

نعت احمد و رسول داناش
مشکلات عالمی همه واشده

دیده و دل از تو منور شده | هر دو جهان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر | در نظر دوست بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش | وصل تو را یافته خوشتر شده
ذره از نور رخت تافته | در نظر روشن ما خور شده
قطره از آب زلال لبت | گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده | آدم از آن نقش مصور شده
ساغری داده نشانی ز با | زان لب ما همدم ساغر شده
عقل اگر آمده گر شده چه شد | آمده و رفته و مکرر شده

بنده زده بوسه بر پای او
در همه جا بنده تو سر شده

دیده صبح از تو منور شده | طره شام از تو معنبر شده
باد صبا بوی تو را یافته | عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کائنات | نقش نمایات مصور شده
صورت و معنی چو مه و آفتاب | هر دو بهم نیک برابر شده

گشته روان چشمهٔ آب حیات	زنگ زدا ما همه خوشتر شده
عین مسما بود اسمش از آن	آمده و اول دفتر شده

گفته نو باده و سینه بشنو
ز من آنکه گوهر شن

جز یکی نیست نشاید که بگوییم همه	همه از عین یکی باز بجوییم همه
آنکه گوئی که چنان گفت چنین میگوید	وقت آن است که در آب بشوییم همه
ما همه آب حیاتیم همه بحر محیط	گرچه مانند حبابیم بروییم همه
بوی آن زلف ز هر تار و مو می شنویم	لاجرم زلف بتان جمله ببوییم همه
عقل دیوانه شود چون شنود قصهٔ عشق	دور نبود که بگوییم دو رویم همه
آبروی همه قطره چو ما می بینیم	شاید ار ما همه قطره بسوییم همه

نعمت الله چو یکی باشد آن یک همه او
آن یکی را سزد ار زانکه بگوییم همه

فارغ است این ساقی ما از همه	باز دارد دست ما را از همه
روز امروز است دی شب درگذشت	بگذر از فردا و فردا از همه
آبرو گر بایدت با ما نشین	ما ز دریا جو و دریا از همه
عارفانه شرح اسما را بخوان	یک مسما جو و اسما از همه
آنکه گوئی از که جوییم کام خود	از خدا اشیا و اشیا از همه

(سربند)

سر نهد بر خاک پای عاشقان تا شود جای تو بالا از همه

نعمت الله رند سرمستی خوش است
در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه کی شناسد این سخن را هر همه

آفتابی می نماید ماه ما این چنین نوری بود در خور همه

می برنگ جام پیدا در ما لیک شراب او ولی ساغر همه

ساقی ار بخشد تو را خمخانه عاشقانه بی سر و پا میخور همه

لطف او مخموری ماند کسی مست کرد او از می و دلبر همه

جام می بشکست و می بر ما بریخت خرقه را شسته شد دفتر همه

عاشقی چون نعمت الله در جهان
می نماید [illegible] در [illegible] همه

بر رخ [illegible] کلاله زر روی چو لاله حصار [illegible] بدست [illegible] پیاله

بمی عیب رندان اگر باده نوشند که نیست از من و تو چنین شد حواله

اگر عشق جانان مرا حاصل آید [illegible] جانب [illegible] چو این است حاله

منم بنده او و دا[illegible] لواله نان دلم [illegible] عشق است و جانم قباله

میان من و او چو موی بنگنجد چه قدر رقیب و چه جای دلاله

اگر بی صبا لذت دست بروید اگر آن [illegible] گرفت است ناله

اگر ذوق داری بخوان گفته را
که یک بند سید به از صد رساله

جانی که از وجود طرب بود همیشه — چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
آن دل که یک سر مو از عشق با خبر شد — در زلف عنبرینت شیدا بود همیشه
بلبل به دولت گل ناطق بود در رو — طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست — جائیکه باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا می‌گفت این حکایت — قطره به جو بپیوست آشنا بود همیشه
چشمش به یک کرشمه غارت کند جهانی — در ملک جان از آن رو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
هر کس که گشت عاشق شیدا بود همیشه

بنده تا از خود شدم آگاه — بی خودستم دمی و الله
گرد کنج خراب میگشتم — تا بگنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنین ستم — سوی مصر دل آمد از تک چاه
مهر عشقش چو رو نمود بمن — گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام — گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه اوست غیر او کس نیست — گفته‌ام لا اله الا الله
لازم آمد سید وجود خودم — غیر اللهم وز خود آگاه

هر شبه

هر بنده که سوی شه برد راه
هم شاه بود به دولت شاه

ما شاه درون پرده دیدیم
ای شاه تو قرص آفتابی
تو جان طلبی و ما نخواهیم
ما زان توایم هر چه داریم
در ما نه چه شی دل تو بینیم

دیگر نرویم سوی خرگاه
ما زان لعل [illegible] یم در راه
بستیم در این سخن ما کراه
الله [illegible] ما له [illegible] الله
هستی تو ز سر سینه آگاه

هست از نظر ما نظر حق
سلطان ز رو کی [illegible] تقریب

رانیم و رهنمائیم هم رهبریم و همراه
جام می لطیفت آرین حسیم و جان که داریم
گاهی چنین که هی بر تخت چو سلیمان
رندیم و لاابالی سرمست در خرابات
و هم [illegible] گاه ما میر و هم و ایم
ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی

گه سر سر و زنده هم جا کریم و هم شب
در بحر آشنائیم در ظاهریم چون ماه
گاهی جدا نگردانی چون پیغمبر در چاه
با مایی هر نفسیم دائم بگاه و بیگاه
از عزم راه داری ما با تو ایم همراه
زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

تو تیغ آل داری هم ذوالفقار علی
باشد نشست آن چشم مرتضی قنبر

(تمت)

صورتا چاکر است و معنی شاه — باطنا آفتاب و ظاهر ماه

بس فی الدار غیره دیار — وحده لا اله الا الله

در همه آینه جمال خود او — غیر او را ندیده ام والله

گاه عاشق بود گهی معشوق — بزرگی نیست رهبر و همراه

جامع جمله کمالات است — بنده کامل است عبدالله

نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

رهبری آمد بنزدم صبحگاه — ره نمودم شد ز پیشم رو سیاه

در طریق عاشقی پروانه باش — تا رسی در بارگاه پادشاه

رهزنان در راه بسیارند لیک — رهبری جو تا نگردد دین تباه

سالک رهوار سیدانی که کیست — آنکه راه خویشتن دارد نگاه

راه تجرید است اگر ره میروی — بگذر از اسباب ملک و مال و جاه

در طریق حق گناه تو توئی — بگذر از خود گر نمیخواهی گناه

بزم سید جوی و کوی میفروش
رو بدر در بخانه همراه آه

دل بنا گردی بری بینی که چه — هیچ با لشکری بینی که چه

پیر مغان ذوقی داری مدام — می بتنها میخوری بینی که چه

می نهی لب بر لب جام شراب — ابرو کشی تیر بری یعنی که چه
رو بگشائی راز گوئی با صبا — پرده گل میدری یعنی که چه
بر سر راه امید افتاده ایم — بر سر ما گذری یعنی که چه
هر نفس آئینه روشن دلی — تیری می آوری یعنی که چه

دم مزن از سعیدی گر عاشقی
بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سر بنه — سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
پیش پیشانی [illegible] دستار راه — مغفر و دستار را بر جا بنه
اگر گوئی جام می نوشیده ایم — نام کبرائی بدین ساغر بنه
تا کی از دفتر سخن گوئی با — لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نقش غیر او بکن — دو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نداری ذوق سرمستی ما — رخت بند و بار خود بر خر بنه

سر بپای سعید سلطان فکن
این کلاه سلطنت از سر بنه

بر روای عقل و پند مست ده — پند سرمست می پرست ده
جان بده گر هوای ما داری — دامن ذوق ما ز دست ده
ساقیا جام می بیار و بیا — کم ز می مست مست ده

خاطر را چو زلف خود مشکن — سر موئی با شکست مده

تیغ اندهرا بدست آور
لیکن او را بهر جهت مده

دامن عاشقان ز دست مده — جام می جز بزیر دست مده
خاطر را چو زلف خود مشکن — سر موئی بنا شکست مده
می بزاهد مده که حیف بود — جز بمستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان — وقت خود را بنیستی است مده

تیغ اندهرا بدست آور
انجمن بشمیر ز دست مده

بیا ساقی ستان و جام می بستان ز — بیا آب حیات را بدست می پرستان ده
بخور آن می اگر قدر می ندیدانسته — چو خضری میکنی ساقی بیا در می پرستان ده
بیا ای صوفی صافی وندر دور دل تشویش — چه سیلی بی بجان آخر بیا جان را بجانان ده
اگر فرمان رسد از شه که سر ده پی او را — تو با انداز گر بمهر لبت رانه روان جان ده
ده خوش محبت عشق او که دنیا عالم گنجی — بسیم و زر گنج ار کسی میدید بستان کنج ویران ده
نشان ده سرمستی اگر باری ز تو خواهد — کرم فرما لطف خود نشان او یاران ده

اگر جمعیتی خواهی در آ در مجمع سید
کو دل زنده ای یابی ان لعل زرنشان ده

می عشقش بشیر مردان ده | درد دردی بدردمندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو | ساغر می بدست یاران ده
می بیاور مده که باشد حیف | دردی جام می برندان ده
جرعه نوشان جام خود کرداس | جرعه جام خود بایشان ده
کربلا را بعاشقان بخشی | بخشش می زان بلا فراوان ده
نوشش کن جام می که نوشت باد | جرعه هم باده نوشان ده

منت اسد مده بخود ش
می مستان می پرستان ده

بیا ساقی و جام می بیا ده | بیک جرعه از بهر خدا ده
دو صد جان قیمت یک ساغر است | بدرویشان خدارا بی بها ده
جانی از تو می باید تو ما را | نصیبی هم از آن می بما ده
درون خلوت اربابم همی بی | مرا بر آستان خویش جا ده
تو در جانی و جان در جیب وجودت | ... را خود ما را رها ده
که لرزند قدر دردودرد عشقت | بیا و درد و درد دستم ارا ده

تو سلطانی و مسکین بنده تو
عطائی کردی ای بار خدا ده

ساقی قدحی شراب در ده | دلسوخته را کباب در ده

راضی نشوم بیک سبو جام — لطفی کن و بی حساب درده

از پرده غیب روی بنما — در خلوت جان خطاب درده

ای عشق ندای پادشاهی — در ملک چو آفتاب درده

در ده که کسی نیست جز مستند — بانگی بده خراب درده

با کشتگان کوی عشقیم — راهی بنما صواب درده

[illegible]یداری اگر صلاقی — مارا ندهی بخواب درده

پنهان چه دهی شراب وحدت — رندانه و بی حجاب درده

شادی روان شمس اسعد
ده دار مرا شراب درده

چنین دیوان که ما داریم از دیوان دیوان به — چه جای دیو یا دیوان که از ایشان سلیمان به

دوای درد دل درد است اگر داری غنیمت دان — که درد درد عشق او بنزد ما ز درمان به

رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه — چو خواهی مرد دینی و کیش اگر میری مسلمان به

دل معمور آن باشد که خوش گنجی بود در وی — و گر گنجی درو نبود بسی زان کنج ویران به

چو دل با تو نمی ماند بدلبر کرده ای اولی — چو جان با تن نخواهد شد فدای روی جانان به

خرابات است و رندان مست و ساقی جام می بر دست — چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به

غلام سید شو که سلطان جهان گردی
بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

دو چشمی است اینکه پیدا کرده | عشق جانان ما آشکارا کرده

صورت و معنی چه پیدا آورده | تا جمال خود هویدا کرده

غنچه از گلستان بنموده | سنبلان راست و شیدا کرده

ترک چشم مست را می داده | عقل هر هشیار را شیدا کرده

گوهری را در صدف بنهاده | چشم را عین دریا کرده

جو د هر ... شتی در وجود تو ستابند | تا هم خود ...

باز سید را بخود بنموده

وز کلام خویشتن گویا کرده

نرگست را باز سرخوش کرده | سنبلت بر گل مشوش کرده

دست از خون دل بیچارگان | باز می بینم منقش کرده

آتشی در جان ما انداختی | گوئیا نعلم در آتش کرده

جان ما را مبتلا کردی عجب | عیش ما را باز ناخوش کرده

من نگویم ترک عشقت گرچه تو | یا بی در سینه ترکش کرده

ای دل آخر چیست حالت باز گو | کاین چنین افتاده و غش کرده

حال دل سید در لعب یار خوش

زانکه دل آنجا تو سرخوش کرده

می الست ما را که در بزم رندان خورده | از شوق عشقت یاد کر باده نوشان خورده

قوت جان و قوت سال در ره دیده آدمی ‌‌ ‌ قره و قوت توشی اری گران خورده
در خرابات فنا جام صفا نوش کن ‌‌ ‌ تا توان گشتن که می پای چه سان خورده
ای دل مست مرا جام صفا دست بگیر ‌‌ ‌ می ز جام جان وفیض از بزم جانان خورده
نعمت فردوس ملی نیست تو شب مینه ‌‌ ‌ گوشه ترین خورشی از خوان ایشان خورده
هم صبوری کرده از عشق او جام شراب ‌‌ ‌ آسمان می یک صلات از بزم یاران خورده

یا مرتب نشره الهی که ایشان به جوش
از خم خسروانی می فراوان خورده

عکس تو گنجی و دل ویرانه ‌‌ ‌ مهر تو شمع و جان پروانه
عقل و اندیشه را در عشق تو ‌‌ ‌ نیست الا سبیل دیوانه
آشنای عشق او کس نشد گر او ‌‌ ‌ همچو انگشت از خرد بیگانه
کار ما از جام و ساغر گذشت ‌‌ ‌ ساقی پر کن سبو و پیمانه
صوفی ساقی و کنج صومعه ‌‌ ‌ ما و پای و گوشه میخانه
غرقه خوناب دل شد چشم ما ‌‌ ‌ در نظر دارد هم از آن دردانه

عاشقی را اسپیدی باید چو من
پاکبازی ها بی غیر فرزانه

عرفی کند هم مگر در دانه ‌‌ ‌ قرب صد دانه در هر شانه
گرچه دو دانه بینی باشد ببینی ‌‌ ‌ لیک حقیقت عین هر دو دانه

از فروغ آفتاب روی او — تا بر دلی هست در ویرانه
هست عالم پر وجود گنج او — گنج دید در گوشه ویرانه
روشن است از شمع عشقش بزم ما — بر رخ اعظم نزد او پروانه
بر رخ جانان معمای دو زلفت — خوش سبب زانجا چو ما کاشانه

گر ز لعب عمر الهی چو حباب
نوش نشسته ز کن شادی ما تماشه

نیک سیاح جهان گردیده — نو چشمه چین ما گر دیده
دیده اهل نظر دیدی ببین — در نظر ما را چو نور دیده
شد هر کس همچو شادان شهر — دیده دلم یک سنجیده
جا بخوردی همچو بلبل لاجرم — خوش گلی از گلشنش چیده
گشته مستانه زندان سر — این چنین قول دگر نشنیده
عشقبازی نیک دانی همه ما — گر چه ما این کار ما دیده

گر چو سید سوختی در آتش
جوانه شد بر ریا چه گر بود

بچشم مست ما بنگر که نور روی او بینی — همه عالم نور او گر بینی نظر بینی
خیالی نقش می‌بینی که این جان است آن جانان — برون زین نرگس نیلوفر لیکن تو دو تو چینی
در آب ما در این دریا حبابی که می نشین — گر آبرو دهی ما لبی و دریا سبو چینی

ز سودای سر زلفش پریشان است احوالم | اگر نقش پرستی ای پرستان رو بپوشی
بیا آخر پریشان دردی خورد زان تا | اگر محبوب و محبت خود نشسته بدیدی
هر آنکو نی که غیر او توان دیدن جمال او | چو غیرش نیست در عالم که جوئی جمال بینی

بگذار تا سید رندان که من درد او باده نوشم
اگر هستی پرستی تو هم از او باده هستی

اگر میگوئی که هستم از مستی | از مستی مگو که این جام با مستی
پیش گاه آدمی آید وجود | سنگیش حاجب بود و در صورت معنی
از مستی مگبند چه مردان خدا | گر زمستی پیدا شود مرد و زنی
[illegible] مستی دلی چو سرداران عشق | در پای عاشقان سر [illegible] افکنی
با این تو چون یوسف و تن پیرهنت | یوسف مصری زین پیراهنی
توان ز هر دل رونقی با حق بود | نه ظاهری سبز و کرشمی

سخت است بود [illegible] بی [illegible]
[illegible] کرده دست [illegible]

با سید خمینی که خوش [illegible] | ذی از هوا [illegible] سرآبی چنان بپیچی
[illegible] دیده کسی کیرا [illegible] | [illegible] آنجال ریش دیدن بپیچی
[illegible] آب چشمه [illegible] | گر نور دیده [illegible] این آب [illegible] بپیچی
[illegible] چون [illegible] نشین | [illegible] ابراهیم [illegible] بپیچی

نشان نام جو گر بخواهی بی نام و نشان میرود | چو بی نام و نشان هستی بنام و نشان چی
هر عیب بجز مر بندان شو که عمر جاودان یابی | میخانه در آباد گر [illegible] خانقاه چی

ز سعید جام می بستان و هم دمی بجه یابی
ساقی بذوقی جوانی اگر امید آن یابی

گفتم گر نقش روی حت گشا در آب بینی | گفتم خیال وصلت گفت بخواب بینی
گفتم نکهت بوسم گشا بیا رجا [illegible] | گفتم چه شکلی گفت در شراب بینی
همم حجاب بردار تا بی حجاب بینم | گفتا تو جام جهان چون حباب بینی
ای عشق اگر یابی ذوقی که مست ما را | هر قطره درین بحر در خوشاب بینی
دریا بکام خسرو گر گذری چو فرهاد | شیرین شمع شیرین بیتاب بینی
از شیشه توحید نوری که دید شمع | هر ذره [illegible] چون آفتاب بینی

از بحر نغمه [illegible] نوشی
[illegible] آب [illegible]

عالمی صورتست و [illegible] | آن صورتی [illegible] زهر معنی
صورت از [illegible] چنین | [illegible] معنی
زلف هر صورتی که مشکین بینم | [illegible] معنی
ما زما تعین آب میجوییم | آب [illegible] معنی
نقش حبابی بر آب در دوست | حباب صورت [illegible] معنی

مرد صورت پرست [illegible] | همه تو د صورت [illegible] کو معنی

[illegible] الله [illegible]
[illegible] از [illegible]

شاه عالم گدا است تا دانی | این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می بندد | مظهر حسن ما ست تا دانی
در محیطی که [illegible] پایانش | جان ما آشنا ست تا دانی
دل مجنون بعاشق لیلی | مبتلای [illegible] ست تا دانی
درد درویش [illegible] | که ترا [illegible] دواست تا دانی
آفتابی [illegible] عالم | هر ترا [illegible] شفاست تا دانی

نعمت الله [illegible]
[illegible] لطف خدا است [illegible]

[illegible] باطل است تا دانی | عشق این [illegible] است تا دانی
[illegible] آب | عاشق [illegible] است تا دانی
[illegible] | [illegible] است تا دانی
[illegible] این [illegible] | [illegible] است تا دانی
[illegible] آید | [illegible] است تا دانی
[illegible] | [illegible] است تا دانی

کشتهٔ عشق و زنده‌ام جاوید
سر ذوقم تا قرات تا دانی

عالم همه پر او ست تا دانی ‏ ‏ همه ذرات زو نکو ست تا دانی
جسم و جان را بهم گره ببند ‏ ‏ بنگر آن مغز و پوست تا دانی
گفت عاشقان بجان بشنو ‏ ‏ غیر این گفت و گوست تا دانی
آب باشد یکی و ظرف نبی ‏ ‏ گر چه شکست و سبوست تا دانی
با تو گر ماجرا همی دارم ‏ ‏ غرضم شست و شوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم ‏ ‏ جسم و جان سد روست تا دانی

نعمت الله نور دیدهٔ ماست
مظهر لطف او ست تا دانی

هر چه هست آن یکیست تا دانی ‏ ‏ جان و جانان یکیست تا دانی
ساغر می یکیست نوشش کن ‏ ‏ می و مستان یکیست تا دانی
موج و دریا اگر چه دو نامند ‏ ‏ عین ایشان یکیست تا دانی
در خرابات عشق مستانه را ‏ ‏ کفر و ایمان یکیست تا دانی
روی خود را در آینه بنگر ‏ ‏ دو نکوکان یکیست تا دانی
سخن ما یکیست در پیش ‏ ‏ قول یاران یکیست تا دانی
نعمت الله در همه عالم ‏ ‏ نزد رندان یکیست تا دانی

(۱ در بعضی)

ذره و خود او یکیست تا دانی | آن یکی بی شکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود | گرچه لشکر کثی است تا دانی
هر سپاهی ز لشکر سلطان | شاه و حامی یکی است تا دانی
گر ببابی هزار هیچ حباب | عین ایشان یکی است تا دانی
عقل دریا بکار حضرت عشق | مثل ریتکی است تا دانی
با محیطی که ما در آن غرقیم | هفت بحر اندکی است تا دانی
هر که داند که ما چه میگوئیم | یار کی زیرکی است تا دانی
هفت اندر کره میرستان است | ساقی نیکی است تا دانی

میر میران بر و گسیده ما
میرک مزدکی است تا دانی

همه عین هستند تا دانی | همه با هم یکیند تا دانی
باده نوشان که همدم ما یند | عاشق بی غمند تا دانی
هفت دریا چو پیش دیده ما | مثل شبنمند تا دانی
ما زخیان و سر و بالایان | در چمن بی چمند تا دانی
بنده گان خراب سید ما | در حرم محرمند تا دانی
رند و ساقی یکیست در پیشش | جام و می همدمند تا دانی
گرچه بسیار عاشقان باشند | همچو سید کمند تا دانی

([illegible])

در هوای ذنبی دون کیبی | رو در شب جانی بنفسه حیکنی
خبر از یوسف مصری چرا | در خیال مژده پیراهنی
زنبیمان حرص جیابی مدام | کرد خود چون عنکبوتی می تنی
کر تو رضای که میری قابت | موم کردی فی المثل کر آهنی
خوش نشینی بر سر تاج شهان | کر بناک راه خود را افکنی
می قیومی و فارغ از ملک | در خرابات فنا کرسی کنی

همه کر را بگذار و جام می بنوش
نغمت اسمع اکر اری منی

ما آن توایم و آن تو دانی | دل داده تو باد [illegible]
در عشق تو ما وقتیم جانا | صدق دل عاشقان تو دانی
دانی تو که چیست حال جانم | حال همه جهان تو دانی
کر دو درد با دهی و کر صاف | تو حاکمی این و آن تو دانی
بی نام و نشان کوی عشقیم | دادیم تو را نشان تو دانی
از هر دو جهان کناره کردیم | سری است درین میان تو دانی

مستیم و حریف کعبه
میخانه با همان تو دانی

بی عشق مباش تا بیک زمانی | کز عشق بکرد کس زیانی

آنکس که ندارد که عشق واسع | بی عشق کسی ندارد آنی
گردت ده به ز ساقی ها | یکبر قدحی بجهر سیانی
می نوشش کنیم و عشق بازیم | گر زانکه هست ده دهانی
بی نام و نشان بکوی عشقیم | از ما نه چه کسی نشانی
ساقی قدحی بیار و حالی | مطرب غزلی بخوان روانی

از علم بدیع حسب اسعد
نیمی بیسمعانی بیانی

شهادتم عاشق تو بکه جهانی | گر جان طلبی هان بسپارم بروانی
هرسو که نظر بکنم ای نور دو چشم | بینم چو خوری برسر گردیت عیانی
گر نام من ای یار برآید بزبانت | در هر دو جهان باید ازآن نام نشانی
خواهی که چو پیری رسی ای جان جوانی | زنهار مکن قصد دل ای هیچ جوانی
این علم معانیست که کردیم بیانش | خود خوشتر ازاین قول که گردد آیانی
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده | بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینه دیده چو سید هر سید
آن نور که دیدیم در این دیده عیانی

نعمت الله نمی شود فانی | انجمن را نمی ایستانی
عارف از خرقه برانداز | نقش بسته و خیال سبحانی

هرکه از جان فدای جانان کرد — شاید ار گوییش که جانانی

تیک حقیقت بهر زبان گویا — خوش کلامی بود اگر خوانی

سر زلفش اگر بدست آری — جمع گردی ازین پریشانی

جام عین می است و می جام است — عجب است این سخن اگر دانی

قول سید شنو که سلطان است
هر کسی گفت عجب یک جا جانی

حرف جام و شراب اگر دانی — نشئه جسم و روح برخوانی

صورتا ساغری و معنی می — ظاهرا این و باطنا آنی

عشق و معشوق و عاشق خویشی — دل و دلدار و جان و جانانی

چون سر زلف او پریشان شو — جمع میباش از پریشانی

در نظر نور دیده خلقی — گرچه از نور دیده پنهانی

هرچه خواهی ز خود طلب میکن — که توئی هرچه خواهی ار دانی

ساقی مردی محمد اسد گوش
می وحدت ز جام سبحانی

خواه باقی و خواه حیوانی — هر یکی مظهر ربانی

می و جامی و عاشق و معشوق — موج و بحر و حباب را مانی

دل خود را بدست زلفش ده — جمع میباش از پریشانی

گفته‌ها رفتن بجان بشنو — چند گفتار این و آن خوانی
گاه در پرده یار خود میجوی — با بشش با یاران گرانی
بلکه جویای این و آن گشتی — باش با خود هم این هم آنی

ما رها عجب دل عجب
[illegible]

هر کجا جان باقی را برای این تن ما — چیست از جهان جانی که بهتر تن بر جانی
به شواری [illegible] — قناعت کن [illegible]
هوای [illegible] سیلانی — چرا [illegible]
شراب عشق در کش [illegible] — اگر [illegible] میدانی
بزن [illegible] — [illegible] سلطانی
اگر [illegible] همان [illegible] — هر [illegible] خود آنی

[illegible] ذوق خوشی یابی
چرا [illegible] یارانی

گر چه آب حیات را مانی — در جهان جاودان کجا مانی
اگه [illegible] بادشا مانم — [illegible] کرده کسا مانی
بر سر پل چه خانه میسازی — زود باشد که بی‌سرا مانی
[illegible] تو جهان [illegible] — کی بزندان [illegible] مانی

در دو باید که تا دوا یابی
درد چون نیست بید دوا مانی
گنج قارون اگر بدست آری
زود وا یدکه بی نوا مانی

ار ریبی [illegible] ما لیم
حیف باشد اگر تو وا مانی

ز فی عشق ندی دانش که تو خود را نمیدانی
ومی با خود نپرداز که کتاب خود نمیخوانی
چو نشناختی خود را چگونه عارف او شنوی
خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
خیالی نقش میبندی که کار دست پیشانست
رها کن این خیال خود که یابی زان پشیمانی
اگر ز نقش دست آری بیابی جمع لطفا
نبینی هیچ یابی از آن زلف پریشانی
گر از میخانه ساقی می جام فنا نوشی
حیات جاودان یابی گردی میر زفانی
ندیم بزم سلطانی اگر باشی گدای او
اگر باشی گدای او ندیم بزم سلطانی

عزیز بیدار شو که اجابت بیابی
که دارد در جهان حسن حقیقت جانی

ای بی در تو در مان حیات جان من همی تو یا تنی
بی خود کو باشم بی تو ام مست با من تو خود هستی
کل وجود جود وکی هست جود که موجود ما
با من بگو تو کی گرنا کی هستی و هست هستی
حلو سرای چشم ما خوش گوشه آیینه [illegible]
بر چشم ما بنشین که ای چشم ما را روشنی
هم سر تو ئی هم ستر تو ئی هم معصر پیشکر توئی
هم بو [illegible] توئی هم شخص و هم [illegible]
جان من عزیز با دم است تا چون تو بر اتش ابن
تو زیبا [illegible] [illegible]

گرچه گدای حرمم سلطان ملک عشقم   در دیدهٔ فقیرم هستم ز عشق تو غنی

سید ز بستری تو گرد و بسبب ...
از درد دیدگی پای تو ز خود دردمند گشت

هر زمان خاطر مرا شکنی   عهد بستی و باز وا شکنی

شکن آن زلف پرشکن که دلم   بشکند چون تو زلف وا شکنی

مهر مهرت نهاده ام بر دل   حیف باشد که از جفا شکنی

ای بسا عهد و دست جانبازیم   گرچه تو قول و عهدها شکنی

چون مرا او تو دل شکستن هست   دل بتو داده‌ایم تا شکنی

سر داده است در تو   گر بصد بار ... با شکنی

هر زمانه شکسته عشق است
یکی بی دلش مرا شکنی

هر که از ذوق خبر دارد داند سخنی   بجز از لفظ عاشق نخواند سخنی

عاشقانه سخن از ذوق سخن میگویم   غیر از این گفته تا نماند سخنی

سخن واعظ مغرور بکاری ناید   گرچه آن مسخره رانده سخنی

سخن نیک توان گفت ولیکن بسیار   خود سخن بد کند آنکه نداند سخنی

سخن سید املک ستان اکبر
که ترا اندکی بسیار رساند سخنی

دنیا طلبیت حکایت چه میکنی حاصل چو نیست شکر شکایت چه میکنی

دالی چو ولایت ادراک و گذار بی دال ولی تو ولایت چه میکنی

بحریست بیکران و تو در وی چه وری با بحر ما حدیث نهایت چه میکنی

منصور وار بر سر دار فنا برآ بگذشته است نوبت بقایت چه میکنی

عشق است شمع تو ورکونی کیار هاست چون دوستدار دوستایت چه میکنی

کوئی که میل ماست بنهایت در طریق غایت چو نیست میل نهایت چه میکنی

ترک هوای خویش بگو در هوای او بی عشق او هوای هوایت چه میکنی

الهام دوست میرسدت دم بدم بدل ای بیخبر حدیث و روایت چه میکنی

دریاب نعمت الله و جام می بنوش
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ای خواجه در بهای از خود صفا نیابی تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی

هرجا که دردمندی باشد دوا رسیدش بی درد دل چه حقی از ما دوا نیابی

با چشم عیانیم تو تشنه در بیابان تا آب ما نجوئی ذوقی ز ما نیابی

سردار عاشقانش منصور بر سر دار دار فنا ندیده دار بقا نیابی

گم ساز خویشتن را در کوی نعمت الله تا گم نگردی از خود ملک ولا نیابی

گر بینوای او ئی یابی از او نوائی ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم رندان جام روان بنوشید تا روی او نبینی نقش ورا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی
تا کم نشوی ز خود نشانی

با ما ننشسته‌ای به دریا ... شک نیست که عین ما نیابی
برخیز و بیا همیشه با ما باش ... از پا منشین تو تا نیابی
تا کم نکنی تو خویشتن را ... گم کرده خویش را نیابی
با خضر نشستی شو که بی او ... آن آب حیات را نیابی
بردار فنا چرا و خوش باش ... بی دار فنا حیات نیابی

بیگانه ز خویشتن نگردی
چون سیم آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی ... بی رنج تنی شفا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت ... تا گشته فنا بقا نیابی
تا ترک خودی خود نکردی ... چون ما بخدا خدا نیابی
عاشق شو و عقل را رها کن ... گر عقل دلی وفا نیابی
بیگانه شو که در خرابات ... رندی چو من آشنا نیابی
جز بر در بارگاه وحدت ... ای یار چو ما مرا نیابی

سالی چو شبی چو گشت افتد
در میکده حالیا نیابی

چو یابم دلبری دیگر نیابی | چنان دلبر درین کشور نیابی
چو روی خوب او ترسم نبینی | چو کفر زلف او کافر نیابی
حریفی سرخوشی ساقی رندی | چو چشم مست آن دلبر نیابی
بیابی ذوق از یک جرعهٔ می | که از صد ساغر کوثر نیابی
بیا و خرقه بفروش دلبری ده | که سودائی ازین خوشتر نیابی
هدرد دل بیا درمان طلب کن | ز هر بیشکر از بستان دگر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله
که در عمری چنین دیگر نیابی

خبری گر ز حال ما یابی | هر که گم کرده باز وا یابی
ذره در نورش چو صاف ذرات | که از آن درد دل دوا یابی
باش با جام می دمی همدم | به ازین همدمی کجا یابی
کشته عشق در زنده جاوید | رو فنا شو که تا بقا یابی
خوش بود گر چو ما درین دریا | عین ما را بعین ما یابی
همچو ما گر گدای سلطانی | پادشاهی چو این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور
تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظر یابی | نور او نور هر بصر یابی

در دو دالی حبرا با — بحر با دار از گهر یابی

ظاهر و باطنش نکو دیاب — منظر و مظهر ات اگر یابی

جام گیتی نما بدست آور — آفتاب و در قمر یابی

ز مستی بجو ز مخموری — گر ز سودائش دردسر یابی

گذری گر کنی بمیخانه — عالمی مست و بیخبر یابی

در خرابات اگر همی چکی
حال سید بذوق دریابی

هر ذره ز عالم بنور آفتابی — آن آفتاب تابان بسته ز ذره تابی

در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی — روشن بود نماید منظور بی حجابی

ما سایه ایم و سایه پیدا بنور باشد — سایه چگونه باشد بی نور آفتابی

دریا و موج می بین و عین ما نظر کن — این عین ما شرابست این جام ما حبابی

مانند گفته ما خوانند دیگرانش — قولی باین لطیفی نشنیده در کتابی

در چشم روشن ما غیری نمی نماید — حشی که غیر بیند دارد خیال خوابی

از بحر وجود عالی نعمة الله
بی عین نعمة الله عالم بود سرابی

حال او ار بشر بپرسی — نقد غیر و شمه چه میپرسی

لب شیرین او بذوق ببوسی — لذت نیشکر چه میپرسی

آفتابی چه رود با جنود ... ز جمال قمر چه پرسی
جسم جان است جام و می جام ... سخن از بحر و بر چه پرسی
غیر او نیست هر چه هست یکی است ... ای برادر دگر چه پرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس ... خبر از بی‌خبر چه پرسی

گنج اسما ز نعمة الله جو
غیر اسم و ز رزمه چه پرسی

خبر از بی‌بصر چه می‌پرسی ... ذوق عیسی ز خر چه پرسی
نور خورشید را بدو می‌تاب ... آفتاب از قمر چه پرسی
لیس فی الدار غیره دیار ... غیر او ای پسر چه پرسی
لب او بوسه ده شکر آن است ... با لبش از شکر چه پرسی
عشق مست است و عقل مخمور است ... خبر از بی‌خبر چه پرسی
خیر و شر را بدین و آن بگذار ... قصه خیر و شر چه پرسی

نعمة الله مگو چه می‌گویی
هست حال این دگر چه پرسی

در پی عشق روان شو که به جایی برسی ... در دل درد بجو تا به دوایی برسی
بسر کوی محبت به صفا باید رفت ... باشد آنجا به مقامی به صفایی برسی
می میخانه ما آب و هوای دگر است ... خوش بود گر به چنین آب و هوایی برسی

زی ... در حرم کعبه مقصود نبود	هرچه جز کرد در این راه مجانی بری

میرانی چو کسی برگ و نوای عجب
نتوان از سلطنت تا هرانی بری

عاقل و نام عاشق میری	عشقبازی نیست کار سرسری
عشق بازیدن ببازی مت قیت	خود نباشد عاشقی بازیگری
جام می بستان ز می یار برآر	تا دمی از عمر باقی برخوری
ای بگرد عیسی مریم ... ن	چون تو عیسی را فروشی خر خری
دل بری کن از خیال غیر او	گرچه با از عاشقان دلبری
ای قلندر را از او باشد حجاب	در رو شندی کی بود چون حیدری

سعی الله سیه پیمبر طلب
تا سالی منبر ... ری

زبیاران ده که تا جان برابری	در درست تا به پیغمبر تا به پیغمبری
سلطنت خواهی ... در پا	سلطنت خود نیست کار سرسری
بگذر از یا ساق و راه شرع گیر	گر بجایی تاج پیغمبری
پای همت بر سر دنیا بکوب	تا برآری دست و پای سروری
تو برو سانند ... بگرمن	خوشتر شد از نعمتان بری
گر بیابی ... از نعمت ما	گنج قارون را ببین بیگو بشری

چو رسید گفتم یکی را بکار
گر همی خواهی که از خود برخوری

گر دلبر دل بسیاری دل بری | جان بجانان ده که تا جان پروری
دست بکش دامن دلبر بگیر | سر بپایش نه که یابی سروری
جام می میخور غم عالم مخور | تا که از عمر عزیزت برخوری
عین مطلوبی و از خود بیخبر | طالب نقش و خیال دیگری
جنت المأوی آل ساجد است | خویش را در اگر ره بهجت ببری
عشق از معشوق می آرد خبر | نزد عاشق آورد پیغمبری

نعمت الله یادگار سید
باشد او در جمله رندان سروری

دل به دلبر گر سپاری دلبری | دلبری کن تا بیابی دلبری
هر کرا نعمت از ایشان خویش | آنچنان نعمت ز آن بی به از پری
از سر سر واله چون عاشقان | عاشقان نیست کار سرسری
گر سپاری جام می یابی ز ما | چه آری نزد ما آن دلبری
جان بجانان ده بپی تا شش مبر | حیف باشد نام جانی گر بری
چون خلیل الله همه بتها شکن | تا نباشی بت پرست آذری
نعمت الله را اگر یابی خوش است | زانکه دارد معجز پیغمبری

دوشینه بیش مهریم در خوابم ایری
دارد کرشمه ها بنفشه نیم شهری

گر مصری در غربت خورده نایم
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم
گر یوسف مصری بسیرش همه رونده
مستانه من پیر ولی زاهد مخمور
از مرگ همیشه از گرشته دشتی

آن شمس بزرگیت بیشش بمهری
ای پیرمردان ای جوان ها تو چه پیری
این یوسف من برده از اهم ما بیری
شاید که برای این کشته ما تنه بگیری
بر دیده ولی اگر از خویش بیری

آزاد بود هرکه بود بنده ...
از بنده کی ایست ... بگیری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جانان نبد
من چه باشم گر نباشم عشق ما بنگی
دیده دیده جمالش در خیالش روز و شب
خسرو شیرین خوبان جهان یا زین
مهر رویش دل ما پیچور همی دو کی
دیده گردانم تا میزند نقشی بر آب

دل چیده دگر نور روز مهر دلبری
باده نوشی جان فزای دلبر پیکری
پیر را سو به سر گردیده در هر کشوری
فارغ است از حال فقرا دیگری مخمور
عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری
در غم او در خیال عارض خوشش منظری

سیدا و داری سر سوداش من گردید یا گلین
تا نیاید بشر سر گوش تو در کسری

گذری کن بسوی ما گذری — نظری کن بحال ما نظری

بر در میفروش مشکینم — خوش مقامی شریف و نیک دری

لیس فی الدار غیره دیار — حیف جز وی در این سرا دگری

آتشی در دل است و جان سوزد — دم گرمم ز آن کند اثری

زنده هستیم و بیخبر ز جهان — گر رسد زو بهجر خبری

با من از حور و از بهشت مگو — حکیم بوستان مختصری

بنده سید محمد ابراهیم
شده‌ام از نکیشش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگنجد دگری — چشم دارم که ز الطاف تو بینم خبری

تا که زنار سر زلف تو بستم بمیان — بسته‌ام از سر اخلاص بخدمت کمری

حلقهٔ بر در میخانه زدم بگشودند — در از این پیش کسی نگشودند دری

غیر در خلوت من راه ندارد دو — ساکنم در حرم کعبه نبینم رهگذری

بخرابات تو را راه برم گر آئی — این چنین ره ننماید بجهان رهبری

گنج شاهی است درین گوشهٔ ویرانهٔ دل — طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری

نعمت الله بسی در دو جهان محرم
که ز ذوق من سرمستان بیخبری

گرچه میری در اینجهان میری — چون رسد وقت ناگهان مری

آب است چشمه حیات بنوش | تا نمانند این و آن میری
خویش کناری بگیر از این عالم | پیش از آن دم که درمیان میری
زنده جاودان توانی بود | گر تو در پای عاشقان میری
هرکه سر داد دگر نخواهد مرد | ور نمیری چو دیگران میری
زنده دل باش در میان بجان ده | گر نخواهی که جاودان میری

همت از مدد فیض جهان بی پیر
تو چنان رو که همچنان میری

مرید پیر مغانم که دارد اینچنین پیری | غلام همت عشقم که دارد این چنین میری
بملک دین و عقبی حریم کنج میخانه | ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری
چه گر رند خراباتم که خم خم باده مینوشم | نه لم شد صبر غم زنمی برکشت ترا و تیری
زجام وحدت ساقی مدام مست لایعقل | سر ما نیر اچو چوندرم نخواهم کرد تقصیری
زدست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم | کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری
بیا ای مطرب عشاق و از بی نوا بنواز | که مستیم و تو ساقی کن آخر تو تاخیری

طریق نعمه نعمه رو که یابی زود مقصود
که غیر از راه او دگر نیاید عاقبت سیری

ز سودای جهان بگذار اگر سودای ما داری | هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری
مرو در دو ای عزیز من بیا نزد یک ما بنشین | چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری

(تمت)

خرابات است و سرمستان و جام می برو بیرون　　از این مجلس گریزانی بگو محرم کجا داری

برو ای عقل سرگردان که من مستم ز تو بیزار　　ندانم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری

فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی　　فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری

ز خلوتخانهٔ دیده خیال غیر بیرون کن　　که بینی تو خوش چشم من تماشای او گر وا داری

بسوی خود چو بگشتی بجز او هیچ مستی　　بشو غواص این دریا که در بی‌بها داری

ندیم بزم مستان گر از فردوس مشتاقی
حریف نعمت الله شو اگر تو همدمی

جام صافی پر میی آری　　همدم نی و نیی آری

گر تو گوئی همه میی آری　　ور تو گوئی هم نیی آری

این عجب بین که جام است همه شیء　　با همه شیء در شیء آری

گر بود اقتدا کند صوفی　　ور بپرهیزد پی آری

گشته‌ای گر سوی نعمت الله
همچو من مستی آری

عشق جانان اگر بجان داری　　حاصل عمر جاودان داری

مهر پاک است مهر آل عبا　　خوش نشانی از آن گران داری

آفتابیست نور او پیدا　　گر نشانی که آن نهان داری

عقل بگذار و عاشقانه بیا　　میل اگر سوی عاشقان داری

گر نداری توان نداری هیچ — همه داری اگر تو ان داری
آن سپن و دگنار اگر خواهی — بنی هر چه در میان داری

بوش حضرت کیف خسیه
میرزا زندت جهان داری

باب تنها پایان باری چگونه باری — با یکی می‌توان بکف داریم یار غاری
باری اگر یار ما نرسیده بودی — ما را نبود هرگز از یار خویش باری
نقش خیال رویش بر دیده می نگاریم — در چشم ما نظر کن رویش ببین نگاری
بر عاشقی و رندی کاری دگر نداریم — مستانه در خرابات ماییم و خواندکاری
در عین ما نظر کن و نظر تسرای خود دم — بر جای خویش بنشست گرفته خوش کناری
نیوشش ساز می‌بوس رست تیاتی — باشد که گذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمای بستان نعمت ایسه
تا رد تو نماید خورشید سعادی

یارا با ما نمیکنی یاری — جورها میکنی بسر باری
بغم ما اگر تو دلشادی — بعد ازین کار ما و غمخواری
بر سر خاک هر شبی تا روز — منم و آب چشم و بیداری
دل بآزار برده باز آر — که نه این است شرط دلداری
رحمتی کن دگر میازارم — تا کی آزاریم بدین زاری

دل و دین چشم و زلف تو برد
این بعیاری آن بطراری

دل سید که برده ای یاری
زینهارش نکو نگه داری

تخم نیک و بدی که میکاری
هرچه کاری بدان که برداری

بانیازی اگر کنی ای یار
شاید ار تخم دوستی کاری

از بدی هیچ سود نتوان یافت
خود زیان نیست در نکوکاری

دل میازار و دل بدست آور
گوش کن این نصیحت از یاری

دل تو هیچکس نیازارد
گر دل هیچکس نیازاری

ما چنین مست و تو چنان مخمور
در چه اندیشه چه پنداری

نعمت الله برای دل بردن
سر بر آورده است عیاری

سخن ما بشنو از یاری
تخم نیکی بکار اگر کاری

بد مکن ای عزیز نیک اندیش
تا نیابی جزای خودخواری

حضرت حق کجا بود راضی
که دل بنده اش بیازاری

دیگران بار تو کشند بدوش
گر کشی بار حضرت باری

گر ببینی جمال او باری
نقش عالم خیال پنداری

جام می را بگیر و خوش مینوش
گر هوائی بذوق ما داری

سید و بنده را بهیچ مفروش

نیست ایسه اگر بدست آری

آمد بدست جان عزیز از بیزاری
محروم کردند از خویشش بخواری

شهانه منم سوخته آتش محبت
بیا چو من عاشق دلسوخته داری

یکدم نزد و عمر که بی یاد تو باشد
امید که ما را تو ز خاطر نگذاری

روزی بسر کوی تو بجان بپایم
باشد که همانجا تو بخاکم بسپاری

گر بود کمی بردل بیچاره مسکین
ما را نبود چاره بجز ناله و زاری

ای دل بخرابات فنا خوش کده‌ای کن
شاید که می جام بقا را بکف آری

می در قدح باقی ما سید سرمست

ای زاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن به بیکاری
عمل آور حصیل چه می آری

سوی موت حساب خواهد بود
در چه اندیشه چه پنداری

تخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک و بد کاری آنچه برداری

تو که در خواب غفلتی دایم
چه شناسی حضور بیداری

درد آزار اگر بدانی تو
خاطر پیشه میازاری

طالب ذوق عاشقان باشی
گر نصیبی ز عاشقان داری

کار ما بندگیست ای سید
عمر ضایع مکن به بیکاری

در خرابات مجو همچو من میخواری — که بعمری توان یافت چنین خماری
کار سودا زدگان عاشقی و میخواریست — هر کسی در پی کاری و سر بازاری
دل ما بود امین و امانت عشقش — آن امانت بامینی بسپارند آری
عشق او صدره اگر میکشدم در رویش — خونبها میدهدم از لب خود هر باری
کفر او رونق ایمان مسلمانانست — بسته ام از سر زلفش بمیان زناری
غم من میخور و آن یار که جانم بفدایش — شادمانم ز غم یار چنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدم
نیست چون سید سرمست دگر میخواری

خواه در خواب و خواه بیداری — در نظر دارمش چه بیداری
تا خیالش بخواب می بینم — نکنم هیچ میل بیداری
نقش غیری خیال اگر بستم — شرمسارم از آن گنه کاری
سر من و آستان حضرت او — هر شبی با دلی و صد زاری
چون همه دوستدار یارانند — شاید ار یار او نبازاری
بر سر چارسو بیا می نوشش — با حریفان رند بازاری
زاهدی را چه سکنی آخر — خبر از عاشقان اگر داری
سخن عشق اگر کنی با عقل — تخم در شوره زار میکاری
بر سر کوی ما مجاور شو — گر طلبکار ذوق خماری

جزکی در بشناید نا	ارکی از هزار بیشه دری

نعمت هر جا روان یابی
نعمت الله از ما داری

جان و جانان توئی چه پنداری	با بینش گناه دوئی چه پنداری
از حدوث و قدم چه میگوئی	کهنه و نو توئی چه پنداری
صحبت عاشقانی می نوش	قول ما مشتری چه پنداری
راه میخانه را غلط کردی	بخطا میروی چه پنداری
ما چنین مست و تو چنان مخمور	تو چو ما کی شوی چه پنداری
یار در خانه و تو سرگشته	دربدر میروی چه پنداری

می و جام می و سید و بنده
نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوشخوشی	دلبرم از در درآمد خوشخوشی
در چنین شب این چنین ماه تمام	وه که خوبم در خور آمد خوشخوشی
چشم من روشن شد از دیدار او	آرزوی من برآمد خوشخوشی
خوشخوشی از مجلس ما رفته بود	لطف کرد و دلبر آمد خوشخوشی
بس که آب دیده ام بر خاک ریخت	سرو نازم در برآمد خوشخوشی
خوشتر خوشی باشد وصال	خوشتر است و بهتر آید خوشخوشی

نعمة الله خوشخوشی عالم گرفت
در همه جا بر سر آمد خوشخوشی

زمن توحید میپرسی جوابت چیست خاموشی
ز توحید ار سخن گوئی موحد کو حدیث خوش
تو پنداری که توحید است این قولی که میگوئی
موحد او موحد او و توحید او چه میجوئی
معانی بدیع تو بیان علم توحید است
حدیث می چه میگوئی بذوق این جام می درکش

سخنش کی توان گفت گویم گر بجان کوشی
سخن اینجا نمی گنجد مقام تو است خاموشی
خدا را حق میگوئی مگر سعیت دبیهوشی
من و تو گیستیم آخر باطل حق چرا پوشی
نه توحید است اگر گوئی که توحید است فرموشی
زمانی همدم ما شو برآ از خواب خرگوشی

ز جام ساقی وحدت می توحید نوشم
حریف نعمة الله شو بیا گر باده مینوشی

بر تخت دلم نشسته شاهی
قدسی ملکی ملک صفاتی
بر دست گرفته جام باده
جان بنده و عقل خادم او
ما راه روان کوی عشقیم
گوئی که ز باده توبه کردی
در خدمت سید خراباتی

شاهی و چگونه شاه ماهی
عالی قدری جهان پناهی
مستانه نهاده کج کلاهی
دل تختی و عشق پادشاهی
به زین نرود کسی براهی
هرگز نکنم چنین گناهی
جاهی دارم چگونه جاهی

درآمد از درم خوش پادشاهی — که دیده این چنین شاهی چو ماهی
مراارواح پاکان دررکابش — بشوکت پادشاهی با سپاهی
نهادم سربپایش بوسه دادم — ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمدالله که از لطف الهی — مراآمد چنین پشت وپناهی
بغیراو نکردم هیچ میلی — وگرکردم ازاو دارم گناهی
نشستم بردرمیخانه مدت — نباشد این چنین جائی وجاهی

طریق نعمت الله راه عشق است
بیاخوش میرانی همراه ماییی

درآدر خلوت خاص الهی — طلب کن دردل ما گنج شاهی
بیاونقد بیرنگی بدست آر — چه کار آید سفیدی وسیاهی
دراین دریاخوشی باما بسربر — بجوازعین مارا کماهی
گدای حضرت سلطان ما شو — اگرخواهی که یابی پادشاهی
بغیراونجوید همت ما — بجوازهمت ما هرچه خواهی
خراباتست ومامست خرابیم — دهدبرذوق ما ساقی گواهی

نشان ال دارد نعمت الله
گرفته نامش ازمه تا بماهی

کرم بنگرکه الطاف الهی — بما بخشید ملک پادشاهی

با آئینه انعام فرمود وران بموده است اشیا کاهی
بموده لشکر اسما با شیا چنان سلطان چنین لشکر پناهی
تونی تو اکر با طاعت تو هست نداری طاعتی محض کناهی
اکر نقشش خیال غیر بندی نزد عاشقان باشد مناهی
سا رنداند با ما در خرابات کر از ساقی بیابی هرچه خواهی

سخنهای لطیف نعمة الله
کرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیده ام شاهی پادشاه خوشی و خرکاهی
در سرای دلم نشسته بتخت آفتابی بصورت ماهی
لطف سلطان خلافتم بخشید منصبی یافتم چنین جاهی
شد گنجش بمن عطا فرمود کرمش ساخت بنده را شاهی
بزم عشق است و عاشقان مست حضرتش ساقیست دلخواهی
تو بمسجد اکر روی میرو من بمیخانه برده ام راهی

آینه صد هزار می نکرم
خیابند نعمت اللهی

آئینه حضرت الهی تمثال جمال پادشاهی
دانندهٔ علم جمله اسما واقف ز کمال ما کماهی

آوازهٔ آفتاب حسنش — بگرفته زمانه تا بماهی

سلطان وجود دی نبود — در صورت مردم سپاهی

سید بگرفت الله عالم
نیست بخت . لی پادشاهی

از دوئی بگذر که تا یابی یکی — در دو چو آن یکی نبود شکی

شد گنج کنت کنزا را طلب — چون گدایان چند جوئی پولکی

صد هزار آئینه گر بنمایدت — آن یکی را بینگر در هر یکی

عقل خود را دیده از خود بیخبر — خودنمائی میکند خودبینکی

شعر ما گر عارفی خواند خوشی — ذوق اگر داری بکن تحسینکی

زر یکی دان سکه زر بیشمار — آن یکرا شمارش نیکلی

نیک بود منکر آل عبا
ور بود نبود بجز بد بینکی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی — هست یقینم یکی نیست در آن بیشکی

وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر — ظن غلط میبری نیست شکی در یکی

در دو جهان گو چه دآینه اش صد هزار — ذات یکی بیخلاف هست صفاتش یکی

موج و حباب است بحر آب زدی ظهور — نیک نظر کن بیا در همگان نیکلی

میر خرابات عشق زنده دلی سیدی — ساقی سرمست ما خدمت خانی بکی

تا ان برسان بکوبس او و پیک صبا چکی چکی — بند کی وصال من سعید و وفا چکی چکی
ای بت نازنین من با من خسته دل اگر — جور و جفا کنی مکن ترک وفا چکی چکی
پیچ تو در چشم من نور ندارد ای صنم — نور دو چشم من توئی رخ بنما چکی چکی
تا مه تو شود خجل پیش رخ تو بر فلک — چون مه چار ده شب از بام برآ چکی چکی

تا نکشد یدار دل سینه بوان گره
باز کشا و برفشان زلف دو تا چکی چکی

ای در میان جانها از ما کنار تا کی — مستان شراب نوشند و خمار ما کی
ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده — ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم — ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
ساقی بیار جامی بر خاک ما فرو ریز — در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تا کی
در خلوت دل تو هست یاری و یار غاری — تو میروی به هر در غافل زیار تا کی
نقش خیال بگذار دست نگار ما گیر — نقاش را نظر کن نقش نگار تا کی

رندان و نعمة الله سرمست و در سماعند
تو هم بکوب پائی دستی برار تا کی

هر مرده که شد بجام می حی — باشد جاوید زنده از وی
ساقی قدحی شراب پر کن — از بهر خدا بده پیاپی
گوئی که ز باده توبه کردی — ای مونس جان عاشقان کی

ای عشق بیا که جان مائی
ای عقل برو ز بزم ما حی
مستیم و شراب ولاابالی
ساغر بدست و گوش بر نی
رندانه حریف مست عشقیم
سجاده زهد کرده ام طی

در مجلس عشق نغمه آمد
جا نیست جهان ناپرازی

عالم بنام است و پیش او می
بی او همه عالم است لاشی
او را نبود ظهور بی ما
ما را نبود وجود بی وی
ای عقل تو زاهدی و ما رند
در مجلس ما میا برو هی
یا رب که مدام باد ساقی
تا می بخشد مرا پیاپی
گوئی که زباده توبه کردی
زنهار مگو چنین کجا کی
هر زنده دلی که کشته اوست
جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نغمه انید
می بر کف دست و گوش بر نی

مجلس عشق آمد و سرمستیم
یار ما ساقی و ما مهمان وی
باز با میر خراباتم حریف
خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
کشته عشقم از آنم زنده دل
مرده دردم از آنم گشته حی
گر بیابی عاشقی گو اینست
ور ببینی عاقلی گو دور شی

عشق ما را ره بمیخانه نمود　　بیان هدای این دلیل نیک پی
عالمی مست و خماری کریم　　تو چنین مخمور باشی تا بکی

سید ما را اگر ز عشق او
ز همه هستی ها هستی کرده طی

تا الهی شود تو همه شی　　تو شوی مستغنی بحضرت وی
غایت ذوق ما کجا یابد　　بیخبر از ما و سبو ما هی هی
زاهد و زهد و آرزوی نماز　　ما و ساقی و ساغر پر می
کشته عشق او زنده ابد است　　کی بمیرد کسی که زنده شد حی
آفتاب است و عالمی سایه　　هر کجا او رود رود در پی
نور او را بنور او دیدیم　　نه بیک چیز بلکه در همه شی

سید نعمت الله چو
دم نائی طلب کنش از نی

تو ئی جانا که عین هر وجودی　　بخود بی دل ز خود هم خود ربودی
نبود این بود و بودی عین وحدت　　نمودی کثرت از وحدت که بودی
جهان صورت و معنی عیان شد　　چو بند برقع پنهان گشودی
بچشم خود بدیدی حسن خود را　　جمال خود در آئینه نمودی
چو تو با شمع خود رازی بگفتی　　چگویم آنچه خود گفتی شنودی

وجود تو وجود جمله موجود … عجب تو جود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم از تو دیدند
نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دوای دل که فرمودی … وگر نه عشق او بودی طبیب ما که میبودی

خیالش نقش می بندم بهر جائی که پیش آید … نیابم خالی از جودش وجودی هیچ موجودی

بیا و نوش کن جام می در درد عشق او … که غیر از درد درد او ندارد هیچ بهبودی

خرابات و سر مست و ساقی جام می بر دست … مده تو پند مستان ندارد پند تو سودی

اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی … وگر نه آینه بودی بما او را که بنمودی

بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی … بسوزانم گر از این خوشتر نیابی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائی است پر معنی
اگر نه سر دم بودی معما را که بگشودی

گر آینه عین او نبودی … آن روی بما که می نمودی

بگشاد در سرای عالم … گر در بستی که میگشودی

او می بخشد وجود ور نه … بودی ز من و ز تو نبودی

بی خنده گل نوای بلبل … در گلشن او که می شنودی

گر نقش خیال او ندیدی … این دیده ما کجا غنودی

این کعبه اگر نه کعبه اوست … از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سیه که در خرابات
مستانه سرود میسرودی

در عشقش اگر بجان بدری — گوی دولت زنیکوان بردی
گر خریدی غمش بهر دو جهان — سود سرمایه جهان بردی
جرعه درد درد اگر خوردی — راحت عمر جاودان بردی
کشته عشق اگر شدی ای دل — مژده نی بده که جان بردی
تخم گر بری بجانه — تحفه عیش عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق — نقد گنجینه رایگان بردی
گر کناری گرفتی از عالم — نعمت امید از میان بردی

گاهی بغم و گهی بشادی
دکان خوشی بدر گشادی

هر رخت که بود در خزینه — بر درگه خویشتن نهادی
از خود بخری بخود فروشی — در بیع و شری چه اوستادی
سرمایه ما بما تو دادی — با ما تو کجا و راه شادی
معشوق خودی و عاشق خود — هم عشق و داد خویش دادی
فرزند تو اند جمله عالم — اسمای تو است هرچه زادی
تو سید عاشقی بتحقیق — آزادی که با دسته نزادی

ای ترک نیم مست بیا خوش آمدی
ای همچو جان بنعمت و بیدار خوش آمدی

ای در صبا کر از غیب میرسی
خالیست خلوت دل ما از برای تو
ویشب خیال روی تو در خواب دیده ایم
دلال عاشقان سبب چاره ی عشق
سرمست میرسی ز خرابات عاشقان

ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
در نه قدم بخلوت و فرما خوش آمدی
ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
گلبانگ میزند که بیا خوش آمدی
دل برده ی خرابات جانها خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
ای سید عزیز ما خوش آمدی

تا کی گرد این جهان گردی
دری این چنین سبب بردی
گنج و گنجینه خوش یابی
در خرابات گرد میگردیم
گر نصیبی ز ذوق ما یابی
نظری کر کنی بدیده ما

گرد این خانه جهان گردی
وقت آن است تا بجان گردی
گرچه ما گرد این و آن گردی
خوش بود گر تو هم روان گردی
مونس جان عاشقان گردی
واقف از سر سیکران گردی

نعمت الله در الکر یابی
... نعمت الله نهان گردی

از جرعهٔ جام لایزالی	مستیم و خراب و لاابالی
افتاده خراب در خرابات	فارغ ز وساوس خیالی
بگذر ز حدیث دی و فردا	معشوقه چو حاصل است حالی
در میکده رو شراب درکش	زان جام مروّق زلالی
میسوز چو شمع در غم عشق	خیال کز خوشش بعشق نالی
بنگر که ز عشق نی بنالد	با این همه بی زبان و لالی
ماه نظرت چو کامل آید	خواهی قمر است و خواه هلالی
من ذره ام و نگار خورشید	خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزالی

خراباتست و رندان لاابالی	حریفان سرخوشان لاابالی
در میخانه را خمار بگشود	صلای میخوران لاابالی
حضور شاهد غیب است اینجا	ندیمان همدمان لاابالی
بگو ای مطرب عشاق بنواز	نوای بیدلان لاابالی
بدور چشم مست ساقی ما	حیاتی یافت جان لاابالی
ز سرمستان کوی عشق ما جو	نشان عاشقان لاابالی
درون خلوت سید شب و روز	بود بزمی از آن لاابالی

ای از جمال رویت عین جهان خیالی
در [illegible] رویت هر ذره هلالی

این ماه مظهر روشن شد از جمالت | در آینه نمودی تمثال بی مثالی
از چشم [illegible] | در [illegible] شکر نیست در هر طرف [illegible] لی
دارم [illegible] | این دولت ار بیابم [illegible] کمالی
صوفی [illegible] | [illegible] جستجو لی باشند و ما بجالی
[illegible] | [illegible] تو طالبی

[illegible] خیال رویت [illegible] دل
ای جان من [illegible] خیالی

جمالش [illegible] هر خیالی | خیالش بین که دارد خوش جمالی
خیال [illegible] | از این خوشتر نمی بینم خیالی
خیالی جز خیال او [illegible] | [illegible] را کجا باشد مجالی
مرا چون ذوق می بخشد خیالش | از او خالی نیم در هیچ حالی

غلام سید سرمست ما شو
[illegible] خیالی

بحق آل محمد نور پاک [illegible] | اگر [illegible] گمشده است ولی
ولی بود بولایت کسی که تابع اوست | موالیانه طلب کن ز لی ولای علی

هر چه می‌گویم بر او بست در نظرم | رو میل مذهب پاکی بیابش معتزلی
لطیفه‌ایست بگویم اگر تو فهم کنی | گر دیده صورت و معنی جاودش ازلی
اگر تو صیرفی چارسوی معرفتی | چرا بپول سیم خویش میدلی
قبا بپوش و کمر بند و باش درویشی | چه حاصل است از آن تاج و خرقه عملی

ببین در آینه ما بدیده سید
کز آن عیان بنماید تو خفی و جلی

نعمت الله است پیر و ولی | یادگار محمد است و علی
نعمت الله هست و خواهد بود | نعمت لایزال لم یزلی
یاد او کرده ام بروز و شب | ذکر او گفته ام بسی خفی و جلی
نعمت الله را مشو منکر | ور شوی کافری و در خللی
حق تعالی باو کرم فرمود | ذوق جاوید و عشق لم یزلی
ابدا باشد ای برادر من | هر عطا بیکه آن بود ازلی
رافضی نیستم ولی هستم | مؤمن پاک و خصم معتزلی
مذهب جد خویشتن دارم | بعد از او پیرو سید علی ولی

سید ما که نعمت اللهیم
با چنین بنده [illegible]

دارم از عشق درد دل خیلی | نیست درمان بغیر دارو [illegible]

چشم ما بحر در نظر دارد   کرده هر گوشه را ز خون سیلی
هست دریای خوبی ذوقی   نیست دریا بجز بدی سیلی
من مجنون ندانم از حیرت   لیلی از خویش و خویش از لیلی

ه‍ ق دردمند چون سینه
شود از عشق بهر حسینی

اینکه هستی محب آل نبی   مومن کامل و ولی به یلی
ره سنی گزین که مذهب تست   ورنه گم گشته و د خللی
رافضی کیست دشمن بوبکر   خارجی کیست دشمنان علی
هر که د هر چند دارد دوست   است پاک مذهبت و دیلی
دوست (رض) به امام بتمام   یار سنی و خصم معتزلی
مذهب جابت از خدا دارم   این هدایت مرا بود ازلی

نعمة ا و آل رسول
گر خواهم خفی و جلی

که عشاق میدانم بلی   عشق بازی نیک میدانم بلی
دیده ام آئینه گیتی نما   بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته ام زنار کفر زلف او   تا جرم شیکو مسلمانم بلی
دردمندم دردمندم دردمند   درد درد دوست درمانم بلی

گر باین وگه بآن خوانی مرا — هرچه میخوانی بخوان اَم بلی
از سر هردو جهان برخواستم — همنشین جان و جانانم بلی

در خرابات مغان مست خراب
سید مجموع رندانم بلی

عشقبازی میکنم آری بلی — بلابازی میکنم آری بلی
خرقه خود را بجام می مدام — خوش نمازی میکنم آری بلی
شعد دل ور آتش عشق گداخت — زر گدازی میکنم آری بلی
کار من در عشق جانبازی بود — نیک بازی میکنم آری بلی
من شهید و غازی من عشق او — وصف غازی میکنم آری بلی
هرکه را بینم بعشق روی او — دلنوازی میکنم آری بلی

سید ار نازی کند من بنده ام
تو نیازی میکنم آری بلی

ترک مستم می پرستم یللی — ساغر باده بدستم یللی
عهد با ساقی ببستم تنتنا — توبه را دیگر شکستم یللی
مدتی بودم اسیر بند عقل — از چنین بندی بجستم یللی
عاشقانه در خرابات مغان — با زبا مستان نشستم یللی
نیست گشتم از خود و هردو جهان — از وجود عشق هستم یللی

[illegible] باده خوردم با [illegible]

[illegible] با من [illegible]

[illegible] زندان [illegible]

[illegible] عاشقی [illegible] / بیان [illegible] عشق [illegible] تا [illegible] شوی

[illegible] / پند [illegible] شنو [illegible] تا [illegible] شوی

[illegible] / [illegible] تا [illegible] شوی

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] خود [illegible] شوی

[illegible] / حاکم [illegible] تا [illegible] شوی

[illegible] زندان [illegible] / تا [illegible] زندان [illegible] شوی

ره طریق [illegible] در جهان [illegible]

[illegible] که سرگردان شوی

[illegible] تن جان شوی / جان رها کن تا همه جانان شوی

گرد این و آن چه میگردی مدام / این و آن را مان که این و آن شوی

ترک [illegible] کن [illegible] جان خرام / تا بکی سرگشته کرمان شوی

[illegible] بینایی تو چشم / آن او باشی چو با او آن شوی

[illegible] گنج این ویران نهاد / گنج او یابی اگر ویران شوی

عید قربان است [illegible] کن فدا / عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف | گر چو سید جامع قرآن شوی

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی
سر بپای ساقی گر بنهی سرور شوی

گر درین دریا درآیی سوی ما | گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام | خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده | گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد گر کار تو عالی شود | سعی می فرما گر آن برتر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو | تا چو مجنون عاشق دیگر شوی

بر مراد نعمت الله بر خوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی | نزد ما بنشین که همچون ما شوی
ساغر دردی درد دل بنوش | تا دمی همدرد بو دردا شوی
از بلا چون کار ما بالا گرفت | لا بالا کش که تا بالا شوی
غیر نور او نبیند چشم تو | گر بنور روی او بینا شوی
آن یکی در هر یکی بینی عیان | در دو عالم گر دمی یکتا شوی
عشق را جائی معین هست نیست | جای او یابی اگر بیجا شوی
نعمت الله جو که از ارشاد او | عارف یکتای بیهمتا شوی

هر دمی برآسمی گردی
گو بیا میخ نفس در گردی

با تو مطلوب تو است همخانه
شمع نیکی بکار در بر دار
مرد باید که مرد راه بود

چون گدایان بهر دری چه روی
نیک و بد هر چه کاری آن درو
خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریق رفیق مستانیم
که بدین رسول میگروئیم

ای عشق بیا که خوش ببالانی
زاهد تو برو بکار خود باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند
مستیم و خراب و لاابالی

ای درد مرو مرا دوائی
ساقی تو بیا که جان مائی
با هم بکنیم آشنائی
ای شاهد سرخوشان کجائی

در آینهٔ وجود سید
دیدیم تجلی خدائی

دلم بگرفت از این زهد ریائی
بده چشم مست میفروشان
خرابات و ما مست خرابیم
شراب صاف ما دردی و درد است

بیا ای ساقی رندان کجائی
ندارم میل زهد و پارسائی
چنین مخمور آخر تو چرائی
بذوقش نوش اگر همدرد مائی

گدای حضرت سلطان ما شو — گدایی پادشاهی زین گدائی
در آئینه جمال خویش بینم — زهی خود بین و هم خودنمائی

بشادی نعمت الله نوش کرده
می جام عطا با بی نوائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی — ور زجو دادی و آن حاصل شوی
تو توئی بگذار و از ما در گذر — چون گذشتی از منی واصل شوی
می محبت عشق ساقی حریف — ذوق اگر داری بیا قابل شوی
ما ز دریائیم و دریا عین ما — تو چو موجی در میان حائل شوی
جان بجانان دل بدلبر کرده‌ای — جان و جانان دلبر و هم دل شوی
خلق و حق با یکدگر نیکو بدار — چون بداری این و آن با دل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من
گنج اسما جمله را حامل شوی

برو ایخواجه عاقل ازین دنیا چه میجوئی — چو بیدردی دوای دل ز بی دردا چه میجوئی
دکان اگر کرده ویران تو دیّار را بر باد — زیان کردی و سودی نی ازین سودا چه میجوئی
اگر تو آبرو جوئی درآ در بحر ما با ما — چو آبروی ما یابی دگر از ما چه میجوئی
چنان شهر خوشی داری چه در غربت گرفتاری — روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی
درین خلوتسرای دل نگنجد غیر او دیگر — چو غیری نیست در خلوت تو غیرا را چه میجوئی

زروی نقش حسنی با دو حالی روز را مرور است — غنیمت دان وجودش تو از قرب وجه جوئی

بچشم مست ما بنگر که تو مستانه می‌جوئی
نظر کن در وجود ما اگر عیان خدا جوئی

گر جلال و جمال می‌جوئی — از رو کمال می‌جوئی
می ما را بذوق می‌نوشی — چشمهٔ آب زلال می‌جوئی
آفتابی مه تمام بجو — تا کی آخر هلال می‌جوئی
کام دل را کجا بدست آری — چون تو نقش خیال می‌جوئی
نظری کن بچشم سرمستی — از چه رو زلف و خال می‌جوئی
می ما را بنوش رندانه — گر شراب حلال می‌جوئی

گر تو جویای نعمت اللهی
نعمت ذوالجلال می‌جوئی

از برای خدا بیا ساقی — بده آن جام جان فزا ساقی
عاشق و رند و مست و اوباشیم — نظری کن بحال ما ساقی
نفسی بی شراب نتوان بود — پر کن آن جام می بیا ساقی
درد ما را بجرعه دریابی — خوش بود گر کنی دوا ساقی
بزم عشق است و عاشقان سرمست — عقل بیگانه آشنا ساقی
در بهشتیم و باده می‌نوشیم — می تجلی بود خدا ساقی

نعمت الله حریف رندی قدیم

خوش بحضرت خانهٔ ما بیا شبی

آمد آن ساقی سرمست و بمجلس جامی — گو بیا صیقلیه همچو من بدنامی

در همه کوی خرابات چو ما نیست توانا — دردمندی چو من و عاشق دردآشامی

همدم جام شرابیم و حریف ساقی — گیر می همدم ما شو که بیابی کامی

در نظر نقش خیال رخ و زلفش داریم — زان نظر صبح خوشی داریم و نیکو شامی

ذوق سرمستی ما گر طلبی ای زاهد — نوش کن از می ما شادی رندان جامی

قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما — زانکه محروم نشد هر که بیامد گامی

نالهٔ بی سر و پای جان عزیز رسید

تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

برسر ما اگر نهی قدمی — گرمی باشد و چه خوش کرمی

دلبرم گر جفا کند جاوید — نرسد بر دلم از او المی

همدمی گر دمی بدست آید — در دو جهانش فدا کنم بدمی

شادمانم بدولت غم او — با غم او چه غم خورم ز غمی

هر خیالی که نقش می بندی — چه بود بی وجود او عدمی

نپرستند بت پرستان بت — گر ببینند اینچنین صنمی

سائل بزم نعمت الله شو — تا بیابی ز نعمتش نعمی

هو
تجلی

ظاهر و باطن ار کنی ظاهر / پاک باشی ز باطن و ظاهر

قرة العین همدم ما شو / سعی کن همچو سید ما شو

این دو تا خیال را بگذار / ای یگانه بیا و یکتا شو

صورت و معنی همه دریاب / می و جام همه چو آب حباب

در همه آینه یکی بنگر / آن یکی نیز بی شکی بنگر

مطلق بتعلق او بیابش / گنج اطلاق بر همه بیابش

گر تو فانی شوی بقا یابی / خود از این بیخودی خدا یابی

درد دردش بنوش و درمان جو / جان بجانان سپار و جانان جو

در همه شیء جمال اسما بین / با همه اسم یک مسما بین

گر خیالش بخواب می بینی / تو بخوابی حجاب می بینی

ماه دیدی در آفتاب نگر / آفتابی نما بمهتاب نگر

گفته ام من تو را خلیل الله / خوش خلیلی اگر شوی آگاه

گر ز باطل تمام وارستی / حق شناسی بحق چو پیوستی

خیر شد و قدر برو و بران / مرکب خود میان میدان ران

تو ز هستی و نیستی بگذر / شاه مدا اینجا نه ایستی بگذر

در ولایت ولی کامل جو — عمر داری ز عصر حاصل جو

جام گیتی نما بدست آور — دامن اولیا بدست آور

گر ز اسرار حق شوی آگاه — خوش بگو لا اله الا الله

تابع دین جد خود میباش — هرچه بینی باین و آن میباش

هر که حق را بعین او بیند — بد نبیند همه نکو بیند

چون هویت یکی است اسما را — هویت یکی بود اسما

در نظر عالمی است چون سایه — سایه بنگر بنور همسایه

صفت و ذات و اسم را میدان — سه یکی دیگی بسه میزان

یک وجود است اگر خبر داری — عین او بین اگر نظر داری

در ظهور است مظهر و مظهر — نیک دریاب باطن و ظاهر

نور او را بنور او بنگر — در همه آینه نکو بنگر

ابدا علم از خدا میجو — چون بیابی بطالبان میگو

سخن عارفان خوشی میخوان — معنیش همچو عارفان میدان

یک حقیقت باسم بسیار است — یک هویت هزار آثار است

کثرت و وحدت این چنین گفتم
در توحید را نکو سفتم

شیخ ما کامل و مکمل بود — قطب وقت و امام کامل بود

کاو ارشاد چون سخن گفتی ‌‌ ‌‌ در توحید را نکو سفتی

یافعی بود نام عبدالله ‌‌ ‌‌ رهبر دین و ره روان آن درگاه

صالح بربری روحانیست ‌‌ ‌‌ شیخ شیخ من است تا دانی

پیر او هم کمال کوفی بود ‌‌ ‌‌ گر کمالش بسی کمال فزود

باز باشد ابوالفتوح سعید ‌‌ ‌‌ گر سعید است آن سعید شهید

از ابی مدین او عنایت یافت ‌‌ ‌‌ بکمال از ولی ولایت یافت

مغربی بود مشرقی بصفا ‌‌ ‌‌ آفتاب تمام و مه سیما

شیخ ابی مدین است شیخ سعید ‌‌ ‌‌ که نظیرش نبود در توحید

دیگر آن عارف ودود بود ‌‌ ‌‌ کنیت او ابو سعود بود

بود در اندلس ورا مسکن ‌‌ ‌‌ بس کرم کرده روح او با من

پیر او بود هم ابوبرکات ‌‌ ‌‌ بکمال و جمال و ذات و صفات

باز ابو الفضل بود بغدادی ‌‌ ‌‌ افضل فاضلان باستادی

شیخ او احمد غزالی بود ‌‌ ‌‌ مظهر کامل جلالی بود

خرقه اش پدر بود او بکرات ‌‌ ‌‌ زانکه نساج او ابی بکر است

پیر نساج شیخ ابوالقاسم ‌‌ ‌‌ مرشد عصر و ذاکر دائم

باز شیخ بزرگ ابو عثمان ‌‌ ‌‌ که نظیرش نبود در عرفان

مظهر لطف حضرت واهب ‌‌ ‌‌ بندگی ابو علی کاتب

شیخ او شیخ کاملش خوانند | بوعلی رودبار کیشش دانند
شیخ او هم جنید بغدادی | صدر مسندی و دشت دلشادی
شیخ او خال او سری سقطی | محرم حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف | چون سری سرّ او بود مکشوف
او ز موسی جواز احسان یافت | کفر بگذاشت نور ایمان یافت
یافت در خدمت امام جلال | بود بواب درگهش ده سال
شیخ معروف را که میدان | شیخ داود طائیش میدان
شیخ او هم حبیب محبوبست | عجمی طالبست و مطلوبست
پیر بصری ابوالحسن باشد | شیخ شیخان انجمن باشد
یافت از صحبت علی ولی | گشت منظور بنده گی علی
خرقه او هم از رسول خداست | این چنین خرقه لطیف کراست
نعمت اللهم و ز آل رسول | نسبتم با علی است زوج بتول

این چنین نسبتی خوشی تمام
خوش بود گر ترا بود والسلام

ذکر حق ای یار من بسیار کن | تا توانی کار کن در کار کن
پاک باش و بی وضو یکدم مباش | جز که با پاکان دمی همدم مباش
دور باش از مجلس نقش خیال | صحبتی میدار با اهل کمال

بیک سر موی خلاف دین مکن — ور کند شخصی تواش تحسین مکن

رهروان راه حق را دستدار — رهروی بیهوده راهی می سپار

گر بیابی جامی از زر یا سفال — نوش کن از هر دو جام آب زلال

گرم باشن تو ز آتش خویش بر فروز — بود و نابودت رشته تا پا بسوز

معنی توحید جامع را بجو — از همه مصنوع صانع را بجو

هر چه بینی مظهر اسما نگر — هر که یابی دوستدار ما نگر

سیدی گر بخت آید یا غلام
می رسانش از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبر بدست — کی ز گمراهی توانی باز رست

ره بیابانست تو گمره کجا — ره توانی برد ای مرد خدا

دیده تو بسته و راهی دراز — بی دلیلی چون روی راه حجاز

رهروی کن در طریق نیستی — شاید اندر هیچ منزل نایستی

رهنمائی جو قدم در راه نه — گر روی در راه با همراه به

کار بی مرشد کجا گردد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

گر تو را دردیست رو درمان بجو — ور تو را سریست با مرشد بگو

گر نداری مرشدی جویش باش — چون بدیدی گرد خاک پایش باش

(والخ)

دامن او را بگیر و بنده شو — وانگهی در بندگی پاینده شو
هر چه فرماید بکن بر وی مزید — تا مریدی کردی و چون بایزید
چیست شرط ره سخن بشنو دنت — مرد و پیر مربی بود دنت

بی مربی کار کی گردد تمام
مرشدی باید بکل والسلام

انکه میپرسی ز نام و حال ما — نعمة الله نامم آمد از خدا
سید درویش و حق بنده ام — مرده ام از جان بجانان زنده ام
من نیم مهدی ولی هادی منم — رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بنده ام حق را غلام
پیشوای ما سلامت والسلام

بشنو اسماء الهی یا دگر — زانکه هم واحد بود او هم کثیر
ما صفات و ذات اسما خوانده ایم — ما مسمی را عین اسمی خوانده ایم
اسم اعظم است اینکه میخوانیش اسم — کی چنین خوانی اگر دانیش اسم
در مقام جمع روشن شد چو شمع — آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
عارفان ذات و صفه دانند اسم — بی صفه ذاتش کجا خوانند اسم
می تجلی دان و جایش عالم است — بودن این هر دو هر دو با هم است
جام و می دریاب چون آب و حباب — تا سؤال هر دو را یابی جواب

جام وی با هدکر عدم شد — صورت و معنی بهم محرم شدند
نیستی و دوم زهستی میزنی — از منی بگذر اگر یار منی
از خودی در حضرت او دم مزن — سکه توحید از دوئی برهم مزن
نیز برداشت برقع برکشود — آن یکی از هر یکی او را نمود
در همه صورت تو آن معنی نگر — صورت و معنی خود بینی نگر
سایه و خورشید از هم دور نیست — روشن است این چشم او کور نیست
روشن است این حضرت و نشه داد — زین سبب غیب مضافی نام او

با شهادت وجه او با نشه مثال
جا رحضرت کهشد اهی حیا کمال

او ز توحید کلی آن اوست — کل کلیات درفرمان اوست
آنکه ی او جامع جامع یافته — در همه مصنوع صانع یافته
کون جامع منظر ذات و صفات — سایه حق آفتاب کائنات
د نهی از نشان و جی ازو حجوب — در شهادت آمد از غیب الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته — ظاهر و باطن بهم پیراسته
جمع کرده خلق و حق با هدکر — همچو نوری مینماید در نظر
هفت دریا قطره از جام او — روح قدسی رند دردآشام او
نیست عالم بی وجود و عدم — هست هر جودش وجودی مبهم

بنده اویم و او سلطان ما — همدم جان ما هم او جانان ما

سرور مجموع رندان میر ماست — این چنین ساقی مستی پیر ماست

آفتابست او ولی نامش قمر — آفتابی در قمر خوش می نگر

نور او در چشم ما ظاهر شده — آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت باید
که نظر را بغیر نگشاید

آینه صد هزار اگر شمرد — در همه آینه یکی نگرد

خواه شها و خواه با تنها — چون بود با خدا بود همه جا

گوشه چشم سوی او دارد — نقش او در خیال بنگارد

در گلستان گلی اگر چیند — شیشه پر گلاب را بیند

گر خود در فرو شد آن عاقل — نشود از خدای خود غافل

سایه و آفتاب بر من و تو — خط موهوم مینماید دو

خط موهوم اگر براندازی — خانه از غیر او بپردازی

همه جا آفتاب تابانست — نظری کن ببین که این آنست

گنج اسم اعظم از ذات و صفات
آشکارا گردد اندر کائنات

هر کجا کنجی است گنجی در ویست — کنج هر ویرانه بی گنجی کی است

(معنی)

معنی او گنج و صورت چون طلسم | در چنین گنجی بود آن گنج اسم

جام می دارد حبابی پر ز آب | نوش کن جامی که دریابی شراب

نعمت اسما بجو یک یک بذات | وحدت اسم و سما را بدان

بی من و تو من توام تو هم منی | در تو من گوئی و تو باشد منی

در مراتب آن یکی باشد هزار | در هزاران آن یکی را میشمار

آن یکی در هر یکی پیدا شده | قطره قطره آمده دریا شده

اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم | نعمت‌الله را بجو دریاب اسم

آفتابی را ببین در ذره | عین دریا را نگر در قطره

هر چه بینی نعمت‌الله بود
نعمت‌الله آخرین آگه بود

ذوق ما را چو غایتی نبود | بحر ما را نهایتی نبود

گر شنیده ولی بسر مستی | همچو او در ولایتی نبود

گفته عارفان بجان بشنو
به ازین خود حکایتی نبود

هر که او همچی چنان دارد | شک ندارم هم این هم آن دارد

خوش کناری گرفته از عالم | عشق او در میان جان دارد

ترک دنیا و آخرت بکند | هر که میلی بعاشقان دارد

صوفی بمیان ما نگنجد کوتی که بلای عشق آمد		سلطان چه بود گدا نگنجد خویش باش کز آن بلا نگنجد
	ور دیکش کوی میسر ویم درمان چه بود دوا نگنجد	
شاها کرمی کن و مکن جنگ گر جنگ کنی طراز ما نیست		زنهار مکن بجنگ آهنگ اشکسته شوند و بخت دلتنگ
	بشنو سخنی ز نعمت الله صلحی کن و باز گرد از جنگ	
هرکس که لباس احمدی پوشیده هر خم شرابی که درین میکده بود		در راه خدا چو احمدی کوشیده مستانه بذوق همچو ما نوشیده
	از آتش عشق در خرابات فنا چون خم شراب خود بخود جوشیده	
دولت را که هست پاینده سایه دولت تو بر عالم		باد پاینده سال آینده هست چون آفتاب تابنده
	بر در حضرتت ملازم وار جمله خلق شاه تابنده	
گر زانکه ز اهل اعتباری		بگذر ز زر و مونه اعتباری

کرم کن جواب را بیابی | بزاب بگو دگر چه داری

حسابه چار و بار و بیدو کمها
ای یار عزیز در نمازی

گر بجانه روی و دربندی | بتحقیق بدان که دربندی

ملک شیروان چه یکی عارف | بطلب پادشاه دربندی

همدانی طلب همیکردم
با قرآن عزیز الوسینی

بید استی بعلم بر ما سینی | عالم عالم بخدا سینی

گر بدانی که ما چه میگوییم | علم خود را بعلم کی خواسینی

مفلسی از کمال دانائی
گر تو منعم بعلم و دریانی

ترب صد سال عمر من بگذشت | قصد موری نکرده‌ام بخدا

نان خود خورده ام ز کسب حلال | مال غیری نخورده‌ام بخدا

در خرابات عشق رندانه | روزگاری سپرده‌ام بخدا

بخدا زنده ام بحق رسول | گرچه از خویش مرده‌ام بخدا

موی هستی بتیغ سر مستی | از سر خود سترده‌ام بخدا

تا عزیز خدا و خلق شدم | عزت کس نبرده‌ام بخدا

(نقش ۲)

نفس خود بیاد سید خویش
ذاکر این شعر دائم بنما

چون مرا در خواب کردی روبرو — روز و شب در خواب می بینم ترا
روی تو یاد است چشم من پرآب — روز و شب در آب می بینم ترا

فیضی که بتو رسید از ما — آن رحمت حق شناس یارا
تو نیز رسان به دوستانت — اسرار معانیش خدا را

در دهندی فقیر اگر یابی — بکرم درد او دوا فرما
وعده کرده ای بدرویشی — وعده خویش را وفا فرما

این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و یاد ما فرما

لفظ الف و دو لام و یک ها — اسمی است از آن تو اسم دریاب
این صورت او و او ست معنی — ماننده روح و جسم دریاب
دریاب رموز اسم اعظم — آن گنج در این طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن — عارف شو و هر دو قسم دریاب

دریاب رموز نعمت الله
ذات و صفتش باسم دریاب

دوش تا روز ما بهم بودیم — لذتی یافتم که نتوان گفت

بنده ی خدای خود گردم | حرمتی یافتم که چنوان گفت
دست و پایش خوشی ببوسیدم | حضرتی یافتم که چنوان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین | رحمتی یافتم که چنوان گفت
گنج اسما بمن عطا فرمود | قسمتی یافتم که چنوان گفت
عشق آمد و می خوشم کرد | زحمتی یافتم که چنوان گفت

نعمت الله بمن عطا فرمود
نعمتی یافتم که چنوان گفت

نیز تنش غیر دوستانی کرد | غیر حق در وجود باقی نیست

جام بشکست و باده ریخت
جز از او خود حریف باقی نیست

گر سبوی بشکست یا جامی | حضرت عشق تا ابد ساقیست
چشم و گوشش از آنها باقی نیست | بصر و سمع دائما باقیست

نعمت الله همه جهان بگرفت
این چنین نعمتی جهانگیر است

نوجوانیست مست لا یعقل | در بصورت نظر کنی پیر است

در راه خدای پا برهنه رود
آن یار که همچو بشر حافی ابدال است

اگر مست مدامست پا برهنه غم نیست | ور نیست برو که سر برهنه سهل است

گفتم سخن لطیف بیت با یار
کامان حقیقتانه این است

گفتم که ز باده توبه کردم | مستی که مرا بهانه این است
ماییم مدام در خرابات | فردوس بهشت و خانه این است
زد ناوک عشق بر دل من | کفتا که مرا نشانه این است
هر دم نقش خیال بندم | آری چه کنم زمانه این است
مطرب بنواز ساز عشاق | بر بیت خوشش ترانه این است

ماییم و حضور نعمت الله
چون در دو جهان یگانه این است

در آینه تمام اشیا | تمثال جمال او هویداست

در دیده مست ما نظر کن
رویش بنگر که نیک پیداست

بر در غیر میروی حیف است | بعدم میروی چه آری هیچ
اگه گوئی که سیم و زر دارم | چون بمیری بگو چه داری هیچ
عمر عاشق خوش است با معشوق | عمر بی او اگر گذاری هیچ
اگه گوئی که مانده ام صد سال | نفسی چند میشماری هیچ

(انتهی)

این همه علم کرده حاصل
باز فرما که در چه کاری هیچ

بنه رو بر در میخانه ای دل
توجه خود بآنجا میتوان کرد

مرا گوئی بجانان چون توان داد
نکوکاریست جانانا میتوان کرد

حباب از چشمه آبی چه جوئی
شنا در آب دریا میتوان کرد

دو عالم را فدای آن یکی کن
بلطف خویش یکتا میتوان کرد

درآ در حلقه رندان سرمست
که مستان را تماشا میتوان کرد

نظر با چشم نابینا چه جوئی
نظر از چشم بینا میتوان کرد

خرابات است و مست خرابیم
حریفی خواجه با ما میتوان کرد

طلسم گنج برهم میتوان زد
بیان اسرار پیدا میتوان کرد

چو سید نعمة الله رند مستی
درین میخانه مأوا میتوان کرد

رفته بودم بسوی بحر محیط
که در آن بحر شنا باید کرد

بحر جوشید و روان گفت بمن
بی خودی سیرها باید کرد

گر چهل صبح از سر اخلاص
مخلصی گرد عاشقان گردد

چشمه حکمتهای بادرمن
از دلش بر زبان روان گردد

(رباعی)

راستی کن که مرد کجرفتار | در ره او بمنزلی نرسد
باش خاکی ولی چنانکه ز تو | گرد بر دامن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال | سالکی کو بکاملی نرسد
دیده او جمال او بیند | رؤیت او باحولی نرسد
هرکه بر مسند عدم بنشست | جاه او را تنزلی نرسد
هرکه چون ما شناور دریا | ابد او بساحلی نرسد

کی چو سید قبول او گردد
بنده‌ای کو بمقبلی نرسد

توبه از توبه میکنم ای دوست | توبه خوب ما همین باشد
هرکه او توبه میکند چون ما | شک ندارم که نازنین باشد
اینچنین آیتی که می‌شنوی | از خداوند آفرین باشد
بازگشته ز او بحضرت او | تایب قابل گزین باشد

توبه از توبه میکند سید
توبه عاشقان چنین باشد

شاه عالم پناه ذی کیست | آنکه سلطان انس و جان باشد
هرکه گوید دعای دولت او | راحت روح او از آن باشد
خرم آنکس که از سر اخلاص | بنده حضرتش چنان باشد

عیب و کژی غالب چون از ... | چون آب زلال کی شد

ز بوده عالم جستجوی بود
عمر خوش را مثال کی باشد

شیخ الاسلام احمد جامی | گر دم مرده از دمش حی شد
می او شد عسل چنین گویند | سرکه او مشو که کی شد
باز شد می دگر به یک جذبه | خم او پاک خالی از می شد
زین میانه نه عسل نه در خم | سرکه شیرین و خالی از نی شد
گرچه تبدیل خلق خوش باشد | لیک آن خوشتر است لاشی شد

حمد الله که میر سنائی آن
خالی از خویش و باقی از وی شد

ما سوی الله جز خیالی نیست می‌بینم به خواب | اینچنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
در نظر نقش ولی مدتی ثابت شد | اینچنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر نیست
کی رسد هرگز به مقصودی درین راه خدا | نوجوانی کاندرین ره همره و رفیق پیر نیست
گر همه بی مرادی آنهم از تقصیر ماست | ورنه بود در کار ما و از هیچ رو تقصیر نیست
گرچه جابر است کلام الله تفسیرش کند | گرچه تفسیری خوش است اما چو این تفسیر نیست

ای جان بدر بیچارگان رحمی کن
زیرا که تو مستغنی از جان نیست

بسیار ز فراق تو کشیده م | زین بیش مرا تحمل هجران نیست
ملک و ملکوت تخت سلطانی تست | مخصوص بشهر یزد و یا کرمان نیست
یکذره ز خرابه جهان جای نمیدید | آن کیر که اینجهان همه ویران نیست

برخیز و ببین که دین و عشق هم
با همت دوست تنگ میدان نیست

هر کمالی که هست در عالم | از خلیفه بجو که میداند
جامع جمله علوم بود
شرح اسما تمام میخواند

روی غیری ندیده دیده ما | غیر چون نیست دیده چو بیند
لیس فی الدار غیره دیار
چشم ما نور او باو بیند

پیوسته شکسته باش چون ما | کو کار شکستگان بر آرد
ما ئیم و دل شکسته چون یار
پیوسته شکسته دوستدارد

من طالب او چگونه باشم | گر حضرت او مرا نجوید
از ذوق سخن کجا توان گفت
گر او با ما سخن بگوید

کرمنعم بگوید شکر نعمت / بهر کز مفلس مسکین چه گوید

دعای دولتش گوئی چه بوده / بجز از یارب آمین چه گوید

نسب عجب جهان نبود / سبب خود نسب بکار آید

نسب عالیش بود بکمال / سبب گر نسب بیار آید

کسی است بحر معانی علم در عالم / که هر دقایق مشکل که هست بگشاید
کمال نفس بعرفان چنان کند ثابت / که در علوم بیان عقل و جان بیفزاید
بگوییم که الف نقطه بود در مبدأ / از او کتابت اشیا که کرد و چون شاید
بگوییم که بقدرت خدای عز و جل / چگونه صورت آدم بهیئت آراید
مرا ازین دو سوالم جواب شافی گو / بوجه معنی روشن چنانکه می‌باید

من آن محقق دین را مرید و معتقدم / که چون مدد خدا را بخلق بنماید

ایا لطیف سوالی که از سوال خوشت / بسمع هر که رسد روح او بیفزاید
ز نظم دلکشت از غایت خردمندی / بنزد اهل خرد هیچ در نمی‌باید
بدانکه در احدیت که شیئی لاشی بود / بغیر نقطه اصلی شیئی نمی‌شاید
چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق / ز وحدت اینهمه اشیا پدید می‌آید

ز وجود جمله اشیا چو نقطه و حرف آمد — چو نقطه غیب ما که هیچ حرف آید
چو کرد صورت آدم مرکب از حکمت — نمود تا که هیولاش صورت آید
اگر هنوز ندانسته تو این معنی — وگر ندیده ندانست از چه فرماید
هر آنکسی که زند از کمال عرفان دم — همه دقایق مشکل که هست بگشاید

یقین بدان که هر آنکس کمال عرفان یافت
هر آنچه که خدا را بسخن نماید

اگر پرسی ز حال میر تیمور — با تو گویم که حال او چون است

گر به چپ بود دراست رهبر
راستی بیشترش تفاوت است

پیش ازین گر مرا حجابی بود — شکر گویم که آن حجاب نماند
بود گنجی درین خرابه تن — گنج باقیست گر خراب نماند
آفتابی ز چشم پنهان شد — تا نگویی که آفتاب نماند
میکده باقی است و خم پر می — جام بشکست نه شراب نماند
بیحساب نواخت لطف خدا — هیچ باقی درین حساب نماند

نعمة الله بخواب رفت دمی
باز بیدار شد چو خواب نماند

جمله ذرات اکوان سربسر — ز آفتاب حسن او تابنده‌اند

موج اعظم سایه آنحضرت است — عالمی در سایه اش دل زنده اند

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر
تا نگردد جام با می متحد

ساقی ار بخشد تو ده نمانا — نوش ساغرها و میگو رب زد
گرم باش آتش خویش برفروز — تا نگردی همچو آب منجمد
لیس فی الدارین غیری یا حبیب — لیس شیئی کیف ضدی این ند

نعمت الله در همه عالم یکی است
لا تجد مثلش و مثلی لا تجد

آفتابی تو و ما سایه تو — احولست آنکه یکی را دو دید
روی او نور هم از روی تو یافت — چشم تو سرمه ز چشم تو کشید

این چنین خوش سخن مستانه
در خرابات که شنید

شهرتی با فذات میگویند — نعمت الله را خدا بخشید
ما از او غیر او نمی جستیم — آشنا دیده خویش را بخشید
دردی درد دل بسی خوردیم — لاجرم اینچنین دوا بخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق — جاودان منصب بقا بخشید
می میخانه را با پیمودیم — خوش نوائی بهمنوا بخشید

سیدم چون سبیح خود کردم
بخت سید را با بخشید

صنع خدا نگر که بحکمت چگونه ساخت — چشمت بهفت پرده و سه آب در جهر

بخت سیه دل که سیی جمال او
او نور چشم توات و تو از خویش بیخبر

با رادمیکشش و خوشی میرود — ناز او میکشش و خوشی میناز
همه عالم بزیر بال آرد — مرغ همت اگر کند پرواز

می ماهسی دگر دارد
خوشتر دگر ناشوی وساز

خلق حسن باشدش هرکه حسینی بود — هرکه حسینی بود خلق حسن باشدش
میل بمن باشدش هرکه شناسد مرا — هرکه شناسد مرا میل بمن باشدش
نیک سخن باشدش هرکه لسان وی بیت — هرکه لسان وی بیت نیک سخن باشدش
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام — مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
طرف چمن باشدش هرکه بود سرو ناز — هرکه بود سرو ناز طرف چمن باشدش

حسن حسن باشدش سید سیرت شا
سید سیرت شا حسن حسن باشدش

بهمه جمال او بنجو ام — بکھم باشد گر جمالش

بیدار شدم ز خواب مستی ‏ نه نقش بماند نه خیالش
نه من ماندم نه غیر او هم ‏ او ماند و کمال بر کمالش
از ما اثری نماند با ما ‏ با او نبود کسی مجالش

دریاب بذوق نعمت الله
این دولت لایزالش

علما را بدیدم می بینم ‏ همه را علم هست و نیست عمل
روز و شب عمر خویش صرف کنند ‏ در مقال و قیل و بحث و جدل
همه تجهیل هم کنند تمام ‏ بلکه تکفیر یکدگر بمثل
عامیان عالمان چنان بینند ‏ لاجرم کار دین بود مختل
عمل و علم جمع کن با هم ‏ گر چنین گشته اند اهل دول
ترک این لقمهٔ حرام بگو ‏ تا بیابی حلال را بدل

نعمت الله را بدست آور
تا شوی پاک از جمیع علل

چون کمال همه بود بوجود ‏ نتوان یافت بی وجود کمال
هست عالم همه خیال وجود ‏ ور تجلی اوست بود خیال

موج و بحر و حباب و قطره تمام
همه در عین ماست مستهلک

از شیرم و هم نفی زیست — همچو با خود کجاست مستعمل .

در تخیلی که هست پا پاش
سد دو دو سرات مستهلک

کیمیای ولایتی دارم — مس جسم بشر چو زر سازم
قلعی و زاج باشادر و ملح — گاه شمسی و گه قمر سازم
در فشانی کنم نگاه سخن — عقد زیبق از آن گهر سازم
نزد من خاک و زر یکی باشد — زانکه من خاک را چو زر سازم

هر چه سازم بعشق عیسی نفس
همچو زر خوب سازم ار سازم

پرسند ز من چه کیش داری — ای بیخبران چه کیش دارم
از شافعی و ابو حنیفه — آئینه خویش پیش دارم
ایشان همه بر طریق جدند — من مذهب جد خویش دارم

در علم نبوت و ولایت
از جمله کمال بیش دارم

هر کجا شهریست اقطاع من است — گر بایران که بتوران میروم

صد هزاران ترک دارم در ضمیر
هر کجا خواهم چو سلطان میروم

در خرابات او مدام سرمستیم
خم می گیرد به سر من ریزد
از خدا خوش فراغتی خواهم

عاشقانه مدام می پاییم
کیسه نذر بریز دریاییم
تا زمانی از او جدا مانیم

غیر او در نظر نمی آید
چون به نور خدای بینایم

شنیدم ساقی سرمست می گفت
اگر جام می آری پر بری می
ببخشم این عطا دست از چه افتاد

یکی را جام بخشم دیگری خم
دگر انبان بیاری پر ز گندم
بگفتا این ز استعداد بردم

صراط مستقیم است اینکه گفتم
طریق نعمة الله را مکن گم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او
پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم
یک جرعه ز جام جم خوشتر بود از صد جان
از هر دو جهان بیغم ماییم به عشق او
ما را نبود ماتم گر دل برود در جان
با جام میم همدم در گوشه میخانه
بگذر تو ز بیش و کم فانی شو و باقی شو

آن نور جمال او پیدا شده در عالم
ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم
خوشتر بود از صد جان یک جرعه ز جام جم
ماییم به عشق او از هر دو جهان بیغم
گر دل برود در جان ما را نبود ماتم
در گوشه میخانه با جام میم همدم
فانی شو و باقی شو بگذر تو ز بیش و کم

در مرتبه جسم است در مرتبه روح آن
در مرتبه جان است در مرتبه جانان

در مرتبه جام است در مرتبه باده	در مرتبه ساقی در مرتبه رندان
در مرتبه شاه است در مرتبه درویش	در مرتبه بنده در مرتبه سلطان
در مرتبه فرعون در مرتبه موسی	در مرتبه کفر است در مرتبه ایمان
در مرتبه مخمور در مرتبه سرمست	در مرتبه غمگین در مرتبه شادان
در مرتبه تورات در مرتبه انجیل	در مرتبه صحف است در مرتبه فرقان
در مرتبه یوسف در مرتبه یعقوب	در مرتبه مصر است در مرتبه کنعان
در مرتبه آب است در مرتبه کوزه	در مرتبه قطره در مرتبه عمان
در مرتبه عقل است در مرتبه نفس است	در مرتبه حیوان در مرتبه انسان
در مرتبه دوزخ در مرتبه جنت	در مرتبه زندان در مرتبه بستان
در مرتبه طه در مرتبه یس	در مرتبه تخم در مرتبه سبحان
در مرتبه دریا در مرتبه چشمه	در مرتبه جوی است در مرتبه باران
این مرتبها با تو از ذوق بیان کردم	گر ذوق همی خواهی این گفته باز خوان

هم جسمی و هم جانی هم این و هم آنی
هم مسجد و هم بنده با خلق نکو میدان

وصله از خرقه ما هر که یافت	عارفانه خوش همی پوشد بجان

عاقبت بعد از ین بشنو از پیر — آنچنان رندی که چون گوش شد بجان
جام می در نوش و مست خراب — خوش بود رندی که بیهوش شد بجان
می بر او گردی حقیقی بود — می ز رندی ده که خموش شد بجان

هر که مهر سید ما را خرید
تافت او بعدی که نفروشد بجان تن

از قضای خدای عز و جل — حی قیوم و قادر سبحان
نیم ساعت گذشته بود از روز — روز آدینه در مه شعبان
یازدهم بود ماه وقت شریف — ماه در حوت و مهر در میزان
پنج و هشتاد و هفتصد از سال — رفته در کوبنان کرناکان
میر برهان دین خلیل الله — آمد از غیب بنده را احسان
خیر مقدم بر آمد از عالم — مرحبائی شنیدم از یاران

کسب او باد علم ربانی
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه دو عالم گدای حضرت اوست — گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
چو در طریق مروت موافقت شرط است — مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن
بنزد اهل ارادت توئی مناهی تواست — رضای او طلب و توبه از مناهی کن
گر امید داری به صبح روز وصال — می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن

باش بنده و دنیا بها چو کن
بکوش سلطنت قدرها بها هی کن

دست در دست زن ایران جوان	دست در دست شیر مردان زن
ملک توران گذار و خوش میباش	آتشی در وجود ایران زن

در خرابات رو بجوی مینا
طعنه بر ملکت سلیمان زن

نیم شی ملک سلیمان گرفت	چشم گشا قدرت یزدان ببین
های نه و چرخ بزیر رکاب	دست نه و ملک بزیر نگین

ملک خدا میدهد اینجا گراب
نه هر که گوید گرفتن باخفتن

گفته بودم تورا که گندم کار	چون تو جو کاشتی برو بدرو
هرچه کاری بدانکه برداری	خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بد بگذار	بسخنهای نیک ما بگرو
نیک و بد هرچه میکنی یابی	سخن بد مگو و هم مشنو

خوش بود گر روی بکوی حبیب
ور بدوزخ همیروی میرو

واحدیت یکی است از وجهی	احدیت یکی است از همه رو

چون یکی در یکی یکی باشد — بهمه وجه آن یکی میگو
واحدیت طلب کن از اسما — احدیت ولی ز ذات بجو
غرق دریا شو و بجو ما را — غرق کثرت شو و حباب نشو

محرم راز نعمت الله شو
خوش بگو لا اله الا هو

نیک و بد را بلطف خود بنواز — آنکسی خوش بزی و خوشش میرو
این نصیحت قبول اگر بکنی — بکند از این فقیر و خوشش میرو

دست در دامنش نبی در زن
دم عزرا بگیر و خوشش میرو

منم که همت من جز خدا نمیجوید — خوش است همت عالی که باد پاینده
مراست بیطرفی چه التفات بود — که هست سایه من آفتاب تابنده
توراست دنیی و عقبی مراست حضرت او — توراست خطه دارا مراست دارنده
بنور طلعت او روشنست دیده ما — چه جای روشنی آفتاب تابنده
بروی او در میخانه گشاده هم باز — ببین تو مرحمت حضرت گشاینده
ز لطف خود بکرم ساز چنو احتیاج — بیا و گوش کن آواز آن نوازنده
اگر یکی بهزار آینه نماید دو — هزار رو بنماید یکی نماینده
هر آنکه شاه جهانی مرا غلام بود — از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

شکر که هست بر خدا بیچون
خوش است همت عالی که با دو پاینده

هزار مطرب عشاق دا نوا ساز م — چو سازها بنوازد ز لطف سازنده
بهر طرف که نظر میکنم بدیده خود — هزار آینه بینم یکی نماینده
نور است کوثر عقل و مرات غرفت عشق — نور است خطه دارا مرات دارنده

غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان
عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

نود و هفت سال عمر خوشی — بنده را داد حی پاینده
گرچه امسال است سال قران — تا چه آید ز سال آینده
نعمت الله خدا با بخشید — ساز ما را نواخت سازنده
ز آفتاب جمال او ذرات — ماه رو بینده و دل نوازنده
در ترقی است ذوق ما جاوید — خوشبو و دولت فزاینده
نوش در معرفت گشوده با — رحمت حضرت کش بینده
آینه صد هزار می بینم — در همه آن یکی نماینده
این عنایت نگر که حضرت او — کرمی کرده است پاینده
دل ما چشمه ایست یا بحری — از وی آب حیات زاینده
میکشد عشق او روان حکیم — جذبه او مرا ربا بینده

نور سید بود او دیدم
آفتاب نوشت تابنده

در دره و در کوه و دیع | اسراریست بود نهفته

اما سری که در عنایت است
سریست که با تو کس نگفته

در خواجه باغ صبحگاهی | بنمود جمال خویش آن ماه
دیدم دو جهان چو یک درختی | بر هر برگی نوشته الله

آن برگ و درخت و میوه اش بود
میراث حلال نعمت الله

نعمت الله دز آل رسول | محرم عارفان ربانی
قرة العین میر عبد الله | مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سید | که نبودش هیچ رو ثانی
بار سلطان اولیای جهان | میر عبد الله است تا دانی
پیر کامل کمال دین یحیی | سید مسند مسلمانی
پدرش هاشم است و جد موفقی | مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا | روح محض لطیف و روحانی
سید صالحان که صالح بود | جسم میبود از پریشانی

میر حاتم که نزد هست او	مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالیقدر	کان احسان و بحر عرفانی
ابرهیم آنکه روح می بخشد	نفس در که سخن ربانی
پادشاه ممالک دانش	بود سید علی کاشانی
میر محمد که بندگان درش	در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسمعیل	آفتاب سپهر سبحانی
ابی عبدالله آنکه روح امین	گفت او را که جمله را جانی
باز امام محمد باقر	مخرب کفر و دین را بانی
پدر او علی ابن حسین	آنکه زین العبا دمیخوانی
باز امام بحق حسین شهید	نور چشم علی عمرانی
آن وصی رسول بار خدا	والی ملک سلمانی
آنکه باشد در مدینه علم	کوری خارجی و مروانی
نوزدهم جد من رسول خداست	آشکار است نیست پنهانی
هست فرزند من خلیل الله	باد یا رب بلنده ارزانی

حضرت صفی فرمود

لشکر پادشه بسی باشد لیک معنی یکیست تا دانی
شاه جانی یکیست تا دانی

گر کسی را شکی بود بخدا	سیدم بی شکیست تا دانی

از خدا این و آن طلب چه کنی
از خدا جز خدا چه میجوئی

حضرت او از او طلب میکن	از شه و از گدا چه میجوئی
او از او جو که جستجو این است	از گدا پادشا چه میجوئی
وحده لاشریک له میگو	دو مگو دوسرا چه میجوئی
در پی اینجهان چه میگردی	تو ازین بیوفا چه میجوئی
درد دردش دوای درد دل است	به ازین خود دوا چه میجوئی
غرق دریای رحمتی شب و روز	غیر ما را ز ما چه میجوئی

ذات باقی طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه میجوئی

منت خدایرا که ندارم بهیچ باب	از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
در پای گل نشسته و بر سرو عاشقش	دل بسته ایم وه که چه عالیست همتی
بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان	هستیم از خدای برین خلق رحمتی
ماییم و سرخوشان خرابات کوی عشق	جامی و ساقیی و حضوری و صحبتی
روزی نشد ملول دل بندهٔ ز ما	باری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی

داریم نعمة الله و از خلق بی نیاز
ایجان من که است چنین خوب نعمتی

نقش طلسمند اهل معانی
نقشی چو بندیک باقی

زاهد خواهان نان و سرکه	رندان خواهند جام و ساقی
گیرم که حیات را بیابی	جز آب بگو دگر چه داری
ساقی بیا و باده مینوش	ای یار عزیز در خماری
عشق هر دم دم ز جائی میزند	لاجرم آواز او باشد بلند
هر زمان نقش خیالی میکشد	نقشبازی میکند با هر کسی
سر محبوب را مکن پیدا	گرچه پیداست در همه اشیا
راز حق را بپوش از همه خلق	این نصیحت قبول کن از ما
در ازل زنده کرد او دل ما	دیده زنده دلی ما آنجا
تا ابد زنده ایم چون ز ازل	زندگی یافتیم ما ز خدا
از صفات خود اگر یابی فنا	حضرت باقی تو را بخشد بقا
جز صفات او نیاید در نظر	گر ببینی نور چشم ما بما
بنور غیب روشن شد دل ما	منور شد بنورش منزل ما
تجلی کرد بر ما حضرت او	چه خوش لطفی که آمد حال ما
هر نفس آئینه از غیب نماید بما	گر نظر داری ببین آئینه گیتی نما
این چنین علم شریفی میکنم تعلیم تو	تا ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا

نور خورشید میدهد ما را — درد جاوید میدهد ما را

هر بابی که او بما بخشید — ملک جمشید میدهد ما را

قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهر ها — همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا

قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی — لشکر همت بباید تا بگیرد شهر ها

دعانی من الکرمان ثم دعانیا — فان هوانا مولع بهوانیا

ولا تذکرونی ما ذماما ان انتما — بما کان بی فی الجسم ما کان باقیا

درد مندانه طبیبی می طلب — زآن شفاخانه نصیبی می طلب

درد و در دوش تو خوش میکن چو ما — خوش دوائی از حبیبی می طلب

ذره بیضا ز بحر ما طلب — آنچنان گوهر ازین دریا طلب

عین ما جوئی بعین ما بجو — طالب و مطلوب را از ما طلب

این بهشت از آشنای او طلب — جنت المأوی برای او طلب

زاهدانه گر همیجوئی بهشت — بشنو و بهر رضای او طلب

صاد و نقطه بهم کرد دریاب — معنی صاد ای پسر دریاب

معنی نازکش بیان کردیم — گر تو دریافتی دگر دریاب

همه مستهلکند موج و حباب — نظری کن بچشم ما در آب

عین آبیم و آب میجوئیم
عین ما را بعین ما دریاب

هر بلائی که باشد از محبوب — آن بلا خود مرا بود مطلوب
در بلا صبر کن که تا باشی — مبتلای بلاکشی چون ایوب
انسان کامل است که مجلای ذات اوست — مجموعه که جامع ذات و صفات اوست
او چشمهٔ حیات و همه زنده از او — او حی جاودان و بقای حیات اوست
دل تو خلوت محبت اوست — جان تو آئینه دار طلعت اوست
آینه پاک دار و دل خالی — که نظرگاه خاص حضرت اوست
دل آینه دار حضرت اوست — دل بندهٔ خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است — دل منزل نزل نعمت اوست
زبان دل و جان بفرمان اوست — باسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری — مقید در آن ضمن هم آن اوست
بر همه صورتی مصور اوست — بر همه نورها منور اوست
بنده حضرت خداوند است — پادشاه تمام کشور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست — جز افعال از او بوجهی نکوست
لطف او بر این و آن هادی بود — هست ما را بس امید از لطف دوست
جام می از بهر می آوریم دوست — این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آئینه بینیم ما — آئینه بی دوست کی داریم دوست
همه عالم جمال حضرت اوست — او جمیل و جمال دارد دوست

هم محب خود است و هم محبوب	عشق و معشوق و عاشق یکیست
هر چیز که آن متاع دنیاست گر گشته هم دهر گاه گردد	یکدانه زماست بشنو این راست در ما بجوی چو یار باماست
جام دوی را اگر دو میگوئی رواست از حباب و موج دریا آب جو	در یکی خوانی بخوان کان قول ماست غیر آبی در نظر دیگر کراست
یوسف گل پیرهن پنهان ماست لاجرم هر بلبلی کآمد بباغ	این چنین خوش گلستانی آن ماست او همی نالد که او جانان ماست
با محیط عشق او دریا بر ما شبنمی است عارف دریا دلی گردم ز دریا میبرند	چشمهٔ آبی چه باشد هفت دریا شبنمی است هفت دریای خوشی اما بر ما شبنمی است
نقش عالم جز خیال یار نیست گر یکی بینی و گر خود صد هزار	جز خیال عشق خود اظهار نیست در حقیقت جز یکی اشمار نیست
عشق را جز عقل لایق هست نیست عقل اگر گوید که غیر عشق هست	غیر او معشوق و عاشق هست نیست نزد ما این قول صادق هست نیست
بقدر حوصله جام میدهد ساقی بیا که مجلس عشق است و عاشقان مستند	اگرچه باده خمخانه را نهایت نیست چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست
همه عالم تن است و او جان است جام گیتی نماش میخوانند	شاه تبریز و میر او جان است بتحقیق آنکه او آن است

جنت نفس دوزخ جان است — ترک دوزخ بگو بهشت آن است
آبش آتش نماید آتشش آب — دوزخش در بهشت پنهان است

این ظلمت و نور جسم و جان است — این هر دو حجاب عارفان است
گر کشف شود غطای اینها — ما را بخدا یقین همان است

اگر چنانچه بزرگی بشکل حیوان است — نشسته میان بزرگان هم از بزرگان است
در انتقام بزرگی بقدر قیمت نیست — بقول حضرت حق هر که شد بزرگ است

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است — مراد ما همه از خدمت خداوند است
هر چند بنگرم عین نعمة الله است — سخن که نعمت ما نعمت خداوند است

از تجلی ذوق اگر داری خوش است — اینچنین ذوقی بدست آری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود — حال سرمستان میخواری خوش است

خانقاه نعمة الله را صفائی دیگر است — خوش سرائی و خوش بستان سرائی دیگر است
از سر اخلاص نان برای او بخور — زانکه خوان نعمة او را نوائی دیگر است

حکم عدل نام آن شاه است — باطنا شمس و ظاهرا ماه است
رند مست است زاهد هشیار — بنده بندگان درگاه است

دل تو بارگاه الله است — خلوت خاص نعمة الله است
دل برنجان بود دل بدست آور — گر دلت زین حکایت آگاه است

بدانکه حضرت اعلی نمیتوان دانست — ز ذات او بجز اسما نمیتوان دانست

(چرا که)

هر آنکه ملحق بحضرت ذات دانستیم — ولی حقیقت او را بعنوان ذات

ببین از این سخن چو باب کشف — قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل با تو کنم — سخن از عقل نور سینا گفت

اعیان که نبودند بوجهی چه توان گفت — موجود زجودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آن رو چه که غیرند نباشند — گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت

است اسم حضرت ذات — جمع قطع نظر ز هر آیات
باز باشد چو اعتبار نماند — اسم آن ذات با جمیع صفات

ذات احدیت است این ذات — بی اسم و صفة کجاست آیات
گفتیم او را بشرط لا شی — یعنی مطلق از این حکایات

گفتیم که عبارتی ز وحدت — کردیم بطریق استعارت
چون آتش عشق او برافروخت — هم عقل بسوخت هم عبارت

عمر بی او اگر گذاری هیچ — غیر او هرچه دوستداری هیچ
دل بدیگری اگر کردی — بعدم میروی چه آری هیچ

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ

با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است — بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ
روح او جان جملهٔ ارواح) — (تن او اصل جملهٔ اشباح

خانه روشن بنور مصباح است	روشن از نور او بود مصباح
عاقلان گرچه بسی در سفته اند	در همه بابی سخنها گفته اند
دیده شان همچنان خاشاک است	تا نبینداری که خانه رفته اند
ظاهر و باطن اگرچه ضد انند	عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی	بصفت آن یکی دو گردانند
عقل نفی ما سوی الله میکند	عشق ما اثبات الله میکند
لا و الا هر دو را برهم شکن	کاین نصیحت نعمة الله میکند
صبری کنیم با ستم او چه میکند	با این دل شکسته غم او چه میکند
هرکس علاج درد دلی می کنند و ما	دم درکشیده با ستم او چه میکند
عاقلی کی بعاشقان ماند	این سر کل کجا نهان ماند
هندوئی کی بود چو ترک ختنی	این چنین کی بآنچنان ماند
ابر پوشش دامنی بر افشاند	بر سر کوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت برف گداخت	آنچنان برف زرف هیچ نماند
نور او را بنور او بیند	هرچه بیند همه نکو بیند
هم از او گوید و از او شنود	نه چو احول یکی بدو بیند
هرچه بوده است و هرچه خواهد بود	همه کس را خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه او بخشید	هر یکی یافتند آن مقصود

حق تعالی دری بما بگشود | همه آن گنجها بما بنمود
همه گنج خزانهٔ جودش | کرم او نثار ما فرمود
همه عالم کی بود موجود | در همه بنماید آن مقصود
محرم سینه ام نهان بشنو | دولت یار و عاقبت محمود
بنده آخر کجا خدا گردد | در خدایست چون جدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود | لیکن از خویشتن فنا گردد
هر که او با یزید یاری کرد | هر چه کرد او خلاف یاری کرد
هر که گوید یزید بود عزیز | لعن بر او که خویشتن خواری کرد
همه عالم ز حضرتش موجود | آنچنین بود و است و خواهد بود
هر چه خواهی چو ما از او میخواه | تا بیابی ز حضرتش مقصود
در جمله مرتبه برآید | در مرتبها همه نماید
وین طرفه که این همه مراتب | در وحدت او نمی فزاید
در عین تو او نکو نماید | حالی بصفات تو نماید
گر نیک و بد است از تو بر توست | آن نور تورا چو او نماید
هر چه در غیب و در شهادت بود | همه اشیا رسندگان فرمود
حسن اسما و هم جمال صفات | در چنین آینه بما بنمود
هر صورت که ما را رو نماید | ببین تا نور چشمت را فزاید

توان دیدن اگر لطفش بجست ‌‌ حجاب از دیده ما برکشید

هر بلا کز حضرتش ما را بود ‌‌ آن بلا نبود که آن ولا بود

هر بلا کاید از او نبود بلا ‌‌ خوشش بلائی از چنان بالا بود

ناظر و منظور آنجا کی بود ‌‌ بود و اسم نابود آنجا کی بود

هفت دریا غرقه اندر بحر او ‌‌ بلکه اسم و رسم دریا کی بود

یک هویت اول و آخر بود ‌‌ آن حقیقت باطن و ظاهر بود

ظاهر و باطن یکی گوید مدام ‌‌ در هویت هر که او ناظر بود

کون جامع جمله اسما بود ‌‌ عین عین عین جمله ما بود

گوهر دریتیم از ما بجو ‌‌ زانکه عین ما از این دریا بود

ستر علم قدر عظیم بود ‌‌ خوشش بزرگی که او علیم بود

حکم حاکم بقدر استعداد ‌‌ بود از حاکم حکیم بود

مشهد آل محمد روضه رضوان بود ‌‌ اینچنین خوشش مشهدی در خطه ایران بود

نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد ‌‌ زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود

جمله اشیا متجدد بود ‌‌ خود عتیق است و خود جدید بود

آینه روشن است نزدیک آی ‌‌ کور از این رمز ما بعید بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود ‌‌ در سخاوت ذلیل خواهد بود

گر توکل کند دوا یابد ‌‌ ورنه دایم علیل خواهد بود

هرکه او را خدای نا ترسد / از زمین و تو دیگر کجا ترسد

ترسم از ذات او چو آید پیش / دلم از دیگری چرا ترسد

عقل عاجز شد از ذات او / ور تو گوئی رسد کجا نرسد

تا ابد عاجز از که فکری / حاصلش غیر گفتگو نرسد

صوفی با صفا وفا دارد / لاجرم از وفا صفا دارد

اثر آسمان بود تصرف او / که در این ره امام ما دارد

هرکه او بر خاک این درگه فتاد / روی خود بر جنت المأوی نهاد

گرد راه از در ما عاشقی / حق تعالی خوش دری بر وی گشاد

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد / خانه عاشق نگر تا چون فتاد

عقل مجذوب محو آه و لیلی گریخت / آنکه لیلی بود با مجنون فتاد

مست او خدا با بخشید / اینچنین نعمتی خدا بخشید

دینی و آخرت با میداد / ترک کردیم خود با بخشید

عاشقی خوش خدا با بخشید / خوش نوائی بینوا بخشید

ای به عالم با عطا مشهود / پادشاهی به این گدا بخشید

مطلبی خواست طالب خود / چه جای خیال نیک یا بد

موج دریا عرض کدام است / غیری او را چگونه یابد

آتش غیرتش برافروزد / غیر خود را به یک نفس سوزد

لیس فی الدار غیره دیار — این سخن را بیا بیاموزد

در همه آئینه اسما نگر — بلکه با اسما مسمی را نگر

خوش بیا با ما در این دریا درآ — گوهر را می بین و در دریا نگر

آن دلبر شوخ مست بنگر — آن یار که با من است بنگر

در دیده مست ما نظر کن — کآئینه روشن است بنگر

عارفانه اول و آخر نگر — هر چه بینی باطن و ظاهر نگر

این و آن با همه یکی گو ببین — از کرم هر چیز را کن خبر

یک وجود و هر آتشش بسیار — عارفانه هر آتشش بشمار

علم و قدرت ارادت و حیات — بتحقیق بود بنام چهار

آینه بردار و در روی کن نظر — صورت لطف الهی می نگر

مجمع مجموع اسما را ببین — از کرم هر چیز را کن خبر

منکرت گر همی کند انکار — کن انکار منکرت زنهار

زانکه هر کو موحد است تمام — همه چند یکی کند اقرار

ما بغیر از یار را اول کس نمیگیریم یار — اختیار را ولیکن نیست کردیم اختیار

تن یکی داریم و در یکتن نمی باشد دو سر — دل یکی داریم و در یکدل نمیگنجد دو یار

نه دار بماند و نه دیار — نه یار بماند و نه اغیار

نه جام بماند و نه باده — نه مست بماند و نه هشیار

واحد بکثرت گشته ظاهر | کثرت معقول نزد ناظر
غیرت داری ز غیر بگذر | عینش می‌بین و باش ناظر
عقل کل لوح قضا میخوانش | اول مجموع عالم دانش
صورت او آدم معنی بود | خازن گنج الهی دانش
عقل را نایب خدا دانش | خاطر او ز خود مرنجانش
هر کتابی که عقل بنویسد | عاقلانه بعقل میخوانش
از جام حباب آب مینوشش | می نوشش چو عارفان و مینوش
گوئی بچکنم چه چاره سازم | در راه خدا بجان همیکوشش
خوش آب حیاتی است در این چشمه بنوشش | هر قطره از این آب سبوئی است بدوشش
هر کس که خورد آب از این چشمه نمیرد | یکجرعه بجانی بخر اما مفروشش
علم و عقل هست کار خواص | خوش بود نیز در عمل اخلاص
ور نباشد چنین که ما گفتیم | نتوان یافتن بعلم خلاص
خوش سماعی و عارفان در رقص | ذوق خواهی بیا چنان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار | همه رقصان ولی از آن در رقص
در آینهٔ وجود مطلق | خود بیند و خود نماید الحق
مائیم حباب و آب و دریا | زورق بحر است و بحر زورق
زسبب بی کمال اهل کمال | همچنان باشد طالب متعال

چون کمالات را نهایت نیست
تا ابد مسیطلب کمال کمال

بسی نقشی که بر دیده کشیدیم
بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون پرگار گشتیم
بآخر هم بدان اول رسیدیم

ما گدای خودیم و شاه خودیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم

ملک ملک مالک خویشیم
پادشاه خود و سپاه خودیم

رو بخاک راه او بنهاده‌ام
خاک آن رهم براه افتاده‌ام

گر بگوید جان بده بدهم روان
بنده فرمان منتظر استاده‌ام

در سراپرده میخانه مقامی دارم
پیش رندان جهان منصب نامی دارم

گرچه در صومعه پیر مغان پیر شدم
در خرابات مغان جای تمامی دارم

رند یکه حریف نابت مائیم
جز ما دگری کجاست مائیم

جامیم و شراب و درد و صافیم
در دیده هم او و دوست مائیم

بگذر ز وجود وز عدم هم
بگذر ز حدوث وز قدم هم

این جمله هویت است دریاب
اسم و صفت و جام و جم هم

آن گنج که مخفی بود از عالم و آدم
پیدا شده است بر من مسکین محرم انجم

گنجی که نگنجید در مخزن موجودات
در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

یک عین با خلاف اعیان
بنموده جمال ای عزیزان

در هر عینی نموده حسنی
از عین جمال خود باعیان

خدایا تشنه‌ایم و جمع یاران | از آنحضرت همی خواهیم باران
بحق مصطفی و آل تیسس | که بر یاران ما باران بباران
ساقیا از روی لطف بیکران | ساغر می ده بدست عاشقان
می بزاد ار کردی ضایع شود | می برندی ده که میشوند بجان
ای صبا گر روی بترکستان | دوستان را سلام ما برسان
ما بجان پیش آن عزیزانیم | گرچه تن ساکن است در کرمان
از اینعالم بدانعالم سفر کن | از آنعالم بیا لاتر گذر کن
چو چشم جان را کردی روشن | بنور او بعین او نظر کن
در صورت و معنیش نظر کن | می بین همه و مرا خبر کن
خواهی که رسی بنعمت الله | برو در که رسیدم گذر کن
فقر بگزین و غنا ایثار کن | اختیار خود فدای یار کن
صوفیانه گر بیابی این خیال | رو بصوفی خانه و آن کار کن
بگذر از خوف و رجا با ما نشین | عاشقانه خوش بدین دریا نشین
قصه ماضی و مستقبل مگو | حالیا با ما بحال ما نشین
خوش بگو الله و آن ذات بین | جمله اشیا مصحف آیات بین
در زمین و آسمان میکن نظر | نور او در دیده ذرات بین
خوش بگو الله و اسم و ذات بین | معنیش در صورت و آیات بین

جمله مرا تشنه ها و هوی ها | تحفه در و سیم مرات چین

ذکر حق میگوی و در خلوت نشین | باش فارغ از جهان و آن چنین

حاصل عمر ای عزیزان یکدم است | و سدم در یکدمی با نشین

باده می نوش و جام را می چین | خلق را مظهر خدا می چین

نعمت الله را نکو بشناس | دیده بخشا و هر دو را می چین

بعد صفات بد اگر از خود جدا آیا ز چون

نعمت الله زمان باشی و سلطان زمن

غیبت و نمامی و حرص و حسد این چهار | با بخل و کینه آنکه طمع بشنو ز من

من حسینی مذهبم ای یار من | یافته تعظیم از خلق حسن

علم تو باشد همه از قیل و قال | و آن من میراث من از جد من

تا تو نشوی یگانه او | هرگز نشود یگانه آن دو

با سیه تو یگانه دو عالم | آدم که اثر نماند از تو

خنک چشمی که بیند حضرت او | قراری یافته از قربت او

بود دلشاد و همچون جان سپید | مدام از بندگی خدمت او

مصطفی فرمود بقوا و تقوا | باش گر نیک از دوزخی فاتقوا

جان و دل را دوست میدارید لی | لن تنالوا البر حتی تنفقوا

دین دون دنی از دون مجو | چون ناکس غیر آن هیچون مجو

عالم حق حق است تا دانی — غیر او عالمش چه میخوانی
طالب حق حق است در همه حال — هر چه آن را طلب کنی آنی
خانهٔ تاریک اگر روشن کنی — خلوت خود چو سرای من کنی
گر بیابی یوسف گل پیرهن — کی سخن با زیر پیراهن کنی
گر بمیری زخود بقا یابی — ور کشی زحمتی عطا یابی
هر که مرد او دگر نخواهد مرد — گر بمردی بمیر تا یابی
ور ره حق اگر تو دین آری — کمرها نرا بسوی دین آری
ور مقید بسوی دیناری — کمتر از مقبلی و دیناری
گر تو عارف شوی بنخشی — این چنین عارفی به از بخشی
هر چه گیری باو ازاو گیری — هر چه گیری ازاو باو بخشی
رفتی ای خواجه و زنان کردی — عرض خود در سر زبان کردی
باز گوئی زنان چنین گفتند — از زبان زنان زبان کردی

دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر خوب نیامد این صور عیب کراست
ور خوب آمد شکستنش بهر چراست
ترکیب طبایع ار نشستی کم و کاست
صورت بستی که طبع صورتگر ماست

پرورده به کاست تا بدانند آن
از آتش عشق صنم دلکش ما
پروانه پر سوخته واند ما را

کاین عالم را مصوری کامروست
افتاده مدام آتشی در کش ما
تو پخته نه چه دانی این آتش ما

دارد جهانی دل و هم دست با
برخواست زغیر هر که بنشست با

تا بحر نشسته‌ایم و همیان چو حباب — پیوسته بود کسی که پیوست با

در جام جهان نما نظر کن همه را — آنکه ز وجود خود خبر کن همه را

کفشی که خیال غیر باشد در دل — لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

در دیده ما نور خدا را طلب — در بحر درآ و عین ما را طلب

سلطان سراپرده توحید بجو — ور دولت هستی دوا را طلب

از رحمت پادشا اگر عالم چه عجب — از جور و جفا اگر خرابم عجب

از حضرت پادشاه عالم بتمام — از دست شما اگر خرابم چه عجب

عالم چو سراب است و نماید سراب — نقش و خیالیست که بینند بخواب

در بحر محیط چشم ما را بنگر — کان آب حیات را نموده سحاب

چشمش همه نرگس است و نرگس همه خواب — لعلش همه آتش است و آتش همه آب [illegible]

رویش همه لاله است و لاله همه رنگ — زلفش همه سنبل است و سنبل همه تاب

عشق است که جان عاشقان زنده از او است — نوریست که آفتاب تابنده از اوست

هر چیز که در غیب و شهادت پیداست
تا بر سر ما سایه شاهنشه ماست
گلزار بهشت و حور خاکره ماست
دریای محیط جرعه ساغر ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
گفتم شب گفت که بستان شماست
گفتم که سراپرده سلطان دو کون
در دیدهٔ ما نقش خیالش پیداست
در هر چه نظر کند خدا را بیند
ای دل بطریق عاشقی راه یکیست
تا ترک دوئی نکنی در ره عشق
صبح و سحر و سنبل و گلزار یکیست
هر چند درون خانه را می نگرم
میخانهٔ عشق او سرای دل ماست
عالم بتمام جملهٔ اسمای اله
در مذهب ما محب و محبوب یکیست
گویند مرا که عین او را مطلب

موجود بود ز عشق و پاینده ازوست
کونین غلام و چاکر درگه ماست
زیرا که برون کون منزلگه ماست
عالم بتمام گوشه کشور ماست
خوش سودائی که دائما پیر ماست
گفتم دوزخ گفت که زندان شماست
گفتا که بجو در دل ویران شماست
نوریست که روشنائی دیدهٔ ماست
روشنتر ازین دیده دگر دیده کجاست
در کشور عشق بنده و شاه یکیست
واقف نشوی که نغز آمد یکیست
معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
خود دایره و نقطه و پرگار یکیست
وآن دردی دردِ دل دوائی دل ماست
پیدا شده است و از برای دل ماست
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

ما هم چنین تشنه و دریا با ماست   اندر همه قطره محیطی پیداست

عشق آمد و نشست بتخت دل ما   چون او بنشست عقل از آنجا برخاست

تا خورده شراب مستیش چندان نیست   و آن مستی او ستوده مستان نیست

مستی که ز ما زمی بود او مخمور است   دستش بگذار کو از این دستان نیست

گر کشته شوم بتیغ عشقش غم نیست   در دور هوسش بر ده شوم ماتم نیست

گر جامه عشق بر کشند از سر من   تشریف خدائی خدایم کم نیست

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست   احکام وصول ذوق در مدرسه نیست

عارف نشوی بمنطق و هندسه تو   برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

همه نیکند هیچ خود بد نیست   انکه نیکو نباشد آن خود نیست

جز یکی نیست در همه عالم   صد مگو ای عزیز من صد نیست

توحید تو پیش ما همه شرک و دوئی است   اثبات یگانگی همه عین دوئی است

از وحدت و اتحاد بگذر که احد   ایمن ز منی باشد و فارغ ز توئی است

دیدم رندی که سید رندان است   از هر دو جهان گذشته و رند آن است

در کنج بقاست گرچه در کنج فناست   پیداست بما و از جهان پنهان است

تخت دل من مسخر شاه من است   شاهی بکمال شاه دلخواه من است

او سید من باشد و من بنده او   این سید و بنده نعمة الله من است

این هشت حروف نام آن شاه من است   آن شاه که او مظهر الله من است

۲۳۱

مجموع دو نیست و سی و یک شمارش — تا دریابی که نام دلخواه من است

این هفت فلک سیاره آزاده من است — عرش و فلک و ستاره همراه من است

این من نه منم چه از او میگویم — این گفته من تمام ذات من است

میخانه تمام وقف یاران من است — هر رند که هست جان و جانان من است

فردا نبر ساقی خراباتم از آن — ساقی خرابات بفرمان من است

درد دل بیقرار درمان من است — وین دردی درد دو دنیا آن من است

کفر سر زلف تو که جانم بفدایش — کفرش خوانند نور ایمان من است

در درد تو ندیم دل شیدای جفت — در درد تو نهان آشکارا می جفت

خود بر همه عاشقی و فارغ ز همه — ز آنیسان که تو نی پیش تو چه جایی جفت

باران عطایش با باران است — باران چو نبارد شن با آن است

کو تنگه صنم یار تو ای سید من — آری آری دلیل یار آن است

دل همچو کبوتر است و شاهد باز است — تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است

بر شاهد اگر از روی معنی نگری — بر تو در حق ز روی شاهد باز است

مقصود ز میکده نجویی حیف است — با ما سخن از ذوق نگویی حیف است

میخانه عاشقان سبیل است بجا — تو در طلب جام و سبویی حیف است

او بر دل تو همه دری بگشاده است — در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است

در بند کیش ز عالم آزاد شدیم — مقبول غلامی که چنین آزاد است

یا ریگ دلش بحال ما با خبر است | او را با ما همیشه حالی دگر است
با تشنه نسیم بر لب بحر محیط | وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است

مردود بود کسی که مردود وی است | مقبول بود کسی که مورد وی است
هیچ وجود او وجود وی نبود | هر بود که هست بودی از بود وی است

رب الارباب رب این مربوب است | در حضرت احباب همه محبوب است
در صورت و معنیش نظر کن تمام | تا دریابی که طالب و مطلوب است

آئینهٔ حضرت الهی دل توست | گنجینهٔ گنج پادشاهی دل توست
دل بحر محیط است و دریا و در یتیم | در سینه چنین که خواهی دل توست

گنجینهٔ گنج پادشاهی دل توست | وآن مظهر الطاف الهی دل توست
مجموعهٔ مجموع کمالات وجود | از دل مطلب که هر چه خواهی دل توست

وان بحر قدم عین عالم این است | بر جان قدم همیشه عالم این است
در آینهٔ ذات مثالی دارم | تمثال مثال بی مثالم این است

در دیدهٔ ما هر دو جهان آینه است | جانان چو نماینده و جان آینه است
عینی است که باطنا نماینده بود | هر چند که ظاهرا نهان آینه است

معنی جهان بسته کاین علم من است | وان لذت او در این بان و دو جهت
عصل رچه بی رشت در ایزد او و لی | یوسف بشناخت عارف پیرهن است

در گلشن بانگ بلبل چه خوش است | نوشیدن مل بموسم گل چه خوش است

گوئی چه خوش است طاعت از بهر خدا … می نوش ببین که خوردن مل چه خوش است
ذات و صفت و فعل همه آن وی است … بود همه خلق بغیر آن وی است
جمعیت عالم و پریشانی او … در مرتبه جمع و پریشان وی است
عالم بر رندان بمثل جام می است … ساقی و حریف و جام می بیخودی است
دریا و حباب و موج آبست بما … خود جام حباب خالی از آب کی است
در باغ خلاف نی چه پایه است … وان جا که پایه لطیف دریا به است
آن به که در اول آن زان چاره است … وان به که در آخر است زان چاره است
دریاب تو پاکه نازکانه سخنی است … دانستن این سخن برای چو منی است
در صورت و معنیش نظر کن بتمام … تا دریابی که یوسف و پیرهنی است
این علم بدیع ناپیانی دگر است … وین جوهر علم نازکانی دگر است
ذوقی ندهد حکایت محرمان … هر مستانرا ذوق بیانی دگر است
گر باز غنا دهد غنا دوست تر است … ور فقر دهد فقر مرا دوست تر است
گر منع عطا کند من آن میخواهم … ور زانکه عطا دهد عطا دوست تر است
گم کردن باطن همه کردن تو است … گر باطل و گر حق همه پروردن تست
گوئی صنم گمشده را یافته ام … این یافتن تو عین گم کردن تست
ذاتیکه نیز و مانده فرداست و نه جفت … در بیت که اندرین سخن نتوان سفت
چه جای من و تو که شناسیم او را … معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

(ناتمام)

ما خورده شراب ذوق آن مستانیم — آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت
این لذت عاشقی که ما دریابیم — از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت

در آینه گر چه بنماید غیر است — غیر تو ز آیینه زداید غیرت
در خانه دل که خلوت حضرت تواست — غیرت نگذارد که درآید غیرت

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت — آن بند که بسته بود بشکست و برفت
چون دید که پادشه درآمد سرمست — بیچاره غلام زود بربست و برفت

بی درد طریق حیدری نتوان یافت — بی کفر ره قلندری نتوان یافت
بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید — در حضرت ما به سرسری نتوان یافت

خوش آینه‌ایست مظهر ذات و صفات — در وی غیری کجا نماید هیهات
هر ساغر می که ساقیم می‌بخشد — جامیست جهان نما پر از آب حیات

این نقش خیال عالمش میخوانند — جانی دارد که آدمش میخوانند
روحیست که روح اولش میگویند — چون اوست تمام خاتمش میخوانند

نقشی و خیالی است که عالم خوانند — معنی سخن محققان میدانند
این طرفه که در حقیقت این نقش خیال — حقند ولی خیال را میدانند

توحید عوام عاقلان میدانند — توحید خواص عارفان میدانند
توحید و موحد و موحد دریاب — خوش توحیدی موحدان میدانند

رندان ز وجود و ز عدم برتر شدند — از ملک حدوث و ز قدم برتر شدند

باشند مدام همدم جام شراب / می نوشند و همدم دم رند

آبست که در شیشه شرابش خوانند / با گل چو قرین شود گلابش خوانند

از قید گل و گل چو مجرد گردد / اهل نظر و بصیرت آبش خوانند

در دل خسته دردمندان دانند / نه خوش نغمان خیره خندان آیند

آنست قلندری تو گر محرمی / سریست در آن سینه که مستان آیند

در پای تو سروران سر انداخته اند / وز عشق تو خانمان برانداخته اند

رندان بعشق چشم سرمست خوشت / خود را بخرابات در انداخته اند

از آتش عشق شمعی افروخته اند / پروانه جان عاشقان سوخته اند

در مجمر سینه عود دل میسوزد / آتشبازی بعاشق آموخته اند

یکعالم از آب و گل برو ساخته اند / خود را بمیان آن در انداخته اند

خود میگویند و با خود میشنوند / از ما و شما بهانه بر ساخته اند

ملک و ملکوت با هم آمیخته اند / نقد جبروت بر سرش ریخته اند

گردون طلسمی بکمال و بجمال / آنکه در گنج خود آویخته اند

خاک در میخانه که بیخته اند / کاین گرد و غبار را برانگیخته اند

یا ماه رخان خط ما ماند / کاز زلف عبیر در جهان ریخته اند

هر باده که از حضرت استاد دهند / همت ساقی سحرگاه دهند

خواهی که کمال معرفت دریابی / از خود بگذر تا بخودت راه دهند

رند آن باشد که میل هستی نکند — ورز خویش گذشته خودپرستی نکند
در کوی خرابات مغان رندانه — می نوش کند مدام و مستی نکند
بی اسم کسی درک مسما نکند — نام ار نبود تمیز اشیا نکند
عقل ارچه بسی و مزکی باشد — ادراک اله جز با سما نکند
گر علم بتعلیم الهی باشد — گنجینه و گنج پادشاهی یابند
طالب علمان علم چنین گر خوانند — انعام خدا لایتناهی یابند
درویش گدا مرتبه جان چه کند — می مینوشد مدام او نان چه کند
یاری که محب حضرت جانانست — ای یار عزیز من بگو جان چه کند
یاری که مدام این سخن را خواند — معنی کلام عارفان را داند
آئینه اگرچه بنماید تمثال — در ذات نماینده اثر نتواند
در عشق تو شادی و غم هیچ نماند — با وصل تو سور و ماتم هیچ نماند
یکنور تجلی توام کرد چنان — کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند
هر دل که بذوق سید خواهد بود — در دایره محمدی خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد — او طالب سر احمدی خواهد بود
فقر کیمیا از غنای مطلق آید — گر ز آنکه طلب کنی بجان میباید
من فقر همیشه‌ام و آن خواجه غنا — از خواجه فقر و غنا میزاید
آبست که جان ما ازو می‌باید — وز دیدن او نور بصر افزاید

هر سو که روان شود حیاتی بخشد
هر نفس که او را بدهی برباید

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود

چون نور توئی از دوئی وارستی
در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

ای دوست حجاب ما ز ما خواهد بود
وین مائی ما حجاب ما خواهد بود

چون مائی ما ز ما برافتد بیقین
پیدا با ما همه خدا خواهد بود

تا قدرت حق ورای عیسی بگشود
و آن ذات مطهرش بمریم بنمود

بگذشته هزار و هفتصد و چل بتمام
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

این لطف نگر که حق بموسی بنمود
در صورت نار نور معنی بنمود

آئینهٔ اعیان چو وجود از وی یافت
هر حسن که بود آن تجلی بنمود

انسان حقیقی چو تحقق پیش آید
صد دل همی ز دلبران برباید

آن نور دو چشم نعمة الله بود
حق بیند و حق بمردمان بنماید

هستی که کیست آنکه هستی شاید
این هستی تو بهیچکاری ناید

رو نیست شو از هستی خود همچون ما
گر هستی تو هیچ دری نگشاید

عینی بظهور عینها بنماید
در هر علمی عین بما بنماید

در جام جهان نما نماید بکمال
در وی نظری کن که ترا بنماید

بلبل مست است و بوی گل میجوید
دل داده بیاد دلبرش میجوید

این قول خوشی که تو ز سید شنوی
بشنو بشنو که او ز او میگوید

بلبل سخن از زبان گل میگوید / مستست ز حدیث گل و مل میگوید
دریاب رموز منطق الطیر ولی / جز دیدت ولی سخن ز گل میگوید

چون یوسف ما در چمن می آید / بوئی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره زنان میگوید / فریاد که بوی پیرهن می آید

آخر روزی که کار وصل ما ساز آید / وین مرغ از این قفس بپرواز آید
از شه چو صفیر ارجعی گوش کند / پرواز کند بدست شه باز آید

بی او ما را ظهور پیدا نبود / بی آینه تمثال هویدا نبود
پیوسته چو صورت و تجلی بهمند / بی بودن ما ظهور او را نبود

بی بلبل و گل رونق بستان نبود / بی جام شراب ذوق مستان نبود
گر نای و نی بهم نسازند دمی / آواز نی و رقص حریفان نبود

ممکن بوجود خویش بود وجودی نبود / بی جود وجود هیچ بودی نبود
گر زانکه نه او گوش و زبانی بخشد / از خود ما را گفت و شنودی نبود

عینی که ظهور کرد اعیان نبود / گنجی که ز حق بود پنهان نبود
جانانه در آئینه جان کرد نظر / از ساده دلی آینه جانان نبود

تقوی که در او اسم الهی نبود / با مقتبس خبر ز شاهی نبود
تقوی چنان ز خلق خالی نیست / شاید که کسی بان مباهی نبود
آن یار فقیر این و آنش نبود / سرمایه سود و هم زیانش نبود

در کتم عدم مست و خراب افتاده	او را خبر از نام و نشانش نبود
بر تخت ولایت آن ولی شاه بود	خورشید محمد و علی ماه بود
نوریکه از این هر دو نصیبی دارد	میدان بیقین که نعمة الله بود
کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود
بر تخت ولایت آن ولی شاه بود	باطن شمس است و ظاهر ماه بود
نوریکه از این هر دو نصیبی دارد	روشن بنگر که نعمت الله بود
در بحر محیط هر که او غرق بود	فارغ ز وجود و غرب و مشرق بود
آنکس که نشسته بر لب دریائی	با غرقه بحر ماهی فرق بود
دانی عالم اگر نکو واصل بود	کان علم که بی عمل بود سهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم	گر زانکه عمل نمیکند جهل بود
با حکمت با نصیر طوسی چه بود	با خرقه با کتان روسی چه بود
گوئی که بعقل میتوان رفت این راه	با دین محمدی مجوسی چه بود
ما شاه جهانیم جدائی چه بود	واصل بخدائیم جدائی چه بود
یاریکه در آئینه ما درنگرد	بیند که تجلی خدائی چه بود
رندیکه ز هر دو کون یکتا گردد	در کتم عدم واله و شیدا گردد
سر در قدم ساقی سرمست نهد	بی زحمت پا نگرد و مأوا گردد

یارم که چو ما لطف الهی دارد / در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد
هرچند گدایی حضرت سلطان است / از دولت عشق پادشاهی دارد
دل میل صحبت نگاری دارد / با ساقی و مستی بسر کاری دارد
چون بلبل مست در چمن میگردد / گویا که هوای گلعذاری دارد
بر خاک درش هر که مقامی دارد / در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یا یکه بود بعشق او بدنامی / بدنام مگو که نیکنامی دارد
محبوب حجاب خود آید بخشید / سر حرمش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانه عالم بود / سلطان بکرم بجود عالم بخشید
بودش بکمال خویش بودم بخشید / لطفش بکرم شهد شهودم بخشید
او طالب من که ظاهرش کردانم / من طالب او که تا وجودم بخشید
در هر آنی مرا عطائی بخشید / شاهی جهان بهر گدائی بخشید
گنجی که نهانیش خدا امید است / سلطان بکرم به بینوائی بخشید
یک نقطه بذات خود هویدا گردید / زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
زین هر سه یکی الف هویدا آمد / وین طرفه که در دو کون یکتا گردید
هر آینه که در نظر میگذرد / تمثال جمال او نظر مینگرد
تمثال خیالی است و لیکن ذاتش / در آینه تمثال بما می شمرد
صد جان بفدای دلبران خواهم کرد / هر جز که کشته دلبر آن خواهم کرد

عارف کو بدکه می بر ندان می بخش — فرمان بردم و آنچنان خواهم کرد
در مجلس ما تبرک می شوان کرد — با عقل بیان عشق وی نتوانکرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز — ادراک وجود هیچ شی نتوانکرد
ای عقل برو که عشق خلاقی شد — عشق آمد و راه زهد زراقی شد
میخانه چو گرم گشت و رندان کامل — سلطان خرابات بجز ساقی شد
عالم همه پر ز نور سبحانی شد — در سطوت ذات او همه فانی شد
یا رب که عنایت الهی دریافت — در هر دو جهان عالم ربانی شد
از جود وجود عشق لاشی شی شد — وز آب حیات جمله جانها حی شد
گویند وفات یافت سید هاش — باقی ببقای اوست فانی کی شد
تا از روی دردم سبب درمان شد — پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن همه سر جمله جانم بودند — تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
گر قطره نماند آب باقی باشد — ور کوزه شکست بحر ساقی باشد
عطار بصورت از خراسان گر رفت — اندر عوضش شیخ عراقی باشد
ایدل بر او سپاهی جان باید شد — در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط جان و دل باید بود — آسوده ز قال این و آن باید شد
در ملک اگر شاه عراقی باشد — شک نیست که مال شاه باقی باشد
گر میخواهی که رندگان جمع شوند — باید که یکی همیشه ساقی باشد

دانستن علم دین شریعت باشد چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص از بهر رضای حق حقیقت باشد

سازنده اگرچه ساز نیکو سازد اما بی ساز ساز چون بنوازد
من آینه‌ام که می‌نماید او را او خالق من که او مرا میسازد

میخانه ز ذوق در گشادیم دگر لب بر لب جام می نهادیم دگر
در کوی خرابات مغان رندانه سرمست بخاک ره فتادیم دگر

از توبه بجام می شکستیم دگر با ساقی خویش عهد بستیم دگر
رندانه حریف نعره‌ها خوردیم در کوی خرابات نشستیم دگر

عمری بخیال تو گذاریم دگر جانرا بهوای تو سپاریم دگر
بازا که بجان و دل همه مشتاقیم بی تو نفسی صبر نداریم دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر خربنده دگر باشد و آزاد دگر
از شکر شیرین سخنی میگویم خسرو دگری باشد و فرهاد دگر

توحید دگر باشد و الحاد دگر خود بنده دگر باشد و آزاد دگر
تو عمر بباد میدهی ای ملحد دریاب و مده عمر تو بر باد دگر

برخیز و خوش از سر عالم بگذر وین جام بجم گذار و از جم بگذر
نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا بگریز ولی بحضرت مستقدر

فرزند عزیز قرة العین پدر بیجا بهوای خود برد عمر بسر

مشغول بدیگران و یاران محروم | میل پدر دارد و نه مهر پسر

در هر دانه درخت برگی و بهار | با میوه بسیار و درخت بسیار

آنجا که و در آن درخت آن میوه نکو | در هر دانه ببین درختی پربار

ای یار بیار جام و کامی بردار | کامی ز لب جام مدامی بردار

کامل بنشین و عاشقانه برخیز | در راه درآی و چست گامی بردار

مجنون و پریشان توام دستم گیر | خود میدانی آن توام دستم گیر

هر بیسر و پای دستگیری دارد | من بیسر و سامان توام دستم گیر

بنشین بنشین وز همه عالم برخیز | عالم چه بود ز بود عالم برخیز

در کتم عدم بیا و با ما بنشین | از بود وجود خویشتن هم برخیز

حکمی که از او محال باشد پرهیز | فرموده و امر کرده از وی بگریز

آنکه میان امر حکمش عاجز | درمانده دلفگار بیدار و بریز

با ریش سفید سر رعنا است هنوز | و اندر طلب دلبر زیبا است هنوز

با ریش سفید و چشمهای سیهش | اندر سر او مایه سوداست هنوز

محکم ز وجود هستی او در و بس | نقشی ز خیال خویش می بندد و بس

بلبل ز گلش نسیم بوئی یابد | یعنی رخ خود بخار میخارد و بس

ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس | از ما بجز از حال خرابات مپرس

از زاهد هشیار کرامات طلب | مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس

بر دار بیا بجام می صاف بنوش　　در دور دو بود نوش کن از غیر بپوش
می نوش تو چندانکه شوی مست خراب　　در کوی مغانت بکشند دوش بدوش
بردار نقاب و بنگر آن رو پیش　　دانی که نقاب چیست یعنی هوش
موی ز سر زلف نگارم بکف آر　　آنگه بنشین به خوشخوشی بیهوش
کو دل که بداند نفس و اسرارش　　کو گوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می نماید شب و روز　　کو دیده که تا برخورد از دیدارش
مخلوق خدا همه نکو میدارش　　تعظیم همه برای او میدارش
هر آینه که در نظر می آری　　آن آینه را تو روبرو میدارش
این جام و شراب جسم و جان دریابش　　آن غیب و شهاده جهان دریابش
هر چه نظر کنی نکو می بینش　　در صورت و معنی این و آن دریابش
گفتم که دلم گفت که ویران کنمش　　گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش
گفتم جانم گفت که در حضرت من　　جانی چه بود تا سخن از جان کنمش
مجموع حروف یک الف میخوانش　　یا اصل الف نقطه میدانش
نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف　　یک نقطه بگو معانی قرآنش
ترسان ترسان همیروم بر اثرش　　پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش
آسان آسان اگر بیابم وصلش　　بوسان بوسان لب من خاک درش
شاباش لطیف و با تبسم میباش　　چون قطب مدام در ترنم میباش

جام می ذوق نعمت الله بنوش / جاوید بذوق در سقم مباش

گر معنی تنزیل بداند حافظ / تنزیل بعشق دل بخواند حافظ

او کرد نزول ما ترقی کردیم / تحقیق کجا چنین تواند حافظ

مفعول یکی مفعل یکی فاعل یک / ما را ست یقین اگر تورا باشد شک

بردار حجاب تا نمانی بحجاب / دریاب نصیحتی که گفتیم نیک

در جام جهان نما نظر کن بکمال / تا نقش خیال او نماید بکمال

هر آینه که در نظر می آری / تمثال جمالش نماید تمثال

از دولت عشق عقل گشته پامال / مستقبل و ماضیم همه آمده حال

نه دی و نه فردا و نه صبح است و نه شام / ایمن شده عمرم زمه و هفته و سال

بنشین بدر خلوت دل ای کامل / مگذار که غیر او در آید در دل

زیرا که اگر غیر در آید بوثاق / آسان تو دشوار شود حل مشکل

در ملک یگانگی دوئی را چه محل / با حضرت ما من و توئی را چه محل

آنجا که کلام شاه ترکستان است / هندو و حدیث هندوئی را چه محل

ما با غم عشق او چو آواز شدیم / صد بار زنابوده بعدم باز شدیم

زان راه عدم نیز بسی پیمودیم / رازی بودم کنون همه راز شدم

در کوی خرابات بسی کوشیدیم / تا جمله شراب میکده نوشیدیم

تا رهبر رندان جهانی باشیم / رندانه قبای عاشقی پوشیدیم

رفتم بخرابات و خراب افتادم | توبه بشکستم بشراب افتادم
راهی بردم بچشمه آب حیات | تشنه بودم روان در آب افتادم
جان و دل خود فدای جانان کردم | گفتم که مگر محرم جانان گردم
اما دیدم که گرچه گردم خاکش | هرگز نبرد باد بگردش گردم
در کوی مغان مست و خراب افتادم | توبه بشکسته در شراب افتادم
سر بر در میخانه نهادم دیگر | رندانه بذوقی در شراب افتادم
در کوی خرابات خراب افتادیم | رندانه بذوق در شراب افتادیم
در بحر محیط کشتئی میراندیم | کشتی بشکست و ما در آب افتادیم
در کنج فنا گنج بقا یافته ایم | در ملک عدم وجود را یافته ایم
خود را بخدا شناختیم ای عارف | آگاه خدا را بخدا یافته ایم
تا ما نظر از اهل نظر یافته ایم | از سر وجود خود خبر یافته ایم
ما در یتیم را بدست آوردیم | دریای محیط پر گهر یافته ایم
ما یافته ایم آنچه ما یافته ایم | گم کرده خود را بخدا یافته ایم
گنجی که نیافت هیچکس در عالم | وا یافته ایم نیک و وا یافته ایم
در مجلس انس همدمی یافته ایم | در پرده عشق محرمی یافته ایم
عالم چکنم که از دو عالم بهتر | در سینه خویش عالمی یافته ایم
تا خانه دل خلوت او ساخته ام | غیر از نظر خویش برانداخته ام

چنین

چون هرچه بطرز میکنم او می‌بینم | بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
من در ره عشق جان و دل باخته ام | سر بر سر کوی دوست انداخته ام
خود را بخود و خدای خود را بخدا | بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا مرکب عشق در میان تاخته ام | سر از سر دوش نفس انداخته ام
تا عارف خلوت دل و محرم غم | بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
شهبازم و شاه باز بشناخته ام | در عالم عاشقی سر انداخته ام
گوئی چو شناختی بگوئیم با تو | بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا تیغ عشق از نیام آخته ام | پا و سر و دست عقل انداخته ام
بیزحمت آب و گل من این معنی را | بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا آتش عشق او برافروخته ایم | عود دل خود بر آتش سوخته ایم
دلسوخته ایم و کار آتشبازی | آموخته ایم و نیک آموخته ایم
شاها نظری کن که اسیران توایم | گر نیک و بدیم هرچه هست آن توایم
فرمان تو را کمر بجان می‌بندیم | زیرا که همه بنده فرمان توایم
ما سوخته ایم و بارها سوخته ایم | وین خرقه پاره بارها دوخته ایم
هر شعله که زآتش زنر شوق جهد | در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم
هم جام جهان نمای عالم ماییم | هم آینه روشن آدم ماییم
گر یک نفسی از دم ما مرده شوی | میدان بیقین کاین دم و آن دم ماییم

آن صورت الطاف الهی ماییم
ما محرم راز حضرت سلطانیم
انگشت نشان بحد جانان رفتیم
گوئی که برفت تمه اندر جهان

ما درویشیم و پادشاهی بخشیم
عالم چه بود که در زمان بخشیم
در کتم عدم قلندر چالاکیم
در کوی فنا جام بقا مینوشیم

جوهر آبست و گوهرش در یتیم
موج است و حباب نزد ما هر دو یکی
در کتم عدم سریر شاهی داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم

والله بخدا که ما خدا میدانیم
سرپوش فکنده ایم بروی طبق
ما محرم راز حضرت سلطانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل
ما عادت خود بهانه جوئی بکنیم

هم جامه و جامه دار شاهی ماییم
دانندهٔ اسرار الهی ماییم
پیدا بودیم باز پنهان رفتیم
رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
مجموع خزاین الهی بخشیم
در ملک وجود مالک املاکیم
در مجلس عشق ساقی لولاکیم

دریاب بیان ما که سریست عظیم
یکذره دوئی یکی مسازش بدو نیم
و آن مملکت پادشاهی داریم
چون گنج معارف الهی داریم

اسرار گدا و پادشا میدانیم
سریست درین طبق که ما میدانیم
احوال درون و هم برون میدانیم
بر لوح قدر مفصلش میخوانیم
جز راست روی و نیکخوئی نکنیم

(اتمام)

آنها که بجای ما چه عیب کردند / گر دوست دو چه بجز نکوئی نشنیم

در پنصد و نه سن دو قران می بینم / از مهدی و دجال نشان می بینم

دین نوع دگر گردد و اسلام دگر / این سر نهان است عیان می بینم

آن شاه که او قسیم نار است و جنان / در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان

ملک دو جهان مسخر اوست بلی / آن شه را نشان گرفت از این را نشان

((مفردات))

آفتاب آن و ماهتاب این است / ظاهر و باطنش باین است

عشق است که کوهر محیط است / عشق است که بحر بیکرانست

سر کل چون کله نهد بر سر / آن کله هم بپای دست برست

هر چه بنگرم نور طلعت شاه است / بهر طرف که روان میشدم همه راه است

تو را چکار که در سفر حقیقت باز کجاست / بجو ز رخوان را دست که نعمة الله است

چو من ز ره بملامت رسیدم بسلامت / مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت

شمامه با سمایل راز می گفت / حدیث عاشقی را باز می گفت

هر که رو را ز غیر او برتافت / پرتو نور او بر او برتافت

چون مجرد شد او و عریان شد / آفتاب خوشی بر او برتافت

مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت / عمریست تا دلم هوایت بسرشت

بیظاهر ظهور مظهر غیبت / گرچه در عقل هست ظاهر نیست

در حقیقت بنده و سید یکی است / گر تو را شک هست ما را بی شکیست

ذره نیست که خورشید در او پیدا نیست / قطره نیست در این بحر که او دریا نیست

خواجه دیدم گرمی آمد ز پیچ / گرچه کجی بود اما بود پیچ

پیرهن یوسف و بو میرسد / در عقبش نیز هم او میرسد

آفتابی ز غیب پیدا شد / نور او در همه هویدا شد

ما همه ذره ایم و او خورشید / ما چو جامیم و حضرتش جمشید

در سمرقند ماندهٔ تا چند / خوش روان شو چو عارفان تا چند

گر تو را عزم هست تا دربند / رو به شروان نه و میان دربند

همه پابند آن و لا مانند / مرغ و دانه تمام در وامند

آنکسانی که اهل عرفانند / مبتلای بلای الوانند

گرد اندوه من نمیگردم / بر من اندوه گرد میگردد

نام نیک است یادگار بشر / نام نیکت بتجربه که بشر

از خیالات این و آن بگذر / همچو ما از سر جهان بگذر

تا توانی دلی بدست آور / اینچنین حاصلی بدست آور

الف و لام لام و ها هر چار / اسم الله ست این حروف ای یار

این خرقه چار وصله بگذار / وآن خلعت پادشاه بردار

هر چه داری بعشق او در باز / تا کند او بروی تو در باز

بردیم ما نیاز بدرگاه بی نیاز — بنواخت ما نه بکرم لطف کارساز
در آتش محبت خود را بسوز خوش — چو سوختی در آتش آتش نسوزد آتشت
گر جوهر جان ما بود پاک — ما را نبود ز هیچکس باک
در وصف کمال قدرت او گفت — لولاک لما خلقت الافلاک
آینه روشنست در همه حال — مینماید جمال او بکمال
عشق چو کان و عالمی گویم — سخنی عاشقانه میگویم
خانه دل عمارتی میکن — رتبت خود را زیارتی میکن
تا شده خوش آفتابی بر همه — گر ببینید ور نبینید بر همه
ویران شده از غمش ده به ده — از بسکه طلب کند که ده ده
می بردند ان ده بزاهد می مده — شیشه پیش پای ما پیمانه
عشق او در همه بود ساری — خواه در مصر و خواه در ساری
اگر در خلق حق را در نیابی — بیا بی خانه اما در نیابی
نبی بیت معمور باش علی دان — اگر از در نیابی در نیابی

شنبه روز خوش باشد بهر کار
ولیکن صید کردن از همه به

یکشنبه بنا آغاز میکن — وگر عزم سفر داری دوشنبه
سه شنبه فصد میکن یا حجامت — برش از مرحمت مرهم همی ...

هوای سرب سرب	چهارشنبه بجو را زرنج میره
برادر خویشتن میخوا	زهر با بیکه خواهی از که ده
اگر یابی عروسی	بکن تزویج وز دنجش میده

که غیر از انبیا و اولیا کس
نداند سر این علم از همه که

نده مره جنت چار است	بقول بهترین هر دو عالم
دل بزم وکف بخشنده آنگاه	دگر گفتار خوب و روی خرم
اهل دوزخ نیز چار است	هم از روح نبی آن روح اعظم
بدی و دیگر تلخ گوئی	دلی سخت و کفی در بخل محکم
مردم عاقل همین است	که بگزیند جنت بر جهنم
عرف بشنید گفت با تو	تو دانی بعد ازین و الله اعلم
ای دل اگرت آینه اخلاص جلیست	از بعد نبی امام میدان که علی است

از بعد علی یازده فرزند ویست
در جای رسول بنده الله ولی است

الاشعار مسعوده

بانجام رسید

بعد از آنکه علو همت رفیع مرتبت حضرت مستطاب قدوة السالکین و کهف العرفا
عارف معارف حقانی مخزن اسرار ربانی سالک طریقه حقه [illegible] جلیله
و مبانی الحبر المحقق و الحبر المدقق معصوم [illegible] و [illegible] بیشرع
شریعت و طریقت و حقیقت آب [illegible] [illegible] مشهور به [illegible]
[illegible] [illegible] بر نوشتن و طبع این کتاب مستطاب قرار گرفت
چاکر [illegible] حضرت مولانا محمد کاظم بن احمد [illegible]
مرحوم [illegible] محمد حسین [illegible] [illegible] [illegible] احضار فرموده
دفعه [illegible] که این خدمت بزرگ را [illegible] همت [illegible] مفروض نمودم با کمال
تشکر و افتخار [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] آنحضرت مشغول نوشتن شدم و بکمال [illegible] آنرا رسانیدیم
چون [illegible] کتابت صفحه آخر تاریخی برای اتمام کتاب بخاطر رسید [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نوشته شد [illegible] [illegible]

(قطعه)

شکر لله که این کتاب حمید — که بود کام جان از او [illegible]
گشت بردست این فقیر رقم — با همه عیش و شادی و [illegible]
[illegible] طبع من است [illegible] — گوهر [illegible] [illegible]

ورچه از نقطه جواهر طبع	نه چه از همت بنیا ولی
هست تخریج شده مرا همراه	رهبرم گشت میر لم یزلی
اثر همت صدر نشینی	له الدهر باشده ازلی
آنکه نامم سرورش غیبی گفت	که من همای قضای بی بدلی
مظهر نعمت الله از مظهر	گشته ظاهر نبیی و علی
کلک در نقطی رقم جدای	بهر تاریخ ختم بی و علی

دو جیم علم دکتاب وجود بجود
تا معما رشد روز فتح علی

۱۳۲۶
سنه

بتاریخ ۲۴ شهر شوال المکرم

[illegible]